http://bookmarket2012.blogfa.com

دنیای کتاب الکترونیکی جاوا،آندروید تبلت و pdf

رمان تقلب

نویسنده:f_javid

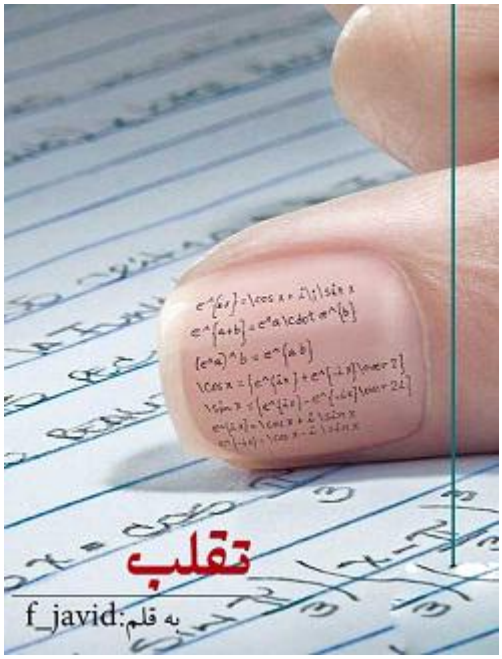

به نامش، به یادش و در پناهش میکنیم آغاز

فصل اول

- ما...ما....ن..... ماشینه رو افتادین.... اي ول.

- مرگ. دختره احمق. کر شدم. این چه جیغي بود؟ فکر کردم مردي. چت شد یهو؟

- بلیط دبي رو افتادي شازده. فردا بلیط نگرفته نمي یاي خونه.

- دروغ میگي!!!!!!!!!!!!گرفتي ما رو.

- دروغم چیه. باور نداري بیا خودت ببین. هنوز صفحه بازه.

- مرگ آریانا؟ کو ببینم؟

- راس میگي نانادي؟ بگو جون مامان.

- وا چتونه شماها. شک دارین؟

- نانادي جان من. این تن بمیره راستشو بگو کي جلوت نشسته بود؟ ها؟ نفره اول بود یا دوم؟ من اگه تو رو نشناسم که به درد کوفتم نمیخورم.

- ما....ما....ن. به اين بگو خفه شه فقط. خيلي نا مردي آريانا. مگه دستم بهت نرسه. مردي وايسا....

- مگه دروغ ميگم؟ ديگه همه عالم خداي تقلبو ميشناسن. ولي تو بميري لا مصب عجب شانسي داري ها. حالا اگه ما بوديم جلومون يه بيغي مينشست كه نگو.

- خيلي بدي... خيلي... كور بودي اون موقع كه خودمو تو خونه حبس كرده بودم خر ميزدم؟

- خيله خوب بس كنين ديگه. خجالت بكشين. عين موش و گربه دور خونه دنبال هم ميدوبين. آريانا تو خجالت بكش. اين بچه ست. تو كه ماشالا 30 سالته.

- اي بابا. مادر من مگه من دروغ ميگم؟ طاقت حرف حق نداره ميدوئه دنبال من كه مثلا منو بگيره مشت بزنه بهم. آخه دختر خوب با اين كارا كه چيزي حل نمي شه. اصلا آقا من لال ميشم. اما از فردا تماشا كن ببين هركي از در وارد شد همينو بهت گفت يا نگفت. اگه نگفت من اسمم رو ميذارم قلي اصلا. خوبه؟

- بس كن تو هم. بچه ام راس ميگه ديگه مگه نديدي چطور خودش رو شيش ماه تو اتاق حبس كرده بود و خر ميزد. تازه مگه با تقلب كسي ميتونه رتبه سه كنكور بشه. بس كن ديگه ام از اين حرفا نزن كه مردم عقلشون به چششونه.

- ناناديِ جون آريانا ببينم نكنه نقلبات رو برده بودي سر جلسه؟

- آره ميدوني سر جلسه چهار سال تقلب رو برده بودم پهن كرده بودم رو ميزم تازه هر كدوم از مراقبا هم يه درس رو داشتن برام برگه تقلبش رو پيدا ميكردن. اصلا اگه تو باور نداشتي كه من نفر اول تا سوم ميشم چرا شرط بستي باهام؟

- خواستم حالت رو بگيرم يه سفر مجاني تيغ بزنم.

- حالا خوردي تو ديوار؟ حالش رو ببر.

****

نگاهش رو تو آينه به خودش ميدوزه و دوباره لبخند عميقي رو لبش جا خوش ميكنه. تو آسمونا را ميرفت. بالاخره شاخ غول رو شكسته بود. اونم اساسي. يه كم تو هم بود كه چرا اول يا دوم نشده اما خوب بالاخره شرط رو برده بود. يه شرط اساسي كه خيلي ها رو بيچاره كرده بود. اوليش مامان جان و آقاي پدر كه تو خرج بدي افتاده بودن. بالاخره به سانتافه عزيزش رسيده بود. بي برو برگرد. دوميش داداشي گل پسر كه يه تور يه هفته اي دبي گلش افتاده بود. سوميش ميلاد پسر عموش كه يه شام رستوران تاج محل تو كاسه اش رفته بود. چهارميش مرجان دختر عموش كه نوشتن تقلباي ترم اولش گلش افتاده بود. اوه تازه مهمتر از همه پنجميش بود كه اون يكي پسر عموي بر عنق گير مزخرفش دكتر ماني بود. ها ها. بيست بي برو برگرد مقدمه حقوق ترم اول. آي چه حالي كنم من. يعني قيافه ات تماشاييه آق ماني.

دوباره چشمش رو به آينه ميدوزه و با دقت تمام پودر برنزه رو روي صورتش ميماله و موهاي فر مشكيش رو از شر گيره سر راحت ميكنه و دورش ميريزه. دستي به پيراهن دكلته مشكيش ميكشه و كفشاي مشكي پاشنه بلندش رو هم پاش ميكنه و طبق معمول و به قول مامان جان گرامي شيشه عطر رو رو خودش خالي ميكنه و از در اتاق خارج ميشه و به سمت پذيرايي ميره.

همه فاميل تو پذيرايي جمع بودن به مناسبت جشن قبوليش تو دانشگاه. پاش به سالن نرسيده خنده ها و متلک ها از سر و روش باريدن گرفت و ناناديِ بي خيال و با نيش باز و باز به قول مامان جان مثه اسب گم گم پله ها رو پايين و به سمت سالن پذيرايي شيرجه رفت و سلام بلند بالايي همه رو مهمون كرد.

ميلاد- به ناناديِ خانوم. آقا ما چاكر شماييم. ميگم بيا يه كلاس كنكور آموزش تقلب باز كنيم به جان تو كار و بارش سكه ست ها.

- هر هر خنديدم. شما فعلا خودت رو واسه باختت آماده كن آقاااا....

مرجان- واي دختر يعني تو يدونه اي. من موندم آخه تو اين شانس خر رو از كدوم گوري گير آوردي لا مصب.

- خيلي پر رويي مرجان. اي چشمت رو بگيره اونهمه خري كه من زدم واس اين كنكور كوفتي.

- جان من ديگه ما رو رنگ نكن ناناديِ. چهار سال عالم و آدم خودش رو خفه كرد كه تو رو قران عوض تقلب نوشتن يه بار محض رضاي خدا يه درس رو بشين بخون برو سر جلسه.

- اوف مگه ديوونه بودم. خودم رو خفه ميكردم اين تاريخ 300 صفحه اي چرت رو تو مغزم فرو كنم يا اون اراجيف جامعه شناسي و فرمولاي چرت رياضي يا اون زبان عربي مزخرف. به قران عذاب وجدان ميگرفتم اگه چهار سال اون اراجيف رو تو مخم ميكردم. اين مغز نازنين خيلي گرونه. بايد حسابي مراقبش باشم.

ماني- آره والا حيفه اين مغز فسيل از آكبندي بخواد در بياد.

- آهاي آقاي دكتر حواستون رو جمع كنين ها. همين مغز به قول شما فسيل شده نفر سوم كنكور. ايشالا چهار سال ديگه ام ميشه وكيل اين مملكت. البته شرمنده ها ولي خوب جاي شما رو خواهد گرفت با عرض پوزش. ولي فعلا نگران نباشين ايشالا تا اون موقع شما خودتون بازنشسته شدين. ماشالا سن و سالي ازتون گذشته.

- بله. اميدوارم. ولي از من به شما نصيحت با تقلب راه به جايي نمي برين. اينجا بايد كار كنه. بايد قر قره كني كتابا رو تا بتوني به جايي برسي وگرنه تو دانشگاه ديگه با تقلب نميتوني به جايي برسي جز يه مدرک قلابي به درد نخور كه البته اونم شک دارم خانوم. راستي نصف بيشتر كتاباتم همون عربي به قول جنابالي مزخرفه پس بهت پيشنهاد ميكنم قبلش خوب فكراتو بكني. هر چند ياد ندارم شما از اين بالا خونه تا حالا كمكي هم گرفته باشين.

- يعني ميدوني. دلم ميخواد خفه تون كنم با همين دستام. نا مردم اگه روي جنابالي رو كم نكنم. در ضمن قولتون فراموش نشه. مقدمه حقوق يه بيست بي برو برگرد.

- متاسفم. هر كي بيست ميخواد بايد زحمت بكشه. استاد جماعت تو نمره دادن به خسّت معروفه

- اِ اين نا مرديه. جنابالي شرط بستي اگه من نفر اول تا سوم شدم ترم اول مقدمه بيست ميدي. واقعا كه. هر چند بيشتر از اينم از جنابالي انتظار نميره. به درک. تقلباي من بيسته. احتياجي به كَرَم جنابالي نداره. يه واو هم جا نميذاره. هيييييييييييي. خوشت اومد؟

- ناناديِ جان خاله قربونت برم بيا اصلا پيش خودم. به حرف اينام اصلا گوش نده. خوداشون از سال دوم خر زدن تا دانشگاه يه چيزي قبول شن حالا چششون ور نميداره تو هم خوش گذروني ها و تفريحاتو كردي هم نفر سوم شدي.

- مريم جون به خدا ما هم پسر داريم ها. اونم دو تا عوض يكي. پس تو رو خدا تو بازار گرمي يه كم اينوري هم نگا كن.

- حسوديتون شد هواي عروسمو دارم؟ ماشالا با اين شاخ شمشادايي كه شما دارين و با اين بازار تحويل و قربون صدقه هايي كه دارن ميرن باد نكنن بايد كلاتونو بندازين هوا.

- اي ول خاله خوشمان آمد. بسيار. حقا كه شوهر فقط يعني امير تپل مپل خودم. مادر شوهرمم چشم دراره. بدو امير بيا بقل خاله قربونت برم الهي.

- پس خاله بريم گل بزنيم ماشينه بابا رو؟

- نه قربونت برم يه چند روز صبر كني ماشين خودم ميرسه همونو گل ميزنيم.

- خجالت بكش ناناديِ. درست عين دو ساله ها ميموني. خدا به داد اون خل و چلي برسه كه تو رو بخواد بگيره يه روز. حقا كه عقلت از اين فسقلي هم كمتره.

****

- ناناديِ مامان پاتو نذاري رو گاز و د برو كه رفتي ها. با احتياط برو مامان. باشه؟

- مامان تو رو خدا كوتا بي. اون موقع كه گواهينامه نداشت ماشين ما رو دو در ميكرد عين آدم رانندگي نميكرد اونوقت حالا ميخواد عين آدم بره؟ ناناديِ جان تصادف كردي آنچنان تصادف كن كه ديگه يه راست بري اون دنيا ما كمتر به درد سر بيفتيم قربونت.

- نترس گل پسر تا حلواي تو رو نخورم به جان تو اگه از جام تكون بخورم.

....

به عكس همه بچه هاي ترم اولي كه با خجالت و غريبي يه گوشه محوطه كز ميكنن از لحظه اي كه پاشو تو دانشگاه گذاشته بود در حال شر سوزوندن و از در و ديوار بالا رفتن بود. يه روپوش مشكي كوتاه و تنگ با يه شلوار جين آبي سرمه اي تنگ و يه جفت كفش ورزشي پوماي مشكي كه خوشبختانه چون قد بلندي داشت مشكل ساز نبود به پا داشت و مقنعه اش هم طبق معمول در حال افتادن. همونجور كه سلانه سلانه از روي هرّ? جدول كنار راه آسفالت داخل محوطه دانشگاه به سمت ورودي ميرفت نگاهش رو روي كفش تک تک آدمها چه دختر و چه پسر لحظه اي زوم ميكرد و بعد به راهش ادامه ميداد و البته گاهي كه كفشي نظرش رو جلب ميكرد سرش به سمت بالا و به طرف صاحب كفش ميرفت و اگه ارزش داشت تنها براي چند ثانيه به خودش زحمت تماشاي اون چهره رو ميداد. هميشه نظرش اين بود كه به آدما از روي كفششون بايد نمره داد و تصميم گرفت كه ارزش نگاه كردن و تلف كردن وقتش رو دارن يا نه.

بالاخره به سر در اصلي دانشكده حقوق رسيد و با لبخند وارد ساختمون شد و لحظه اي بعد مقابل برد مملو از جمعيت ايستاد و طبق معمول صداشو سرش انداخت و درست عين بچه دبستاني ها

- اوني كه جلو تر از همس لطفا شماره كلاس اين مقدمه رو هم به ما اعلام بفرمايد. با تشكر.

از ميان همهمه و نگاه هاي بعضا متعجب و بعضا خندان، صداي جدي پسري بلند شد "311" و همزمان از ميان موج جمعيت بيرون و به سمت راه پله ها روون شد.

نگاه ناناديِ بي دليل اينبار ابتدا روي صورت فرد زوم و با جديتي كه از جديت پسرک بهش منتقل شده بود رو به پسرک ممنون آقاي؟؟؟؟؟؟؟؟ خوب آقاي.

پسرک نگاهش رو روي صورت ناناديِ لحظه اي چرخوند و بعد همونطور كه راهي از كنار اون باز ميكرد با صدايي باز هم جدي: بابک. نيكنام.

- خوشبختم بابک. نيكنام.

بابک از شنيدن لحن خنده دار دختر در هين اداي اسمش لحظه اي ناخوداگاه به عقب و سمتش برگشت و بعد نگاه جديش رو يه بار ديگه مهمون چهره دختر كرد و زير لب تنها زمزمه كرد ممنون.

همونطور که پله ها رو دو تا يکي بالا ميپريد از کنار پسرک رد شد و دوباره شروع کرد به حرف زدن با خودش : اوف چقدر جدي. نگاش کن تو رو قران. از اون عينک و تيپ و قيافه و اخلاق تابلوئه خرخون مدرسه ات بودي. ترسيدم بابا. خشن.

با سلام بلند بالايي رو به کل بچه هاي داخل کلاس راشو کج ميکنه طبق معمول به سمت ته کلاس که ناگهان حضور بابک روي درست اولين نيمکت کلاس يه فکر شيطاني رو تو سرش ميندازه و با لبخند پليد گوشه لبش به سمت نيمکت اول ميره و درست کنار بابک ميشينه، پسري قد بلند با موهاي خرمايي روشن و چشماي سبز آبي و صورت سفيد و نگاهي که راحت ميشه فهميد از يه طرف قطعا ايراني نيست. يا مادر يا پدر. يه شلوار مردونه مشکي و پيراهن مردونه صورتي خيلي کمرنگ و کفشاي مردونه مدل شانل و عينک فريم لسي به چشم که جذابيت و جديت صورتش رو پر رنگ تر کرده. بوي گس ادوکلنش هم انگار روي جذبه اش تاثير گذاشته باشه نا خوداگاه و تنها براي چند لحظه باعث جديت ناناديِ ميشه که تنها همون چند ثانيه عمرش ميشه و بعد دوباره فکراي پليدش توي ذهنش بر ميگرده و ناخوداگاه خنده اي شيطاني روي لبش ميشينه که از نگاه تيز بين بابک دور نمي مونه.

ناخوداگاه نگاهش روي صورت دخترک ثابت ميمونه و شروع به تجزيه و تحليل چهره اش ميکنه. پوستي که قطعا سفيد بوده و با آفتاب و سولار و هزار نوع کرم جور واجور به رنگ برنز در اومده و چشماي سبز لجني و موهاي مشکي فر. لباي خوش فرم و بيني مدل ايتاليايي صاف و بي نقص با يه نگاه که شرارت توش موج ميزنه و يه لبخند بچه گونه و تخس. قد بلند و هيکل باريک و کشيده.

- ببينم با پارتي بازي دانشگاه قبول شدي؟

- چطور آقاي خرخون؟

- آخه اين شرارت و تيپ و قيافه شک دارم فرصتي برا درس خوندن گذاشته بوده باشه براتون.

- اوهوم... پارتيم خوب کلفتم بود جان شما.

- حالا چرا ميخندي؟

- خوب ديگه. حالا...

دختري سبزه رو با قدي بلند و لبخندي شيرين و نگاهي پوشيده زير يه عينک شيک با نشستن کنار ناناديِ رشته کلام رو پاره و توجه ناناديِ رو معطوف خودش ميکنه. ناناديِ با خنده دستش رو به سمت دختر دراز ميکنه و سلام بلند بالايي تحويلش ميده.

- سلام سارا بانو هستم. از آشناييتون خوشبختم.

- منم ناناديِ. خوشبختم. اينم بابک. نيکنام. حدس ميزنم هم بچه خر خون. اه اه اه.

- خوشبختم خانوم. شرمنده پارتي نداشتم وگرنه شايد خرخون نميشدم.

- اوف. ايني که من ميبينم اصلا تو ذاتته خر خوني. قيافت تابلوست. بدو بدو هم اومده نشسته ميز اول. آييييييي.

در حاليکه پوزخند رو لبشه نگاهش رو به ناناديِ ميدوزه:

- خوشم مياد کم نمياري. گيرم من بدو بدو نشستم ميز اول شما چرا نشستي؟

- آخ آخ آي گفتي. پشيمونم. بد. آخه ياد ندارم تا حالا جايي جز رديف آخر کلاس رو ديده باشم اما خر شدم ديگه. جنابالي رو ديدم يهو جوگير شدم فکر کردم بذا پهلو اين پروفسور بشينم ببينم چه مزه ايه.

- خوب حالا چه مزه ايه؟

- هنوز كه معلوم نيست. بذا اين استاد گرامي تشريفشو بياره اونوقت معلوم ميشه.

- واي تو يدونه اي دختر. آخر شيطون. به آدم روحيه ميدي.

- قابل شما رو نداره حالا اون خنده رو جمع كن تا اين آقا بابک پرتمون نكرده از اين ميز اول.

....

قيام ناگهاني كلاس و فروكش كردن صداها ناخوداگاه نگاه ناناديِ رو به سمت روبرو و روي صورت ماني يا به عبارت بهتر استاد گرامي با اون اخم عميق هميشگيش ثابت ميكنه و طبق معمول نيش ناناديِ رو باز ميكنه و باز طبق معمول نگاه جدي و خشمگين ماني روي صورتش نيشش رو ناگهاني ميبنده.

- راد هستم. ماني راد. دكتراي حقوق از دانشگاه.... فرانسه. اين ترم رو در حضور شما هستم با واحد درسي مقدمه علم حقوق. قبل از هر چيز ورودتون رو به اين دانشگاه تبريک ميگم و براتون آرزوي موفقيت دارم. كلاس مقررات خاصي داره كه عدول از اونها مصادف با خروج شما از كلاس. كسي بعد از من حق داخل شدن به كلاس رو نداره. خنده و شوخي بيجا سر كلاس ممنوع. حرف زدن با تلفن سر كلاس ممنوع. صداي تلفناتون رو سر كلاس قطع ميكنين. در ضمن هر كس تمايلي به حضور در كلاس نداشته باشه از نظر من مشكلي نيست و ترجيح ميدم سر كلاس حاضر نشه تا بخواد كلاس رو از نظم خودش خارج كنه.

- اوف پر رو. جالا همچين رو من زوم كرده انگار فقط من يه نفر تو اين كلاسم. جو گير. بابا فهميديم جذبه. برات دارم آقا ماني. آي حالتو بگيرم من.

لبخند جذابش رو روي صورت ماني زوم ميكنه و با قيافه اي كه مطمئنه حرص ماني رو در خواهد آورد رو يه ماني تقريبا بين كلامش ميپره: استاد اونوقت غيبتش چي ميشه؟ شما حاضر ميزنين يا ح... آي

بابک با صدايي عصبي و خيلي آروم و نگاهي خشمگين رو به ناناديِ: شيش ساكت شو دختر.

- خبرت حالا چرا لگد ميزني. حرف بدي نزدم.

- خانوم محترم ميتونيد كلا سر كلاس نياييد شما. من براتون حضور خواهم زد. حالا هم يا از كلاس برين بيرون يا سكوت كنيد و نظم كلاس رو رعايت كنيد.

خوب يه برگ كاغذ برداريد و از انتهاي كلاس شروع كنيد به نوشتن اساميتون و بدين به من.

و اما ميريم سر درس. مقدمه علم حقوق يكي از اصلي ترين و پايه اي ترين دروستون هست كه ميتونه كمک خيلي بزرگي باشه براتون در فهم اولا يک ديد كلي در مورد كل رشته هاي حقوقي و دروس مختلفي كه تو طول اين چهار سال خواهيد خوند و در ثاني كمک موثري به فهم اصطلاحات بسيار زياد حقوقي اي كه تا به حال خيلي هاش ممكنه به گوشتون هم نخورده باشه كه با مثال ها و پرونده هاي حقوقي ساده اي كه در طول درس ها براتون خواهم زد باهاشون آشنا خواهيد شد و .....

بابک ليست رو جلوش ميگذاره و رها خنده شيطاني روي لبش ميشينه و همزمان تنها به نوشتن ناناديِ روي برگ كاغذ اكتفا ميكنه و كاغذ رو به سمت سارا آخرين نفر هل ميده.

- ميخواي بيرونت كنه؟ چرا مسخره بازي در مياري. فاميلت رو بگو بنويسم.

- حالت خنده اش عميق تر ميشه و همزمان تنها به گفتن بيخيال اكتفا ميكنه و برگه رو از زير دست سارا ميكشه و بلند ميشه تا روي ميز استاد بگذاره كه ماني نگاه عصبيش رو بهش ميدوزه و برگه رو از دستش ميگيره و با نگاه اون رو وادار به نشستن ميكنه.

...

- خوب براي آشنايي بيشتر اسم هر كس رو ميخونم لطفا بلند شه و رتبه اش رو هم بگه.

- خانوم مريم حيدري؟.... نفر چهارم....

نانادي تقريبا گردن ميكشه سمت دختر و با ديدنش لحظه اي فكر ميكنه و بعد خندان با خودش زمزمه ميكنه خوب خدا رو شكر تو هم جلويي يا بقلي من نبودي. خوب تا اينجا كه چهارم و 6 و 7 و 9 رو هم زيارت كرديمو پشتي جلوييمون نبودن. ميمونه 1 و 2 و 5 .

- آقاي بابک نيكنام؟..... نفر اول.

- اي خاک بر سر خرخون احمقت. گفتم تابلو خرخوني. يادم باشه ازت فاصله بگيرم اخلاقمو خراب نكني. خدا رو شكر جلسه خانوما آقايون جدا بود و منتي سر ما نداري شما يه نفر.

بابک با تعجب به اراجيف نانادي لحظه اي فكر ميكنه و دهن باز ميكنه براي نشوندن نانادي با يه حرف كوبنده كه صداي استاد مهر سكوت رو رو لباش مينشونه

- ناديا راد؟..... با لبخند ژكوند سوم.

بابک و سارا همزمان با دهان هايي باز ناگهاني به سمت نانادي ميچرخن و نانادي هم با خباثت تمام نگاهش رو به چشماي بابک ميدوزه. از سويي اسم نانادي كه كاملا با اسمي كه خودش گفته بود متفاوت و از سوي ديگه فاميلش و اين شباهت بيش از حدش به فاميلي استاد و بدتر از همه اينها رتبه اي كه از زبونش بيرون اومده بود و تقريبا تمام محاسبات بابک رو به هم زده بود. سارا هم گيج به نانادي نگاه ميكرد و بيشتر از هر چيز از اين متعجب بود كه اين دختر تنها چيزي كه روي اون برگه نوشته بود يک كلام بود و اونم تنها نانادي و حالا

- اوف چيه بابا؟ جن ديدين اينجوري نگاه ميكنين؟

دوباره صداي استاد همهمه هاي كلاس رو ساكت ميكنه

- خانومه سارا بانو مجد؟..... نفر هشتم.

با تموم شدن ليست نانادي نفس حبس شده اش رو آزاد ميكنه و تو دلش خدا رو شكر ميكنه كه اون بيچاره اي كه جلوش نشسته بوده قطعا شهيد بهشتي ثبت نام كرده و خلاص.

- ها چيه؟ تو چرا ميخ من شدي؟ شما ها حالتون خوبه؟

- پس بگو دردت چيه؟

- مثلا چيه شازده؟

- حسودي.

- هه حتما هم به جنابالي؟

- قطعا. اگه نبودم الان دوم بودي نه سوم.

قهقه اي بلند ميزنه كه همزمان با نگاه خشمگين ماني تقريبا خفه ميشه و زمزمه ميكنه برو بابا خدا روزيتو جاي ديگه بده. چه اهميتي داره چندم بشي. دلت خوشه ها. هرچند خرخون جماعت ازش بيش از اينم انتظار نميره.

- ببينم مگه اسم تو نانادي نيست؟ راستي استاد از كجا اسم و فاميل تو رو ميدونست؟ توي خل و چل كه فقط نوشته بودي نانادي رو كاغذ.

- بابک گيج به سارا نگاه ميكنه و بعد با تعجب نگاهش رو به نانادي ميدوزه.

- اوف. بيخيال بابا. ماني پسر عمومه.

- ها؟ ماني؟

- بابا آي كيو منظورم دكتر ماني راد استاد محترمه.

- آهاااااااا. پس برا همين اونجور سر به سرش گذاشتي؟

- چقدرم جواب داد. كم مونده بود يكي بخوابونه زير گوشم و پرتم كنه بيرون.

- خيلي كارتون بچه گونه بود. شخصيت خودتون رو زير سوال بردين خانومه ناديا.

- بابا بزرگ كوتا بيا تو ديگه. در ضمن من نانادي ام نه ناديا. افتاد؟

- خانومها آقايون لطفا حرف رو تموم كنيد. ميخوام درس رو شروع كنم. كتابي كه تهيه ميكنيد كتاب مقدمه علم حقوق از دكتر ناصر كاتوزيان هست. البته لازم به توضيحه كه كتاب از ادبيات سنگيني برخورداره و پر از اصطلاحاتي كه اگر سر كلاس با دقت گوش ندين و نت برداري نكنيد قطعا با خوندن كتاب نخواهيد فهميد. پس با دقت گوش كنيد و هر جا براتون سوالي يا ابهامي پيش اومد بگين.

ماني يه ريز حرف ميزد و صفحات رو جلو ميرفت و سارا سرش رو كرده بود تو ورقاي جلوش و يه ريز مثل ميرزا بنويس در حال نوشتن بود. بابک هم از اون بدتر انگار داشت عطسه هاي ماني رو هم نت برداري ميكرد. نگاهش رو به نيمكت هاي كناري و پشتي انداخت و تقريبا اكثر بچه هاي كلاس رو در حال نت برداري ديد. زير لب طبق معمول به اين ملت بيكار خنديد و دوباره خودكارش رو محكم تر روي ميز فشار داد و شروع به كندن ادامه شكل هندسي روي ميز كرد كه دوباره نگاه عصبي ماني به سمتش برگشت و نانادي غافل از صبر ماني كه كم كم رو به آخر داشت ميرسيد به خلق اثر هنريش ادامه ميداد كه ناگهان خودكار با شدت تمام از دستش كشيده و سرش رو كه بلند كرد نگاه به خون نشسته ماني روي صورتش زوم شد و لحظه اي بعد ادامه حرفش رو از سر گرفت.

- اوف مردم بابا. اين دو تا هم كه همچين تو بحر درسن كه نميشه دو كلوم باهاشون حرف زد. اينبار موبايلش رو از جيبش بيرون مياره تا يه كم angree bird بازي كنه كه خوشبختانه زنگ بالاخره ميخوره و نانادي همچون زندانيانه از زندان آزاد شده از روي صندلي بلند ميشه كه نگاه ماني سر جاش مينشوندش و بعد از چند ديقه بالاخره رضايت ميده و با يه ميتونيد بفرماييد ختم كلاس رو اعلام ميكنه.

- اوف دق كردم. ماشالا يه نفس درس داد. من گفتم الان خفه ميشه. من جاي اون دهنم كف كرد و نوشيدني لازم شدم.

- روتو برم. كل كلاس افتاده بودي به جون اين ميز بدبخت. قشنگ رو اعصابم را رفتي. يعني اگه اون خودكارو استاد از دستت نگرفته بود خودم خفه ات كرده بودم.

- اوه. كوتا بياد شاگرد اول. واقعا خسته نشدي انقد نوشتي؟ مغزت ميتركه اينجوري پيش بري ها. هي با تو هم هستم سارا خانوم.

- من موندم تو چطوري شدي نفر سوم.

- خيلي راحت. مثه آب خوردن. تازه مثه شما ها هم چهار سال خر نزدم. يه مشت اراجيفم تو مغزم فرو نكردم شب زنده داري هم نكردم.

- ميتونم بپرسم اونوقت چجوري قبول شدين پس؟

- خيلي خوش شانس بودم. يعني ميدوني اصولا آدم خوش شانسي ام. آخر شانسم. جلوييم سر كنكور فكر كنم نفر دوم بوده.

بابک با دهن باز به ناناديِ كه همچنان در حال خنديدن بود نگاهش رو دوخت و گيج تو ذهنش شروع به تجزيه تحليل حرف ناناديِ كرد كه با صداي ناناديِ دوباره از جا پريد.

- تو رو قران شما به خودت زحمت نده اين مغزت گناه داره بذا يه 5 ديقه نفس بكشه تا كلاس بعدي شروع نشده. عزيزم كل تست ها رو از رو جلوييم زدم آخه ميدوني قيافه اش تابلو خرخون ميزد ولي به جان تو خودمم فكر نميكردم ديگه انقدر خرخون باشه. البته خودمم يه چند تايي تست رو زدم ها. آخه ريسک بايد منطقي باشه دورمم پر جواب بود. بايد ميديدم چيزي بارش هست طرف اگه بود از روش ميزدم برا همين تستايي كه مطمئن بودم رو باهاش چک كردم ديدم نه درست زده ديگه وقت رو تلف نكردم. جاي شما خالي اون ساندیس و كيكه هم خوب چسبيد.... ها؟؟؟؟ چيه؟ بپا پس نيفتي. جاي تو رو كه نگرفتم نازه اين كارا عرضه ميخواد كشكي كه نيست. حقم بوده.

- نميدونم چي بگم بهت. حالا كه اومدي لا اقل يه كم حواستو به استاد بده و يه نيمچه جزوه اي بنويس كه بتوني پاس كني امتحانارو.

- برو بابا دلت خوشه. تقلب رو برا همين وقتا گذاشتن ديگه. كل كتابو خلاصه نويسي ميكنم و با اجازت امتحانا پاس....

- اون چهار سالم همينجوري پاس كردي؟

- شک نكن.

- چند بار مچتو گرفتن؟

- شوخي ميكني؟؟؟ من و مچ گرفتن؟ از مادر زاييده نشده اوني كه اصلا بفهمه من تقلب ميكنم. خوب حالا ببينم آقاي خر خون اين شماره كلاسا رو اگه نوشتي بده منم بنويسم . سارا تو چرا مات شدي بابا؟ شرمنده ولي زياد غصه نخور بابا. حالا نهايتا ميخواستي بشي هفتم. يه نفر بالا پايين چه فرقي ميكنه بابا. به من خشم نگير لطفا.

- تو يه دونه اي ناناديِ. به هركي بگم شاخ در مياره. يعني واقعا حقت بوده رتبه ات. نوش جونت.

- ياد بگير آقا بابک. خوب حالا نوبتي هم باشه نوبت نسكافه ست. به جان خودم دارم از زور خواب ميميرم. اين رادم كه انقد حرف زد جونمو در آورد. موافق نسكافه كه هستين؟

- راستي كلاس بعدي كيه؟

- ده شروع ميشه. پس عجله كنين كه به موقع برسيم.

- آها بله بله يادم رفته بود جاتونو ميگيرن دير برسين. جان من يه بار اين نيمكت آخرو امتحان كنين به خدا مشتري ميشين. تازه دير و زودم نداره هميشه جا ميده.

- مشكلي نيست. جا نبود شما ميتوني بري اون ته. با روحيه تم سازگار تره.

- خيلي نا مردي.

- خانومه مجد خانومه راد موافق باشين بريم سر كلاس نسكافه رو بخوريم كه بتونيم جلو هم بشينيم. كلاس شلوغ ميشه اون ته هيچي نميفهميم.

- اوه حالا تو ام. بذا يه چهار روز بگذره بعد خرخوني رو شروع كنين. به جان شما من زودتر از معلمام سابقه سر كلاس رفتن نداشتم. كوتا بياين.

- نانادي كوتا بيا بدو.

ليوان نسكافه رو ميذاره رو نيمكت و كوله اش رو هم كنارش ميندازه و باز نيمكت اول ميشينن. بابک و سارا آروم مشغول نوشيدن نسكافه شون ميشن و نانادي هم يه قلپ خورده نخورده ليوان رو روي ميز ميگذاره و مشغول باز كردن كيت كت ميشه كه طبق معمول هميشه ليوان نسكافه اش بر ميگرده و نيمه راه با سرعت از روي ميز بلندش ميكنه كه با صداي فرياد بابک ناخوداگاه ميزنه زير خنده.

- هواست كجاست آخه دختر خوب؟ نگا تو رو خدا گند زدي به آستينم.

- زياد حرص نخور گل پسر كم كم عادت ميكني. به جان تو من نميدونم چرا هر بار من نسكافه ميخورم بي برو برگرد بايد يه مقدارش بريزه. راستش يه لحظه يادم رفت شما نميدونين اين مسئله رو آخه كل دوستام تو دبيرستان كه بوديم ديگه ميدونستن كه با فاصله بايد از من بشينن وقتي نسكافه يا چايي جلومه. به جان تو من خيلي مراقب بودم. نفهميدم چي شد. حالا چيزي نشده برو دو دقيه بشورش و بر گرد.

- اوف. تا برم و برگردم استاده اومده. نميشه. بعد كلاس ميرم فقط تو رو قران شما حواستو جمع كن باقيشو رو ما نريزي.

- واي كوتا بيا تو رو خدا يعني ميخواي با اين آستين نوچ بشيني جزوه بنويسي؟

- عيبي نداره.

- ببين من عمرا هيچوقت دستمال تو جيبم نبوده خودت دستمال داري؟

بابک بدون حرف يک دستمال كاغذي رو از كيف چرميش بيرون مياره و مقابل نانادي ميگيره و نانادي با يه حركت ناگهاني دست بابک رو ميكشه و به سمت آب سرد كن ته سالن ميبرتش.

- بيا آب رو برات نگه ميدارم سريع آب بزن آستينت رو بعد با اين دسمالا يه كم خشكش كن تا بعد كلاس. چرا گيج ميزني بابا؟ با تو ام. ببين نگا اون مرده با اون قيافه بد تابلوس كه استاد باشه بجنبي به در نرسيده ما هم برگشتيم.

انگار همين يک كلام كافي بود تا مغز بابک سريع بكار بيفته و چند لحظه بعد درست همزمان با استاد وارد كلاس ميشن و دوباره يه كلاس كسل كننده ديگه.

تقريبا دو ماهي از شروع ترم ميگذشت و حالا به جمع سه نفرشون مرجان و امير هم اضافه شده بودن.

- نانادي دو دقيه آروم بشين.

- اوف بميرمم ساعت بعد ميرم ته كلاس. خفه شدم انقد نشستم اين جلو ور دل شماها و هي به جونم غر زدين. استادا هم كه ميخ اين جلو اند هميشه. اه ماشالا زبونتونم دو دقيه ميميرين اگه بگيرين و اظهار نظر نكنين. تو رو قران خجالت نميكشين استاد دهن وا نكرده جا اونم ميخواين درس رو از حفظ واسش بلغور كنين؟ واي شماها به شيرين عسل گفتين برو ما هستيم. آييييييييي.

- ساكت شو نانادي. ميذاري بفهمم چي ميگه اين پسر عموت؟

- اوف بيخيال بابک. تو كه كل مطالبي كه ميخواد درس بده رو حفظي. اه. من ديگه خسته شدم ميخوام برم بيرون يه هوايي بخورم.

- تو از جات تکون نميخوري. عين آدم بشين گوشت رو بده به استاد.

- عمرا. مگه گوشم رو از سر راه آوردم. همزمان گوشيش رو در مياره و ميره تو بازي دوست داشتنيش angree bird . با زحمت فراوون level8 رو رد ميکنه و وارد مرحله بعدي ميشه که ناگهان دستي با عصبانيت گوشي رو از دستش ميکشه بيرون و دوباره به سمت تخته بر ميگرده و همزمان گوشي رو ميذاره تو جيبش که لبخند بابک با خباثت روي صورتش ميچرخه.

- حقت بود. تا تو باشي عين آدم سرت رو بندازي به درس گوش بدي.

- همش تقصير تو ست. اگه گير نداده بودي الان رفته بودم بيرون تلفنم دست اين تحفه نبود و مجبور نميشدم برم التماسش کنم گوشيم رو بده. اه.

- بشيش ناناديِ الان جلو همه ميگه برو بيرون آبروت ميره ها. جونه سارا يه کم ديگه تحمل کن تا زنگ بخوره.

با تموم شدن کلاس نفسش رو با حرص بيرون ميده و با صداي به زور کنترل شده و عصبانيت لحظه اي نگاهش رو به بابک و لحظه اي به سارا ميدوزه و مثل تيربار شروع ميکنه

- نگا نگا... باز زنگ خورد اين دخترا عين مور و ملخ بدو دوييدن دور اين پسره يه مشت سوال شر و ور بپرسن و يه کم قر و قميش بيان براش. خوبه حالا 35 سالشه و همچين تحفه اي هم نيستا. حال آدم رو به هم ميزنن. يکي نيست بگه آخه شماها ترم اول تو يه مشت کليات چه سوالي ميتونين داشته باشين که حالا تازه بعد کلاسم بايد بپرسين.

- تو چرا حالا جوش آوردي؟ نکنه گلوت پيشش گير کرده؟

- تو يکي ساکت شو که بد حالتو ميگيرم. انگار تحفه ست. بد عنقه گند دماغم گلو گير کردن داره؟ نگا قيافش کن تو رو خدا.

- ا ناناديِ بي انصاف نشو ديگه. به اين خوبي. يه پارچه آقاست. خوب حق داره. کار غلط نکن تا باهات اينجوري برخورد نکنه. والا من که هر بار باهاش حرف زدم با لبخند و محترمانه جوابم رو داده. شده دو بارم يه چيز رو توضيح داده اما نه اخمي کرده نه خم به ابروش آورده. به خدا از نصف بيشتر اين استاداي فلان ساله هم سوادش بيشتره هم فهم و شعورش هم قدرت بيان و انتقالش.

- اَيييييي. خفه شو سارا تا خودم خفه ات نکردم. انقد که خودشيريني و هميشه دستت بالاس واسه جواب دادنه سوالاش.

- انقد بي انصاف نباش ناناديِ. خودتم ميدوني داري بهانه ميگيري چون ذاتا جز شر و شيطوني دلت رو به کاري نميدي. وگرنه تو رو بيشتر از منم تحويل ميگرفت.

- قربون دستت همون ارزوني خودتون. خجالتم نکش کافيه اراده کني بفرستمش خواستگاريت. به جان مادرم جفت همين اصلا.

- خفه شو ديگه کم شر و ور بگو.

- سارا جون حالا خواهشا اون گوشيتو بده من اين گوشيمو بگيرم بلکه اين ويبره اش تنش رو لرزوند و يادش اومد تلفن ما رو بده.

مشغول توضيح دادن سوال يکي از دانشجوهاست که با ويبره داخل جيبش يه لحظه تکون ميخوره و بعد ناخوداگاه نگاهش از بالاي سر دختر به سمت ناناديِ برميگرده و ناناديِ گوشي به دست با حرص نگاهش رو بهش ميدوزه که يعني اون تلفنم رو بده.

لبخند كجي به روش ميزنه و بي خيال دوباره ادامه حرفش رو ميگيره و ناناديِ هم با حرص دوباره و دوباره شماره رو ميگيره. بالاخره كه خسته ميشي و ميدي تلفنم رو آقا ماني. هر كي ندونه من كه ميدونم از وييره موبايل بدت مياد. حالا وايسا تماشا كن.

گوشي براي بار سوم شروع به وييز ميكنه كه ماني خيلي ريلكس گوشي رو از جيبش بيرون مياره و ثانيه اي بعد صداي دستگاه مشترک مورد نظر خاموش ميباشد تو گوش ناناديِ ميپيچه.

- يعني خوردي خانوم؟ حالا عين آدم برو عذر خواهي كن تا گوشيتو بده.

- بابک جان من تو برو بگير ازش. تو رو تحويل ميگيره.

- عمرا. به من چه. كار غلط كردي پاش وايسا. برو عذر خواهي كن بگو استاد ديگه تكرار نميشه تا گوشيتو بده بهت.

- همينم مونده كه بعدم دختراي دورش واسم قيافه بگيرن و برا خود شيريني چهار تا متلكم اونا بارم كنن. سارا جونم... جون ناناديِ تو برو بگير. اگه بگيريش همين فردا ميفرستمش خونتونا.

- خفه شو ناناديِ. پاک قاطي كردي. اولا من فقط گفتم استاد محترم و با سواديه. دوما به من ربطي نداره. تو كه بايد بهتر از من بشناسي پسر عموتو. نميخواي كه وايسه خانوم شما چيكاره اين.

- اه خيلي نامردين. الان به مرجان ميگم اصلا.

- خودتو زحمت نده ناناديِ جون من و امير اينكاره نيستيم پس بي خيال ما شو. بابا كاري نداره يه عذر خواهيه.

- سارا ميتونم يه شماره با موبايلت بگيرم؟

- چيه ميخواي يكي ديگه رو پيدا كني؟

صداي زنگ موبايل ماني سكوت رو حاكم كلاس ميكنه و ماني لحظه اي نگاهش روي شماره ناشناس ثابت ميمونه و بعد روي صورت ناناديِ كه در حال خروج از كلاسه ثابت ميشه و بعد تماس رو جواب ميده

- جان زن عمو اون تلفن منو بده. بسه هر چي حرصم دادي. اصلا بذارش رو ميز رفتي بيرون خودم ميام برش ميدارم.

- من سر كلاس هستم خانوم. الان هم كلاس بعديم شروع ميشه. كاري داشتين ميتونين ساعت 12 تا يک تشريف بيارين دفترم. خدانگهدار.

- اي تو روحت ماني.

- چيه ناناديِ؟ با كي بودي؟

- خبرش زنگ زدم بهش ميگم گوشيمو بذا رو ميز ميگه من سر كلاسم تا 12 هم كلاس دارم خانوم. كاري داشتين 12 بياين دفترم.

- اولا حقته. دوما من گفتم زنگ بزن با موبايلم ديگه نگفتم كه به موبايل استاد بزن.

- از خداتم باشه. حالا از امشب بهش قبل خواب يه شب بخيرم بگو. درضمن بهش سفارش كن سعي كنه شبا دنده راست بخوابه كه بلكه صبح از دنده چپ پا نشه و يه كم اخلاق داشته باشه.

- ماني كه آخر حرفاي ناناديِ رو شنيده بود لبخندي پيروزمندانه روي لبش ميشينه و نگاهش براي لحظه اي روي تلفن تو دست سارا ثابت ميشه و بعد نگاه متاسفي به صورت ناناديِ ميپاشه و از كنارشون رد ميشه.

- خاک تو سرت ناناديِ. برام آبرو نذاشتي. حالا چي فکر ميکنه استاد راجبم.

- نترس هيچ فکري نميکنه. ميدونه اين شر و ور ها فقط از يه ذهن مستمع آزاد بر مياد و ذهن علمي جنابالي مجالي برا اين فکرا نميذاره براتون.

- در رو پشت سرت ببند.

- تلفنمو بده.

- درست صحبت کن ناناديِ بازم يه 15 سال ازت بزرگترم پس حرمت نگه دار.

- اوف آقا ماني تلفنمو بده. 3 ساعته گرفتيش که چي بشه؟ خوب حوصله ام سر ميره سر کلاس. گناه نکردم که بازي کردم. تازه به کسي هم کاري نداشتم و نظم کلاستم که به هم نزدم. پس ديگه چرا لج ميکني؟

- نظم فکري منو که به هم زدي! قوانين کلاسم رو که زير پا گذاشتي. بازم بگم برات.

- همش تقصير اين بابک مسخره ست ها. هي گفتم پاشم برم بيرون يه هوايي عوض کنم وايساد بشين سر جات.

- واقعا در تعجبم چطور با نفر اول کنکور ميگردي و دوست شدي؟ برام يه معما شده. خانوم مجدم خيلي خانوم و درسخونه. اون دو تا دوست ديگه ات هم همينطور. ببينم به نظرت زيادي وصله ناجور نيستي اين وسط؟

- اونش به خودم مربوطه. تلفنم رو بده.

- ناناديِ مخصوصا ميشيني ميز اول که منو عصبي کني؟

- اوف تو چقدر بيکاري بابا. چه فکرايي ميکني تو ام ها. اينم زير سر اين بابک و ساراست. هي ميگم من اصلا مزاجم با اين ميز اول جور نيست زير بار نميرن. گيري کردم ها.

- ناناديِ به خدا ديگه بچه دبيرستاني نيستي. بزرگ شدي. يه کم به فکر آينده ات باش. حالا که وارد دانشگاه شدي لا اقل فقط يه کم سر کلاسا به استادا گوش بده عوض شر و شيطوني و بازي بذار يه چيزي ياد بگيري فردا برا خودت يه کاره اي بشي.

- به جان تو که هر کي تو اين مملکت کاره اي شده درست لنگه خودم بوده. تو يه نمونه از قماش خودت و اين بابک نشون بده که يه کاره اي شدن تو اين خراب شده من ميشم اصلا شاگرد اول دانشگاه. بابا دانشگاه يعني عشق و حال. يعني کلاس رو بپيچون برو سينما. از شانس گندم دوستامم يه مشت خل و چلن که هر چي ميگم اين حرفا رو، تو گوششون نميره.

- بس کن ناناديِ. کي همچين حرفي زده آخه؟ مگه من الان يه کاره اي نيستم؟ ها؟

- چرا هستي ولي نه از قِبَل اين درس و دانشگات. از قبل اون مدرک دکتراي فرانسه ات و شرکت حقوقي بين المللیت که البته سرمايه کلونشم از جيب عمو جون بوده. دروغ ميگم؟

- ناناديِ بفهم اگه بيسواد بودم و فهم و شعورش رو نداشتم دنيايي پولم دستم بود عمرش به 10 سال نميرسيد. ناناديِ اين چرت و پرتا رو از مغزت بيرون کن. به خدا هوشي که تو داري اين بابک هم نداره. کافيه فقط يه کم حواست رو به درسا بدي و از اين بيخيالي دست بر داري.

- بيخيال ماني. مطمئن باش همه درسا رو پاس ميکنم و اين چهار سالم تموم ميشه.

- تا سرت به سنگ نخوره آدم نميشي تو. بيا تلفنت رو بگير و به سلامت.

- خوب قربونت اينو همون اول ميدادي دو ساعت جفتمون رو از غذا خوردن نمي نداختي. اي بابا.

- بخند ناناديِ. اميدوارم گريه تو نبينم هيچوقت.

- شک نکن پسر عمو جون. راستي خيلي رو اعصابتم؟ شرمنده اگه زودتر اعلام ميکردي ميرفتم شهيد بهشتي از شرم خلاص ميشدي ها. ولي بيخيال. اينهمه سال گفتي ناناديِ رو بايد بي خيالش بود حالام همينو بگو و حرص نخور.

- ناناديِ يه بار ديگه سر کلاسم تلفن دستت باشه تا يه هفته بي تلفني. ميدونمم که شب اگه يه دو ساعت angree bird بازي نکني و تا نصفه شب يه کتاب توش نخوني خوابت نميبره پس حواست رو حسابي جمع کن. ميدوني يا حرفي رو نميزنم يا اگه زدم روش واي ميستم.

- Ok بابا. من رفتم دو ديقه ديگه اينجا وايسم نون خالي هم گيرم نمياد انقد اينا شکمو اند.

- چي شد داد؟

- مگه جرات داره نده. فقط يه مشت نصيحت تو دلش مونده بود بايد يکي رو مستفيض ميکرد.

- خيلي پر رويي ناناديِ خانوم.

- اوف تو هم. کشتي منو اين هزار بار مگه مامان بزرگتم که يه خانوم تنگ اسمم چسبوندي؟ فقط ناناديِ. Ok بابک؟

- آقاي نيکنام؟....آقاي نيکنام؟

- ميگم بهاره جون شايد ما داشتيم چهار کلمه حرف خصوصي ميزديم تو که دادت رو زدي دو ديقه صبر ميکردي بابک يه بله اي هاني چيزي بگه بعد پا برهنه ميومدي وسط حرفمون.

بهار با قيافه حق به جانب و براق نگاهش رو ميدوزه به چشماي ناناديِ و تو دلش کلي بد و بيراه نثار اين دختره که معلوم نيست چطوري قاپ بابک رو دزديده ميکنه و همزمان ناناديِ هم کلي خط و نشون برا اين دختره سيريش که انگار فقط ميخ شدن به بابک و چشم و ابرو اومدن برا ناناديِ رو بلده ميکشه. من نمي فهمم چه مرگشه دختره. و همزمان بابک هم نگاهش رو به اين دختر ريز نقش با چشماي عصبي قهوه اي و صورت مملو از آرايش و بوي تند عطر و وجود پر از حسادت ميدوزه.

- مثلا چه حرف خصوصي اي بايد داشته باشين؟ آقاي نيکنام واقعيتش من تو مباني اقتصاد خيلي اشکال دارم ميتونيد يه زماني رو باهام فيکس کنين که وقتتون رو بگيرم و اشکالام رو برام رفع کنيد؟

- ببين بهاره جون اين وقت سر خواروندنم نداره که اگه داشت اشکالاي منو اول رفع ميکرد عزيزم. برو از يکي ديگه کمک بگير.

- مگه شما اصلا سر هيچ کلاسي به درسي گوش ميدين يا يادداشتي بر ميدارين که حالا اشکالي هم داشته باشين؟

بابک که از اين نزاع خاموش و پنهان ناناديِ و بهاره غرق لذت بود و داشت حسابي تفريح ميکرد با اين کلام ناناديِ لحظه اي گيج نگاهش رو به ناناديِ دوخت و دهن باز نکرده باز با صداي ناناديِ خاموش شد

- اونش ديگه به خودم مربوطه. ببين خيلي وقتمون رو گرفتي يه ربع ديگه کلاس بعدي شروع ميشه و ماشالا امروز همه بخيل اون يه لقمه ناهار ما شدن جميعا. بابک سارا کجاست؟

بابک که از اين جنگ و تلاش ناناديِ براي دک کردن بهاره بدشم نيومده بود با بد جنسي رو به ناناديِ نگاه گرمي کرد و : با مرجان اينا يه چيزي خورد و رفت سر کلاس که جا بگيره. من منتظر بودم شما بياي با هم بريم يه چيزي بخوريم. خانوم رهنما اجازه ميفرماييد؟

بهار که انگار از اينهمه نزديکي و راحتي بابک با نانادي حسابي شاکي شده بود با پر رويي نگاهش رو به بابک ميدوزه و با لحني که حسابي تو لوس کردن و رنگ عاشقانه دادن بهش تلاش ميکرد گفت من بعد کلاس چند ديقه وقتتون رو ميگيرم با اجازه و رفت.

- دختره پر رو ميخواستم با همين دستام خفه اش کنم. چندش. نگا نگا ديدي چه قر و قميشي هم اومد با اون حرف زدنش؟

- حالا تو چرا حرص ميخوري؟ داشت با لحن پسر کش حرف ميزد ديگه. شما که بايد وارد تر از من باشين.

- من به گور خودم خنديدم که بخوام تو اين ادا اطفارا اصلا سر رشته داشته باشم. ديدي تو رو خدا عين اداهاي سر کلاسش با ماني. تو چرا نيشت تا بناگوش باز شده حالا؟

- ببينم نانادي تکليفتو معلوم کن. بالاخره الان به نگاه و رفتارش با من حسوديت شد يا با پسر عموت؟

- برو بابا دلت خوشه. بيکارين همتون. خسته نميشين انقد تو حاشيه اين؟

- منو که ميشناسي وقته تنها چيزي که ندارم چرخ زدن تو حاشيه هاست ديدم تو خودتو داري خفه ميکني جلو اين دختره و از اونجايي که زيادي بيکاري گفتم شايد تو از چرخ زدن تو اين حاشيه ها خوشت اومده.

- بيچاره داشتم نجاتت ميدادم از سر و کله زدن با يه ابله خنگ. به جان تو هر سوالش رو مطمئن باش بايد شيش بار توضيح بدي و آخرشم تازه بفهمي خانوم تمام مدت غرق قيافه و صدات بوده و مغزشم فسيل.

- خوب حالا از همه اينا بگذريم ببينم تو کجا اشکال داري؟ يادت باشه حتما بگي برات توضيح بدم. چيه؟ چرا چشات داره در مياد؟ مگه حرف عجيبي زدم.

- نه به قران. اين تن بميره عجيب کجا بود بايد ثبتش کنيم. منو اشکال پرسيدن؟ اصلا خنگ خدا من سر هيچ کلاسي دو کلمه تا حالا گوش دادم يا لاي هيچ کتابي رو يه ورق زدم که سوالي بخواد برام پيش بياد؟ جدي گرفتي؟ نگو که به اين مغزت شک ميکنم.

- چميدونم والا گفتم شايد اين ميان ترما باعث شده يه لاي اون کتابا رو ورق بزني.

- برو بابا. تا چشام چهار تا نشده را بيفت بريم کلاس. ناهار که ندادي بهمون لا اقل تو به کلاس مهم ات برسي و يه موقع سلام استاد جا نمونه تو جزوه نويسي ات.

- آخ آخ شرمنده. بيا ساندويچ ناگت مرغ گرفتم. تا برسيم يه کم ميتوني بخوري.

- بابک؟

- بله؟

- برا خودت ميگم. امثال بهار ارزش وقت تلف کردن ندارن. خودتو درگيرش نکن.

- ميدونم نانادي. نگران نباش. خودم اين قماش رو ميشناسم ولي راه نشوندنش رو بلدم پس تو بيخود حرص نخور.

- بابک فکر نکن بهش حسودي ميکنم يا نميخوام تو با کسي دوست شي. نه به خدا.

- بسه نانادي. بي خيال.

اي بابا نگا تو رو قران. هنوز دانشگاه شروع نشده شد ميان ترم. عجب گيري کرديما.

- سارا تو رو قران تو يكي خفه شو. ماشالا شماها كه از اول ترم مشغول خر زدنين ديگه چه اهميتي داره كي ميان ترمه و غيره. خيالت تخت پاسي.

- نه تو رو خدا ميخواي پاسم نشم. عزيزم پاس به درد عمم ميخوره. بايد نمره كامل بگيرم.

- واي خفه شو حالمو به هم زدي. مگه كلاس اولي هستي كه دنبال بيستي. جان من يه چهار صفحه از كتابا رو فاكتور بگير كه فردا با سر افكندگي مجبور نشيم برد رو تماشا كنيم و خر خون خر خون بشنويم.

- ناناديِ به جان بابک كمتر از 18 بياري دوستيمونو قطع ميكنما. پس عوض واي و ووي بهتره اون كتابا رو وا كني يه نگاهي بندازي.

- تو اصلا نگران نباش بخواي من بيست ميارم برات. چيه؟ چرا چشات گرد شده؟ باور نداري؟

- خوب دختر تو كه انقدر باهوشي كه با شب امتحان خوندن بيست ميشي سر كلاس يه حواس بده و عوض بازي تو بحث ها شركت كن. خرجش يه ساعت وقت گاشتن شب قبل برا مطالب جلسه بعده.

- برو بابا دلت خوشه. من گفتم بيست ميارم برات نگفتم كه ميخوام درس بخونم. عزيزم تقلبام حرفه ايه.

*****

ناناديِ با لبي خندون و بي خيال وارد كلاس شد و نگاه بابک گيج روي ناناديِ با اون روپوش رنگ و رو رفته آبي و شلوار پارچه ايه آبي و كفش زنونه پاشنه دار خيره مونده بود و داشت به تضاد خنده دار بين لباساي داغون ناناديِ و كفش شيكش و آرايش بي نقص و برنزه صورتش كه مرفه بي دردي رو فرياد ميزد نگاه ميكرد كه تقريبا با صداي پر خنده و هميشه شوخ و بيخيال ناناديِ به خودش اومد.

- ببينم حيرون خوشگلي من مونده بودي؟ آخي بميرم برات. خيلي نگا نكن شماره عينكت ميره بالا.

- نه تو فكر اين لباساي داغونت بودم. ببينم بابات ورشكسته شده تو به اين روز افتادي؟

- ااااااااااااا چه عجيب امتحان باشه و كتاب متاب جلو تو باز نباشه؟؟؟؟ عجبا!!!! حيرتا!!!! ببين امروز امتحان ميان ترم داريما. با اين پسر عموي جوگير ما ها. يادت رفته بود حتما. ها؟؟؟؟

- نه خانوم يادم نرفته. خوندم. مشكلي نيست.

- جان من چند دور دوره اش كردي؟ اصلا اون كتابت رو بده بينم چيزي ازش مونده؟؟؟ به به سارا خانوم. بازم گلي به جمال شما باز يه نيمچه تحويلي اين امتحان فاميل ما رو گرفتين اون كتابه تو دستتونه.

- سلام خل خدا. اين چه ريخت و قيافه ايه برا خودت درست كردي؟ آخه قربونت برم ميخواي تيپ خانومانه بزني اول اون كمدت رو يه نگا بنداز اگه چيزي داشتي بزن. اين شلوار چيه پات كردي؟ روپوشتم كه ماشالا. لا اقل اون كفشت رو عوض ميكردي انقد تابلو نباشه تضادش با لباسات.

- كوتا بيا بابا تو هم. اون دو تا عاشق دلخسته كجان؟

- مرجان فشارش افتاده بود پايين با امير رفتن يه چيزي بخوره.

- ناناديِ خوندي؟

- اين از اون سوالا بود ها بابک.

- نگو كه تقلب آوردي با خودت. اگه اين پسر عموت راده كه قسم ميخورم تقلب همرات باشه ميگيره ازت. باور كن خيلي تيزه. تو تكون بخوري اون فهميده. كوتا بيا ناناديِ.

- اونوقت كوتا اومدم جنابالي برگه تو سر جلسه باهام عوض ميكني كه سفيد نمونه؟

- واي ناناديِ يعني تو حتي لاي اون كتابم باز نكردي كه بي تقلب چهار كلمه بنويسي؟

- حالا چرا رنگت مثه گچ ديوار شد بابک جون. نترس بابا نميخواد تقلب برسوني تو آروم باش. به جان تو اگه ماني اصلا بفهمه من چطوري تقلب كردم. بيخيال مگه خلم برا يه مشت امتحان ميان ترم مغزمو خسته كنم.

*****

سكوت كلاس رو با قدمهاي محكمش ميشكست و تو سالن قدم ميزد. به عكس تصورش ناناديِ دور از بابک و سارا و درست اولين صندلي گوشه ديوار كنار ميز اساتيد نشسته بود و با جديت تمام در حال نوشتن سوالات بود. بالاخره اين فرصتي كه سالها انتظارش رو كشيده بود به دست آورده بود و حالا ميتونست اولين نفري باشه كه دست ناناديِ رو رو ميكنه و تقلبش رو ميگيره و اين اعتماد به نفس كاذبش رو ازش ميگيره و به نوعي سرش رو به سنگ ميكوبه تا به خودش بياد. كمي گيج بود چرا كه فكر ميكرد قصد ناناديِ از دوستي با بابک و سارا قطعا كمک گرفتن از اونها سر جلسه و تقلب كردنه. اما اين گيجي انقدر نبود كه بخواد باعث رو دست خوردنش از اين يه الف بچه و پذيرفتن شكست بشه. مطمئن بود با اين حساب برگه تقلبش همراهشه و از روي اون ميخواد بنويسه و قطعا بايد حواسش رو جمع ميكرد تا اين فرصت رو بهش نده و برگه رو ازش بگيره. اما تصميم گرفت قبل از اين اقدام هشدار لازم رو به ناناديِ بده و در حقيقت با نامردي تقلب رو نگرفته باشه پس به سمت صندليش حركت ميكنه و درست بالاي سر ناناديِ مي ايسته.

ناناديِ كه از بوي ادوكلن ماني نزديک شدنش رو تشخيص داده بود با دستي روي سينه و لبخندي آروم بر لب نگاهش رو ميدوزه به چشماي ماني و خودش رو مشغول خوندن نوشته هاي روي برگه اش ميكنه.

- گفتم قبل اينكه مچت رو بگيرم بهت اخطار داده باشم. ناناديِ چهار چشمي مراقبتم. كاغذ تقلب رو در بياري بي برو برگرد گرفتم و از امتحان پايان ترم هم محرومت ميكنم. گفتم قبلش بگم كه بدوني. مطمئن هم باش خيلي تيزم.

- تيز بودي تا حالا گرفته بودي. سوال سه رو هم تموم كردم دكتر راد گرامي. بي خيال برو. حرفتو نشنيده ميگيرم.

- باشه خودت خواستي.

با لبخند ناناديِ و در حاليكه از عصبانيت در حال گر گرفتنه ازش دور ميشه و درست كنار در ورودي و روبروي ناناديِ با فاصله 6 صندلي مي ايسته و تمام حواسش رو معطوف ناناديِ ميكنه. بعد از چند ديقه زوم شدن روش به سمت ته سالن قدم ميزنه در حاليكه زير چشمي تمام حواسش رو به ناناديِ و هر حركت غير عاديش داده كه با حركت ناگهاني ناناديِ روي صندلي به سمتش خيز بر ميداره و خودش رو بالاي سرش ميرسونه در حاليكه لبخند پيروزي روي لبش نشسته.

- لاي پاتو باز كن. همين الان.

ناناديِ در حاليكه ترس تو نگاهش موج ميزنه سرش رو معصومانه كمي كج ميكنه كه ماني با جديت و در حاليكه سعي ميكنه توجه بقيه بچه ها رو به خودش معطوف نكنه دوباره حرفش رو تكرار ميكنه و اين سوي كلاس نگاه نگران و غم زده بابک روي صورت ناناديِ خيره ميمونه و در دل ماني رو لعنت ميكنه كه چشمش رو روي ناناديِ نبسته و اما ناناديِ نگاهش رو به صورت پر اخم و عصبي ماني ميدوزه و بي هيچ حرفي پاهاي جفت شده اش رو از هم كمي باز ميكنه

لبخندي پهن روي صورتش ميشينه و با نيش باز و نگاه پر تمسخر چشم تو چشم ماني ميشه و آروم زمزمه ميكنه خوردي ماني جون؟ من كه گفتم بيخيال شو. بيا برگه تو بگير همه رو نوشتم.

در حاليكه از عصبانيت در حال انفجاره نگاهش رو به نانادي ميدوزه و ازش ميخواد بلند شه به اين هوا كه برگه رو زيرش قايم كرده.

نانادي نگاه خندانش رو دوباره بهش ميدوزه و از روي صندلي بلند ميشه و زير لب زمزمه ميكنه گفتم كه از مادر زاده نشده اوني كه بخواد از من تقلب بگيره دكتر راد. حالا اخماتو باز كن.

بابک ناخوداگاه لبخند روي لبش بر ميگرده و نفسش رو با آسودگي بيرون ميده و همزمان از روي صندلي بلند ميشه و برگه اش رو به راد ميده و از كلاس خارج ميشه و به سمت نانادي ميره.

- به به آقا بابک. ببينم بيست رو گرفتي؟ امتحانش كه آب خوردن بود.

- نانادي داشتم سكته ميكردم. گفتم تقلب رو ازت گرفت.

- مثكه باورت نشده هنوز كه من از اين حرفا خيلي حرفه اي ترم. ببين چهار ساله دبيرستان برا كاراموزي يه صفر كيلومتر هم زياده چه برسه به من. گفتم بهت كه خيالت تخت من راهش رو بلدم.

- نانادي جان بابک چطوري تقلب كردي؟ ها؟

- مثه آب خوردن. بيا اينجا بشين تا نشونت بدم.

بابک نگاهش رو به چشماي نانادي ميدوزه كه نانادي بهش نزديكتر ميشه و توجهش رو به روپوش و شلوارش جلب ميكنه. تمام پشت پارچ؟ روپوش با خودكاري پر از نوشته هاي ريز و مرتب خط كشيده شده و جدا شده. هنوز تو حيرت روپوشه كه نانادي لاي پاش رو باز ميكنه و بابک جاي جاي شلوار پارچه اي مملو از نوشته هايي با همون خودكار آبي رو ميبينه. مغزش قشنگ هنگ ميكنه و گيج تنها چشمهاي از تعجب درشت شده اش رو به نانادي ميدوزه و تو ذهن به اينهمه استعداد اين بشر و مغزش تو راه تقلب آفرين ميگه.

- هي كجايي؟ نظرت چيه؟

- پس فلسفه اين روپوش شلوار پارچه ايه رنگ و رو رفته هم همين بود؟

- خوب معلومه رو جين كه نميشه تقلب نوشت. تازه اين روپوش شلوار مخصوص شباي امتحانه بيچاره انقدر بعد هر امتحان سابيده شده رنگ و روش رفته.

- نانادي تو ديوونه اي. اينهمه وقتي كه برا نوشتن رو لباس گذاشتي اگه نشسته بودي خونده بوديش سنگين تر بود و كمتر وقتت رو گرفته بود. ديشب تا صبح حتما داشتي تقلب مي نوشتي.

- نه بابا ديگه حرفه اي شدم. دستم تنده. ولي خسته كننده بود حسابي. مخصوصا كه خيلي از كلمه هاش اصلا به گوشمم نخورده بود كه ديكته شو حتي بدونم. خوب حالا بريم يه نسكافه اي بزنيم و اين تو ديوار خوردنه پسر عموي گرامي رو جشن بگيريم تا اين سارا هم دل بكنه و بياد بيرون از جلسه.

روبروي هم توي محوطه ورودي دانشكده نشسته بودن و بابک با احتياط ليوان نسكافه نانادي رو نگه داشته بود و تو ذهنش هزاران سوال در گردش بودن و نوعي كنجكاوي بيش از حد براي دونستن اينكه نانادي زير ذره بين نگاه راد چطور تونسته بوده روپوش رو پس بزنه و بدتر از اون بدون اينكه جلب توجهي بكنه تو اونهمه نوشته سوال مورد نظر رو پيدا كنه و پاسخش رو بنويسه. اين تقريبا به نظرش غير ممكن بود و با خودش كلنجار ميرفت كه قطعا لا اقل يه چيزايي خونده بوده و حدودي ميدونسته جواب هر سوال چي هست و كجا نوشته. تو گير و دار با خودش بود كه

صداي خندان نانادي و دستي كه جلوي صورتش و براي به حركت در آوردن نگاه ثابتش به حركت در مياد، فكرش رو متلاشي ميكنه

- هي هي؟؟؟ كجايي؟ به چي اينجور با دقت تمام داري فكر ميكني؟ بابا يه كم استراحت بده به اين مغز بيچاره. دائم در حال كار گرفتتشي.

- نانادي؟ ببينم تو چطور زير ذره بين راد تونستي پشت روپوشت رو برگردوني و دنبال جواب سوال بگردي و بنويسي و... اوه مگه ميشه؟ تو يه چيزايي خونده بودي. درست ميگم؟

- نه. حتي يک كلمه. ولي كار سختي نيست. روي صندلي ميشيني دكمه پايين روپوش رو باز ميكني و كيف پولت رو هم روي ميز و كنار برگه ات ميگذاري. بعد به محض اينكه مراقب شروع به پخش كردن برگه ها كرد و از كنارت رد شد روپوش رو آروم پس ميزني و بعد شروع به خوندن سوالا ميكني. ميدوني من حافظه قوي اي دارم و وقتي دارم تقلب مينويسم تو ذهنم ميمونه كه چه مطلبي رو كجاي روپوش يا برگ تقلب نوشتم و فقط بايد كلمه هاي كليدي توي هر سوال رو پيدا كنم و بعد با نوشته هام و محل حدوديشون تطبيق بدم. بعد از اون آروم شروع به نوشتن ميكنم به اين شكل كه برگه رو آروم از روي ميز ميگيرم تو دستم و مثلا خودم رو مشغول خوندن سوال ميكنم و اخم عميقي هم روي صورتم مينشونم كه يعني الان شديدا تو بحر سوال هستم و آروم از زير برگه شروع به خوندن جواب سوال ميكنم و بعد برگه رو روي ميز بر ميگردونم و شروع به نوشتن ميكنم. حالا اگر به هر دليلي متوجه نگاه مشكوک مراقبي تو زمان خوندن تقلبم بشم سريع اون يكي پام رو روي قسمت برگشته روپوش ميگذارم و سريع برگه رو روي ميز و مثلا كيف پولم كه جام رو گرفته از رو ميز بر ميدارم و روي پام ميگذارم و شروع به نوشتن تا هر جايي كه تو ذهنم نگه داشتم از سوال ميكنم. تو اون شرايط حواس مراقب به كل پرت ميشه چون من چند تا حركت رو با هم و خيلي سريع انجام دادم و تمركز اون رو به هم زدم و اگه خيلي تيز باشه و در جا هم بخواد عكس العمل نشون بده ميخواد مثه ماني بگه پاتو باز كن كه با يه حركت سريع همزمان كه پامو از روي هم بر ميدارم روپوش رو هم بر ميگردونم به حالت معمولش و همه چي حله. به همين سادگي.

- تو ديوونه اي نانادي اين خودش يه پروژه ست. تو كه اينهمه وقت ميذاري اينهمه هم ذهنت دقيق خوب يه دور بشين بخون و خلاص. اينهمه ترس و لرزم نداري ديگه.

- اما من ترس و لرزي ندارم هيچوقت. ميدوني ديگه عادت شده. تازه كلي هم هيجان داره. باور كن من لذت ميبرم و همزمان ليوان نسكافه اش رو از دست بابک بيرون مياره و جرعه اي مينوشه و بعد روي نيمكت ميگذاره و شروع به بازي باهاش ميكنه.

- نانادي حواستو جمع كن. با ليوان بازي نكن باز ميريزي روم. لباسم روشنه.

- واي بابک خيلي اتو كشيده و فوت فوتي هميشه. بابا يه كم cool باش. ببينم تو شلوار جيني يه بلوز غيره مردونه اي چيزي نداري بپوشي كه اين خط اتو هات رو مغز من را نره؟

- من به اين سبک لباس پوشين عادت دارم. و واقعيتش يه شلوار جينم بيشتر ندارم كه وقتي ميرم كوه ميپوشمش و تيشرت و شلوار گرم كن و اين جور لباسا هم به نظرم فقط ميتونه لباس خونه باشه يا لباس خواب.

- يهو بفرما من با لباس خواب ميام دانشگاه ديگه.

- نه خانوم چرا عصباني ميشي. من كي به شما جسارت كردم. من منظورم به خودم بود. خوب هر كي يه جوره. من چيكاره ام كه بخوام در مورد لباس پوشيدن تو نظر بدم.

- ولي همچين بفهمي نفهمي به در گفتي كه ديوار بشنوه ها.

نگاه خندونش رو به نانادي ميدوزه و در همون حال زمزمه ميكنه خوب در اينكه برام خيلي جالبه يه بار تو لباس خانومانه با يه روپوش مرتب و خانوم مواب و يه شلوار شيک و مرتب جاي اين شلوار گرمكن يا شلوار جين هاي عجيب غريب ببينمت كه شكي نيست. فكر ميكنم بايد خيلي بهت بياد.

- تعارف نكن چيز ديگه اي هم اگه دلت ميخواد بگو ها.

- آره بدم نمياد بذاري يه چند وقت اين پوستت از شرّ سولار و آفتاب و اين كرم برنزه ها در امان بمونه تا رنگش برگرده به همون رنگ سفيد و طبيعيش. اونجوري جذاب تر و خوشگل تر ميشي. خودت ايتطور فكر نميكني؟

- ايييييييييي. سفيده شيت. حالمو به هم ميزنه. بدم مياد از پوست سفيد.

- نانادي هميشه اون چيز طبيعي كه خدا به هر كس ميده زيبا تر از هر چيز ديگه ايه. باور كن. يه بار امتحانش كن اونوقت به حرفم مي رسي.

- ميدوني چيه؟ اگه كشته مرده و عاشق در به درتم بودم و ميگفتي اين كار رو بكنم غير ممكن بود زير بار برم. واقعا از پوست سفيد متنفرم.

- من نظرمو گفتم. شما مختاري تو هر تصميمي كه بخواي بگيري. حالا هم زودتر پاشو كه اين دوست جون جونيت بهاره جون داره مياد اين طرفي و اگه نجنبي حالا حالا ها گير افتاديم.

- من كه نه. تو گير مي افتي پسرم.

- آقاي نيكنام. آقا بابک يه لحظه.

- بله خانوم؟ چه كمكي ازم بر مياد؟

- آقا بابک راستش من گيج مونده بودم جواب اين سوال دو چي ميشد؟ ميشه برام توضيج بدين؟

- اوف. بابک من رفتم سر كلاس برات جا بگيرم زود بيا. باشه؟

- صبر كن منم اومدم. خانوم رهنما جواب سوالتون تو بخش قوانين امري و تكميلي اومده. تو فهرست نگا كنين صفحه اش رو ميتونيد پيدا كنيد. با اجازه.

*****

امتحانات پايان ترم شروع شده بود و همه تو هول و ولاي جزوه گرفتن و كپي كردن و سوال پرسيدن و رفع اشكال بودن. سارا جزوه كپي گرفته از روي بابک رو بالا و پايين ميكرد و با بابک كم و زياد جزوه ها رو چک ميكرد و نانادي بي حوصله روي صندلي پشت درختاي كاج بلند قسمت ادبيات در حاليكه رمان داخل موبايلش رو ميخوند گاه گاهي به اين تلاش بي وقفه سارا و توضيحات پشت سر هم بابک گوش ميداد و ميخنديد.

- نانادي كاش يه كپي از جزوه بابک بري بگيري هم كاملتر از همه ست هم برا تو كه يه كلمه هم سر كلاسا گوش ندادي يه كمكه. گيج ميزني موقع خوندن ها.

- بيخيال سارا. جوش نزن برا من خيلي نمره اهميت نداره. پاس بشه بسه.

*****

فصل دوم

با صداي زنگ موبايلش زير كوه كاغذاي ريز ريز تقلب دنبال گوشي ميچرخه و بالاخره تو آخرين لحظات تماس رو بر قرار ميكنه.

- سلام ناناديِ. بي موقع زنگ زدم مثل اينكه؟

- نه بابک. تلفنم زير تقلبا دفن شده بود داشتم درش مياوردم. چي شده به من زنگ زدي؟ نكنه سوالي اشكالي چيزي برات پيش اومده پسرم؟ بگو بگو برات حلش كنم.

- خيلي شيطوني ناناديِ زنگ زدم ببينم اشكالي چيزي نداري؟ جايي گير كردي اگه برم برات يه كپي بگيرم از جزوه ام و بيارم. آخه اين حقوق خصوصي خيلي حجمش زياده و پر از اصطلاح و ماده و البته قطعا ازش مسئله هم ميده ها.

- ديگه هر مسئله اي هم بخواد بده كه خارج از كتاب نيست. كل كتاب رو نوشتم تقريبا. ديگه آخراشه. تازه مرجان دختر عموم هم هست. كمكم ميكنه.نگران نباش و ممنون كه زنگ زدي.

- چه خوب. پس ميتونه برات توضيح بده اگه جايي گير كردي. ببينم داري ميخندي؟ چيه؟ جک گفتم؟

- اي همچين. خنگه گفتم دختر عموم كمكم ميكنه نگفتم كه حقوق خونده و چيزي رو برام توضيح ميده. خدا بخواد داره برام تقلب مينوسه. كمک دستي داره ميكنه. هر چند خيلي كنده.

- امان از دست تو دختر. من و تو حتي فكرامونم صد و هشتاد درجه با هم فرق ميكنه. من چي فكر ميكنم تو چي ميگي. برو دختر. برو به نوشتنت برس زودتر تموم شه بلكه يه نگاهي هم بهشون انداختي.

- خدافظي. و با لبخند گوشي رو قطع ميكنه.

- مرجان جان من يه كم ريزتر بنويس اينجوري كه تو داري تقلب مينويسي من بايد يه بغل ورق با خودم ببرم سر جلسه. اه.

- چقدر غر ميزني ناناديِ. بابا تقلب ميشه يه خط دو خط. يه صفحه دو صفحه نه كه كل كتابو بذاري جلوت و بسم الله. دستم شكست به قران. تازه تو از كجا ميخواي بفهمي من چي رو كجا نوشتم .

- تو نگران نباش كارتو بكن تنبل. من بعدا يه نگا ميندازم چي رو كجا نوشتي. بدو تا شام رو نكشيده مامان.

- راستي امتحان دادش گلمو دادي يا نه هنوز؟ بد شاكيه از دستت.

- آره بابا. دادم تموم شد. بي خيال از اين شاكي شده كه نه سر ميان ترم تونست ازم تقلب بگيره نه سر پايان ترمش. من نمي فهمم چرا انقدر دنبال تقلب گرفتن از منه. انگار خودش اين دوران رو نگذرونده و به عمرش تقلب نكرده. بي كاره ها. يكي نيست بگه بابا به فرض اصلا يكي داره تقلب ميكنه. تو رو سننه. جاييزه نوبل بهت ميدن تقلبش رو بگيري يا سواد تو كم و زياد ميشه. چشتو ببند سقف رو نگا كن بذار مردمم تقلبشون رو بكنن ديگه.

ماني كه از دقايقي پيش كنار در اتاق ناناديِ در حال گوش كردن به حرفاي ناناديِ و مرجان خواهرشه در رو با عصبانيت باز ميكنه و نگاه طوفانيش رو به ناناديِ ميدوزه: چشمم رو رو تقلب هر كي ببندم رو مال تو يكي نمي بندم. تا حالا هم شانس آوردي كه دستتو نتونستم رو كنم ولي خيلي اميدوار نباش چون ماه هميشه پشت ابر نمي مونه.

- خيله خوب خيله خوب پسر عمو جوش نزن الان پس مي افتي خونت ميفته گردن ما. ريلكس باش. در ضمن آقاي استاد گرامي، آقاي تحصيل كرده ادب حكم ميكنه قبل اينكه عين چي سرتو بندازي پايين و بياي تو اتاق يه خانوم در بزني. گوش وايسادنم فكر كنم كار زشتي باشه ها. نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- مرجان از تو بعيده بشيني برا اين زبون نفهم تقلب بنويسي و شريک جرمش بشي. بلند شو خودش مينويسه.

- چيه؟ كم آوردي؟

- خيلي بچه اي. دارم ميبينم اون روزي رو كه زندگيتو آينده تو با همين بچه بازي هات خراب كني و با چشم گريون ناله پشيموني كني و كاسه چه كنم دست بگيري.

- به همين خيال باش.

*****

برگه سوال رو روي ميز باز ميكنه و لاي برگه جواب رو هم باز ميكنه و كيف پولش رو مقابلش زير برگه هاي درهم روي ميز قرار ميده و آروم برگه هاي تقلب رو از توش در مياره و لاي برگه ها قرار ميده و شروع به نوشتن ميكنه و گاه گاهي برگه ها رو جابجا و سوال ها رو ادامه ميده كه ناگهان با ديدن يک مسئله 5 قسمتي و با بارم 6 نمره نگاهش مات و لحظه اي دستش از نوشتن باز ميمونه. اما سريع خودش رو جمع ميكنه و با حواس جمع تک تک كلمات داخل سوال رو ميخونه و براي هر كلمه تو برگه هاش دنبال تعريفي ميگرده و پشت هم تعريف ها رو رديف ميكنه و به هر جون كندني برگه رو به انتها ميرسونه و از جا بلند ميشه.

*****

با حرص داشت بد و بيراه ميگفت كه بابک از دور به سمتش اومد و درست مقابلش ايستاد و با خنده نگاهش كرد. نگاهي كه تو اون لحظه ناناديِ ميخواست فقط با يه جواب تند و تيز ببندتش. خواست دهن باز كنه و هر چي حرص تو وجودشه سر بابک خالي كنه كه ناگهان از خودش خجالت كشيد و سرش رو پايين انداخت. خوب تقصير بابک چيه؟ مگه بابک طراح سوال بوده؟ تازه اين بدبخت كه ديشب بهم زنگم زد ندا رو هم داد كه قطعا استاده مسئله هم خواهد داد. من امتحانم رو گند زدم چرا اين بيچاره رو ناراحت كنم. ناخوداگاه با لبخند كمرنگي نگاهش رو به بابک ميدوزه.

- ميدونم سخت بود. نامردي هم كرده بود مسئله عجيب غريب داده بود. اما به خدا ناناديِ اگه خونده بودي كتاب رو ميتونستي جواب بدي مسئله شو.

- بي خيال بابک. عيبي نداره. خيلي هم كم نياوردم يه چيزايي سر هم كردم بالاخره.

بهاره طبق معمول پا برهنه و بابک بابک گويان رو سر بابک خراب شد و تير بار شروع كرد: واي اين چي بود مرتيكه چه فكري كرده بود همچين سوالي داده بود. يكي نيست بگه پدرت خوب مادرت خوب ما هنوز به زور معني زنا رو تو مغزمون گنجونديم اونوقت تو اومدي وايسادي حكم طفل متولد از زنا چي ميشه به كي ملحق ميشه و هزار تا سوال عجيب غريب ديگه. ببينم چي ميشد جوابش بابک؟

بابک كه از صداي جيغ جيغوي بهاره كلافه شده بود و از اينهمه صميميت ناگهانيش كه بدون آقايي فاميلي چيزي تنها بابک خطابش كرده بود و انگار كور بود يا كر بود كه ببينه و بشنوه داره با ناناديِ حرف ميزنه برا تنبيه و بي محلي كردن بهش بدون هيچ حرفي نگاهش رو به سمت ناناديِ بر ميگردونه و با ملايمت خطابش قرار ميده: ناناديِ جان شما چي نوشتي جوابشو؟

- هيچي بابا تعريف زنا و زاني و زانيه رو اول نوشتم براش بعدم تعريف طفل نا مشروع. از اونجايي هم كه ماشالا تو اين مملكت آدم يعني فقط مرد جماعت و اونم كه زير بار برو نيست و قانونم كه زن رو آدم حساب نميكنه گفتم به هيچ كدوم ملحق نميشه و از نظر حقوقي هم نه ارث ميبره نه هيچ كوفت ديگه. بره كلاشو بندازه هوا كه نيومدن سرشو با گيوتين بزنن كه ننه باباش يه غلطي كردن و اين از همه جا بي خبر بد شانس متولد شده.

" توضيح: زنا در لغت جماع غير مشروع و طفل متولد از زنا طفل نامشروع ميباشد.

در اولين گام در بررسي وضعيت و محدوديت هاي حقوقي طفل نامشروع با ماده 1167 روبرو مي شويم كه قانونگذار ايران با لحاظ آن در قانون مدني الحاق طفل حاصل از زنا را به زاني نمي داند. در اين ماده با اشاره به قاعده فراش عنوان مي دارد:

ماده 1167 ق. م : طفل متولد از زنا به زاني ملحق نمي شود.

زاني در اين ماده مفهومي مطلق دارد و تنها پدر طفل را در بر نمي گيرد بلكه به مادر او نيز اطلاق مي گيرد. يعني اين طفل بدون حمايت والدينش خواهد بود و بر والدينش تكليفي و بر او حقوقي از جانب آنها در نظر گرفته نخواهد شد.

قانونگذار با تكيه بر ماده فوق مشروعيت نسب را شرطي اساسي براي وراثت مي داند. يعني طفلي كه به واسطه اي نامشروع پديد آمده باشد حق ارث بردن نه از والدين كه از هم خونان و خويشان خود را ندارد."

- برو بابا چرت و پرت بافتي. هر چند از تو توقع بيش از اينم نميره.

بابک عصبانيتش رو كنترل ميكنه و براي كوبيدن تو دهن بهاره رو به ناناديِ ميكنه و با لبي خندان آروم ضربه اي به پشتش ميزنه و همزمان كه ناناديِ رو به سمت جلو حركت ميده : آفرين ناناديِ. دقيقا همين ميشد جوابش. خوب خانم رهنما شما هم كه جوابتون رو گرفتين با اجازه.

- ناناديِ باورم نميشه. بالاخره اين تقلبات يه نيمچه اطلاعاتي هم تو اين مغزت فرو كرده انگار. همچين قيافه ات پكر بود كه من گفتم گند زده رفته پي كارش.

- همچين كار شاقي هم نبود. تعريف همه چي جلوم بود و حس شيشمم هم در مورد ذات قانونامون و تبعيض هميشگي بين زن و مردم كه ديگه حرف نداره. سر هم بندي كردم ديگه. هر چند بيان حقوقي اي نداره تحليلام اما خوب مثكه خوش شانسي به جاده خاكي نزدم. به به سارا خانوم. ميبينم كه كبكت حسابي خروس ميخونه. معلومه خوب دادي ها.

- آره عالي. واي خلاص شديم از امتحانا. ميتونيم يه نفس راحت بكشيم. ببينم پايه ناهار بيرون هستين؟

- تو رو قران نگو كه ميخواي وسط ميدون انقلاب بريم ناهار بخوريم سارا خانوم.

- واي بابک كوتا بيا. من از طرف خودمو سارا بهت قول ميدم مسموم نشي. اگه شدي خودم ميام ازت پرستاري ميكنم.

- اصلا نميشه. ميريم نويد خيلي هم دور نيست. پس ديگه چونه نزنين و راه بيفتين.

- تو رو جان من فقط اين شنبه اين دانشگاه كوفتي رو تعطيل كنين با هم بريم اسكي. اه بابا. همه دوست پيدا ميكنن ما هم دوست پيدا كرديم. آخه آدمم انقدر خر خون؟ به خدا من تضمين ميكنم اتفاقي نيفته يه روز سر كلاس نرين. حيف نيست برف به اين قشنگي بياد و شما ها يه اسكي هم نرفته باشين؟ تازه فقط دو تا كلاس رو از دست ميدين. بابک جونم؟؟؟؟ قبول؟ سارا جونم؟؟؟

سارا لبخند ميزنه به نادي و بابک به اينهمه بچگي و سادگي نادي تو دلش ميخنده. به اين التماساي شيرينش و لحني كه هر وقت ميخواد چيزي طلب كنه ناخوداگاه مثل بچه ها ميشه. به لباي برگشته و سر كج شده اش و ناگهان جرقه اي تو ذهنش ميزنه و رو به نادي ميكنه و

- شرط داره نادي خانوم.

- باشه. هر چي باشه قبول. آخ جونننننننن.....

- با خنده به صورت نادي نگاه ميكنه و شرطش اينه كه چهار شنبه سر همه كلاسا موبايل و بازي و نقاشي و ميز كندن و همه چي تعطيل و برا من جزوه مي نويسي. اگه همه جزوه ها رو كامل بنويسي شنبه باهات ميام اسكي. موافقي؟

- منم با بابک موافقم. اگه يه روز عين آدم سر كلاس بشيني و جزوه بنويسي منم باهاتون ميام. چطوره نادي؟

اخماش ناگهان تو هم ميره و به زور جلو خودش رو ميگيره كه جيغ نزنه و بعد رو به بابک قبول نيست. اين عادلانه نيست. نميخوام. تو تا سرفه استادم مينويسي من خودمو بكشمم نمي تونم جزوه كامل بنويسم تازه دق ميكنم اگه بخوام از اول كلاس تا آخرش يه بند فقط بنويسم و به استادا گوش بدم. من تو رو كه تماشا ميكنم موقع جزوه نوشتن سرم سوت ميكشه. يه شرط ديگه بذار. جون من بابک. تو كه انقدر بي انصاف نبودي.

- نادي كاملا منصفانه ست. ميدوني چقدر برام مهمه كه سر كلاسا حاضر باشم پس كم كاري نميخوام بكن. تازه اصراري هم ندارم. تو گفتي شنبه بريم اسكي جا دانشگاه منم گفتم چهار شنبه جا من جزوه بنويس. در ضمن كار نشد نداره. اگه حواستو جمع كني و فقط به استاد و درس بدي خيلي هم راحته. انقدرم بين درس صحبت متفرقه ميكنه استاد كه خودش برا استراحت دستت بسه. حالا خود داني.

- خودتم مينويسي؟

- نه گفتم كه تو برام مي نويسي. من فقط گوش ميدم.

- يعني راه ديگه اي نداره؟

- نه نادي.

*****

ماني وارد كلاس ميشه و بعد از سلامي كوتاه كتاب حقوق عمومي رو باز و درس رو شروع ميكنه. هنوز چند كلامي نگفته ناگهان با نگاهي ثابت چشم ميدوزه به نانادي و چند لحظه اي حرفش از يادش ميره. چيزي كه ميبينه غير قابل تصوره. نانادي با جديت تمام خودكار به دست مشغول نوشتنه جزوه ست. يعني واقعا آفتاب از كدوم طرف در اومده كه اين دختر داره جزوه مينويسه؟ هر چي تو ذهنش كنكاش ميكنه به هيچ نتيجه اي نمي رسه جز اينكه حتما باز يه سر گرمي و تفريح جديد پيدا كرده و يه راه جديد برا سر به سر گذاشتن و عصبي كردنش. پس اخماشو در هم ميكشه و دوباره شروع به ادامه درس ميكنه.

تا نيمه هاي ساعت نانادي بي وقفه مي نويسه. انگار منتظر نشسته تا كلام از دهان ماني خارج بشه و اون رو هوا بقاپه. ماني هم به عكس هميشه و انگار طي يه مبارزه خاموش تصميم گرفته بي وقفه تنها درس بده تا پيروز اين مبارزه باشه.

بابک با لذت نگاهش رو به نانادي دوخته و اينهمه تلاش و اراده كه در مقابل اينهمه بي انصافي و جنگ خاموش ماني بي وقفه و بي هيچ كلام و اعتراضي در حال نوشتن جزوه ست. جزوه اي كه تمام سعيش رو براي جا نيفتادنه كلمات ميكنه. واقعا اين دختر دنياي اراده و هوش و پشتكاره. از اينكه احساس مسئوليت داره نسبت به قولي كه به بهش داده غرق لذت ميشه و چندين بار اين فكر تو مغزش ميياد كه قلم رو از نانادي بگيره و خودش ادامه بده تا اون استراحت كنه اما در نهايت دوباره به اين نتيجه مي رسه كه بالاخره از يه جا بايد شروع كرد پس ترحم بيجا نبايد بكنه. ميدونه نانادي اگر بخواد ميتونه از خودش خيلي بالاتر باشه و فقط بايد بخواد.

نانادي كم كم كلافه و عصبي با دستايي كه ديگه جون نوشتن توشون نمونده و در حاليكه حتي فرصت فحش زير لب دادن به ماني رو هم بدست نمياره، اخمش عميق تر ميشه و نا خوداگاه و غير ارادي با صداي خسته و كمي بلند رو به ماني نگاهش رو ميدوزه و

- استاد ميشه يه مقدار آروم تر بگيد؟ واقعا خيلي سريع جلو ميرين و من هر كار ميكنم عقب ميمونم ازتون.

ماني كه تقريبا خودش رو به هدفش نزديک ميبينه نقاب بي تفاوتي به چهره ميزنه و با اخمي سنگين رو به نانادي : خانوم من ديكته نميگم كه آروم تر بگم. اين وظيفه شماست كه تند تر بنويسين و سرعت يادداشت بر داريتون رو با من تطبيق بدين. قطعا اگر با حواس جمع تري گوش بدين و نصف فكرتون دنبال استراحت نباشه عقب نمي مونين.

هم بابک هم ماني و هم سارا هر سه ميدونستن كه اين حرف كاملا بي انصافي در حقه نانادي ست اما نانادي بي خبر از همه جا فكر ميكنه واقعا حق با ماني ست و ايراد از اونه و حتما خيلي حواسش جمع نيست وگرنه چطور هيچكس ديگه اي عقب نمونده و صداش در نمي ياد. غافل از اينكه نصف بيشتر كلاس هم به درد نانادي دچار شدن و يه خط در ميون در حال جا انداختن مطالب هستن و صداشون در نمي ياد به هواي اينكه بابک نامي در حال جزوه نوشتن و حتي سرفه استاد رو هم نت برداري كردنه و بعد از روش ميتونن كامل كنن.

نانادي كلافه و با حالتي كه كم كم بغضي سنگين توش پر ميشه به خودش نهيب ميزنه و با حواس جمع تري دوباره شروع به نوشتن ميكنه. نانادي حواستو جمع كني عقب نمي موني. تو به بابک قول دادي. اون به اميد تو نشسته. جزوه اش اگه ناقص باشه حرفي بهت نمي زنه اما خودت كه عذاب وجدان ميگيري. يه بار ازت يه كار خواسته پس رو سفيدش كن.

دوباره با سرعت بيشتر شروع ميكنه و اينبار واقعا در مقابل ماني و سرعت بيانش كم مياره و اشک تو چشماش ميشينه. خودش باورش نميشه كه به خاطر يه جزوه نوشتن اشک بخواد بريزه و ناراحت باشه از اينكه عقب مونده.

اگه كس ديگه اي جاي خودش بود قطعا تا يه هفته سوژه اش كرده بود و براش دست گرفته بود اما حالا.... اينبار واقعا مستاصل نگاهش رو كه قطره اشكي سمج توش پر پر ميزنه به ماني ميدوزه و با نگاه بهش التماس ميكنه.

ماني كه براي اولين بار با چنين صحنه اي مواجه شده و ياد نداره نانادي هيچوقت به خاطر هيچ چيزي بغض كرده باشه و اشک تو چشماش خونه كرده باشه و نگاه ملتمسي به كسي كرده باشه تازه به عمق مسئله پي ميبره و اينكه قطعا اين براي نانادي خيلي مهمه كه اين جزوه كامل باشه و با نگاهي به بابک كه به عكس هميشه دست به سينه تنها بهش گوش ميكنه ميفهمه كه ارتباطي بين اين دو هست و ناگهان از خودش و اينهمه بي انصافيش در حق نانادي ناراحت ميشه. دلش نميخواد تحت هيچ شرايطي اين چشمها رو غمگين و ملتمس ببينه. كم كم سرعت بيانش رو كم و بعد وقفه اي توي كلامش ايجاد ميكنه تا استراحتي به نانادي داده باشه كه به جرات ميتونه قسم بخوره تنها كسيه كه تو كلاس واو به واو گفته هاش رو داشته مي نوشته و يک لحظه هم استراحتي به دستش نداده.

نانادي هم از فرصت استفاده ميكنه و با بدبختي دستش رو فشار ميده و سعي ميكنه درد توش رو آروم كنه.

ماني ادامه درس رو شروع ميكنه كه ناگهان با صداي كاملا مخالف نظرتون هستم كسي از بين دانشجويان ميخكوب بر ميگرده و نگاهش روي نانادي ثابت ميمونه. دوباره نانادي. امروز داره هر لحظه يه شوک بهش وارد ميكنه اين دختر. ماني با اخم رو به نانادي

- خانوم از نظرتون اگر ميتونيد دفاع كنيد اجازه مخالفت داريد در غير اينصورت بهتره نظم كلاس رو به هم نريزيد.

اما نانادي كه كاملا غرق بحث شده و نه دنبال به هم زدنه كلاسه و نه دنبال دست گرفتن يا عصبي كردن ماني با جديت سرش رو بالا ميگيره و شروع ميكنه از نظرش دفاع كردن. بابک غرق لذت نگاهش رو به نانادي ميدوزه و حواسش رو متمركز نظرش و در نهايت حيرت ميبينه كه نانادي كاملا داره منطقي از نظر مخالفش دفاع ميكنه و لحظه اي اين نكته تو مغزش ميچرخه كه واقعا دقت زيادي داره و به نكته اي داره اشاره ميكنه كه بابک اصلا توجه نداشت بهش. اما ماني كه تازه خوشش اومده از اين بحث و كاملا موافقه با نظر مخالف نانادي و خودش هم ميدونه اين مشكلي هست كه متاسفانه از قوانين ايراد دارمون ناشي شده و راهي جز پذيرشش نيست، كوتاه نمي ياد و سعي ميكنه نانادي رو با ظرافت تو بحثش جلو ببره تا جايي كه خودش متوجه مشكل اساسي بشه. پس رو ميكنه به نانادي كه در حال بحث كردن دائم سرش پايين و روي برگه هاش خم و چيزي مي نويسه و با نگاهي جدي

- خانوم اولا اگر داريد تو بحث شركت ميكنيد و نظري ميديد سرتون رو بلند كنيد و نوشتن رو موقتا تعطيل كنيد و حواستون رو به چيزي كه ميگيد بدين.

نانادي با سادگي بين حرف ماني ميپره و با صدايي آروم:

- نمي تونم چون بايد جزوه هم بنويسم و نظرات شما رو هم ياد داشت كنم و اگر الان ننويسم فراموش ميشه ولي باور كنيد حواسم كاملا جمع حرفام هست و حرفاي شما رو هم كاملا مي شنوم.

- مطلب دوم. يه حقوقدان هميشه با سند و مدرک مكتوب حرف ميزنه نه رو هوا. پس اگر مخالف هستيد نظر مخالفتون رو با ماده قانوني ثابت كنيد وگرنه نظرات شخصي شما به هيچ دردي نمي خوره. مواد قانوني اي كه بهشون استناد كرديد تو نظرتون رو براي ما بخونين.

نانادي سرش رو پايين ميندازه و براي اولين بار به خودش لعنت ميفرسته كه بيخود و بي جهت اصلا بلند شده و نظري داده وقتي كل چيزي كه از اين درس ميدونه در حد همين يه ساعت كلاس امروزه كه خير سرش مجبور بوده جزوه بنويسه و به طبع اون درس رو گوش بده. اي تو روحت نانادي. خوردي حالا؟ از كدوم گوري ميخواي ماده قانوني براش بياري؟ اصلا تو ميدوني تو كدوم كتاب بايد بگردي دنبال ماده يا اصلا ميدوني كدوم صفحه؟ اي خبرت نانا. با شرمندگي سرش رو پايين ميندازه و رو به ماني

- شرمنده استاد من نميدونم اصلا ماده قانوني اي هست كه بتونه نظرم رو ثابت كنه و اگر هست اصلا كدوم ماده هست من رو حساب مطالبي كه شما درس ميداديد نظر دادم. متاسفم.

بابک که حاضر بود به خاطر ناناديِ و اينهمه صداقت و سادگي و مهمتر از همه تلاشش و دقتش هر كاري بكنه ديگه سكوت را جايز نمي بينه و با دستي بالا گرفته و قبل از كوبيده شدن احتمالي ناناديِ توسط استاد ادامه حرف ناناديِ رو پي ميگيره و نظر موافقش با ناناديِ رو اعلام و كتاب قانون رو با سرعت باز ميكنه و به مواد مربوطه ارجاع ميده و در نهايت به نتيجه مطلوب ميرسند.

ماني با لبخند لحظه اي نگاه ممنونش رو به ناناديِ ميدوزه و بعد رو به بابک تشكر ميكنه از شركتشون در بحث و كلاس رو به پايان ميرسونه و ناناديِ در كمال تعجب به ساعتش و اين گذر سريع كلاس نگاه ميكنه. كلاسي كه هر جلسه لحظه هاش عمر نوح داشتن و حالا نفهميده بود اصلا كي تموم شده. تنها چيزي كه احساس ميكرد دست بي حس شده اش و برگه هاي يادداشت جلوش بود. برگه ها رو به سمت بابک ميگيره و با لبخند بهش ميده.

- خسته نباشي ناناديِ. واقعا عالي بود.

- خنده شيريني ميكنه و: اما دفعه اول و آخري بود از اين شرط ها ميذاري. دستم شكست و تازه كلي هم كنف شدم جلو اين پسر عموي گرامي. يعني هر چي فحش بلد بودم به خودم دادم كه يه جلسه سر كلاس يه چيزي شنيدم حالا بحثم ميكنم. سارا ببينم تو يعني كامل هر چي گفت رو تونستي يادداشت كني؟

- نه فدات شم. خيلي تند ميگفت. فكر كنم تو از همه كل كلاس جزوه كامل تري نوشتي. شک دارم بابک خودشم اگه بود ميتونست انقدر كامل بنويسه.

- واقعا؟؟؟؟؟ يعني اين ماني نامرد فقط ميخواست حال منو بگيره؟ عجب آدميه. دارم براش.

- ا ناناديِ نگو ديگه. حيووني مگه نديدي چه لبخندي بهت زد آخر بحث. تازه كلي هم تشكر كرد كه تو بحث شركت كردين. گناه داره. خوب مگه حرف بدي زد؟ مشكل تو بود جا ميموندي ديگه.

- واي سارا حالمو به هم زدي باز. ببين تو ازش دفاعم نكني به خدا من ميفرستمش بياد بگيرتت. نترس عزيزم.

سارا حرص ميخورد و ناناديِ و بابک ميخنديدن و يه روز پر خاطره ديگه رو تو ذهنشون ثبت ميكردن.

*****

ناناديِ خسته و بي رمق جلوي تلويزيون روي مبل لم ميده كه آريانا با نگاهي خندان روبروش ميشينه و دستش رو زير چونه ميگذاره و با دقت به صورت ناناديِ نگاه ميكنه و براي اولين بار آثار خستگي رو تو اين چشماي جنگلي ميبينه و ناخوداگاه دوباره ياد حرفاي ماني بعد از ظهر توي شركت مي افته. حرفايي كه اگه كسي غير از ماني گفته بود قطعا باور نمي كرد.

ناناديِ كه سنگيني نگاهي رو روش حس ميكنه سرش رو بلند ميكنه و آروم نگاهش روي صورت آريانا ثابت ميشه: ها؟؟؟ چيه؟ چرا زوم كردي رو من؟ خوشگل نديدي تا حالا؟

- چرا ديدم. پر روي از خود متشكر نديدم. شنيدم امروز كولاک كردي تو دانشگاه.

- چيه؟ باز خبر چينت چي پشتم ريف كرده؟

- بيچاره ماني. حيف اونهمه تعريفي كه ازت كرد.

- ا؟؟؟؟ مگه اون تعريفم بلده از كسي بكنه؟ ماشالا ما رو كه خوب شست و پهن كرد سر كلاس.

- خودت كه ماني رو ميشناسي. نه حرف بي ربط ميزنه نه دفاع بيخود ميكنه و نه تعريف الكي. پس برو يه جا امروز رو ثبت كن چون اولين باريه كه ماني اينجوري ازت تعريف ميكرد. ميگفت هوشي كه تو داري اگه يه ذره حواس بدي و دست از اين شيوه درس خوندنت بر داري يه روز يه چيزي ميشي برا خودت.

- ديديش بهش حتما ياداوري كن من همينجوري هم يه روزي خوب چيزي ميشم. حالا تماشا كنين. اگه اين قانون مسخره ايران نبود حتما يه روزي من قاضي ميشدم. هر چند شايد تصميم گرفتم رفتم خارج از ايران و اونجا به اين مقام رسيدم.

- نه تو رو خدا. دستت درد نكنه. همين اينجا رو آباد كردي بسه. بذا يه ذره آبرو برامون بمونه تو اين بلاد كفر.

- نمكدون. راستي من شنبه قراره با بابک و سارا دوستام بريم اسكي. ميريم همين توچال. تو هم مياي آريانا؟

- با يه مشت جوجه كجا بيام؟

- خود داني.

- ببينم راستي مگه تو دانشگاه نداري شنبه؟

- خوب نميرم. چه اهميتي داره.

- برا شما كه بله ولي دوستات يادمه بچه خرخون بودن به قول خودت. اونا چطور راضي شدن؟

- هيچي بابا شرط گذاشتن باهام كه اگه چهار شنبه اي كل كلاسا من جزوه بنويسم شنبه رو تعطيل ميكنن ميان بريم اسكي. آخه پنجشنبه جمعه خيلي شلوغه. نمي شه رفت.

- آريانا بلند زير خنده ميزنه و : پس بگو. ميگم اين نانادي اين كاره نيست بگو برا رسيدن به هدف مجبور شده بشه بچه خرخون جزوه بنويس. اي اي اي. من و ماني رو بگو كه چقدر فكر كرديم چطور شده تو يهو متحول شدي. اون ماني ساده رو بگو كه وايساده سرش به سنگ خورده علاقه اش به بابک باعث شده مثل اون رفتار كنه و سر به راهش كرده بابک. برم اين خبر دسته اول رو سريعتر بدم بهش تا بيشتر از اين فكر بيچاره منحرف نشده. من گفتم اين نانادي تو اين باغا و فازا نيست.

چشماشو باز ميكنه و نگاهش روي عقربه هاي ساعت مچيش ميچرخه و سريع از تخت خيز بر ميداره به سمت دستشويي اتاقش. ساعت هفت صبحه و ساعت هفت و نيم بام تهران دم باجه فروش بليط قرار داشت. لباسش رو سريع پوشيد و با تيكه كيكي توي يه دستش و چوب هاش تو دست ديگه ضربه اي به در اتاق آريانا زد و همزمان در رو باز كرد تا براي بار آخر هم از آريانا بپرسه كه بالاخره تصميم داره بياد يا نه.

آريانا حاضر و آماده در حال ادوكلن زدن بود. معلوم بود خيلي وقته بيدار شده.

- عجب آدمي هستي آريانا. خوب ميمردي منم بيدار كني كه هل هل حاضر نشم؟

- آخه نميدونستم چه ساعتي قرار داري گفتم شايد دير نشده كه خوابي هنوز.

- باشه بريم حالا؟ ساعت هفت و نيم بايد دمه فروش بليط باشيم.

- تو برو من منتظر كسي هستم. بياد ميام. دير شد دو تا بليط هم براي ما بگيرين.

- الان دو تا شاخک فضولي رو سرم سبز شده. مي بينيشون تو هم؟

- برو بچه پر رو. اين وصله ها به من نمي چسبه. پسره.

- اي خاک تو سر بي ارزه ات. نگفته بودي هم خودم مي دونستم از اين ارزه ها نداري. فعلا. زود بياين ها. راستي خوش تيپه دوستت؟

- چطور؟

- گفتم لا اقل ما يه بهره اي ببريم و دستمون رو يه جا بند كنيم.

- آها از اون لحاظ. آره عالي. حرف نداره. ببيني مبهوتش ميشي.

- خوبه بابا تو هم. باز جو گير شد با اين دوستاي لنگ و منگش. باي.

*****

بابک و نانادي و سارا توي صف بليط ايستاده بودن و مشغول شوخي خنده و سر به سر گذاشتن بودن.

- ميگم سارا ببين اين داداش من بد چيزي نيست به جان تو. رسيدن من و بابک هي از تو تعريف ميكنيم و آخرش تو رو ميندازيم به اون. بعد تو و بابک از من تعريف كنين و منو بندازين به اين دوست آريانا. بد ميگم؟

- خيلي زرنگين ها. اونوقت من چي ميشم؟ قبول نيست. من سرم بي كلاه ميمونه. آقا ما بر ميگرديم دانشگاه سر كلاسمون لا اقل جزوه هامون رو بنويسيم.

- اه گندشو در آوردي بابا. يه روز بذار خوش بگذرونيم و بي خيال درس و كلاس.

- خوب پس يه فكري به حال من كنين. تو مال خودم ميشي. سارا هم يا مال داداشت يا دوست داداشت بشه. اينجوري منصفانه ست.

- ديگه چي؟ دستي دستي كيس ازدواج توپم رو بدم دست سارا خانوم؟ رو دل ميكنه دو تا دو تا.

- عزيزم چرا رو دل كنم؟ بالاخره بايد حق انتخاب داشته باشم. اصلا شايد دلم خواست دوست برادرت رو انتخاب كنم. آخه ميدوني چيه؟ تو بخواي خواهر شوهر بشي همچين غير قابل تحمل ميشي.

- اي تو روحت. جهنم پسره مال تو ولي اميدوارم خودش جاي چهار تا خواهر شوهر حالتو بگيره. (نانادي همزمان با پايان جمله اش با ژستي مثلا عاشقانه دستش رو زير دست بابک ميندازه و بهش تكيه ميده و): اصلا كجا شوهر پيدا كنم ماه تر از بابک جون خودم. تازه مهريه هم يه كتابخونه پر كتاب مهرم ميكنه كه علم آموزي كنيم ز گهواره تا گور.

- بابک خنده بلندي سر ميده و رو به نانادي: نه كه خيلي از گهواره تا اينجام علم آموزي كردين!!!!!

- جون به جونت كنن بلد نيستي ناز كشي كني تا بله رو بگيري. تو همون بايد سرت رو بكني تو جزوه هات.

هنوز مشغول تو سر و كله هم زدن كه نانادي از دور آريانا رو ميبينه كه داره به سمتشون مياد. رو ميكنه سمت سارا و با خنده: آخ آخ سارا جون بد شانسي آوردي مثل اينكه حق انتخابي در كار نيست چون برادر گرامي رو تنها ميبينم.

- سارا قيافه خنده دار و مثلا طلبكاري به خودش ميگيره و رو به نانادي: من كه گفتم زن داداشت نمي شم. اين دوستش پس كجاست. اي گندتون بزنن بخيلين ديگه.

- سلام. آريانا هستم.

- نانادي با خنده پس اين كيس مورد نظر كوش؟ سارا جون چشمش خشک شد كه. نگفتي شكست روحي ميخوره؟

آريانا با تعجب نگاهش رو به نانادي ميدوزه و سارا سرخ و سفيد ميشه و بابک دستش رو براي سلام كردن جلو ميبره

- بابک هستم. از آشناييتون خوشبختم.

آريانا از بهت بيرون مياد و بعد از دست دادن با بابک رو به سارا ميكنه و دستش رو جلو ميبره و در همون حال سلام ميكنه و در جواب نانادي ميگه ماني رفت ماشين رو پارک كنه. الان مياد.

سارا از قرمزي و خجالت سرش رو تقريبا به سينه اش ميچسبونه و نانادي با فرياد بلند و متعجبش آريانا و بابک رو از جا مي پرونه: مانيييييييييييييييي؟ ؟؟؟؟؟؟؟؟ اي خبرت كي گفت ماني رو با خودت بر داري بياري؟

ماني همون لحظه بهشون ميرسه و با لبخند سلامي جمعي ميكنه و آرياناي از همه جا بي خبر رو به نانادي: جنابالي كه صبح برا تور زدنش داشتي خودتو خفه ميكردي اين دوستتون هم كه تا دو ديقه پيش از نيومدنش داشت شكست روحي ميخورد حالا چي شد يهو معترض شدين؟

با اين حرف سارا رسما آب شد تو زمين و نانادي به سمت آريانا خيز برداشت و مشتي نثار بازوش كرد و مشغول سر و كول هم پريدن شدن.

- سارا با سري رو به پايين و خجالت زده رو به ماني: ببخشيد استاد راستش نانادي داشت شوخي ميكرد. ما منظوري نداشتيم.

- ماني لبخندي آروم به صورت سارا ميپاشه و : خانوم مجد آريانا پسر شوخي هست شما خودتون رو معذب نكنين. راحت باشين. من متوجه شدم خودم. در ضمن من اينجا استاد نيستم فقط ماني هستم.

راستي آقا بابک تبريک ميگم بهتون. بالاخره يه نفر يه بار تونست اين نانادي ما رو مجبور كنه سر كلاس درس گوش بده و مهمتر از اون جزوه بنويسه و بحث بكنه و واقعا كار بزرگي كردين.

- نانادي رو به ماني ميكنه: به قول بابک چيز بزرگ اگر ميخواي بايد كار بزرگي هم براش بكني. كم چيزي نيست من اين بابک خرخون رو از راه به در كردم آوردم اسكي.

- كاملا حرفشو ن متين بوده.

- راستي ماني يكي طلبت ه. پس امروز خيلي مواظب خودت باش كه بلا ملا سرت نيارم.

- آخه چرا نانادي؟

- چرا؟؟؟؟ روتو برم. كي بود منو سر كلاس ضايع كرد؟ خانوم اگه قانوني ميتونين ثابت كنين حرفتون رو بگين وگرنه خفه شين.

- اولا من اينجوري نگفتم. بعدم مگه دروغ گفتم. هر كس ديگه اي هم بود همين جواب رو ميدادم. يه كم درس بخون تا وقتي استادت اينجوري گفت مثل بابک ماده قانوني بذاري جلوش.

- اتفاقا برا همين تصميم گرفتم اين بابک جون رو جا تقلب بذارم تو جيبم هر جا رفتم كه تو جواب در نمونم.

- همين ديگه. همش دنبال تقلبي. تا كي سرت

- خيله خوب كوتا بيا تكراري شده حرفت. نترس نه سرم به سنگ ميخوره نه اشكم رو مي بيني. حالا هم بزنين بريم.

همونجور كه روي برف هاي جلوي ساختمان هتل رو به آفتاب لم داده سرش رو به كنار بر ميگردونه و سارا رو ميبينه كه به آريانا تكيه داده و دستش رو محكم تو دست گرفته و ماني هم از پشت هواشو داره تا نيفته و دو تايي تمام تلاششون رو به كار گرفتن تا يه روزه اسكي با snow board رو به سارا ياد بدن كه تصميم گرفته به جاي دَبِل بازي با اِسنو بُرد رو ياد بگيره و بابک هم در حال پايين اومدنه.

لحظه اي بعد بابک كنار نانادي ميياد و چوب هاش رو از پا جدا و داخل برف ميكوبه و كنار نانادي ميشينه: دختر آخه تو چرا همه كارت با همه بايد فرق بكنه. تو كه ميخواي آفتاب بگيري خوب برو رو پشت بوم خونتون تو برفا بخواب و آفتابت رو بگير ديگه برا چي اينهمه پول ميدي بياي پيست. واقعا نمي فهمم چرا خودتو رنگ زغال ميكني.

- سكوت كن آقا بابک. بابا خسته شدم. تو كه عين فرفره ميري آدم به گرد پاتم نمي رسه. اين سارا هم كه ماشالا به يكي رضايت نداده و جفت كيس ها رو چسبيده و بهانه شم ياد گرفتن با اين اسنو ست. منم تنهايي بهم مزه نمي ده.

- خوب يه كم تند تر بياي ميتوني با من همراه شي.

- واي نه سكته ميكنم انقدر تند ميري. همش فكر ميكنم الان ميري تو دره.

- آخه خل خدا اين پيست برا من مثل راه صاف ميمونه. تازه خطري هم نداره به جان خودم. انقدر ترسو نباش.

- بابک؟

- بله؟

- ببينم تو از چند سالگي اسكي رو ياد گرفتي؟

- از 2 سالگي.

- ها؟؟؟؟؟؟؟؟ يعني چي؟ چطور مامان بابات مي بردنت؟

- تو مهد ياد گرفتم.

- ها؟؟؟؟ چي ميگي تو؟

- من اطريش به دنيا اومدم و تا سه سال پيش هم اونجا بودم.

- دروغ ميگي. اون وقت پس الان اينجا چيكار ميكني؟ زده به سرت؟ خوب برگرد همون جا. ببين من الان از فضول درد دارم ميميرم ميشه يه كم توضيح بدي بهم؟

- من مامانم ايرانيه و بابام اطريشي. البته اصليت پدرم هم ايرانيه ولي دنيا اومده اونجاست. پدرم و مادرم هر دو مهندس عمران هستن و هر دو دانشجو بودن . اونم تو يه دانشگاه و ديگه برو تا ته. خوب منم همون جا دنيا اومدم و اونجا هم يه جورايي اسكي يكي از ورزش هاي عادي هست كه همه از بچگي ياد ميگيرن و حتي تو برف نكوبيده ما اسكي ميكنيم.

- خوب ادامه اش. اينجا چيكار ميكني؟

- پنج سال پيش پدر بزرگم فوت كرد و ما اوموديم ايران. پدر و مادرم خيلي سعي كردن تا مادر بزرگم رو راضي كنن كه بياد با ما اطريش اما زير بار نرفت و ما دوباره برگشتيم اطريش. اما مامانم هميشه بي تاب مامانش بود. خوب حقم داشت. تا اينكه دو سال پيش مامان بزرگم دچار فراموشي شد و اين همه چيز رو سخت تر كرد و از اونجايي كه همين يه بچه رو هم داره مامان بزرگم و با توجه به وضعيت مامانم، بابام تصميم گرفت بيايم ايران زندگي كنيم. اونا به من گفتن ميتونم بمونم اما خوب ما هميشه با هم بوديم و دلم نمي خواست ازشون دور باشم. براي همين منم باهاشون اومدم ايران. اون موقع 17 سالم بود و ميتونستم وارد دانشگاه بشم اونجا ولي اينجا همه چيز فرق ميكرد. مجبور شدم برم

مدرسه تطبيقي و خلاصه كلي بالا پايين كردم تا بالاخره بعد از سه سال كنكور شركت كردم و الانم كه در خدمت شما هستم.

- بابا تو چه پشتكاري داري. من به عمرم همچين آدمي نديده بودم. من بودم ده دفعه كم آورده بودم.

- نه نانادي. خودت رو دست كم نگير. من ميدونم تو پشتكارت از منم بيشتره. يه روزي ميرسه كه اينو به خودت هم ثابت ميكنم. فقط يه كم طول ميكشه اما من مطمئنم اون روز ميرسه. خوب حالا با يه نوشيدني گرم چطوري؟ بريم تو رو مبلاي دم شومينه؟ موافقي؟

- بر اون كسي كه مخالفه لعنت.

روبروي هم در حال نوشيدن نسكافه اند كه سارا و ماني و آريانا هم از راه ميرسن. سارا در حاليكه تقريبا سنگينيش رو روي آريانا انداخته به سمت مبل مياد و با كمک آريانا روي مبل ميشينه و : ممنون آريانا.

نانادي با خنده و آروم كنار گوش بابک زمزمه ميكنه جانم؟؟؟؟؟؟ اينا چه صميمي شدن. به بگو يه اين استادم صدا كنه ببينيم شايد اون ماني جون شده باشه؟؟؟؟

- بابک با خنده رو به نانادي ميكنه و آروم: شيطوني نكن دختر آروم بگير.

- ببينم سارا چرا داغون شدي؟ ميلنگي. عصا لازم شدي.

- همش تقصير اين آريانا ست. هي ميگم تو رو خدا بسه كوتاه نمي ياد. آخرم انقدر با آقاي راد من بيچاره رو هل دادن كه به اندازه يه سال زمين خوردنم پر شد. ديگه دست و پا برام نموند.

- نانادي با خنده و آروم زير گوش سارا زمزمه ميكنه يه جاييه مبارک يادتون رفت.

- خفه شو بي تربيت.

- ببينم راستي از كي انقدر با آريانا جون صميمي شدين؟ تو كه عمرا ميخواستي خواهر شوهرت بشم. چي شد؟ خر شدي؟

- خفه شو.

*****

بهار با همه قشنگي هاش سلام گرمي به زمين كرده بود و فرش سبزش رو رو زمين پهن كرده بود و فخر فروشي ميكرد. دوباره بعد از تعطيلات عيد دانشگاه ها باز و زندگي روزمره شرع شده بود و روزها همچون برق و باد از كنار هم ميگذشتند و كم كم دوباره به فصل امتحانات نزديک ميشدند. همه مشغول جزوه گرفتن و كپي كردن و اشكال بر طرف كردن بودن به جز نانادي كه هنوز هم بر همون صراط قبلش استوار بود و سر گرم اين روز مرگي ها و بي خيالي هاش و منتظر بود امتحانات شروع بشه تا دوباره چند صباحي سرگرم تقلب نويسي ها و گذروندن امتحانات و بعد از اون خلاصي و به قول معروف فصل تابستان و ولگردي در كوچه هاي عاشقي و ...

*****

- الو بابک سلام؟

- سلام نانادي. چرا صدات گرفته؟ خوبي؟

- نه. سرماي خيلي بدي خوردم. اصلا حالم خوش نيست. دارم به قولي تو تب ميسوزم.

- آخه چه موقعه سرما خوردنه تو اين هوا؟

- شانس ديگه. ببين مي توني قسمت هاي مهمي که فکر ميکني ممکنه فردا ازش سوال داده باشه اين استاده بهم بگي من علامت بزنم؟ راستش اصلا ناي کل کتاب رو تقلب نوشتن رو ندارم. آريانا هم که غير ممکنه بشينه اينهمه بنويسه ميخوام جاهايي که فکر ميکني ممکنه سوال باشه بگي بهم که همونا رو بگم کمک کنه بنويسم.

- باشه باشه. اتفاقا سوالاش مشخصه از کجاهاس بيشترش. کتابت رو باز کن صفحه هايي که ميگم علامت بزن.

...

- آريانا جان من بيا اين دو صفحه رو هم بنويسي ديگه تمومه.

- واي کلافه ام کردي دختر. آخه کجا بنويسم. نيم وجب کيف پول دادي دستم مگه فکر کردي چند طرف داره که بخوام اينا رم جا بدم.

- واي جون من غر نزن آريانا. يه کم ريز تر بنويسي اين گوشه هنوز جا داره.

- من موندم تو چطوري ميخواي سر جلسه از اين رو بنويسي. برو چهار تا کاغذ بر دار بيار بنويسم رو اين کيف قهوه اي تا اين مورچه هاي سياه رو ببيني که کور شدي.

- واي کاري که ميگم بکن. تو سالن افتادم هزار تا مراقب هست. با اين حالم نمي تونم حواسم رو بدم که کي کاغذا رو در بيارم کي جمع کنم. کاري که ميگم بکن.

*****

- واي تو چرا اين شکلي شدي نانادي؟ حالت خوبه؟ بابک گفت سرما خوردي ولي ديگه فکر نميکردم انقدر وضعت خراب باشه.

- سارا دارم ميميرم. از يه ور تب دارم از اون طرف سردمه. يعني به حال مرگم. يه ده بگيرم کلامو ميندازم هوا.

- بابک با نگراني صورت نانادي رو نگاه ميکنه و : خيلي حالت بده. ميدونم. کاش ديروز يه سر ميرفتي دکتر. يه پني سيلين ميزدي الان بهتر بودي.

- بابا نمي شد. اين امتحانه نبود مي رفتم اما اين امتحانه از يه ور ناي تقلب نوشتن نداشتم اين آريانا هم که تا بالا سرش واي نستم کار رو درست انجام نميده. تازه بالاسرش بودم و باز انقدر درشت درشت نوشت اين تقلب ها رو که به زور آخراش رو جا دادم.

- به خدا اگه يه دور ميشستي ميخوندي از اين دردسرش کمتر بود.

- بي خيال بابک. نهايتا پاس نميشه ديگه. عيبي نداره.

*****

سالن تو سکوت سنگيني فرو رفته. همه سر ها رو به پايينه و همه مشغول نوشتن. بوي ادوکلني گس بينيش رو پر ميکنه و اين گسي ناخوداگاه ترسي رو تو وجودش مياره و دلش پايين ميريزه. اين حس رو کم پيش ميومد تجربه کنه اما بي سابقه هم نبود. گاهي بعضي مکان ها و بعضي بو ها و صداها ناخوداگاه يه حسي تو وجودش ميريخت درست مثل همين حالا. سوال اول رو نوشته بود و چشماش رو براي لحظه اي بست تا اين سنگيني پلک هاش از تب کمي کمتر بشه که احساس کرد بو هر لحظه قوي تر ميشه و بعد صداي قدم هايي محکم هم بهش اضافه شد. ناخوداگاه مثل هميشه چشماش باز ميشه و نگاهش به سمت پايين حرکت ميکنه و روي يک جفت کفش مردونه شيک و براق چرم مشکي ثابت ميشه و ناخوداگاه مشتاق ديدن اون صورت. نگاهش آروم آروم به سمت بالا حرکت ميکنه و اولين چيزي که توجهش رو جلب ميکنه دو چشم گيراي مشکي روي صورتي گندمي و کشيده. باورش نميشه اما اين مرد اونقدر جذابه که لحظه اي ناخوداگاه محو صورتش ميشه و بعد با اخم عميق روي صورت مرد با خجالت نگاهش رو به سمت پايين ميگيره و تو دلش بلوايي به پا ميشه. دلش ميخواد يکبار ديگه سرش رو بالا بگيره و اون نگاه رو تو ذهنش ثبت کنه. چيزي تو نگاه قدرت صاحبش رو به رخ ميکشه و حسي عجيب رو تو وجود ناناديِ بيدار ميکنه. بالاخره نگاهش رو دوباره بلند ميکنه روي صورت مرد که انگار اون هم تمام حواسش رو متمرکز کرده روي ناناديِ. وقتي نگاهش رو به چشماي مرد که به نظر ميرسه هم سن هاي آريانا يا ماني باشه ميدوزه ناگهان اخم صورت مرد پر رنگ تر روش زوم ميشه. انگار داره هشدار ميده و همين باعث ميشه ناناديِ نگاهش رو ازش بگيره و دوباره سرش توي برگه هاش بره.

احساس گرماي عجيبي ميکنه. انگار گر گرفته باشه. به نظرش ميرسه که هر لحظه تبش داره بالاتر ميره. ناخوداگاه تمرکزش به هم خورده و دائم تصوير مرد جلوي چشمش مياد با کت و شلوار طوسي تيره و پيراهن سفيد. مرد چيزي از هيچ نظر به نظرش کم نداره جز اون اخم عميق و نگاهي که انگار تا عمق چشماي ناناديِ نفوذ کرده بود. ناناديِ احساس ميکنه زير نگاه مرد قرار داره هنوز. تو ذهنش دنبال اين ميگرده که اين مراقب رو سر جلسه ديگه اي هم ديده يا نه که مرد با قدمهايي محکم از کنارش رد ميشه و چند صندلي جلوتر به سمت شاگردي خم ميشه و با صدايي کوبنده رو به دانشجو: سوالات واضحه. سوال نکنيد پس. و دوباره عقب گرد ميکنه و از مقابل ناناديِ رد ميشه.

ناناديِ کلافه از به هم خوردن حواسش و اين تب لعنتي و درگيري فکرش با عصبانيت برگه سوال رو از روي ميز بلند ميکنه و مقابل صورتش ميگيره و تمام خواسش رو سعي ميکنه تا جمع سوالات بکنه. هنوز چهار سوال جواب نداده داره که تنها سه سوال جوابش روي کيف پولش نوشته شده. چشماش انقدر خسته ست که براي خوندن جواب ها مجبوره دائم چشماش رو تنگ و متمرکز رويه چرمي کيف پول بکنه. چند خطي رو با جون کندن ميخونه و شروع به نوشتن ميکنه که بوي گس رو باز تو نزديکيش حس ميکنه و قدمهايي که حرکت ميکنه و با فاصله کمي از صندليش متوقف ميشه. سرش رو بالا مياره. نگاه مرد طوفانيه. انقدر که کنترل ناناديِ رو به هم ميزنه و ترس رو دوباره به جونش ميندازه. سرش رو سريع پايين ميندازه و نگاهش رو به برگه ميدوزه. دوباره حواسش به کل پرت و جواب از ذهنش بيرون ميره. اه ناناديِ چته؟ حواست رو جمع کن احمق. دو ديقه به هيچي جز اين امتحان کوفتي فکر نکن و تمومش کن ديگه. همينجوري يه سوال رو اصلا نداري يکي رو هم که اين آرياناي احمق انقدر بد خط نوشته نصفش رو بيشتر نتونستي بنويسي پس حواست رو جمع کن.

دوباره کيف پول رو با زحمت زياد مقابل چشماي مرد که انگار با تمام قوا روي برگه و ميزش زوم شده ميدوزه و سعي ميکنه کلمات رو بخونه که مرد درست بالا سرش قرار ميگيره و با صدايي محکم و خشمگين و در عين حال

كنترل شده و پايين شروع به حرف زدن ميكنه. چند ثانيه اي طول ميكشه تا كلام مرد براش مفهوم بشه. انگار ته لهجه عجيبي داره

- خانوم برگه تون رو نمي خواين بدين؟

نانادي نگاه متعجبش رو اول به برگه اش و بعد به صورت مرد ميدوزه كه خشم و صلابت چهره مرد وادارش ميكنه سرش رو پايين بگيره و با صدايي كه تلاش ميكنه تا لرز توش مشخص نباشه: نه... هنوز سه تا سوال رو ننوشتم.

- بهتون پيشنهاد ميكنم برگه رو بدين و برين چون اينجوري به نتيجه مطلوبي نمي رسين.

- نانادي گنگ نگاهش رو به مرد ميدوزه و با اخم و جديت: فكر كنم هنوز سه ربع تا پايان امتحان مونده و اصولا مراقب ها تا پايان جلسه اجازه گرفتن برگه ها رو ندارن اولا. دوما به خودم مربوطه كه به نتيجه اي ميرسم يا نه.

مرد بار ديگه نگاه عصبانيش رو به صورت نانادي ميدوزه و بعد بي هيچ كلامي از كنارش حركت ميكنه و نانادي تو دلش شروع ميكنه به فحش دادن به مرد. مرتيكه جو گير تا مي بينن يكي نگاشون كرد سريع جو ميگيرتشون. تحفه. تقصير تو هم هست ديگه نانادي خانوم. عوض چشم چروني خبرت حواستو بده به برگه ات و بنويس پاشو برو ديگه.

دوباره شروع ميكنه به خوندن تقلب هاي روي كيف و هر لحظه با چشماي تنگ تر روي كيف رو ميخونه و همزمان روي برگه مي نويسه و براي رد گم كني هر چند ديقه برگه رو بالا پايين ميكنه و روي كيف ميگذاره يا در و ديوار رو نگاه ميكنه. اين بدترين امتحانش بوده اونم تو بدترين روز اونم با وجود چنين آدمي كه خود بخود همون يه ذره حواسي كه داشته رو هم ازش گرفته. انقدرم تقلب هاي آريانا گند بوده كه پدرش در اومده.

ساعت تقريبا اواخر فرصت امتحاني رو نشون ميده و كم كم سالن خالي شده و حالا تنها مرد اخمو و يه زن ديگه توي سالن هستن. زن انگار تو يه دنياي ديگه ست و اجازه داده تا دانشجوها از اين آخرين لحظات و امداد هاي غيبي حداكثر استفاده رو برن و اما مرد با نگاه تيز و برنده اش جلوي حتي كوچكترين گردش سري رو گرفته.

نانادي كه به كل همه چيز دست به دست هم داده بوده تا اين گند ترين امتحانش بشه و تقريبا جزو نفرات آخري باشه كه از جلسه بيرون ميره براي بار آخر نگاهش رو به برگه سوال ميدوزه تا شايد بتونه حد اقل يک خط براي سوال مربوطه بنويسه اما از اونجايي كه اين سوال اصلا توي تقلب هاش نبوده و از اونجايي كه ميدونه استاد هم اهل نمره كيلويي دادن نيست با نا اميدي سرش رو روي برگه حركت ميده و تصميم ميگيره برگه رو بده. سرش رو بالا ميگيره تا خودكار هاش رو جمع كنه كه مرد با همون نگاه برانيش مثل عجل بالاي سرش مياد و بدون حتي يک كلام حرف لحظه اي به برگه نانادي خيره ميشه و بعد خودكار قرمز رو روي برگه ميكشه و كيف نانادي رو بر ميداره و رو به نانادي با لحني كوبنده

- حالا ديگه وقت امتحان تموم شده و متاسفم كه بايد عرض كنم به هيچ نتيجه اي نرسيدين خانوم راد كه اگر برگه رو داده بودين شايد به نتيجه اي ميرسيدين. به حرمت حال نا خوشتون بهتون فرصت دادن برگه تون رو دادم ولي انگار گاهي حرمت شكني بايد كرد.

نانادي با صورتي كه حالا درست رنگ گچ بود و نگاهي وحشت زده چشم ميدوزه به مرد و باز همون صداقت هميشگي اش باعث ميشه به جاي كتمان نگاه ملتمسش رو به مرد بدوزه و زير لب: خواهش ميكنم بي خيال بشين. شما كه فقط مراقبين و تا حالا هم چشمتون رو بستيد حالا هم ببنديد.

- مثل اينكه متوجه نيستيد روي برگه رو خط زدم. ميتونيد تشريف ببريد.

- نگاه وحشيش رو ميدوزه به چشماي مرد و حالا كه آب از سر گذشته ترس رو از خودش دور و با لحني برنده رو به مرد ميكنه : خيلي عقده اي هستي. خوب شد استخدامت كردن به عنوان مراقب وگرنه به جان خودم اين دانشگاه لنگ ميموند. كيف پولم رو بده. و همزمان دستش رو به سمت كيف پول ميبره كه دستش به دست مرد ميخوره و نانادي ناگهان از سرماي بيش از حد دست مرد مي لرزه و مرد از گرماي بيش از حد دست زن متعجب ميشه و بي اراده

- تب تون خيلي بالاست.

- به تو ربطي نداره و با سري بر افراشته و گامهايي كه تلاش ميكنه تا ضعف رو توش پنهون كنه تا بيش از اين جلوي مرد خورد نشه به سمت در ميره.

نيم ساعت بعد مرد با كيف چرمي در دست و گامهايي محكم به سمت درب خروج ميره و پشت ساختمون كليد ماشينش رو در مياره كه دوباره دختر رو ميبينه كه از روبرو مياد و اين بار با حالي به مراتب خراب تر و تكيه داده به شونه پسري بلند قد. ناخوداگاه گام هاش رو كند تر ميكنه و لحظه اي بعد به وضوح صداي پسر رو ميشنوه

- ناناديِ مطمئني ميتوني خودت بري؟ ببين من مي تونم با ماشين خودت ببرمت بعد بر گردم ماشينم رو بر دارم ها.

- نه بابک خوبم ميرم خودم.

- ناناديِ ديگه بهش فكر نكن. بي خيال.

- مرتيكه عقده اي. غير ممكن بود اگه حالم اينجور خراب نبود بتونه ازم تقلب بگيره. مرتيكه عوضي ولي بابک حيووني گفت برگه تو بده برو ها.

- اي دختره خل. مثل اينكه تبت خيلي بالا رفته هذيون ميگي ها. تكليفت با خودتم معلوم نيست. دو ديقه فحشش ميدي دو ديقه بعد پشيمون ميشي.

- ولي خوب حالش رو گرفتم. حقش بود.

بابک در ماشين رو باز ميكنه و درست تو همون لحظه چشم ناناديِ به مرد مي افته كه به سمتشون داره مياد و تنها چند قدم فاصله داره. و با همون اخم عميق و جدي.

ناخوداگاه و سريع خداحافظي ميكنه از بابک و سريع داخل ماشينش ميشه و چشم ميدوزه به مرد و منتظر تا بياد كنار ماشينش و ازش عذر خواهي كنه يا حرفي بزنه كه ناگهان صداي ريموت ماشيني حواسش رو پرت ميكنه. نگاهش به سمت چراغ هاي راهنماي ماشين بي ام و پارک شده كنار ماشينش مي افته كه مرد در ماشين رو باز ميكنه و بدون حتي گوشه چشمي نگاه به ناناديِ وارد ماشين ميشه و در رو ميبنده و استارت ميزنه. تو ذهنش اين سوال ميچرخه كه اينجا مخصوص پارک ماشين اساتيده پس اين مرد؟؟؟؟؟؟ اما تو همين لحظه و نا خوداگاه فكري شيطاني تو وجود ناناديِ بيدار ميشه. ناناديِ چند ديقه اي معطل ميكنه تا مرد راه مي افته و بعد با يه حركت سريع ماشينش رو از پارک در مياره و با سرعت از كنار ماشين مرد كه تازه از ورودي دانشگاه خارج شده سبقت ميگيره و تو آخرين لحظه ماشين رو به سمت ماشين مرد ميگيره و با شدت آينه اش رو به آينه ماشينش ميكوبه و بعد لحظه اي توقف و لبخندي پيروزمندانه بر لبش مينشونه و نگاهش رو به چشمان مرد ميدوزه.

مرد نگاهي پر تاسف به ناناديِ ميدوزه و سرش رو آروم به طرفين حركت ميده و گاز ميده و از كنارش رد ميشه.

ناناديِ شكست خورده تازه به اين كار احمقانه اي كه كرده فكر ميكنه و حق رو به نگاه پر تاسف مرد ميده و با شرمندگي اي كه ديگه نه ميتونه چيزي رو عوض كنه و نه سودي داره به خودش فحش ميده و پاش رو روي گاز فشار ميده و به سمت خونه ميره.

پيمان دوباره ياد دختر مي افته و تقلب عجيب و در عين حال حرفه ايش. شايد اگر خودش هم اون چند سال رو با ساينا سر و كله نزده بود امروز نمي تونست تقلب اين دختر رو بگيره. اما اون متفاوت بود. چه چيز متفاوتي تو وجودش بود؟ نگاه وحشيش؟ جسارتش؟ كلام برنده اش؟ تنديش؟ يا حرف ها و تغيير موضع ناگهانيش و دفاع از خودش؟ يا شايد هم اون عكس العمل احمقانه اش و تلافي كودكانش؟؟؟؟؟

با تني خسته از ماشين پياده ميشه و خودش رو از پله ها بالا ميكشه و مثل هميشه دستش رو لحظه اي بيهوده روي زنگ نگه ميداره و بعد با سستي كليد رو در قفل ميچرخونه و در رو باز ميكنه. حالش انقدر خرابه كه ناي قدم از قدم

بر داشتن نداره. خودش رو از پله هاي مقابل سالن بالا ميكشه و لحظه اي بعد وارد طبقه دوم و اتاق خوابش ميشه. تنش همچون كوره ميسوزه اما بيشتر از تنش درونش داره ميسوزه. نميفهمه چشه. پرده هاي پنجره اتاق رو با غيض ميكشه و در رو به روي نور ميبنده و اشک از روي گونه هاش جاري ميشه. دلش تنگه. گرفته. اما از كي؟ از چي؟ چرا؟ ناناديِ چته؟ اين چه حاليه؟ نكنه برا تقلبي كه ازت گرفته داري گريه ميكني؟ تو كه انقدر ضعيف نبودي. چت شده؟ خوب به جهنم. مگه آسمون به زمين اومده؟ افتادي كه افتادي دوباره واحد رو ميگيري. گريه اش بلند تر ميشه و ناخوداگاه دلش ميگيره و با صدايي بلند مامان رو صدا ميكنه.

- مامان.... مامان كجايي؟ چرا بازم نيستي؟ چرا هميشه حسرت به دل موندم كه بيام و تو باشي؟ از وقتي هفت سالم بود بايد ميومدم و پشت در با ذوق و شوقي كه تو در رو به روم باز ميكني دستم رو روي زنگ ميذاشتم و بعد با دلي پر غم كوله ام رو از پشتم در مياوردم و دنبال كليدم مي گشتم و در رو باز ميكردم و ميومدم تو يه خونه خالي كه انقدر سكوتش ترسناک بود كه ديوارها هم صدا ميدادن و من به خودم ميلرزيدم و برا فرار از اين ترس و سكوت تلويزيون رو روشن و صداشو به عرش اعلا ميرسوندم. غذام رو خودم گرم ميكردم و هر بار حواسم رو جمع ميكردم كه اينبار زيرش رو نسوزونم تا تو بياي و بهم بگي پس كي ميخواي بزرگ بشي خانوم بشي. سرگرميم نگا كردن به برنامه بر ميگرديم به خانه بود كه بشينم آشپزي و گلدوزي و كوفت نگاه كنم چون برنامه ديگه اي نداشت اون ساعت. كيف و كتابم رو پهن كنم و مشقامو بنويسم و خودم به خودم ديكته بگم و بعد تو عالم بچگي و سادگي فكر كنم اگه غلط نداشته باشه ديكته ام خانوم معلم ميفهمه خودم به خودم ديكته گفتم، پس يه كلمه رو غلط بنويسم و بعد زيرش يه دايره گنده بكشم كه توش يه 19 بنويسم كه يعني تو نمره دادي بهم. مامان!! تو فهميدي من كي بزرگ شدم؟ هيچوقت فهميدي چه شبايي شام نخورده همونجا دمه تلويزيون خوابم برد و صبح از اينكه تو تختم چشم باز ميكردم ميفهميدم شماها اومدين خونه. مامان فهميدي چه شبايي ترسيدم از اينهمه سكوت اما تو كجا بودي؟ تو شركت بابا. بالاسر نقشه كش و كارمند. آخه تو مهندس معمار بودي. زن كه نبايد بشينه خونه بچه بزرگ كنه. بايد تو اجتماع باشه. بايد رئيس باشه. مدير باشه. دستور بده. كي گفته زن بايد كهنه بچه عوض كنه، بچه شير بده، بچه تربيت كنه. مگه من بزرگ نشدم؟ اونم با پوشک جاي كهنه. پامم اگه سوخت اكسيد دو زنگ و پودر بچه بيبي جانسون بود ديگه. با شير خشک. خوب وقتي از اول بهش شيرت رو ندي عادت ميكنه ديگه. اصلا هم نمي فهمه كه اين دو تا چه فرقي با هم دارن. گور باباي اون گرمايي هم كه ميخواد وقت شير خوردن از سينه مامانش از تن مامانش بگيره و اون امنيت خاطر و وابستگي. اصلا برا چي بايد بچه وابسته بشه. مگه من رو تربيت كردين؟ تربيت بايد تو ذات بچه باشه. هه. مامان چه كمبودايي داشتم و تو چشمات و بسته بودي و نديدي. الانم كم دارمت. دلم هواي گريه تو آغوش تو رو داره اما كجايي؟ بازم تو همون شركتت. پيش بابا. تو راست ميگي بچه ها يه روزي ميرن سر خونه زندگيشون تو ميموني و شوهرت برا همديگه. پس كار تو حتما درست بود. مامان دلم ميخواست سرمو قايم ميكردم تو سينه ات و تو آروم آروم پشتم رو ميماليدي و پا به پام اشک ميريختي و وقتي خوب آروم شدم باهام حرف ميزدي دردمو مي فهميدي و راه و چاه رو بهم ميگفتي. وقتي امتحان داشتم و تو نبودي تا اشكالامو برام حل كني و بهم توضيح بدي فكر ميكردي چيكار ميكردم كه معدلم نوزده بيست كمتر نشه تا تو آريانا رو به رخم نكشي؟ آره مامان كف دستم تقلب مينوشتم ميرفتم سر امتحان و با ترس و لرز وقتي به سوالش ميرسيدم از رو دستم جوابو مينوشتم و تو شب ميديدي دستم روش نوشته شده اما چيكار ميكردي؟ سرم داد ميزدي كه باز رو دستت خط خطي كردي. مامان حتي به خودت زحمت ندادي يه بار كه ببيني اين خط خطي رو دستم چي هست. كه بفهمي تقلبه. كه ببيني دردم چي بوده كه تقلب نوشتم كه بهم بگي اين راهش نيست. مامان من بزرگ شدم. دختر كوچولوي با نمک فاميل كه همه حسرت يه شب داشتنشون يه ساعت تو مهموني بقل گرفتنش رو داشتن جلوت بزرگ شد اما تو وقتي برا اين كارا نداشتي براش. بايد خانوم ميبود و خانوم بودن با اين چيزا جور در نمي اومد كه. هه بغل مال بچه هاي لوسه نه دختر بزرگ مامان. كل چيزي كه از بچگي و دنياش مزه كردم يه اسم بود. ناناديِ كه هر بار جاي ناديا به زبون مياوردين ذوق كنم كه دارم بچگي ميكنم و لوس مامان بابام. برا همين هنوزم با ناديا مانوس نيستم مامان. تو كه نبودي و نيستي هنوزم مامان اما كاش لا اقل بابا بود كه هر بار از كسي ميشنيدم دختر عزيز دردونه باباست لمسش كنم. بابا حتي حسرت به دل آغوش گرمه تو هم موندم. كي ديدمت اصلا بابا؟ تو بيشتر از اينكه مال من باشي مال كارگراي سر ساختمونات بودي. اونا بيشتر از من تو رو ميديدن. به زور ساعت هشت و نه شب شما دو تا خونه پيداتون ميشد. يعني كارتون مهمتر از اين گرماي خونمون بود؟ هر بار دهن باز كردم گفتي چيت كمه؟ اوورت خرج ميكني. هر جور كفش و لباس ميخواي ميخري. سالي دو بار مسافرت خارج ميري. اسكي رستوران و كوفت و زهر مارتم كه به راهه. ديگه دردت چيه؟ بابا نفهميدي

دردم درد بي درموني بود. درد گرمي دستات بود. رو سر و كولت پريدن و بالا رفتن. اما تو هم برام وقت نداشتي. آريانا كجا بود؟ تو مدرسه كوفت و زهر ماري كه تا 6 بعد از ظهر ناهارشم بدن و مثلا نمونه كوفت و زهر مار تيز هوشان. بازم اون از من وضعش بهتر بود از 6 بعد از ظهر ميومد تو دفترتون پيش شماها. يه نگاهي به كيف و كتاب و درسش ميكردين. يه دستي به سرش ميكشيدين اگه جايي گير ميكرد يكي بود براش سوالش رو حل كنه. نا شكري نميكنم كه بازم از شماها برام بيشتر محبت كرد و هوامو داشت. وقتي دانشگاه رفت باز تنها شدم. ديگه زندگيش تو دوستاش و تفريحاي پسرونه شون بود. اما حالا اونم نيست. صبح ميره تو اون شركت بازرگانيش و شب اگه خيلي خوش شانس باشم شام ميياد كه با هم بخوريم. شماهام كه ديگه از وقتي رفتم دانشگاه همون شام يه خط درميوني كه با هم ميخورديمم حذف كردين كه با دوستات برو بيرون با آريانا بخور تنها بخور. بزرگ شدي. خودت يه چيزي درست كن.

- دارم تو تب ميسوزم اما كدومتون يه زنگ زدين بهم بگين مردي زنده اي؟ خوبي؟ دكتر نمي خواي بري؟ اگه حرفم بزنم ميخواين بگين ماشين زير پات بود ميرفتي خودت. خوش به حال اونايي كه هيچي ندارن اما اين همدلي و با هم بودن رو دارن. يه مامان كه براش عار نباشه دست بچه اش يه ليوان آب پرتقالي كه خودش گرفته بده. وقتش اينجور وقتا طلا نباشه برا پول رو پول گذاشتن و ....

آريانا در رو باز ميكنه و سكوت و تاريكي خونه بهش نشون ميده كه كسي خونه نيست. همونطور كه پله ها رو دو تا يكي به سمت بالا ميره لحظه اي به پشت سر بر ميگرده و رو به ماني كرده و اون رو دعوت به نشستن ميكنه تا لباسش رو عوض كنه و پايين بياد و برن به هتلي كه قراره وكيل جديد شركت رو اونجا ببينند.

كتش رو تنش ميكنه و دستش رو به سمت شيشه ادوكلن ميبره كه صداي موبايل لحظه اي باعث ايستش ميشه. سرش رو بر ميگردونه به سمت تخت كه تلفنش رو روش گذاشته اما تلفن زنگ نمي زنه و همچنان صداي زنگ گوشي اي مياد. بيشتر دقت ميكنه و ميبينه صدا از بيرون اتاق مياد. در رو باز ميكنه و بيرون ميره. صدا از اتاق نانادي ست. درش رو باز و چراغ رو روشن ميكنه. نانادي رو ميبينه تقريبا نيمه بيهوش روي تخت. بهش نزديک ميشه. صورتش رنگ گچه و انگار تو خواب ناله ميكنه. دستش رو دراز ميكنه تا صداش كنه كه از گرماي دستش شوكه ميشه. سريع دستش رو به سمت پيشونيش ميبره. نانادي داره تو تب ميسوزه. تازه يادش مياد كه نانادي صبح هم حال خوشي نداشت و از اينهمه بي فكري خودش ناراحت ميشه. نانادي رو صدا ميكنه كه با بي حالي چشماش رو باز ميكنه

- آريانا گرمه. دارم مي سوزم.

- ميدونم عزيزم. ميدونم . تب داري. الان مي ريم دكتر. و نانادي رو از تخت بلند و حاضرش ميكنه و بعد بغلش ميكنه و به سمت پله ها ميره.

ماني با ديدن نانادي روي دستهاي آريانا نگران خيز بر ميداره به سمتشون و مقابل آريانا با نگاهي پر سوال و نگران مي ايسته

- حالش خوب نيست. سرما خورده بود و حالا هم تب داره. تبش خيلي بالاست. بايد ببريمش بيمارستان. تشنج ميكنه يهو.

*****

نانادي چشماش رو آروم باز ميكنه و نگاه خسته اش رو به ماني ميدوزه كه روي صندلي پايين تختش نشسته و با نگاهي مهربون بهش چشم دوخته. با ديدن چشماي باز نانادي لبخندي بهش ميزنه و : سرم دومه اين. تبت خيلي بالا بود. 39.5 بود. خيلي شانس آوردي. ولي الان خيلي پايين اومده تبت خوشبختانه. چرا زنگ نزدي؟

- به كي؟

- به عمو، زن عمو. آريانا.

- خنده تلخي ميكنه و: اگه براشون مهم بود خودشون بهم زنگ ميزدن و مي فهميدن. من از صبح تب داشتم و حالم اين بود. تازه الان كه خبر دارن كدومشون اينجان؟ بازم به معرفت تو.

- اشتباه نكن. آريانا بايد ميرفت يه قرار مهم داشتيم. هر دو بايد مي رفتيم اما حضور اون به عنوان رئيس شركت مهمتر بود. برا همين بهش گفتم پيش تو ميمونم تا اون بره و بياد. ميخواست قرارش رو كنسل كنه اما واقعا الان شركت تو شرايط پيچيده اي هست. منم گرفتار دانشگاه شدم. آريانا به يه وكيل احتياج داره كه هر چه زودتر به كارا سر و سامون بده. واقعيتش كسي كه هم كار بلد باشه هم مطمئن و كار بلد خيلي كم پيدا ميشه. راستين رو با بدبختي راضي كردم يه مدت بياد كاراي آريانا رو سر و سامون بده. نمي تونستيم قرار رو كنسل كنيم. چون اگه كنسل ميكرديم غير ممكن بود ديگه قرار بذاره. تو درک ميكني شرايط رو . نه؟

- من از وقتي يه بچه هفت ساله بودم درک ميكردم شرايط همه رو. ميدونم. هر كس گرفتاري هاي خودش رو داره. تو هم از زندگي انداختم. ببخشيد. پاشو برو به كارت برس ديگه. حالم خوبه سرم تموم شد خودم ميرم خونه. ممنونتم.

- وظيفمه پس بلبل زبوني موقوف. راستي بابک چند بار تماس گرفت. همينطور خانومه مجد. بابک خيلي نگرانت بود.

- پسر ماهيه.

- دوسش داري؟

- مثل يه دوست.

ماني ناگهان نگاهش كنجكاو ميشه و چشم به ناندي ميدوزه: ببينم يه چيزاي ديگه اي هم ميگفت. مي پرسيد بابت صبح هنوز ناراحتي؟ صبح چه خبر بوده؟ دعواتون شده بوده نكنه؟

خنده شيرين و آرومي رو لباش ميشينه كه خيلي سريع با ياداوري اتفاق صبح تلخ ميشه و آروم زمزمه ميكنه: بابک و دعوا؟ نه. گفتم كه بابک خيلي ماهه.

توي فكر فرو ميره. ناندي سر حال نيست. انگار يه غمي تو چشماش خونه كرده. هميشه نگاه ناندي رو ميتونست راحت بخونه انقدر كه نگاهش صاف و ساده بود. و حالا ميتونه يه غم بزرگ يه سر درگمي حتي اشكايي كه ريخته شده رو ببينه. ميدونه دروغ از دهن ناندي بيرون نمياد. پس رو به ناندي ميكنه و با نگاهي عميق

- ناندي چي شده امروز؟ از چي ناراحت بودي؟بهم ميخواي بگي؟ ميخواي باهام حرف بزني؟ چون هنوز نتونستي هضمش كني. درست ميگم؟

- آره هنوز نتونستم هضمش كنم و شايد هيچوقت هم نتونم اما ازم نپرس. نمي خوام بهت بگم.

- هر وقت خواستي خودت رو سبک كني بدون من هستم و ميتوني بهم اعتماد كني و درد دلت رو بهم بگي. باشه؟

- ممنون.

....

- سلام خواهر گل خودم. خوبي؟ نبينم اينحور بي حال باشي ها. تو بايد هميشه شر و شيطون باشي وگرنه من ديوونه ميشم. خوبي؟

تنها سرش رو تكون ميده و با غمي عميق كه تو چشماش خونه كرده آروم زمزمه ميكنه: مامان اينا كجان؟

- برا يكي از پروژه هاشون مشكل پيش اومده بود مجبور شدن برن شمال. ولي فردا بر ميگردن.

چشماش رو آروم و بدون هيچ حرفي مي بنده تا اين اشک سمج پايين نياد. خودشم نميدونه امروز چرا انقدر ضعيف شده و دائم داره گريه ميكنه. نانادي مگه دفعه اوليه كه نيستن؟ تو كه ديگه عادت كردي. بي خيال بابا. گور باباي دنيا كرده. اما اشک سمج از گوشه چشمش فرود مياد. روش رو پشت به ماني و آريانا ميكنه: يه جوري لمس و بي حالم. ميخوام بخوابم. ببخشيد.

نانادي چشماش رو ميبنده و ماني و آريانا آروم شروع به حرف زدن ميكنن.

- خوب چي شد؟ ديدي راستين رو؟

- آره.

- مشكلي پيش اومد؟

- نه نه. اتفاقا همه چي خوب پيش رفت.

- پس چرا انقدر زود بر گشتي؟ مگه قراره شام نداشتين؟

- چرا وقتي فهميد خواهرم بيمارستانه و مامان اينا هم نيستن و تو مجبور شدي پيش نانادي بموني گفت قراره شام رو كنسل كنيم و پرونده ها رو هم ازم گرفت گفت ميخونه و بعد تماس ميگيره يه قرار ديگه بذاريم. مرد محترميه و خداييش خيلي پره. البته ايرادي كه داره اينه كه سرش خيلي شلوغه.

- خيالت تخت راستين يا قول كاري رو نميده يا اگه داد يعني خيالت تخت.

*****

آريانا آروم نانادي رو صدا ميكنه ولي جوابي نمي شنوه و در عوض صداي پرستاري پاسخش رو ميده: بهشون دارو تزريق كرديم خواب آوره. تا چند ساعتي يا ميخوابه يا نيمه خواب و بيداره. نگران نباشين.

آريانا و ماني تصميم ميگيرن از فرصت استفاده كرده و برن رستوران نزديک بيمارستان و شام بخورن و بر گردن.

دوباره صورت جدي مرد جلوي چشمش مياد. همون نگاه ، همون دو چشم براق و پر قدرت. همون اخم عميق. ناخوداگاه تنش ميلرزه. اين چه ترسي كه از اين نگاه به وجودش ميريزه؟ چرا مرد دائم مقابل چشمش مياد؟ انگار چيزي تو وجودشه كه ميخكوبش ميكنه. قدرت هر حركتي رو ازش ميگيره. دوباره همون بوي گس رو تو بينيش حس ميكنه. دلش ميريزه. چرا دست از سرش بر نميداره؟ به بدنش حركتي ميده و به سختي سرش رو بر ميگردونه به سمت در و چشماش رو به سختي باز ميكنه. انگار دو تا وزنه يک كيلويي به چشماش آويزون كردن. نه. كسي نيست. تنها تو خيال اين گسي رو حس كرده. دوباره چشماش رو ميبنده و اينبار گسي انگار تو كل اتاقش ميپيچه. شديد تر و نفس گير تر. سرش رو به طرفين تكون ميده تا فكر مرد رو از ذهنش بيرون كنه كه صدايي تو گوشش ميپيچه. قدمهايي محكم و آروم كه به سمتش حركت ميكنه. صدا همون صداست. جرات باز كردن چشماش رو نداره. لحظه اي صدا متوقف ميشه و دوباره به حركت در مياد. حالا قدم ها هر لحظه دور و دور تر ميشه. نانادي آروم باش. تب داري. خيال برت داشته. بسه نانادي. بسه. دستاش رو آروم روي گوشش ميذاره حالا صدا كمتر شده. آروم آروم دستش رو از روي گوش هاش بر ميداره و چشماش رو باز ميكنه.

هنوز صداي قدم ها تو گوششه كه هر لحظه دور و دور تر ميشن. نگاهش با حسرت بيرون در نيمه بسته اتاق ثابت ميشه. خيالاتي شدم. اما شاخه گل رز شيري رنگ كنار تخت .....نگاهش روي گل ثابت ميمونه و با سر انگشتانش برگ هاشو لمس ميكنه. اين گل؟ يعني بود؟ يا....؟ نه نانادي باز خل شدي؟ آخه چه دليلي داره اون مرد بخواد اينجا بياد اونم با يه شاخه گل؟ هه. خواب ديدي ها. حتما آريانا برات گرفته بوده متوجه نشدي. آره. همينه.

*****

مرد با قدمهاي محكم از در اورژانس بيرون ميره و به سمت ماشينش آروم حركت ميكنه. نگاه بي رنگ دختر باز جلوي چشمش مياد. پيمان يعني تو هم مقصر بودي؟ واقعا چرا اينكار رو كردي؟ چرا پيمان؟ دوباره ميخواي تكرار كني؟ دوباره ميخواي بري سر خط؟ مگه اون بار جواب داد كه دوباره ميخواي امتحان كني؟ كه چي بشه؟

مرد آروم دستش رو لاي موهاش فرو ميبره و نفسش رو پر صدا بيرون ميده و با نوک پا ضربه اي به سنگ كوچيک جلوي پاش ميزنه و دوباره اين كار رو تكرار ميكنه. اما فكرش يه جاي ديگه ست. سالهاي خيلي دور. شايدم نزديک.

....

- استاد خواهش ميكنم. مشروط ميشم. خواهش ميكنم اين بار رو ندين بگيرين. اگه مشروط بشم مجبورم ترم ديگه برا خاطر اين سه واحد دوباره حدود صد و پنجاه هزار تومن بدم. به خدا برام سخته. پدرم شرايطش رو نداره. تازه مجبور ميشم فقط يازده واحد بردارم. بعد از اون طرف يه ترم ديگه به ترمام اضافه ميشه و يه شهريه ثابت چهار صد تومني ديگه هم اضافه ميشه. ازتون خواهش ميكنم ندين بگيرين اين بار رو.

- اون موقع كه تقلب ميكردي بايد فكر اين جا هاشم ميكردي. بهت گفته بودم اينبار ديگه چشمم رو نمي بندم. هر ترم سر جلسه نشستي و يه جور تقلب آوردي. هر بار خودم رو به نديدن زدم. گفتم من استادم نه مراقب پس نديد ميگيرم اما هر بار كارت رو تكرار كردي. بهت هشدار داده بودم دفعه بعدي در كار نيست. پس برو بيرون.

- شما چي ميفهمين از نداري و بد بختي؟ چي ميفهمين از اينكه بگم بابام با بدبختي و عملگي خرج دانشگاهم رو در مياره تا بتونم درسم رو ادامه بدم؟ برا شما چه اهميتي داره؟ آره يک كلام برم بيرون. مشكل منه كه از كجا ميخوام ترم بعد پول واحد رو در بيارم. مشكل منه كه از كجا ميخوام شهريه يه ترم اضافه رو بدم.

- دقيقا مشكل شماست. ميدونيد مشكل اصلي از كجاست؟ از اينجاست كه يک بار حاضر نشدين به اين فكر كنين كه به جبران اينهمه زحمتي كه پدرت داره ميكشه و اين پولي كه جون ميكنه تا در بياره و بده جنابالي دانشگاه ثبت نام كني، به خودت زحمت خوندن اون چهار تا كتابي كه با پول همون بابا ميخري رو بدي و ازش به عنوان مرجع تقلب نويسي استفاده نكني كه سر تا ته سال خاک بخوره و ته سال هم.... برات متاسفم.

- وقتي نمي فهمم چي رو بخونم؟ وقتي تو نيم وجب اتاق سه تا خواهر و برادر ريز و درشت دارن تو سر و كله هم ميزنن چطور چيزي بخونم؟

- اينا همش بهانه ست خانوم. برو كتاب خونه بشين بخون.

- ساعت 12 شب كدوم كتاب خونه برم؟

- شما تازه 12 شب ياد درس خوندن مي افتين؟

- نه تازه نه شب از سبزي پاک کني خلاص ميشم. نفس امثال شما از جاي گرم بلند ميشه. من از دانشگاه نرسيده بايد برم منشي يه شکم سير بشم که ته ماه 150 تومن بذاره کف دستم اونم با هزار منت و مثل سگم ازم کار بکشه. تازه اونم اگه به ته ماه برسه و نخواد همه جور سو استفاده اي هم ازم بکنه که. ساعت 7 شب نرسيده يه دستم تو سفره مامانم باشه و سبزي هاي مردم رو پاک کنيم و خورد کنيم و سرخ کنيم يه دستم تو کتاب خواهرم تا ديکته اش رو بهش بگم و ... . ما برا يه لقمه نون بايد جون بکنيم کسي جلومون سفره هفت رنگ پهن نکرده. با حقوق عملگي سر ساختمونم يه زندگي با سه تا بچه قد و نيم قد و يه شهريه دانشگاه آزاد در نمي ياد. حتما ميگين وقتي نداشتي غلط کردي رفتي دانشگاه آزاد اما به بابام چي ميگفتم که چشم اميدش من بودم و فردايي که ميخواست زير سنگم شده برام بسازه تا منم يکي بشم مثل شما. سرم رو بالا بگيرم و برا خودم کسي بشم. محتاج يه نون شب نباشم.

- بهت کمک ميکنم.

- يه عمر صورتمونو با سيلي سرخ نگه داشتيم که محتاج کسي نباشيم. اگه حرفي زدم برا کمک گرفتن نبود که اگه ميخواستم زير دين هر کس و نا کسي برم راهاي آسون تري هم بود.

- نميخوام همينجوري کمکت کنم. بهت کار ميدم. بيا تو دفتر من هم با رشته ات يکيه هم يه چيزي ياد ميگيري هم سرت خلوت تره و ميتوني به درساتم برسي سر کار همم حقوقش بيشتره. اگه ميخواي بهم ثابت کني که رو ناچاري تقلب ميکني اين بهترين فرصته که حرفت رو ثابت کني. بهت ميتونم اينجوري فرصت بدم.

....

سرش رو با شدت تکون ميده. انگار ميخواد هر جوري که شده اين افکار رو از ذهنش بيرون کنه. افکاري که هنوز هم مثل خوره تموم وجودش رو در بر گرفته.

پاش رو روي پدال گاز فشار ميده و پنجره رو تا ته پايين ميده. باد همچون سيلي هاي پياپي تو صورتش فرود مياد. پشت چراغ قرمز مي ايسته و دوباره اون نگاه سبز وحشي جلوي چشمش مياد. درست به وحشي گري نگاه مريم. ناخوداگاه پوزخند ميزنه.... هه مريم نه ساينا....

بابک و سارا روبروي ناناديِ تو اتاقش مينشينند و هر کدوم سعي ميکنن به شکلي حال و هواي ناناديِ رو عوض کنن.

- بابا چرا انقدر بي حالي ناناديِ؟ تو که از خدات بود اين کلاسا رو بپيچوني حالا چي شده که انقدر تو هم رفتي به خاطر دو روز دانشگاه نيومدن؟

- تنهايي خونه آزارم ميده بابک. بايد صبح تا شب تو تختم از اين طرف به اونطرف بشم و در و ديوار تماشا کنم.

- اي بابا خوب اين که مشکلي نيست دختر. اون موبالت رو که ازت نگرفتن. يه کم بازي کن. ماشالا تو دانشگاه که ول کن اين بازي نبودي.

- سارا کيف بازي کردن با موبايل همون سر کلاسه. اينجا حوصله هيچ کاري ندارم. اه اصلا حالم گرفته ست. نميدونم چمه.

- خوب اينکه تعجبي نداره عزيزم. حالت گرفته ست چون بعد فلان سال يه بي شعوري به خودش جرات داده ارت تقلب گرفته.

- آخ آخ ديدي سارا؟ به قران خيلي تيز بود وگرنه غير ممكن بود بتونه بفهمه. من كه تو شوک بودم. هه الان ميدوني چند نفر اگه بفهمند منو ميخوان دست بندازن؟ ضايع شدم رفت پي كارش. پسره خود شيرين. حالا انگار ميمرد روش رو بكنه اونطرف كه يعني من نديدم. شانس بيارم ماني نفهمه وگرنه هيچي ديگه.

بابک كه ميبينه نانادي دوباره كم كم داره به همون حال قبل بر ميگرده و روحيه شر و شيطونش پرتقال مقابلش رو پوست ميكنه و جلوي نانادي ميگذاره

- بخور دخترم. بخور دهنت خشک شد انقدر اين مراقبه رو مستفيض كردي. بخور جون بگيري كه بايد بريم پيداش كنيم يه حال حسابي ازش بگيريم كه حال اين نانادي ما رو گرفته.

- بابک ترم تابستون كي ثبت نامشه؟ ميدوني؟

- آره چطور؟

- خوب معلومه چطور. برم اين واحد كوفتي رو بگيرم كه ترم بعد از شما نخوام جدا شم. آخه لامصب پيش نياز هم بود. تا پاس نكنم نمي تونم دو رو بگيرم.

- فقط خواهشا بشين اينبار بخون كه باز يكي مچت رو نگيره.

- نه بابا. اونم چون حالم خوش نبود تونست مرتيكه بفهمه وگرنه عمرا مي فهميد. خيالت تخت.

- خيلي كله شقي دختر.

- نانادي؟

- بله مامان؟

- من ديگه دارم ميرم. شب دير ميايم. زنگ بزن برات شام بيارن. باشه عزيزم؟

- باشه مامان. نگران نباشيد.

بابک از چشماي نانادي غم ناگهاني توش رو ميخونه و لحظه اي خودش رو با نانادي مقايسه ميكنه و عكس العمل مامانش وقتي فقط سرش درد ميكنه كه چطور مثل پروانه دورش ميگرده و حالا.... سعي ميكنه اين افكار رو از خودش دور كنه و با خنده رو به سارا ميكنه: ببينم سارا آشپزي بلدي؟

سارا از اين سوال نا به هنگام بابک لحظه اي جا ميخوره و نانادي با خنده رو به بابک

- هوي هوي. ببينم نكنه يادت رفت ميخواستي منو بگيري؟ حالا آشپزي سارا ميخواي ببيني چطوره؟ اي روزگار. شانس رو ميبيني تو رو خدا. آريانا و ماني كم بودن حالا اينم چسبيد بهش. خيلي نامردي بابک. اصلا نامه هامو پس بده بهم.

- كدوم نامه ها عزيزم؟ عاشقانه هاشو نمي تونم پس بدم بايد از روش برا سارا تقلب بنويسم.

- بيچاره تو عرضه اين كارا رو نداري كه. بيا خودم برات بنويسم تو حفظش كن تابلو نشي.

لحظه اي بعد تمام غم ها فراموش شده و سه تايي تو سر و كله هم ميزنند و ميگن و ميخندند. بابک از روي تخت بلند ميشه و دست نانادي رو هم ميگيره و به سمت آشپزخونه ميرن. نگاه مهربونش رو به چشماي نانادي ميدوزه

- خوب حالا شما اينجا رو صندلي بشين من برات يه سوپ حسابي درست كنم اين سارا هم ببينيم يه شفته پلو با درياي خورشت ميتونه برامون درست كنه يا نه.

نانادي از اينهمه محبت قطره اشكي آروم روي گونه اش ميشينه و رو به بابک

- بابک هيچوقت فکر نميکردم يه روزي همچين دوست خوبي پيدا کنم. ازت ممنونم. سارا از تو هم ممنونم. از عصري که اومدين انگار دنيا رو بهم دادين. الانم که...

بابک بين کلام نانادي ميپره و با لبخند آروم دستش رو نوازش ميکنه: بيچاره ببين چه گندي بديم جاي شام بخوري. من جاي تو بودم زنگ ميزدم از بيرون برام شام بيارن که سر گشنه زمين نذارم اونوقت تو رمانتيک شدي برا ما. برو قربونت اگه فکر کردي با اين حرفا خر ميشم ميام ميگيرمت کور خوندي.

- اي تو ذاتت. باز از تو تعريف کردم.

*****

نانادي بشقاب ها رو روي ميز ميچينه و سالاد رو سس ميزنه و بابک سوپ جو رو توي ظرف ميکشه و سارا هم برنج رو توي ديس و کباب هاي ماهيتابه اي رو هم تو ديس ميکشه و روي ميز ميگذاره و هر سه با لبخند به کباب هاي نيمه سوخته و برنج شفته نگاه ميکنند و سر ميز ميشينند.

- نانادي رو به سارا ميکنه و با خنده: اي خاک تو سرت سارا. آبرومون رو بردي با اين غذا پختنت. جاي اين آريانا و ماني خالي بيان ببينن چشمشون کي رو گرفته

- کي جاي من و ماني رو خالي کرد؟ ما اينجاييم و همزمان سرش رو داخل آشپزخونه ميکنه و از ديدن سارا و بابک لحظه اي متعجب ميشه اما سريع خودش رو جمع و جور ميکنه و رو به اونها سلام بلند بالايي ميکنه

- به به هي ميگفتم اين بوهاي خوب از کجا مياد نگو از خونه خودمون مياد. ببينم ميخواستين تنهايي بخورين؟ خوب شد مادر زنم دوسم داره و سر به زنگاه رسيدم.

ماني هم با لبخند کنار اپن ميرسه و سلام ميکنه

- بدو ماني. بدو که مادر زن جفتمون خيلي دوسمون داره. به موقع رسيديم. بيا بشين. خوب ببينم حالا کي پخته؟

نانادي نگاهش رو به صورت قرمز سارا ميندازه و با شيطنت رو به آريانا

- عزيزم ديگه اين که گفتن نداره. از ظاهرش معلومه کي پخته ديگه. من که ميدوني دست پختم حرف نداره.

- پس دست پخت سارا خانومه. به به عجب سوپي هم شده. بوش تا تو خيابونم ميومد.

- بابک ريز ريز ميخنده و سر سارا زير تر ميره و نانادي با خنده رو به آريانا: نه عزيزم. سوپ رو بابک جون درست کرده. اون پلوي قد کشيده و کباباي حرفه اي رو سارا جون درست کرده.

- ماني لبخندي روي صورتش ميشينه و آريانا با جديت رو به سارا با لبخندي مهربون: عاليه سارا خانوم. حرف نداره. چه قدي هم کشيده برنج. چه کبابي بوش تا تو خيابونم ميومد. نميدونين چه به هوس انداخته بود ما رو. مگه نه ماني؟

- دستتون درد نکنه سارا خانوم واقعا حق با آرياناست.

- اي خاک تو سر زن ذليل جفتتون. بابک جون تا اينا از اين دست پخت خوشمزه سارا جون ميخورن يه ملاقه ديگه از اين سوپ خوشمزه ات برا من بريز که مثل اينکه خودم بايد بخورم و تعريف کنم چون هيجکس ديگه انگار غذا شناس نيست اينجا.

- سارا سرش رو پايين ميندازه و آروم رو به آريانا: راستش من تا حالا غذا نپخته بودم برا همين انقدر افتضاح شد همه چي. شرمنده

- آريانا با لحن کاملا جدي رو به سارا: ولي به نظر من عالي شده. حرف نداره. مگه نه ماني؟

ماني طبق معمول و اخلاق هميشگيش که عادت به تغريف الکي نداشت رو به سارا: خانم مجد بالاخره همه چيز يه شروعي داره و براي شروع خيلي خوبه غذاتون. حالا فرصت زياده و ميبينم روزي که دست پخت عالي تون رو بخوريم.

- ببينم استاد حالا دست پخت اين بابک جون من چطوره؟ سوپش خوب بود؟

- مثل همه چيزشون بيست. حرف نداشت.

- ممنون شما لطف داريد.

- نانادي رو به بابک: ميگم بابک جون خياطي ات هم بيست هست حالا؟ تو آشپزي از کجا بلدي بابا؟ اه نشد تو يه چيز ما از شما سر تر باشيم.

- بابک با نگاهي گرم رو به نانادي: شما تو همه چيز از ما سر ترين. شکست نفسي ميکنين.

....

سارا در حاليکه نانادي رو به بيرون آشپزخونه ميفرسته: ظرف ها با من. تو برو بشين.

- آريانا رو به سارا: منم کمکتون ميکنم.

نانادي دست ماني و بابک رو ميگيره و رو به سارا و آريانا: پس نسکافه بعدشم با جفتتون. و به سمت سالن ميره و نگاه ممنونش رو بي هيچ کلامي به چشماي بابک ميدوزه که تنهاييش رو به بهترين لحظه ها تبديل کرده.

- رو به ماني ميکنه و با لبخند: ممنونم ماني. ميدونم خيلي گرفتاري و به خاطر من اومدي. شرمنده ام.

- از آريانا ممنون باش که با اونهمه گرفتاري پا شد که بيايم تا تو تنها نباشي. من کاري نکردم. از دوستاتم ممنون باش. دوستاي خوبي داري. قدرشون رو بدون که همچين دوستايي کم پيدا ميشه.

- ببينم تو برا چي ترم تابستوني گرفتي اصلا؟

- ميخواستم ببينم فضولم کيه.

- چه بد اخلاق. خوب حالا که گرفتي ديگه غر زدنت چيه؟ يه روز در هفته ميري دانشگاه عوضش شيش روزه ديگه داري غر ميزني. تازه ديگه هم که تموم شد ترم. بس کن غر غر کردناتو. حالا هم اين بند و بساطت رو از رو اين ميز جمع کن. مهمون دارم.

- تو خونه؟

- ايرادي داره؟

- دفترت رو ازت گرفتن مگه؟ اصلا خوشم نمي ياد. من پس فردا امتحان دارم بايد يه كتاب رو تقلب بنويسم. تو اتاقم نمي تونم. ميزم كوچيكه.

- كاغذاتم همچين بزرگ نيستن كه جا نشند. جمع كن برو تو اتاقت. بگذار پيش غريبه ها برامون آبرو بمونه.

- برو بابا دلت خوشه. تقلب نوشتن شد بي آبرويي؟

- واي ناناديِ جمع كن اون كيف كتابت رو. من با وكيل جديد شركت قرار دارم. تازه ماني هم قراره بياد. ميدوني كه برسه تقلب هاتو ببينه باز سر به سرت ميذاره. تازه برا خودت ميگم. جلو دو تا وكيل برا خودت آبرو بخر كه فردا تو يه دادگاه ديديشون نگن اين از اين وكيل قلابي هاست.حالا خود داني.

- غلط ميكنن. اين كارا عرضه ميخواد اينا ندارن به من چه. تازه شايد اين وكيل جديدتون يه كم عقل و شعور داشته باشه و يه تجربه هايي هم تو اين زمينه داشته باشه با هم مبادله روش كنيم.

- هه. هيشكي هم نه و راستين. دلت خيلي خوش. از من ميشنوي تقلباتو جمع كن. چون تو دانشگاهتون استاده. بزنه و استادت بشه فاتحه ات خونده ست ها.

- برو بابا. مثلا ماني كه استادمه چيكار كرده كه اين بتونه.

- ماشالا كمم نمي ياري ها. لا اقل يه كم جمع و جورشون كن يه گوشه بذار تا مهمونام بيان و برن. البته اگه ميخواي بنويسي بهتره جمعشون كني تو اتاقت چون ما ممكنه بيايم تو حال بشينيم.

- لج نكن ديگه. برين تو مهمون خونه. عوضش منم براتون قهوه ميارم. باشه؟

- بد فكري هم نيست. باشه پس خواهشا اين لباسا رو برو در بيار يه بلوز شلوار درست بپوش.

- مگه اينا چشه؟

- بگو چش نيست. تاپت كه همش رو سر شونه ات ول افتاده يه بندش. شلوار جينت هم كه همه جاش پاره پوره ست. آخه اينا چيه ميري پول بي زبون رو ميدي بالاش.

- لازمه عزيزم. اينجور شلوارا خصوصا برا سر جلسه امتحان لازمه.

- ها؟؟؟؟؟ قاطي داري تو هم ها. الان چه ربطش به امتحان؟

- خوب خنگي ديگه. دارم تقلب ها رو آماده ميكنم. اي بابا.

- من كه سر از كاراي تو در نمي يارم. ولي جان من مهمونم اومد با اين تاپ و شلوار نيا جلوش. آبرومو نبر خواهشا.

با صداي در ناناديِ سريع بلند ميشه و به سمت اتاقش ميره و آريانا هم به سمت در.

*****

ماني به سمت هال ميره و پيمان هم به تبع اون به همون سمت و قبل از اينكه آريانا متوقفشون بكنه ماني مبل رو به پيمان تعارف ميكنه و نگاه پيمان روي ميز ثابت ميشه. ماني نگاه پيمان رو دنبال ميكنه و با لبخندي روي صورتش رو به پيمان

- اين دختر عموي من روزگارش بي تقلب نميگذره. كنكورم با تقلب قبول شد اونم با رتبه سه.

پيمان نگاهش لحظه اي بهت زده به ماني خيره ميشه و بعد به حال طبيعي بر ميگرده و رو به ماني: پس واي به حال اون مملكتي كه ايشون بخواد وكيلش باشه.

- اينم اينجوريه ديگه. ولي كارش حرف نداره. از بگچي با تقلب بزرگ شده و تا حالا هيچكس نتونسته مچش رو بگيره. من يكي خودم رو كشتم تا يه تقلب از اين دختر بگيرم بلكه سرش به سنگ بخوره و دست بكشه از اين كارا ولي نتونستم. ميبينيد؟ مدل تقلب نويسي هاشم خاص خودشه. مثلا من نمي فهمم رو اين كاغذ روغني به اين نازكي اونم با اين مداد چطوري ميخواد بخونه نوشته ها رو.

- پيمان دوباره چيزي تو ذهنش زنگ ميزنه و ناخوداگاه دهان باز ميكنه و رو به ماني با لحني عصبي: ميخواد زير چيزي فيكسش كنه كه روي يه سطحي قرار بگيره و رنگ اون سطح نوشته ها رو پر رنگ و خوانا كنه براش.

اينبار ماني و آريانا با تعجب به صورن پيمان خيره ميشن و بعد از چند ثانيه آريانا با خنده رو به پيمان: بابا برم اين ناناديِ رو صدا كنم بياد كه خر شانس تيرش به خوب جايي خورده. قبل اومدنتون ميگفتم اين تقلبات رو جمع كن آبرومون ميره داشت ميگفت شايد اين دوستتون از شما عاقل تر بود و يه راهاي جديدي هم بلد بود بشينيم تبادل روش كنيم.

- پيمان زهر خندي ميزنه و رو به آريانا: نه آريانا خان من اهلش نبودم ولي خوب استاد بودن و سر جلسه بودن بهم چيزاي زيادي نشون داده.

- ماني رو به پيمان: ميگم پس ميخواي سر اين امتحان ناناديِ خبرت كنم يه سر بياي دانشگاه سر جلسه بلكه تو تونستي يه تقلبي از اين بگيري اين زبونش رو كوتاه كنه.

- خنده تلخ پيمان با صداي سلام سر زنده ناناديِ قاطي ميشه و

- بيا ناناديِ. بيا يه متخصص تقلب گيري پيدا كردم برات. بيا شايد بهت يه چند تا روش گفت.

دوباره همون بوي گس تو شامه اش ميپيچه. انگار اين خيال نميخواد حتي يه ثانيه رهاش كنه. فكرش رو سعي ميكنه آزاد كنه و با خنده اي سر خوش رو به آريانا و در حاليكه به سمت مرد كه پشت به او نشسته حركت ميكنه: از متخصص هاي تقلب گيري آبي گرم نميشه آريانا. تقلب ما رو نگيرن راه تقلب ياد دادن پيش ك...

لبخند روي صورت ناناديِ هر لحظه تلخ تر و اخم روي پيشونيش عميق تر و حرف در دهانش ميمونه و با نگاه وحشي به صورت مرد خيره ميشه و تنش سرد و سرد تر و سكوتش سنگين تر ميشه.

مرد با احترام مقابلش مي ايسته و با صورتي بي حركت و بدون كوچكترين لبخند يا اخم سلام كوتاهي ميكنه.

ناناديِ بدون اينكه حتي زحمت جلو بردن دستش رو بده رو به مرد سري تكون ميده و به سمت كاغذ هاي روي ميز ميره و شروع به جمع كردنشون ميكنه.

ماني و آريانا خيره به حركت غير عادي ناناديِ هميشه خونگرم و سرخوش نگاه ميكنند و اين پيمانه كه دوباره سكوت رو ميشكنه: خانومه راد...

- حرفش رو با عصبانيت قطع ميكنه: ناناديِ...

- بله بله خانم نادیا ببینم فکر نمیکنید بهتره به جاي تقلب بشینید بخونید کتاب رو ؟ فکر نکنم کار چندان سخت و وقتگیري باشه.

- اینجوري بهتره.

- اگه احیانا ازتون تقلب بگیرن چي؟ مي ارزه؟

- فقط یه نفر میتونه ازم تقلب بگیره که اونم امیدوارم دیگه چشمم بهش نخوره.

- ماني با تعجب به صورت پر خشم نانادي نگاه میکنه و بین حرفشون مي پره: ببینم نانادي از چي حرف میزني؟ کي میتونه تقلب از تو بگیره؟ جریان چیه؟ یعني واقعا چنین کسي رو مي شناسي تو؟

- نانادي نگاهش رو به چشماي پیمان میدوزه و با صدایي خشمگین: آره مي شناسم. همون کسي که براي اولین و مطمئنا آخرین بار ازم تقلب گرفت.

آریانا با صداي کاملا متعجب: هاااا؟؟؟؟؟؟؟؟

- ماني با تعجب: جان من راست میگي نانادي؟ کي؟ ها؟

- از خودش بپرسین. قطعا براش خیلي افتخار بوده.

برگه ها تو دستش بر میگرده که نگاه پیمان رو میخکوب روي صورتش میبینه. انگار حرفي براي گفتن داره. نگاهش گرمه و از گرماش گرم میشه. پشت میکنه و آخرین چیزي که میشنوه تنها یه زمزمه ست: نکن اینکار رو. بشین بخونش.

هنوز صدا از پایین میومد. نانادي برگه هاي تقلب رو جلوش گذاشته بود و اشک آروم آروم روي گونه اش پایین میومد. خودش هم نمیدونست چش شده. اون نگاه، صدا. انگار فیلمي بود که تو مغزش مدام تکرار میشد و دستش روي کاغذ بي حرکت مونده بود. این چه نگاهي بود که اینجور دستش رو بي حرکت کرده بود؟ نانادي حواست کجاست؟ بسه دیگه. باید تقلباتو بنویسي. پس بیخیال این مردک شو. چي بود اسمش؟؟؟؟ راستین؟؟؟؟ تو حال و هواي خودش بود که در باز و آریانا سرش رو توي اتاق کرد

- نانادي؟

- جانم؟

- میشه زنگ بزني شام سفارش بدي و بعدم بیاي پایین میز رو بچیني برا شام؟

باز هم نتونست به آریانا نه بگه. آروم سرش رو به علامت باشه تکون میده و آریانا بوسه اي براش میفرسته و از اتاق بیرون میره و نانادي سرش رو بین دستاش میگیره و روي تخت میشینه. دستش به سمت تلفن میره و شماره رستوران رو میگیره. اما بوق اشغال انگار بهش دهن کجي میکنه. ناخوداگاه تمام ناراحتیش رو سر تلفن خالي و روي تخت پرتش میکنه و از روي تخت بلند میشه و به سمت پله ها میره. نگاهي رو روي خودش حس میکنه. آروم سرش رو بلند میکنه و باز همون نگاه. نمي تونه تحملش کنه پس سرش رو میندازه پایین و بي توجه پله ها رو پایین و از مقابل هال میگذره و وارد آشپزخونه میشه و مشغول درست کردن شام. خودش هم نمي دونه چرا میخواد خودش غذا درست کنه. کاري که از وقتي 12 13 ساله بود براي خودش میکرد و همیشه هم یه جاش رو میسوزوند و بعد اشک میریخت براي خودش که باید غذاشم خودش درست میکرد.

همیشه بهترین روز هفته براش شنبه ها بود که از شب قبل چیزي براي نهارش مونده بود و فقط باید گرمش میکرد. اما حالا انگار درست کردن غذا براش دلچسب شده بود. انگار تو اون لحظه تنها چیزي بود که باعث میشد فکر مشغولش کمي آروم شه. لازانیا رو آماده کرد و توي فر گذاشت و بعد تیکه هاي فیله مرغ رو توي تخم مرغ و آرد

سوخاري فرو برد و داخل ظرف روغن انداخت و بعد ذرت و هويج پخته رو با يه مقدار كره و آبليمو گرم كرد. حالا انقدر مشغول بود كه فرصتي براي فكر كردن نداشت و اين آرومش كرده بود. دوباره نگاهش رو روش حس ميكنه و سرش رو بالا ميگيره و اين همزمان ميشه با ريختن قارچ هاي پودر زده داخل روغن. نگاه مرد پر از سوال و فكر ناناديِ دنبال پيدا كردن سوال كه با صداي جيغ خودش از جا ميپره و نگاهش به صورت ترسان پيمان و قامت نيمخيز شده اش مي افته كه دوباره روي مبل ميشينه و تنها با نگاه همراهيش ميكنه. نگاهي كه نگراني توش موج ميزنه اما يه علامت سوال تو ذهن ناناديِ نقش ميبنده و اون تنها يک كلمه ست. "چرا"

روي دستش رو به سمت دهنش ميبره و طبق عادتي كه از بچگي تو سرش مونده لبش رو روي دستش قرار ميده و آروم با زبونش ليس ميزنتش كه آريانا وارد آشپزخونه ميشه و:

- باز تو خودتو سوزوندي؟ آخه دختر چرا خودتو به زحمت انداختي من كه گفتم زنگ بزن بيرون سفارش بده.

- ناناديِ با سادگي سرش رو كج ميكنه و : اشغال بود.

- ها؟؟؟؟ خوب تا ابد كه اشغال نمي موند. بالاخره آزاد ميشد.

- حوصله صبر كردن نداشتم.

- ناناديِ تو چته؟ چرا چند ماهه انقدر عوض شدي؟ انگار از يه چيزي ناراحتي. چيزي شده؟ همش بي حوصله اي. تو كه اينجوري نبودي.

- لبخند شيريني رو لبش ميشينه و با سرخوشي: نه بابا. خيالاتي شدي. خيلي هم سر حالم. حالا بدو برو بيرون يه كم تبليغ شامم رو بكن تا صداتون كنم بياين.

- گونه ناناديِ رو ميبوسه و با لبخند: غذاهاي تو تعريف نميخواد خودشون عالي اند. هر كي يه بار بخوره يه عمر مشتري ميشه.

- پس قربون دستت بي خيال شو. زنگ ميزنم براتون غذا بيارن. حوصله مشتري شدنه اين راستين جون عنقتون رو ندارم به جان تو.

- خنده بلندي ميكنه و همزمان با خروجش: دلتم بخواد. كم براش سر و دست نمي شكنن. يكيش رو كه زياد ملاقاتم ميكنيم. خوب چيزي هم هست جاي خواهري.

خودش هم نميدونه چرا ناگهان چيزي تو وجودش ميريزه و خورد ميشه. انگار دلش هري ميريزه پايين. نگاهش پر غم ميشه و اين نگاه از چشم پيمان دور نميمونه و ناخوداگاه به فكر فرو مي برتش. هنوز تو فكره كه با صداي آريانا كه براي شام دعوتشون ميكنه از فكر بيرون و از جا بلند ميشه.

- امشب شام مهمون ناناديِ خانوم گل هستيم. بهتون اطمينان ميدم دست پختش از دست پخت مامانم هم بهتره پيمان جان.

- ميزي كه چيدن كه حرف نداره بويي كه راه انداختتم كه ديگه سخن گفتني نيست. تا ببينيم مشک چطوري هست.

ديگه ميلي به خوردن نداره. انگار اشتهاش يک باره كور شده باشه. با قطعه مرغ داخل بشقابش شروع ميكنه به بازي كردن و در همون حال نگاهش رو ميدوزه به آريانا، ماني و پيمان. همه شون سرگرم خوردن هستن. شايد اگه شرايط ديگه و كس ديگه و يا حتي قبل از حرفاي آريانا بود الان تمام فكرش دور اين ميچرخيد كه به نظر پيمان دست پختش چه جوريه. خوبه يا نه. لذت ميبره از خوردنش يا نه. تو نگاهش اون تحسيني كه هميشه تو نگاه همه فاميل بوده هست يانه. ميتونه درک كنه كه يه دختر 18 ساله كه چنين دست پختي داشته باشه مثال زدنيه در نوع خودش يا نه. اما حالا حتي حوصله سر ميز نشستن هم نداره. دلش اتاقش رو ميخواد و تنهاييش و اشكاشو كه آرومش كنه. دلش خرس پشمالوشو ميخواد كه بگيره تو بغلش و محكم به خودش بچسبونه و ....

- ناگهان با صدايي از جا مي پره: ناديا خانوم شما نميخواين ميل كنيد خودتون؟

- اخماش رو تو هم ميكشه و رو به پيمان: من ناناديِ هستم. اينو فراموش نكنيد.

- ريلكس نگاهش رو به چشماي ناناديِ ميدوزه: اما ناديا زيبا تره. ناناديِ خيلي بچه گانه ست. به نظر خودتون اينطور نيست؟ من نمي فهمم چرا بعضي دختر خانوم ها از اسم خودشون فرار ميكنن و ميخوان اسم ديگه اي داشته باشن. اسم خودتون بسيار زيباست و حس بزرگي و وقار و منش يه خانوم رو القا ميكنه. بهتون پيشنهاد ميكنم رو اين تعصب كودكانه تون تجديد نظر كنيد. البته اين نظر شخصي منه و توضيح دادم كه دفعه بعد باز از ناديا خوندنتون بر من خشم نگيرين.

نگاه وحشي دختر رو باز روي صورتش ميبينه اما به روي خودش نمي ياره و با لبخندي آروم بار ديگه چشم ميدوزه به اون جنگل وحشي و زمزمه ميكنه واقعا دست پخت عالي اي داريد. حيفه خودتون ميل نكنيد.

دندون هاشو روي هم فشار ميده و تو دلش زمزمه ميكنه كوفت بخوري. گير كنه تو گلوت.

ناگهان با سرفه هاي پيمان به خودش مياد و پشيمون از حرفي كه زده. دست و پاش رو گم ميكنه و ناخوداگاه فكرش رو بلند به زبون مياره: به خدا نميخواستم واقعا تو گلوتون بپره. باور كنين. بغض تو گلوش ميشينه و همزمان ليوان رو به سمت پيمان ميگيره و پاسخ پيمان تنها لبخندي مهربان به اينهمه پاكي و سادگي دخترکه.

نگاهش رو روي برگه ها ميچرخونه و يكبار ديگه مرتبشون ميكنه و بعد با چسب روي پاش ميچسبونه و شلوار جينش رو پاش ميكنه. حالا دقيقا جاي تقلب ها با جاي ريش ريش هاي پاره شده شلوار جين يكيه. روپوشش رو تن ميكنه و از در بيرون ميره. مدام تو ذهنش ناخوداگاه جاي هر تقلب رو مرور ميكنه. هر چي سعي ميكنه تا لبخند رو لبش بياد انگار جايي براي لبخند روي لبش نيست. پاش رو روي پدال گاز فشار ميده و با آهنگ شادي كه توي ضبط ميگذاره سعي ميكنه به زور شادي و سرخوشي رو به خودش هديه بده.

....

روي صندلي ميشينه و آروم مراقب ها رو زير نظر ميگيره. توي كلاس نشسته و تنها يک مراقب هست. با خيال راحت لبخند ميزنه و روي صندلي لم ميده و پاهاش رو روي هم ميندازه و منتظر تا برگه ها پخش بشه.

لحظه اي بعد سكوت تمام كلاس رو در بر ميگيره و زن شروع به قدم زدن ميكنه و ناناديِ برگه سوال ها رو نگاه ميكنه. حالا دقيق جاي هر سوال رو ميدونه و تنها منتظر تا مراقب از جلوش رد و به انتهاي كلاس بره و بعد آروم روپوش رو كنار ميزنه و پاش رو خم ميكنه. با خم شدن پاش قسمت پاره شده شلوار جين از هم باز و برگه چسبيده شده روي پاش معلوم ميشه. هنوز شروع به خوندن نكرده همون قدمها تو گوشش ميپيچه و ثانيه اي بعد پيمان رو ميبينه كه بالا سرش ايستاده. نگاهش رو به چشماي وحشي پيمان ميدوزه كه عصبانيت توش شعله كشيده. پيمان بالا سرش بي حركت مي ايسته و ناناديِ عصبي منتظر تا از كنارش رد شه و بره.

- پيمان آروم خم ميشه و روپوش نيمه برگشته ناناديِ رو روي پاش ميكشه و همونجور با سر خم شده روي برگه ناناديِ و به شكلي كه انگار داره جواب سوالي رو ميده، زمزمه ميكنه:

- من همين جا ايستادم تا برگه تون رو بدين. كوچكترين تقلبي بكنيد برگه رو خط ميكشم پس بهتره به فكر تقلب نيفتيد. حالا شروع كنيد به جواب دادن.

- ناناديِ با وحشت نگاهش رو برگه ميدوزه. شش سوال كه پنج سوالش رو بايد جواب بده و بالاي برگه تاكيد شده اگر به شش سوال پاسخ بدين درست ترين جوابتون محاسبه نشده و خط زده ميشه. نگاه پر التماسش رو به چشماي پيمان

ميدوزه اما پيمان نگاهش رو نديده ميگيره و سرش رو به طرفين حركت ميده و روي صندلي خالي مقابل ناندي ميشينه و نگاهش رو برگه نانادي ميدوزه. نانادي مستاصل چند لحظه برگه رو زير و رو ميكنه و بعد عصبي پاش رو تكون تكون ميده و برگه سوال رو روي ميز مينداره و خودكارش رو با عصبانيت روش ميكوبه و نگاهش رو به پشت صندلي نفر جلويي ميدوزه. مغزش خالي خاليه. لحظه اي فكر ميكنه از روي نفر جلوييش بنويسه كه با به ياد آوردن سوالها و تشريحي بودنشون خود به خود اين فكر هم خط ميخوره. تصميم ميگيره بي خيال امتحان بشه. از روي صندليش نيم خيز ميشه كه پيمان بلند ميشه و بالا سرش مي ايسته و نگاه پرسانش رو به چشماي عصبي نانادي ميدوزه.

- برگه ها رو تو دست و به طرف پيمان ميگيره.

- پيمان با عصبانيت: بشين سر جات جواب سوالا رو بنويس.

- هه. چطوري؟

- يعني انقدر عرضه نداري كه امتحاني كه دو بار تقلب براش نوشتي رو بتوني حالا بدون تقلب بنويسي؟ پس تو اون مغز چي پر كردن؟

- ميخوام برگه مو بدم به شما هم ربطي نداره.

- نميتوني بايد حداقل تا نيم ساعت بعد از شروع امتحان سر جلسه بشيني.

شكست خورده روي صندلي ميشينه و پيمان هم آروم برگه ها رو روي ميزش ميگذاره و :

- سوالا رو با دقت بخون. حواست رو جمع كن. تقلب هايي كه نوشتي يادت بيار. مطمئنم كسي كه انقدر با هوش باشه كه عقلش به چنين راههايي برا تقلب كردن برسه يه كم فكر كنه ميتونه سوال ها رو جواب بده. اگه ميخواي سر جام بنشونيم و تلافي كني الان بهترين فرصته. چون من معتقدم عرضه اينكه يه امتحان رو بدون تقلب پاس كني نداري پس بهم ثابت كن كه چرت ميگم. اينجوري شک نكن كه دفعه بعدي كه چشمت منو ببينه ميتوني سرت رو بلند كني و با پوزخند بهم نگاه كني و اين من باشم كه از خجالتم سرم رو پايين بگيرم. حالا فكر كن ببين اين راه رو ترجيح ميدي يا اينكه ورقه سفيد بدي و من دفعه بعدي كه ديدمت بهت پوزخند بزنم.

لحظه اي تو ذهنش فكر ميكنه كه چرا بايد اصلا اين آدم براش مهم باشه كه حالا بهش پوزخند بزنه يا نه. كه بخواد بهش ثابت كنه كه عرضه پاس كردن اين امتحان رو داره بدون تقلب يا نه. تو همين گير و دار صدايي تو وجودش به مبارزه مي طلبش. انگار يه تفريح جالب و پر هيجان باشه. ناگهان مغزش شروع به فعاليت ميكنه. نانادي الان وقتشه. بنشونش سر جاش. تلافي اون تقلب گرفتنش رو در بيار. تو هيچوقت كم نياوردي پس الانم كم نمي ياري.

برگه رو دوباره توي دست ميگيره و اين بار با تمام حواس سوال رو ميخونه و تو ذهنش جاي جواب روي پاش رو تصور ميكنه و آروم آروم نوشته ها رو. انگار مغزش هم از اينكه يه بار به كار گرفته شده به هيجان آمده باشه با سرعت شروع به پردازش اصلاعات ميكنه. زماني به خودش مياد كه تنها يک سوال باقي مونده. مغزش واقعا خسته شده.. سرش رو بلند ميكنه و آروم دستش رو روي چشماش ميكشه كه نگاه پيمان رو روي خودش ثابت ميبينه. نگاهي كه فقط به اون دوخته شده اما انگار جاي ديگه ايه. جايي فرسنگ ها دور تر از اين زمان و مكان.

- اگه سرت از رو برگه ات تكون بخوره به قران تقلبت رو ميگيرم و از شركت اخراجي.

- كافيه فقط نگاهت رو بر گردوني و نبيني.

- اما من مي بينم. پس حواست رو جمع كن.

- خواهش ميكنم مجبورم. مي افتم.

- فقط خفه شو و سرت رو بنداز پايين تا بعد تكليف رو روشن كنم.

- تو اين كار رو نمي كني.

- مريم قسم ميخورم كه اين كار رو ميكنم. خجالت بكش اين امتحان در مقابل اون پرونده هايي كه تو شركت باهاشون سر و كار داري آب خوردنه. يه كم مغزت رو به كار بندازي ميتوني بنويسي.

- داري لج ميكني. ميخواي تلافي كني.

- روز اولي كه تصميم گرفتم پات رو تو اون خراب شده بذاري فقط به خاطر اين بود كه دست از تقلب كردن برداري. پس ربطي به هيچي نداره.

- ظاهرا حرفش رو قبول كرده و سرش پايين و مشغول نوشتنه. لبخند خسته و درمونده اي به صورتش ميزنه و بعد از چند ديقه از كنارش رد ميشه. چيزي تو وجودش فرياد ميزنه: بهش اعتماد نكن. اون قابل اعتماد نيست. برگرد. زود باش.

انقدر بي اعتمادش كرده كه صداي درونش رو بپذيره. سرش رو بر ميگردونه و به سمتش ميره. برگ تقلب رو از لاي برگه هاش بيرون ميكشه و خودكار قرمز رو روي برگه ميكشه و از كنارش با نگاهي تلخ رد ميشه.

....

پيمان رو ميبينه با نگاهي خشمگين كه با دو گام بلند به عقب برگشته و همچون عقاب نگاهش رو روي برگه اش دوخته. هنوز خيره به پيمانه كه بالاي سرش مي ايسته و نگاهش رو به روي پاي نانادي و روپوشي كه همونجور روي پاش كشيده شده و روي تقلب ها رو پوشونده. پشيموني تو نگاهش سايه ميندازه و سرش رو به طرفين حركت ميده و آروم از كنارش رد ميشه و به در كلاس و پشت به نانادي تكيه ميده. نه پيمان چطور چنين فكري به مغزت خطور كرد آخه؟ مگه نديدي چطور سرش توي برگه هاش بود؟ چرا گذاشتي چنين فكري تو ذهنت بياد؟ اين مريم نيست. اين دختر اهل دور زدن نيست. اهل كلك نيست. تو افكارش در حال كلنجار رفتنه كه نانادي بلند ميشه و برگه رو مقابل زن ميگيره و ثانيه اي بعد در حاليكه از كنارش رد ميشه: ممنونم.

- لبخند گرمش رو روي صورتش ميدوزه آروم زمزمه ميكنه: خوب دادي؟

- با صداقت سرش رو بالا ميگيره و تنها يک كلام نميدونم اما اميدوارم پاس بشه نميخوام از دوستام جدا بشم. و از كنارش ميگذره.

روي نيمكت پشت دانشكده ادبيات ميشينه و چشماش رو ميبنده و به نيمكت تكيه ميده. احساس خوبي داره. احساسي كه خودش هم نميدونه چيه فقط ميدونه خوبه. بعد از چند ماه براي اولين بار حس آرامش رو تو وجودش لمس ميكنه و لبخند روي لبش ميشينه. از روي نيمكت بلند ميشه و سلانه سلانه به سمت درب خروج حركت ميكنه. نگاهش روي تک تک كفش ها با دقت حركت ميكنه. انگار دنبال چيزي باشه. گوش هاش به صداها با دقت گوش ميده. دنبال صداي اون قدم هاي پر قدرته. همون قدم هايي كه ميدونه متعلق به او نيست اما باز هم در انتظارشه. تو ذهنش هزاران علامت سوال در گردشه. در ماشين رو باز ميكنه و با روشن شدن ماشين نگاهش روي ساعت ماشين حركت ميكنه عقربه 11:11 ديقه رو نشون ميده. لبخند پهني روي لبش ميشينه و بلند با خودش زمزمه ميكنه: خوب ... اممم... آرزو ميكنم اون دختره رو ببينم. دلم ميخواد بدونم كيه؟ خوب هيشكي هم كه نيست بوسش كنيم پس دست مبارک خودمو ميبوسم. خوب خودم رو دوست دارم ديگه. نانادي زده به سرت ها. خوب حالا به فرض ديديش. كه چي بشه؟

چه اهميتي داره؟ خوب حتما مهمه ديگه. ميخوام بدونم اون دختر كيه كه چشم پيمان راستين گرفتتش. ميخوام بدونم از چه تيپ آدمايي خوشش مياد. خوب مثلا دونستي بعدش؟ بعدش؟؟؟؟ نميدونم. برام يه علامت سوال شده به خدا. آخه آدم عجيبيه. اول ازم تقلب ميگيره بعد مياد بيمارستان و گل مياره بعد مياد و ميگه بشين درس بخون جاي تقلب و بعد مياد بالا سرم واي ميسته تا تقلب نكنم بعد .... خوب تو باشي برات عجيب نيست؟ نانادي بهونه نيار بگو گلوت گير كرده. نه به خدا. اصلا اينجوري نيست. به جان خودم اگه برام فرقي داشته باشه با بابک.... نه خوب با بابک كه فرق داره. با ماني.... نه با اونم فرق داره..... نميدونم. به خدا نميدونم خودم هم.

....

- مريم به خودت بيا. اين راهي كه داري ميري به هيچ جا نمي رسه. آخه عزيز من چرا انقدر عوض شدي؟ كوش اون دختري كه تمام فكر و ذكرش رسوندن پدرش به آرزوهاش بود؟ اينجوري ميخواي به جايي برسي؟ خودتو تازگي تو آينه ديدي؟ كوش اون دختر ساده و خانومي كه من يه سال پيش تو دانشگاه ديدم؟ كوش اون دختري كه نگاه وحشي اش رو تو چشمام دوخته بود و زل زده بود تو چشمام و با غرور بهم ميگفت چطور دارن صورتشونو با سيلي سرخ ميكنن تا از احدي كمک نگيرن؟ كو اون دختري كه با افتخار از سبزي پاک كردن و سرخ كردن برا همسايه ها حرف ميزد؟ اون صداقت كجا رفت؟ به خدا كه اون لباساي كهنه به صد تاي اينا مي ارزيد. اون صورت ساده و بي آرايشت جلوه اي داشت كه اينهمه رنگ و روغن الانت نداره. مريم كج رفتي اما دير نيست. برگرد. خودم كمكت ميكنم.

- ولم كن پيمان. من راضي ام. الان خوشحالم. من اين زندگي رو دوست دارم. نميخوام برگردم. ميخوام جلو برم. از اين جلو تر. ميخوام تمام اون روز ها رو فراموش كنم پس به خاطرم نيارشون.

- د آخه لا مصب داري زندگيت رو نابود ميكني. كوري الان. نمي فهمي داري چه غلطي ميكني.

- چرا؟ چون امير دوسم داره؟ داري حسودي ميكني؟

- به قران اگه حسودي كنم. از روز اولي كه ديدمت خواستم بهت كمک كنم تا به آرزوهات برسي. تا يه روز يكي مثل من بشي. درست همونجوري كه اون موقع ها ميخواستي. نامردم اگه حتي برا يه ثانيه حسي جز برادري بهت داشتم. حاضرم بازم پشتت باشم و كمكت كنم حتي حاضرم خفه شم و هيچي نگم اما اگه بهم ثابت كني امير رو مي شناسي. كه لياقتش رو داره. تو نمي فهمي مريم.

- انقدر نگو مريم مريم. من ساينا ام. امير متنفره از اسم مريم. هي تكرارش نكن.

....

سرش رو توي دستاش ميگيره و نگاهش رو به صندلي خالي اتاق رو برو ميدوزه. به جاي خالي دخترکي كه شايد... نه پيمان تو بي تقصير بودي. تو جز خير چيزي براش نخواسته بودي. تو فقط ميخواستي يه نفر رو تو اين دنياي بي در و پيكر نجات بدي. نه من تو كار خدا دخالت كردم. مگه نشنيدي ميگن خدا كور رو ميشناخت كه بهش دو چشم بينا نداد؟ خدا ميدونست مريم بايد اونجوري زندگي كنه. ميدونست كه بايد برا يه لقمه نون جون بكنه وگرنه... اين من بودم كه دخالت بيجا كردم و حالا يه عمر بايد زجر بكشم. داشت برام كمرنگ ميشد. اي خدا چرا دوباره زنده اش كردي؟ اين كيه كه باز سر راهم گذاشتي؟ اصلا به من چه كه داره با زندگيش چه ميكنه؟ خوب اينم اينجوريه. لذت ميبره تقلب كنه. تو رو سننه؟ بشين سر جات. يه اشتباه رو دو بار تكرار نكن. دست خودم نيست. اون نگاه وادارم كرد. تو كه ديدي چطور جلوي خودم رو گرفتم اما خودش گوش نكرد. خودش خواست تا دوباره اين صفحه ها ورق بخوره و كتاب برگرده به اول.

صداي زنگ تلفن از اين درياي طوفاني به ساحل امن ميبرتش.

- سلام استاد پيمان عزيز. خوبي شما؟

- ممنون عزيزم. بد نيستم. شما چطوري؟

- اي .

- مشكلي پيش اومده كمند جان؟

- دلم گرفته.

- ميخواي بريم بيرون يه دوري بزنيم؟

- ميشه بيام اونجا؟

- نه عزيزم. من تنهام. نميشه.

- اه. هنوزم اين اخلاق گندت رو ترک نكردي؟

- شرط عقله. كاري نكن كه بعد پشيمون شي. علاج واقعه رو قبل از وقوع كن.

- كوتا بيا پيمان. نه تو بچه دو ساله اي نه من.

- هوا و هوس سن نمي شناسه. يه لحظه ست. يه آن. درست به اندازه يه چشم رو هم گذاشتن.

- پيمان؟

- جانم؟

- هيچي. قرارمون جاي هميشگي.

- نيم ساعت ديگه اونجام.

- بازم مثل هميشه نپرسيدي چي ميخواستم بگم كه خوردمش.

- حتما درست تر بود كه نزني اون حرف رو. پس خودتم فراموشش كن. بذار دروغ نگفته باشي و واقعا بشه هيچي.

سكوت شب همه جا رو فرا گرفته بود و حالا از اونهمه ازدهام و صداي بوق و همهمه خبري نبود. تنها چيزي كه از اون بالا ديده ميشد سيل نور بود و زيبايي خيره كننده شهر. لبه بلندي نشسته بود و پاهاشو آويزون كرده بود و تكون تكون ميداد. نگاهش خيره به اين شهر پر فريب و حواسش توي سالهايي دور قدم ميزد. توي قدمهايي كه براي اولين و آخرين بار تو زندگيش اومده بود. عشق رو با تمام زيباييش حس كرده بود. باهاش زندگي كرده بود.

با دستي كه آروم روي شونه اش قرار ميگيره به خودش مياد و آروم صورتش رو به سمت پيمان بر ميگردونه و لبخندي پر تشكر روي لبهاش ميشينه.

- دختر تو كه بازم اينجا نشستي. آخر يه روز از اينجا مي افتي پايين ها.

- تازه اونوقت با اين شهر و مردمش يكي ميشم. اونوقت منم خاكستري ميشم. خاكستري بودن بهتر از سفيد بودنه.

- بس كن كمند جان. تا كي ميخواي خودت رو آزار بدي؟ همزمان كنار كمند ميشينه و دستش رو دور شونه كمند ميندازه و نگاه خندانش رو به چشماش ميدوزه.

باد خنک شهريور ماه با سخامت صورتشون رو نوازش ميکنه. کمند از اين خنکي کمي جمع تر ميشه و دست پيمان تنگ تر.

- سردته؟

- يه کم.

- ميخواي بريم؟

- تازه اومديم.

هر بار که ميگي دلت گرفته بهت ميگم بيايم همين جا و هر بار هم پشيمون ميشم که چرا اينجا رو پيشنهاد دادم.

- پيمان نبايد از چيزي فرار کرد. خاطره ها رو بايد هميشه به ياد نگه داشت. همه اش تلخ نبود. شيريني هاشم زياد بود.

- کمند برا يه شروع دوباره بايد بعضي خاطره ها رو حتي خط زد.

- پيمان دلم قهوه ميخواد.

- بازم تلخ؟

- يه قهوه تلخ با يه شکلات شيرين. اينجوري بهتره.

دستش رو ميگيره و بلند ميشن و آهسته شروع ميکنن به قدم زدن. هر کس از دور ميبينتشون لبخند ميزنه. شايد هر دختري به کمند و هر پسري به پيمان حسودي کنه اما هيچکس از دلشون خبر نداره که اگه خبر داشت شايد به تنها چيزي که فکر نميکرد همين حسادت بود. هر دو محکم قدم بر ميداشتن تا سستي درونشون رو پنهان کنند. يک جفت در دل شب که ماه بهشون خيره شده بود و ديدار تازه ميکرد.

حالا رو بروي هم توي لابي هتل نشسته بودن و شايد تنها نقطه ارتباطشون نگاه هاشون بود که هر دو روي بخاري که از فنجون قهوه بلند ميشد خيره شده بود. کمند تمام تلاشش رو به کار ميگيره و با نگاهي خجالت زده و صدايي لرزان رو به پيمان

- پيمان ساينا خوشحال بود؟

پيمان ناگهان به حال پرت ميشه و نگاه جستجو گرش روي صورت کمند ميچرخه. بالاخره پرسيده بود. بالاخره خواسته بود که بدونه. بالاخره اين پيمان سوالي که هميشه درياي سوال پشتش رو با يه هيچي خشک کرده بود از زبونش خارج شده بود.

نگاهش روي صورت کمند و قطره اشکي که آروم در حال روون شدنه ثابت ميشه و بعد آروم دستش رو بالا ميبره و لحظه اي تو هوا معلق ميمونه و دوباره پايين مي افته و اين بار دستمال کنار فنجان رو بر ميداره و به سمت کمند ميگيره.

- مريم نه ساينا.

- اما خودش و امير هر دو ساينا رو دوست داشتن نه مريم.

- ميدوني چرا؟

- چيزاي مهمتري رو نمي دونم. اين که فقط يه اسمه.

- اما همون نقطه شروعه. همون مهمترين چيزه.

- پس تو برام بگو.

- مريم از اون كسي كه بود ميخواست فرار كنه و امير از اون كسي كه بايد براش حرمت قائل ميشد. براي همه وجودش. حتي نگاهش. امير دنبال حرمت نگه داشتن نبود و براي زير پا گذاشتن چي بهتر از اينكه اول وجود و هويت مريم رو نابود ميكرد. مريم ديگه مريم نبود. يه دختر بي هويت بود. بي ريشه. بي نام و نشون. چون شده بود ساينا. يه بي نام و نشون صاحبي نداره. ادعايي روش نيست. يه هاله ست. هاله اي كه با يه فوت كردن كنار ميره. مثل يه مه كه با يه آفتاب باز ميشه و گم ميشه و ديگه كسي ازش خبر نداره. كسي مرگش رو نمي فهمه.

- دختر قشنگي بود؟

- آدما ذاتشون بايد قشنگ باشه. صورت قشنگ مال چند صباحه كمند.

- اگه ذاتش قشنگ نبود كه ... حرفش رو ميخوره.

آروم با سر انگشتش روي دست كمند رو نوازش ميكنه و ناگهان دستش بي حركت ميشه و نگاهش تلخ و با عضلاتي منقبض فنجون قهوه رو محكم ميگيره و انگار با خودش حرف بزنه

- اشتباه نكن كمند. ذاتش قشنگ بود. پاك بود. معصوم بود. اما نتونست اين پاكي و معصوميت و قشنگي رو حفظ كنه.

پوزخندي به صورت پيمان ميزنه و دستش رو روي انگشتاي از فشار سفيد شده پيمان ميگذاره و آروم آروم شلشون ميكنه و لحظه اي بعد از روي مبل بلند ميشه و بي هيچ حرفي به سمت بيرون ميره.

پيمان نگاهش رو به قامت بلند كمند ميدوزه و رفتنش رو تماشا ميكنه. الان وقت حرف زدن نيست. كمند تنهاييش رو ميخواد. بدون حتي حضور پيمان. اين حقشه.

كمند به سمت پرتگاه ميره. حالا اشك تمام صورتش رو خيس كرده. با نگاهش به رو برو و شهر زير پاش نگاه ميكنه. اينبار جز دود و سياهي چيزي به چشمش نمي ياد. ديگه خبري از اونهمه نور و زندگي شهر، اون ساختمون هاي سر به فلك كشيده و مربع هاي كوچيك پر نور نيست. فقط سياهيه. پاش قدمي جلوتر ميگذاره و خاطرات جلوي چشمش زنده ميشه. قدم دوم رو ميگذاره و صداي ريزش خاكهاي سست لبه زير گوشش فرياد ميزنه و باز همون دست قدرتمند از پشت ميگيرتش و به عقب ميبره. باز همون خشم و طوفان دو چشم سياه روي صورتش حركت ميكنه و دستي كه باز بالا ميره ولي مثل هر بار سريع فرو مي افته اما كمند احساس همون اولين و آخرين باري كه سيلي روي صورتش خوابيده رو حس ميكنه. طعمي كه بايد تلخ ميبود اما شيرين ترين طعم شده بود. درست به شيريني طعم زنده بودن.

- هنوزم احمقي.

- خسته ام پيمان. خسته.

پيمان روي زمين مي شينه و كمند آروم سرش رو روي پاي پيمان ميگذاره. لا اقل مزيت اين احمق بودن داشتن پاهاي تو برا گذاشتن سرم و آروم گرفتنه.

- ميتوني عاقل باشي و خيلي بيشتر از اين رو داشته باشي. ميتوني گرماي...

- فقط به خاطر چيزي كه تو اسمش رو گذاشتي عذاب وجدان؟ نه پيمان. خودتم ميدوني مقصر هيچكس نبود جز خود ساينا.

- كمند هيچوقت نتونستم كسي رو جز خودم مقصر اصلي اين ماجرا بدونم. هر بار نگاهم به صورت تو افتاد تنها تونستم سرم رو با شرمندگي پايين بگيرم. اگه من پاي مريم رو به دفترم باز نميكردم اگه من حواسم رو بهش ميدادم و اولين قدم كجي كه برداشت جلوشو ميگرفتم اگه

- كوتا بيا پيمان. بسه تو رو خدا. اگه كسي مقصر بوده باشه اميره. حتي نه ساينا.

- يعني تو واقعا ساينا رو مقصر نمي دوني؟ ازش متنفر نيستي؟

- نه پيمان اين چه حرفيه؟ من حتي از دشمنم هم متنفر نيستم. ميدوني همه چيز از همون روزي كه اون خبر رو از ساينا شنيدم زير و رو شد. هنوزم باورم نميشه پيمان. يادته؟ انقدر خبر برام ثقيل بود كه تو اون لحظه فكر كردم هيچ راهي جز اينكه خودم نباشم نيست. من فكر كردم با مردن من همه مشكلات حل ميشه. تازه اون روز فهميدم چقدر دروغ تو مغزم پر كرده بود امير. گاهي اعتماد بيش از حد كار دست آدم ميده. اما مگه بي اعتمادي ديده بودم كه بخوام بي اعتماد بشم؟ گاهي عشق چشمت رو كور ميكنه. اونقدر كور كه هيچ چيز رو نمي بيني. منم نميديدم. هر بار كه با ساينا حرف ميزد و به من ميگفت اون فقط چون به كمک نياز داره هواشو دارم من باور ميكردم. هميشه دلم ميخواست حتي براي يكبار هم كه شده از نزديک ببينمش اما هيچوقت بخت با من يار نبود. بارها وقتي به امير زنگ ميزد صداشو شنيده بودم. اوايل برا امير مهم نبود كه من تلفنش رو جواب بدم. همون موقع ها بود كه بارها صداي ساينا رو شنيدم. صداي نرمي داشت. نميدونم چرا هيچوقت از اينكه به امير زنگ ميزد دلخور و ناراحت نمي شدم. شايد چون هميشه امير مطمئنم ميكرد كه اون فقط يه دوسته و اين منم كه عشق زندگيشم. برام حتي يكبار هم غير قابل باور نبود لحنش و حرفش. شوخي نبود. ما از وقتي من يه دختر 18 ساله بودم با هم دوست بوديم. اون حتي تو خونه ما رفت و آمد ميكرد. اون اواخر هر بار مهموني بود خونمون امير هم بود. حتي پدر و مادرش هم بودن. ديگه دليلي نداشت بخوام بهش شک كنم يا حرفاش رو باور نكنم. هميشه فكر ميكردم نصف بيشتر مشكلات خيلي از اين دختر پسراي دور و برم با يه شک بيجا و پشت سرش گير دادن هاي بيجا ترش شروع ميشه. برا همين نميخواستم منم اين اشتباه رو تكرار كنم.

ميدوني من امير رو داشتم. تمام و كمال. لبخندش رو. پشتيبانيش رو. دستاي گرمش، نگاهاي طوفانيش كه عشق توش موج ميزد. من يه شونه داشتم كه اشكامو روش بريزم و يه آغوش گرم كه توش آروم بگيرم. وقتي تو بغلش گم ميشدم، وقتي اون دستاي پر قدرتش دورم حصار ميشد، وقتي آروم زير گوشم زمزمه هاي عاشقانه ميكرد، برام از آينده ميگفت اعتمادم بهش بيشتر و بيشتر ميشد.

اون شب بدترين شب زندگيم بود. امير اون روز كلافه بود. كلافگي اي كه براي اولين بار تو تمام حركاتش مشهود بود. هر چي ازش پرسيدم جوابش يک كلام بود. تو نگران نباش. بعد از ظهر بود كه ساينا بهش زنگ زد. براي اولين بار ميديم كه نگاهش وحشيه. نگاهي پر خشم كه تو تنم لرزي انداخت كه شک دارم هيچوقت از ذهنم بيرون بره. صداش ناخوداگاه عصبي و بلند بود. ترسيده بودم. تنها چيزي كه به ذهنم رسيد اين بود كه برم يه گوشه و آروم بشينم و سكوت كنم. تلفن رو كه قطع كرد براي اولين و آخرين بار شرمندگي رو تو نگاهش ديدم. از نگاهم فرار ميكرد. فكر كردم چون جلو من صداش بلند شده شرمنده ست. رفتم كنارش و آروم دستم رو روي بازوش گذاشتم و بهش لبخند زدم. شايد منتظر بود ازش سوال كنم. اما من هيچوقت به خودم اجازه دخالت كردن تو كارهاش رو نداده بودم. هميشه فكر ميكردم اگه چيزي به من ربط داشته باشه و بايستي بدونم خودش بهم ميگه. نگاهم رو به صورتش دوختم و تنها كلمه اي كه از بين لبهام تكون خورد و بيرون اومد همين كله معروف هميشگيم بود: " امير؟ "

به عكس تو هر وقت اينجوري صداش ميكردم ميگفت جونه امير و وقتي من بهش ميگفتم هيچي تا نمي فهميد چي تو دلم بوده ول كن نبود.

اون روز هم همين شد. اما اون روز يه عكس هميشه تنها سكوت كرد. ميدونست تو دلم چي بود. اون علامت سوال مال چي بود. اما نخواست بگم تا نخواد جوابي بده. رفت. به همين سادگي. آخرين چيزي كه ازش يادمه همون بوسه آرومي بود كه روي گونه ام گذاشت و رفت. خوشحالم كه لا اقل تو اون آخرين لحظه نخواست باز لبهام رو ببوسه. شايد خودش هم فهميده بود كه آخرين ورق روي ميز و تا دقايقي ديگه اون ورق هم رو ميشه و نخواست در اين حد

پست باشه. نميدونم شايد تعبير غلطي دارم ميكنم. شايد اين پستي نباشه. شايد واقعا تمام اون بارها و بارهايي كه طعم بوسه هاش رو چشيدم بوسه هايي پاک بودن. اما نه پيمان بذار باهات صادق باشم. تمام اون بوسه ها پاکيش رو برام از دست دادن. احساس كردم تو تمام اين سال ها منم يه بازيچه بودم. مثل....مثل...

كمند ديگه تو اين دنيا نبود. ديگه اشكي براش نمونده بود و هر چي بود هق هق بود.

- پيمان چرا نذاشتي همه چيز تموم بشه؟ چرا هم خودتو داغون كردي هم منو نگه داشتي؟ كه چي رو ببينم؟ اين آدماي هفت رنگ رو ميخواستي ببينم؟

- كمند همه آدما هفت رنگ نيستن. آدماي يه رنگم پيدا ميشن. باور كن كمند. فقط بايد نگاهت رو عوض كني. ميدونم سخته ولي نشدني نيست. كمند سرت رو بالا بگير.(همزمان سر كمند رو از روي پاش بلند ميكنه و اون رو ميشونه)

حالا خوب نگاه كن كمند.چي ميبيني؟

- يه شهر سياه.

- ديگه چي ميبيني؟

- نور و چراغ.

- نه كمند داري سر سري نگاه ميكني. دقيق نگاه كن. داري يه شهر رو زير پات ميبيني. با كلي قوطي بلند و كوتاه. يه شهر كوچيک كه ميتوني با گذاشتن تنها يه انگشتت روي هر قسمتيش ميليون ها ساختمون رو تو يه چشم به هم زدن نيست كني. محو كني. اين قوطي ها همه مثل همند از اينجا. نه بالا و پايين دارن نه فقير و غني نه خوب و بد. همه مثل همند همه قوطي اند. قوطي هايي كه نقطه هاي نوراني نشون از خواب و بيدار بودنشون و بودن و نبودنشون ميده. ميبيني كمند به همين سادگي. معلوم نيست كدوم اميره. كدوم منم. كدوم تويي. هممون هستيم. حتي نميدوني كدوممون الان هستيم كدوم نيستيم. ما آدمها هميشيم. به همين سادگي. ممكنه باشيم يا نباشيم. اين تويي كه تشخيص ميدي الان كدوممون هستيم. كدوممون يه رنگيم كدوممون هفت رنگ. پس نگاهت رو كافيه باز تر كني. چشمات رو ريز تر كن اينجوري ميتوني آدماي يه رنگ رو هم ببيني. خدا بهت چشم داده، عقل داده تا باهاش همين چيزا رو ببيني و اون مرد يه رنگ زندگيت رو پيدا كني كمند. كمند نگاه كن. ببين كدوم مكعب نورش داره خيرت ميكنه؟

كمند نگاهش رو ميدوزه به شهر زير پاش و بدون لحظه اي تامل انگشتش رو به سمت پر نور ترين مكعب نشونه ميگيره.

- كمند حالا چشم بدوز به همون مكعب.

كمند بعد از چند ثانيه نگاهش رو از روي اون مكعب بر ميداره و رو به پيمان: خسته ام كرد. نورش داره آزارم ميده.

- كمند بهت يه حق انتخاب ديگه ميدم. دوباره نگاه كن. ببين كدوم مكعب اينبار چشمت رو به خودش خيره ميكنه؟

كمند نگاهش رو ميدوزه و اين بار بعد از لختي تامل و چند ثانيه گشتن انگشتش بالا ميره و روي كم نور ترين مكعب مي ايسته.

- نگاهش كن كمند. هر وقت ازش سير شدي بگو.

چند ديقه اي هر دو خيره به اون مكعب كم نور توي فكر ميرند. اين سكوت و نگاه طولاني ميشه كه پيمان همونطور كه نگاهش روي مكعب خيره مونده زمزمه ميكنه

- كمند اون مكعب اول امير بود. تو يه نگاه بدون فكر و تامل نگاهت رو به خودش خيره كرد. از خود بيخودت كرد. بهت فرصت حتي ثانيه اي تامل رو نداد. اما خيلي زود افول كرد. اما اين مكعب رو راحت انتخاب نكردي. اين انتخاب دومت بود. روش فكر كردي. ميدوني چرا؟ چون نخواستي دوباره شكست رو تجربه كني. نخواستي اين نگاه

هم چشمت رو بزنه. سعي كردي تا مكعبي رو پيدا كني كه بتوني بهش خيره بموني و از اين خيرگي غرق لذت بشي. كمند انگشت تو يا من يا هر كس ديگه اي خيلي راحت و سريع روي اين نقطه پر نور، اين مكعب خيره كننده مي ايسته اما چشممون اون مكعب كم نور رو نميبينه و هميشه محفوظه. هيچوقت پاک نميشه اون مكعب. كمند اين مكعب هموني كه دنبالشي و مطمئن باش ارزش موندن و جنگيدن رو داره. پس بمون و براش بجنگ.

- پيمان ازت ممنونم. تو خيلي خوبي. درست تو اوج تنهاييم تو پيدات شد و بي هيچ منتي پشتم ايستادي و بلندم كردي.

- كمند؟

- بله؟

- مريم اون شب پاي تلفن چي گفت؟

نگاه كمند دوباره به دور دستها خيره ميشه و اشک روي صورتش بر ميگرده. تمام وجودش ميلرزه.

پيمان پشيمون از سوالش دست كمند رو ميگيره و بلندش ميكنه: كمند مسابقه بديم؟

كمند هنوز تو حال و هواي ديگه ايه كه پيمان با لبخند و صداي بلند شروع به شمردن ميكنه: كمند يک رو كه گفتم ميدوييم تا دمه ماشين. هر كي زودتر برسه برنده ست.

كمند تو ذهنش زمزمه ميكنه ممنونم پيمان. هميشه ميدوني كي بايد يه خط قرمز روي همه سوال ها بكشي و صورت مسئله رو به كل پاک كني. نگاه ممنونش رو به پيمان ميدوزه و مثل هميشه هنوز پيمان شروع به شمارش نكرده دويدن رو آغاز ميكنه. صداي خنده هاي بلند پيمان سر زنده اش ميكنه

- اي دختر؟ جر زن. بازم جر زني كردي.

- راستي سر چي؟

- سر يه مشت و مال حسابي. چطوره؟

- تو رو خدا جوک نگو. تو كه تو اتاق تنها با من نسكافه نميخوري ميخواي مشت و مالم بدي آقاي ماساژور؟

- خوب اينم حرفيه. ولي راه داره ها. نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- مطمئن باش نميذارم ببري. همه سعي خودتو بكن تا ببري. جلوتو نمي گيرم.

حالا هر دو با تمام قوا ميدويدند. پيمان براي مغلوب كردن كمند و كمند به خاطر پيمان. پيمان مرد بزرگي بود و يه عشق پاک كمترين حقش بود. بايد عشق رو تجربه ميكرد نه با يه عادت زندگي كنه و بدتر از اون يه عادتي كه از يه فكر احمقانه زاييده شده. پيمان تو تمام اين سالها نخواسته بود بپذيره كه مقصر حال و روز امروز كمند اون نيست. هميشه فكر ميكرد و اين فكر رو بارها به زبون آورده بود كه اگه من مريم رو تو اون دفتر نياورده بودم حالا امير بود و كمند و يه عشق جاويد. غافل از اينكه اگر كمند نبود يكي ديگه ....

ناناديي وارد كلاس ميشه و سلانه سلانه به سمت نيمكت هميشگي شون ميره كه بابک و سارا رو مشغول خوندن چيزي ميبينه و سارا بي وقفه رو به بابک در حال پرسيدن مواد قانوني و بدتر از همه اينها باز اين دختره سيريش بهاره بود كه درست نشسته بود كنار بابک و سارا و جاي خودش. هر چقدر به مغزش فشار مياره يادش نمي ياد كه امتحاني داشته باشن بدتر از اون اينكه تازه اول ترم بود پس اينا سرشون رو برا چي تو كتاب كردن؟ نگاه سريعش رو تو كل كلاس ميگردونه. خوب همه هم در حال خر زدن نيستن پس شايد اينا باز جو گير شدن و دارن درس جديد رو دوره ميكنند. هنوز تو گير و دار فكر كردن و كلنجار رفتنه با خودشه كه با صدايي سر جاش ميخكوب ميشه. صدا

انقدر آشنا هست که نيازي به حتي يک ثانيه فکر کردن و تمرکز نداشته باشه. ذهنش دوباره شروع به پردازش ميکنه اما خاليه خاليه. اطلاعاتي نداره که بخواد پردازش کنه. پس نگاهش رو بي خيال روي صورت پيمان ميدوزه و با لبخند و مخصوصا از روي يه لجبازي کودکانه استاد و دکتر و همه چيز رو فاکتور ميگيره و :

- آقاي راستين فکر کنم اشتباه اومدين. ما الان اينجا کلاس داريم اونم مدني 3.

پيمان تنها لحظه اي نگاهش رو به چشماي ناديا ميدوزه و بعد با لبخندي که فقط به يه ابله ممکنه به اون شکل لبخند زد رو به ناناديِ:

- سرکار خانوم مثل اينکه شما کلا تو همه چيز مستمع آزادين و در مقابل نگاه ناديا که حالا همراه با تعجب رگه هايي از عصبانيت هم توش موج ميزنه رو به کلاس ميکنه و

- خوب فرصت پاسخگويي تون فقط يک ساعت هست. تعداد سوال ها فقط سه تاست و کتاب قانون آزاده و مجازيد در استفاده ازش. مطلب بعدي من دنبال حل قانوني اين سه سوال هستم پس براي من داستان نويسي يا عقايد و نظريات شخصي تون رو نمي نويسيد البته منظورم از عقايد شخصي عقايد بدون مستند قانوني هست و شما بايد براي اثبات جواب هاتون از قانون استفاده کنيد با ذکر شماره ماده و نوشتنش. از اونجايي که ميبينم با وجود تذکرم باز هم کساني که نميخوان تو اين آزمون شرکت کنند سر کلاس هستن يکبار ديگه تکرار ميکنم دانشجوياني که قصد امتحان دادن ندارن از کلاس بيرون برن. امتحان تا 5 ديقه ديگه شروع ميشه پس زودتر آماده بشين.

ناناديِ اينبار با عصبانيت مقابل بهاره که هنوز در حال ور زدنه قرار ميگيره و خشمگين:

- دو ديقه خفه ميشي؟ بابک اين کيه؟ چي ميگه؟ امتحان چيه؟

- فکر نکنم ديگه بتوني توش شرکت کني ناناديِ. البته چون از قبل براش آماده نشدي ميگم. ايشون دکتر راستين يکي از اساتيد جزا و جرم شناسي هستن و بيشتر با بچه هاي فوق و دکترا کلاس دارن. علاوه بر اون تو بخش مرکز مطالعات جزا و جرم شناسي هستن و گويا اکثر ترم ها از ورودي هاي سال دومي جديد که تمايل به همکاري داشته باشن و بخوان تو پروژه هاي تحقيقاتي در اين زمينه ها فعاليت کنن يه امتحان ميگيرن و سه نفر رو هر ترم ميگيرن و جايگزين بچه هايي که فارغ التحصيل ميشن يا ايشون به جاهاي ديگه معرفيشون ميکنند ميشن. اين امتحان هم جريانش همينه.

انگار دنيا رو رو سرم خراب کردن. نه اين برام غير قابل قبول بود. من امتحان ندم و اونوقت اين دختره احمق بهاره بخواد امتحان بده و بزنه و مورد قبول آقا هم قرار بگيره. نه نه. اي لعنت به تو پيمان. لعنت. ميمردي دو روز قبل بياي بگي ميخواي همچين امتحاني بگيري؟

خوب به فرض ميومد ميگفت ميخواستي چه غلطي کني الان؟ اين رُس ميکشه تا يکي رو انتخاب کنه. احمق نيست که خنگ خرفت پيدا کنه. خوب پس گزينه بهاره خانوم خود بخود کنسل ميشه پس ريلکس شو عزيزم. برو پايين تا اين فيلسوفان بزرگ امتحان ميدن و فسفر ميسوزونن يه نسکافه و کيک خودت رو مهمون کن و حالش رو ببر. اما خوب يعني سارا و بابک و ازم داره جدا ميکنه؟ خوب آره ديگه. وقتي قبولشون کنه که صد در صد ميکنه اونوقت تمام وقت آزادشون ميشه مال اون. نا مرد. دوستامم ميخواي بگيري؟ کاش منم يه چيزي بارم بود. کاش عرضه داشتم و منم حرفي برا زدن داشتم. هه حالا چي دارم بگم؟ من بدون تقلبام هيچم. هيچ. من به چه دردي ميخورم آخه.

داشت با خودش کلنجار ميرفت. ياس و نا اميدي تو تک تک سلولاي بدنش ديده ميشد. خودش نميدونست اما پيمان نگاه غمگين و مايوسش رو ميديد و کاملا زير نظرش داشت. نگاه هايي که يه لحظه روي همون پسرک اون روزي ميچرخيد و لحظه بعد روي دختري که کنارش بود. ناگهان نگاه ناديا روي صورت خودش بر ميگرده و لحظه اي خيره نگاهش ميکنه. نگاهي که قطره اشکي تهش سو سو ميزنه.

- آروم زمزمه ميکنه: خانوم راد اگر نميخواين تو امتحان شرکت کنيد بهتره بيرون تشريف داشته باشيد.

براي بار دوم جلوي اين مرد بايد سرش رو از خجالت پايين بندازه و حرفي براي گفتن نداشته باشه. نگاهش رو به پيمان ميدوزه و تنها زمزمه ميكنه:

- ميتونم منم يه برگه داشته باشم.

از اينهمه جسارت دختر خوشش مياد. ميدونه چيزي نخواهد تونست بنويسه چون هميشه سوال هاي اين امتحان رو اونقدر بالا و سخت طرح ميكرد كه تنها كسايي رو بر داره كه واقعا به دردش بخورن. حتي شده بود خيلي از سالها كسي رو بر نداره. حالا اين دختر كه تمام زندگيش و تحصيلش با تقلب جلو رفته بود... اما باز هم به احترام درخواستش رو بهش:

- فكر ميكنيد از پس امتحان بر مياييد؟

سرش رو پايين ميندازه و:

- نميخوام امتحان بدم. فقط ميخوام سوال ها رو داشته باشم. ميشه؟

بدون هيچ حرفي برگه اي به دستش ميده:

- ميتونيد تو كلاس بشينيد اگر بخواين. فقط رعايت جلسه رو بكنيد.

...

حالا كلاس تو سكوت مطلق فرو رفته و تنها صدا، صداي به هم خوردن ورق هاي كتابهاي قانون و حركت خودكار روي برگه هاست.

صداي پيمان بار ديگه سكوت كلاس رو ميشكنه:

- دانشجوياني كه فكر ميكنن خيلي سر در نميارن از سوال ها ميتونن كلاس رو ترک كنند.

با صدور اجازه براي چند لحظه همهمه گنگي تو كلاس ميپيچه و بعد آروم تعدادي از دانشجوها كلاس رو ترک ميكنند.

ناناديي كه با اشاره پيمان و اشغال جاش توسط بهاره مجبور شده بود روي صندلي اي كه درست كنار ميز استاد گذاشته شده بود بنشينه، نگاهش رو به روبرو ميدوزه و تو ذهنش تعداد كسايي كه هنوز نشستن رو ميشمره. حدود 14 نفر. با حسرت نگاهش رو به بابک و سارا ميدوزه كه هر دو مشغول نوشتن هستن. لحظه اي بابک كه سنگيني نگاهي رو حس كرده سرش رو بالا ميگيره و نگاهش رو با لبخندي كمرنگ به ناناديي ميدوزه و انگار صداش تو گوش ناناديي ميپيچه كه ازش ميخواد برگه رو بخونه. سرش بي اراده روي برگه سوال ميچرخه و با دقت شروع به خوندن ميكنه. كم كم مغزش كار ميكنه: اي يه چيزايي تو ذهنش ميچرخه. كاش لا اقل كتاب قانون همراهش بود. شايد ميتونست يه چيزي از توش در بياره. كم كم براش داشت جالب ميشد اين امتحان كه تنها سه تا سوال بود. سه تا سوالي كه از همين اتفاقاي دور و برش بود و تنها بايد كتاب قانوني مي بود تا توش بچرخه. ناناديي خاک تو سرت. يه قانون هم با خودت نمي ياري. حالا مثلا قانون داشتم چه غلطي ميخواستم بكنم؟ خوب لاشو باز ميكردي اين كه اين سوالا رو از رو هوا نياورده وقتي هم ميگه با مستند قانوني يعني كه تو يه صفحه اين قانون كوفتي جواب اين سوالا هست ديگه. آره. راست ميگي اما من كه قانون ندارم. كاش داشتم. اونوقت لا اقل خيلي بيكار و علافه زيادي نبودم بين اينا. نگاه چطوري مشغولند همشون. خوش به حالشون.

خودکار رو روي کاغذ به حرکت در مياره و شروع به نوشتن ميکنه. خوب بالاخره احمق که نيستم يه چيزاييش تابلوست سوالهاش. سرم رو گرمه همونا ميکنم که خيلي هم تو چشم نباشم.

غافل از اينکه همين دست به قلم بردنش خودش باعث تو چشم پيمان رفتنش شده بود. براش جالب بود تلاش ناديا. تسليم ناپذير بود. پس ميتونست به جايي برسه. از برگه امتحاني اي که بدون تقلب نوشته بود و نمره15 اي که گرفته بود مطمئن شده بود که اين دختر استعداد زيادي داره که فقط يه تلنگر ميخواد براي بيدار شدن و حالا اون باعث اين تلنگر شده بود. لبخند روي صورتش ميشينه و نگاهش رو به حرکت دستاش ميدوزه و کم کم جلو مياد و کنارش پشت ميز خودش قرار ميگيره. حالا ميتونه راحت نوشته هاي روي برگه ناديا رو بخونه. براش جالبه. ناديا اول خود سوال رو توضيح داده و بعد شروع کرده زيرش استدلال هاي خودش رو نوشتن. بعضي استدلال هاش کاملا مخالف قانونه و بعضي کاملا مطابقش. نگاه ناديا از روي برگه اش بلند ميشه و پيمان نگاهش رو دنبال ميکنه. نگاه غمگين و پر حسرت دختر روي کتاب دست اون پسر که حالا دقيقا نامش رو ميدونه و اينکه نفر اول کنکور بوده ثابت ميشه. براش يه معماست دوستي اين دو قطب کاملا مخالف اما اين فکر رو از ذهنش بيرون ميکنه و دوباره جهت حرکت ناديا رو نگاه ميکنه. ناديا دوباره سرش رو بر ميگردونه و روي برگه هاش ميندازه.

پيمان آروم کيفش رو باز ميکنه و کتاب قانونش رو بيرون مياره. کتابي که تقريبا تمام صفحاتش با برگه هاي نت نويسي شده جدا و مشخص و به نوعي تفکيک مطلب شده. تو ذهنش مطمئنه که براي کسي که تا به حال کتاب قانون باز نکرده حتي پيدا کردن مواد از چنين کتابي هم کار ساده اي نخواهد بود. اما دلش ميخواد اين فرصت رو به ناديا بده تا ببينه به قولي چند مرده حلاجه. دستش رو دراز ميکنه و کتاب رو مقابل ناديا ميگيره. ناديا چشماش برقي ميزنه که انگار دنيا رو بهش داده باشن. آروم تشکر ميکنه و کتاب رو ميگيره و باز ميکنه.

پيمان بي اراده خنده رو لباش ميشينه از حرکات ناديا. با وجود تفکيک مطالب ناديا برگ برگ ورق ميزنه کتاب رو و بارها به فهرست کتاب رجوع ميکنه و دوباره برميگرده و به جستجو در بين صفحات. کاملا مشخصه تا به حال يکبار هم اين کتاب رو دست نگرفته و حتي ورق نزده. کم کم انگار غلق کتاب دستش اومده باشه جهت دار صفحه ها رو ورق ميزنه و لحظه اي بعد در مقابل چشمان حيرت زده پيمان درست زير سوال اول و جايي که نظري کاملا مخالف ماده قانوني مربوط به اون مبحث نوشته شروع به نوشتن ماده ميکنه. پيمان اول فکر ميکنه ناديا متوجه اين اختلاف بين تحليلش و متن اون ماده نشده اما ثانيه اي بعد در کمال تعجب ميبينه ناناديا در حال شماره گذاري کردن دلايل مخالفتش و رد اون ماده هست. تقريبا تو شوک ميره.

اما ناديا اصلا تو اين دنيا نيست. به قول خودش همچين تو بحر سوال رفته که انگار داره اتم رو ميشکافه.

ناديا سوال دوم رو به نيمه نرسيده وقت امتحان تموم ميشه. لبخند روي لبش نشسته. به خودش ثابت کرده انقدر ها هم تعطيل نيست. و مهمتر از همه تو اون دقايقي که پيمان درست کنارش ايستاده بوده مثل علاف ها ورقه رو نشسته نگاه کنه و فرصت پوزخند زدن رو به پيمان نداده. خودش نميدونه چرا اما واقعا براش مهم بود که جلو پيمان کم نياره. غرق تفکرات خودشه که پيمان مقابلش قرار ميگيره و دستش رو براي گرفتن برگه دراز ميکنه

ناديا با تعجب نگاهش ميکنه و بعد آروم زمزمه ميکنه: من که گفتم فقط ميخوام برگه سوال رو داشته باشم و قصد و آمادگي امتحان رو ندارم.

- مشکلي نيست. حالا که وقت گذاشتيد و نوشتيد پس دادنش ضرر نداره.

- اما آخه من فقط يه سوال و نصف سوال بعدي رو نوشتم.

- منم فقط مشتاق به خوندن نظرتون و راه حلي که براي همون ميزان نوشتيد شدم و برگه رو از ناديا ميگيره.

توي دفترش نشسته و در حال نگاه کردن به برگه هاي دانشجو هاست. حالا از بين تمام برگه ها تنها 4 برگه مقابلشه يه پسر که حالا ميدونه اسمش هم بابکه و سه دختر: سارا بانو مجد، مريم حيدري و ناديا راد. برگه ها رو باز ميکنه و

نگاهش رو يكبار ديگه روي برگه ها ميگردونه. برگه بابک رو كنار ميگذاره. كاملتر از اونه كه بخواد حرفي بزنه. تمام سه سوال با استدلال كامل و قانوني نوشته شده. سوالهايي كه واقعا ساده نبودن و هر كسي نمي تونست جواب بده. درسته كه ايراداتي داره اما اون ايرادات به جا هست. قطعا هم بايد كاملا درست نميشد پاسخ هاش اما اونقدر استدلال هاي قوي توش داشته كه مجابش كنه. برگه بعدي مريم حيدري كه اينم چيزي از برگه بابک نيكنام كم نداره. برگه شو ميگذاره كنار. حالا تنها دو برگه مقابلشه يكي برگه دختري به نام سارا بانو كه به هر سه سوال پاسخ داده و معلومه تمام تلاشش رو كرده و استدلالاتي كه كرده هم در حد خودش خيلي خوبه و حرفي توش نيست. بايد انتخابش كنه اما نگاهش ميخكوب روي برگه اي مونده كه تنها به يک سوال و نصف سوال بعدي جواب داده شده. سوال اول رو ميخونه: فرد اظهار ميكنه طرف به گوشش سيلي زده و دندانش شكسته. آثار سيلي نيست و دندان شخص هم پر شده بوده آيا شخص بايد دادخواست ايراد صدمه بده و آيا مشمول ديه ميشه؟ و ... ادامه سوال رو نميخونه و نگاهش شايد براي چندمين بار روي پاسخ ناديا ميگرده

ناديا، اول شخص رو حواله پزشكي قانوني كرده و بعد از اون نوشته ديه داره و بايد دادخواست ايراد صدمه بده. بعد در زير رجوع كرده به قانون و اينكه در قانون چيزي به عنوان پر شدگي نيست و ديه اي هم براش عنوان نشده بلكه اگر دندان ميشكست ديه داشت و ... بعد از اون با زباني كه به عكس سه برگه ديگه كاملا عامي بود نوشته بود اگر كسي شهادت بده يا خود فرد اقرار كنه بر اينكه اين كار رو كرده و علم قاضي ميتونه باعث تعيين ديه از روي ارش و محاسبه بشه. ناديا تفاوت ارش و ديه رو نتونسته تشخيص بده كه جايي كه تو قانون ديه براي چيزي تعيين نشده باشه ارش محاسبه ميشه كه تفاوت بين خسارت ديده و سالم هست و براي همين هر دو رو با هم آورده.اما از طرف ديگه پاسخ دادنش درست مثل بچه هاست و كاملا مشخصه كه برگه رو نميخواسته بده چون علم قاضي رو پر رنگ كرده بود و دو طرفش عكس دو تا صورتک كه شامل دو چشم و يک دهان باز از خنده بود گذاشته بود و زيرش دوباره با جسارت نوشته بود هر چند تو اين دوره زمونه علم قاضي هم بر ميگرده به جيبش و تو يه ثانيه ميتونه يهو علمش از اين رو به اون رو بشه. دختر تحليل درست و كاملي با زبون عاميانه اش كرده بود اما سرش رو هم با اين جواب دادن ميتونست به باد بده. بعضي واقعياتي رو تو تحليلش آورده بود كه يک حقوقدان اصولا چشمش رو روشون ميبنده تا وارد سياست نشه و بحث حقوقي، حقوقي بمونه. با لبخند سوال اول رو رد و به سوال دوم نگاه ميكنه

- مرد موي بلند زنش رو دوست نداره و ازش ميخواد تا كوتاهشون كنه. زن بهايي به حرف مرد نميده و مرد زمانيكه زن در خواب هست موهاش رو كوتاه ميكنه. حال زن حق شكايت داره يا نه و تحت چه عنواني و قانونا حكمي وجود داره يا خير. پيمان از سوال خودش خنده اش ميگيره. رسما با اعصاب ناديا انگار بازي كرده باشه سوالش. دخترک آنچنان كوبنده شروع به پاسخ كرده بوده كه پيمان ناخوداگاه نگاه جنگل وحشي دخترک جلوي چشمش مياد: ديگه به قانون نرسيده بوده فقط نوشته يه مشت اراجيف. قانونشون ميگه خسارت بايد بالفعل باشه. بالقوه باشه حق شكايت نداره پس چون منفعتي زايل نشده ديه اي هم بهش تعلق نميگيره و حق شكايت هم نداره. بعد پشتش نوشته پس اون اعاده حيثيت كوفتي رو برا چي گذاشتن خدا ميدونه. آره ديگه زنه برده زر خريدشه خوب خدا رو شكر مو هم كه دوباره بلند ميشه پس بايد خفه شه دختره و بشينه سر جاش. اعاده حيثيت برا اين موردا نيست كه. دلش ميخواست بدونه در نهايت ناديا ميخواست به چه نتيجه اي برسه. قطعا به همين سادگي ول كن نبود.

جواب ها در همين حد و تا همين جا هم نشان از زيركي و باهوشي ناديا بود و پيمان رو براي انتخاب كردنش مجاب كرده بود اما از طرفي نبايد حق رو ناحق ميكرد. ناديا به هر سه سوال پاسخ نداده بود و تازه نوع بيانش هم به هر كسي شبيه بود الا يه حقوقدان. نمي تونست به همين سادگي هم حق ديگري رو پايمال كنه. ناديا خودش مقصر بود. خودش نخواسته بود تا مثل دوستش باشه. خودش ساده ترين راه رو براي به اتمام رسوندن دانشگاهش انتخاب كرده بود و قطعا اين راه از نظر پيمان قابل پذيرش نبود و نمي تونست كسي رو وارد گروه كنه كه در نهايت با تقلب ميخواست مدرک بگيره. هميشه كساني رو گرفته بود كه در آينده براي خودشون كسي بشن و بهشون افتخار كنه اما واقعا ميتونست ناديا هم تو همين دسته قرار بگيره؟ قطعا اون دختر ديگه محق تر بود. اما از ناديا هم نميتونست بگذره. شايد ميتونست درستش كنه. با خودش درگير بود و تقريبا هيچ قدرتي براي تصميم گيري بين اين دو نفر نداشت. انگار دو تا آدم تو وجودش نشسته بودن و يكي ميگفت قبولش كن و ديگري ميگفت حقش نيست.

...

ناديا روي نيمكت نشسته بود و با ليوان نسكافه اش بازي ميكرد و بابک و سارا با فاصله از ناديا مشغول تماشاش بودن.

- ا ا ا ديدي چه نامردي بود استاده؟ مخصوصا قبلش نگفته بود. مرتيكه. بابک ديديش. خود نا مردش بود كه ازم تقلب گرفت. ديدي چطوري بهم پوزخند زد؟ رسما داشت از كلاس بيرونم ميكرد.

- بابک به اينهمه حرص ناديا ميخنده و با آرامش: ناديا بسه ديگه. حالا مگه چي بود. چه ارزشي داره اصلا. تو كه اهل تحقيق و كار و مطالعه نيستي اصلا ديگه چرا ناله نفرين ميكني؟

- ناديا با ناراحتي نگاهش رو به بابک و سارا ميدوزه و بعد زير لب: آخه ميدونم شماها جفتتون خوب دادين انقدر كه خر خونين. اينم انتخابتون ميكنه و بعد از من ميگيرتتون. اونوقت ديگه هيشكي نيست كه وقتاي بيكاري بياد اينجا با من بشينه نسكافه بخوره و بگيم بخنديم.

- سارا رو به ناديا سعي ميكنه آرومش كنه : اين چه حرفيه ناديا. هيشكي ما رو از هم نمي تونه جدا كنه. ما هيشه با هميم. بهت قول ميدم هيچوقت تنهايي نياي اينجا بشيني. حالا بس كن اون لب و لوچه آويزونتو.

- بابک بهش ميخنده: اوه حالا خوبه بيچاره كتاب قانونم بهت داد ها. نگا چطور عوض دستت درد نكنه فحشش ميدي.

- خوب آخه اون كتاب كوفتي كه من تا حالا يه بارم بازش نكرده بودم به چه دردي ميخورد؟ ماشالا انقدرم توش نوشته بود كه آدم بدتر گيج ميشد. تقلباشم به درد نخور بود.

- بابک به قهقهه ميخنده: دختر تقلب كدومه. اونا نت برداريه. كلي كمكن اون يادداشت ها كه بفهمي چي به چيه. چي كجاست. هي بهت ميگم بشين اين كتابا رو لا اقل يه ورق بزن.

- اوه بي خيال بابک. حالم گرفته ست. بدترش نكن.

حالا توي ماشينش نشسته و داره به سمت خونه ميره در حاليكه هزار جور فكر تو مغزش ميچرخه. كفريه اما نميدونه چرا. دلش ميخواست اونم يكي از اون سه نفر بود. براش مهم شده بود درخشيدن جلو چشم پيمان اما چرا خودش هم نميفهميد. نميخواست اسمش تو ذهن پيمان به دانشجوي به درد نخور متقلب حک بشه. اين اولين باري بود كه تقلب يه واژه زشت شده بود. اما جالبيش اينجا بود كه فقط جلوي پيمان و براي اون زشت شده بود وگرنه ماني هميشه اين واژه رو تو سرش ميزد و سر به سرش ميگذاشت اما عين خيالش هم نبود. بابک بارها بهش گفته بود كه يه كم شيوه شو عوض كنه. يه كم مرور كنه كتابا رو اما هميشه فقط خنديده بود و حالا به حرف بابک رسيده بود كه يه روز خودت خودت رو سرزنش ميكني و حسرت ميخوري و ميگي كاش يه چيزي تو اين مغز آكبندم فرو كرده بودم. و حالا اونم چه زود به اين نتيجه رسيده بود.

...

سارا با دلهره مدام قدم ميزد و بابک از سويي سعي ميكرد دلهره سارا رو كم كنه و از طرف ديگه ناديا رو از اين بغض و مچاله شدنش گوشه راهرو بيرون بياره. براي هر كدومشون به نوعي جواب اين امتحان شده بود بزرگترين دغدغه. سارا رو باز درک ميكرد چون ميدونست دلش ميخواد همزمان با درسش كار كنه و تجربه خودش رو بيشتر كنه تا در آينده بتونه حرفي براي گفتن داشته باشه و خوب حق هم داشت با اينهمه تلاشي كه ميكرد. اما ناديا براش يه علامت سوال شده بود. نميفهميد دردش از چيه واقعا. اينو حتي به خودش هم گفته بود كه ناناديا اگه دردت تنهايي كه من بهت قول ميدم از وفت بيكاري با هم بودنمون نزنم و هيچوقت تنها نباشي. اگه دردش انتخاب نشدن بود كه خوب

باز بارها بهش گفته بود که باید از تقلب دست بکشه و اونم بارها گفته بود فقط میخواد یه مدرک بگیره. پس دیگه دردش چي بود؟ فکرش تنها به یه جا میرفت اونم اینکه براي نانادي این مهمه که تو چشم این استاد باشه. براش مهمه که این استاد دیدش جور دیگه اي باشه. اما چرا؟ مگه اهمیتي هم داشت؟ این که پس فردا میخواست مدرکش رو بگیره و بعدم تموم شه و بره دنبال تفریحش. نگاهش رو به نانادي میدوزه و آروم زیر لب زمزمه میکنه شاید عشق؟؟؟؟ اما انقدر علامت سوال جلوش میاد که بي خیالش میشه و به سمتشون بر میگرده

- پاشین بابا. پاشین دخیل بستین اینجا. بریم یه چیزي بخوریم. حالا این خانوم کریمي یه چیزي گفت. هنوز که خبري نیست. نه کسي اومده نه لیستي آورده نه چیزي رو برد زدن که شما دو تا دخیل بستین به این برد. پاشین هر وقت زدن میایم مي بینیم دیگه. بابک هر دو رو بلند میکنه و به سمت پله ها میرن که پیمان همزمان از پله ها بالا میاد. پاهاي نانادي ناگهان سست میشه و نگاهش میخکوب روي پیمان. پیمان لحظه اي بهش چشم میدوزه و بعد نگاهش رو به بابک و دختر کناري که حالا با شنیدن نام سارا فهمیده همون نفر رقیب نانادي بوده، بر میگردونه و با سلام بابک به خودش میاد و کوتاه جواب میده و از مقابلشون میگذره و نانادي و سارا هم پشت سرش قدم بر میدارن و بابک هم در پشت. نگاهش به نانادي و قدمهاش دوخته میشه و غم تو نگاهش میشینه و با خودش زمزمه میکنه کاش منو قبول نکرده باشه .

اسامي رو روي برد زدن. بابک به سمت برد میره و نانادي و سارا تنها با نگاه دنبالش میکنن. بابک حالا نمیدونه باید خوشحال باشه یا ناراحت توي لیست اسامي به ترتیب:

بابک نیکنام/ مریم حیدري/ سارا بانو مجد. بابک بر میگرده و نگاهش رو به چشماي سارا میدوزه و با لبخند بهش تبریک میگه و دست نانادي رو میگیره و بلند میکنه: خوب بریم دیگه. حالا میتونیم بریم یه چیزي بخوریم. نانادي بس کن دیگه.

نانادي بغض تو گلوش رو به زور پایین میده و با لبخند به سارا و بابک تبریک میگه و بعد همون ظاهر همیشه خوشحال رو به خودش میگیره و به سمت پله ها میدوه و از دور بلند رو به بابک و سارا: بدویین بابا. زود باشین که یه شیریني حسابي افتادم.

بابک و سارا هر دو میفهمن که همه رفتار هاي نانادي یه بازیه و از درون غمگینه اما ترجیح میدن این رو به روش نیارن تا کمتر غصه بخوره. هنوز پله ها تموم نشده نانادي با صداي قدم هایي محکم و ادوکلن گسي ناخوداگاه سرش رو به پشت بر میگردونه و نگاهش رو به چشماي پیمان که پشت سرش در حال پایین اومدنه میدوزه. پیمان هم نگاهش رو به نانادي میدوزه و نانادي ناگهان از این نگاه گر میگیره و طاقت نمي یاره. سرش رو پایین میندازه که پیمان با لحني محکم و جدي مخاطب قرارش میده

- خانوم راد تو دفترم منتظرتون هستم. بعد در مقابل چشمان حیرتزده و متعجب نانادي از پله ها پایین میره.

انقدر سریع جمله دستوریش رو گفته که نانادي هنوز نتونسته هضمش کنه. با گیجي به سارا که حالا کنارش ایستاده نگاه میکنه که سارا هُلش میده

- برو دیگه چرا گیر کردي. راه بیفت. مگه نشنیدي گفت منتظرته؟

- چي کار داره؟

- من چمیدونم. باید بري تا بفهمي دیگه. اي بابا تکون بخور نانادي.

- دفترش کجاست اصلا؟

- راه بیفت بریم سمت ساختمون جدید اونجا رو برد زدن شماره دفتر همه استادا رو.

....

فصل سوم

ضربه اي به در نيمه باز اتاق ميزنه و وارد ميشه و بابک و سارا بيرون در به انتظارش مي ايستند. پيمان به احترام ورودش روي پا نيم خيز ميشه و با دست مبلي رو بهش تعارف ميکنه. ناناديِ نگاهش رو از روي نگاه خيره و موشکاف پيمان ميگيره و اينبار نگاهي ديگه رو روي خودش ثابت ميبينه. عصبي و مستاصل دوباره سرش رو بالا ميگيره که نگاهش روي صورت دختري حدود 28 سال ثابت ميشه. دختري قد بلند با پاهايي کشيده که کنار هم بصورت کج جفت کرده و با آرامش در حال نوشيدن قهوه و نگاه کردن به ناناديِ ست. اينبار نگاهش روي صورت دختر ميچرخه. صورتي گرم و دوست داشتني و سفيد. با خودش فکر ميکنه شايد اگر منم انقدر تلاش نميکردم براي تيره کردن پوستم، به همين سفيدي مي بودم. دو چشم خمار عسلي رنگ و موهايي خرمايي رنگ و لب و بيني زيبا و خوش فرم با آرايشي ملايم و زيبا. صورت دخترک انقدر جذاب و زيبا هست که بتونه نگاه يک مرد رو به خودش جذب کنه. دوباره با کنجکاوي دختر رو بر انداز ميکنه. روپوش نسکافه اي رنگ بلند خوش دوخت که روي کمر کمي تنگ شده با شلوار پارچه اي تو همون مايه و کفش هاي چرمي قهوه اي رنگ پاشنه بلند. تيپ دختر زيادي خانم وار و اتو کشيده ست. براش عجيبه که اين دختر تو اتاق پيمان اونم انقدر صميمي که نسکافه مينوشه، چيکار ميکنه. ناگهان حرف آريانا تو گوشش زنگ ميزنه و با خودش زمزمه ميکنه شايد خودش باشه. بي هوا و سريع سرش رو بر ميگردونه سمت پيمان و نگاهش رو سريع از بالا تا پايين لباس هاي پيمان ميگردونه. کت و شلواري سرمه اي رنگ و پيراهني سفيد که کت رو به جارختي گوشه اتاق آويزون کرده. ندیده صداي کفش هاي پيمان قيافه کلاسيک کفش هاش رو هم به يادش مياره. خوب ناناديِ قطعا اين دختر خودشه. جز اين نمي تونه باشه. چقدر هم به هم ميان. بعد با وسواس به خودش نگاه ميکنه با اون روپوش کوتاه سرمه اي رنگش با آستين هاي نيمه تا خورده که با دکمه اي به اين حالت فيکس شده و بلندي مانتو که بالاتر از زانوشه و تنگ چسبيده بهش. شلوار گرمکن سرمه اي رنگ گشاد و کفش هاي ورزشي نايک طوسي سرمه اي. مقنعه اي کج و معوج و موهايي آشفته که به خاطر چتري هاي درهمش اين

آشفتگي بيشتر هم شده. شايد تنها نقطه مثبت خودش رو تو رنگ پوستش كه برنزه شيكي هست كه خودش عاشقشه و آرايش بي نقص صورتش در مقابل چشماي سبز تيره اش ميبينه.

پيمان كه از نگاه هاي نانادي تا ته خط رو خونده بعد از مدتي كه به ناناديِ فرصت ميده براي اين كنكاش و تخمين زدن خودش ناناديِ و كمند، روي صندليش تكوني ميخوره و به اين شكل ناناديِ رو از هر عالمي كه هست بيرون مياره.

- خانم راد

طبق معمول هميشه بي هوا و با حرص نگاهش رو به پيمان ميدوزه و : ناناديِ.

- پيمان دوباره حرفش رو پي ميگيره: خانم ناديا راد

و ناناديِ تو ذهنش فكر ميكنه يعني كه ناناديِ با ديوار حرف زدي پس خفه شو.

- من برگه شما رو مطالعه كردم. شايد اگر تمام سوالات رو پاسخ داده بوديد الان اين شما بوديد كه به عنوان نفر سوم پذيرفته ميشدين.

ناناديِ كه حاضر بود بميره اما بيش از اين، از پيمان تحقير و متلك نشنوه و با خيال اينكه ميخواد دستش بندازه و براي اينكه جلوي اين دختر كه حالا براش ناگهاني مهم شده بود لا اقل آبروش حفظ بشه، سريع حرف پيمان رو قطع ميكنه و اين بار با كمال ادب و سعي فراوان در قلمبه سلمبه و رسمي حرف زدن جلوي دختر و تنها به دليل همون حضور دختر رو به پيمان:

- استاد راستين من كه از اول خدمتتون عرض كردم فقط ميخواستم سوال ها رو داشته باشم وگرنه دكتر من قصد شركت تو امتحان رو نداشتم اصلا.

پيمان از اينهمه ادب ناديا خنده اش ميگيره و با تيزي ميفهمه تمام اين الفاظ از بركت وجود كمنده پس با تلاش جلوي خنده خودش رو ميگيره و با جديت دوباره رو به ناديا:

- خانوم از تحليل هايي كه كرده بوديد اينطور استنباط كردم كه اگر بخواهيد ميتونيد يكي از دانشجويان موفق بشيد. چون استعدادي كه تو شما ديدم از نوشته هاتون و موارد ديگه اي كه قبلا ديدم ازتون نشون ميده چيزي از دوستانتون كم نداريد. من ميخوام يه فرصت به شما بدم و البته يه شرط داره و اونم اينه كه روش مطالعه خودتون رو تغيير بدين.

ناديا زير لب با خودش زمزمه ميكنه: اي رذل عوضي. بالاخره تيكه تو انداختي. خيله خوب تو هم ناناديِ. برو خدا رو شكر كن لا اقل جلو اين دختره نفرمود شيوه مطالعاتيتون چيه.

- خانم راد حواستون با منه؟

نگاه كمند رو با لبخندي مهربون روي صورتش ميبينه اما هر چي تلاش ميكنه تحمل اين نگاه رو هم نداره. همش تو ذهنش فكر ميكنه اگر دو بار به پيمان هم همينجوري لبخند زده باشه كه من ول معطلم. ناگهان خودش از حرف خودش متعجب ميشه. ناناديِ اين حرف يعني چي؟ خوب به تو چه كه... چته ناناديِ؟ ها؟ ميشه راتو بكشي بياي بيرون از اين اتاق تا جلوتر نرفتي؟

- خانوم راد؟

نگاه عصبي و اخم پيمان زنگ خطر رو تو گوشش ميزنه. پس تمام تلاشش رو ميكنه و فكرش رو از همه جا خالي و نگاهش رو به پيمان ميدوزه:

- ببخشيد گفتم كه تمايلي به مطالعات اضافه تر از درسام و كار كردن ندارم. با اجازه.

- پس يعني انقدر سخته كاري كه ازتون خواستم؟ واقعا اينه جوابتون؟ نا اميدم كرديد. روتون داشتم حساب ديگه اي باز ميكردم.

اي خدا اين مرد چه قدرتي داره كه با حرفاش ميتونه من رو اينجور به زانو در بياره؟ اما مطمئن باش جلوت بميرمم كم نميارم.

پيمان نگاه نانادي رو ميديد و داشت لذت ميبرد. مطمئن بود اين دختر كسي نيست كه به اين سادگي كم بياره. اين نگاه ميتونست هر كاري بكنه اگر فقط اراده ميكرد. بايد وادارش ميكرد. به هر قيمتي.

كمند نگاهش رو از روي صورت دختر بلند و روي صورت پيمان برگردوند. نگاه همون نگاه چهار سال پيش بود. حتي نوع تحريک كردن دخترک. اما چيز ديگه اي هم تو اين نگاه بود. چيزي كه قبلا نديده بود. نوعي ترس و لذت. نوعي حس وابستگي. پيمان داشت با نگاه و كلامش سعي ميكرد دختر رو نگه داره. چيزي كه هيچوقت تو پيمان نديده بود.

نگاه ناديا ناگهان خشمگين و طوفاني شد. دهانش باز شد اما باز نشده بسته شد. كلام در دهانش ماسيد و نگاهش آروم آروم رو به پايين خم شد و زير لب زمزمه كرد:

- من به دردتون نميخورم. وقتتون رو تلف نكنيد.. و از روي صندلي بلند و به سمت بيرون اتاق حركت كرد.

پيمان از حركت ايستاد. كسي اين حرفها رو قبلا گفته بود. بدون اين لفظ جمعي كه حالا اين دختر بكار برده بود. كم كم صدا بلند و بلند تر ميشد:

"من به درد تو نميخورم پيمان. وقتت رو تلف نكن". دوباره همه چيز داشت زنده ميشد. زنگ خطر انقدر بلند بود كه ناگهان پيمان بي هوا و با صداي بلند و در حاليكه نگاه خسته اش رو روي ناناديِ زوم كرده بود:

- تو اشتباه ميكني دختر.

ناديا لحظه اي به پشت سر برميگرده و نگاه متعجبش رو به پيمان ميدوزه كه كمند جلوي چشمش پر رنگ و پر رنگ تر ميشه و صداش توي گوشش زنگ ميزنه كه با وحشت نگاهش رو به پيمان دوخته و داره از روي مبل بلند و به سمت پيمان ميره: پيمان! پيمان خوبي؟

موندن رو جايز نميبينه خصوصا با هر قدم نزديكتر شدن كمند به پيمان و خرد شدن چيزي تو وجودش و خم شدن پاهاش. نميخواد اينهمه نزديكي رو ببينه. روشو بر ميگردونه و سريع از در بيرون و در رو به هم ميكوبه و سريع از راهرو عبور ميكنه و حتي به صداهاي بابک و سارا هم كه مدام صداش ميكنن توجهي نميكنه و كم كم به حالت دو از در شيشه اي بيرون و از پله ها پايين ميره و از دانشگاه خارج ميشه.

در ماشينش رو باز ميكنه و روي صندلي ميشينه. انگار اشكاش منتظر همين فرصت بودن كه بي وقفه شروع به باريدن ميكنن و پاشو روي پدال فشار ميده و صداي ضبط ماشين رو بلند ميكنه.

پيمان ليوان آب رو لاجرعه سر ميكشه و رو به كمند خواهش ميكنه تا تنهاش بذاره.

صدا مدام توي مغزش ميچرخه و به چهار سال پيش برش ميگردونه. به همون صبح لعنتي. همون صبحي كه از وقتي وارد دفتر شده بود مدام دلشوره داشت و عصبي بود. انگار ميدونست اتفاقي افتاده. عقربه هاي ساعت روي ديوار 12 ظهر رو نشون ميداد و هنوز نه از مريم خبري بود نه از امير. امير دوست و هم دانشگاهيش كه دوره دكترا هر دو تو يه دانشگاه در فرانسه تحصيل كرده بودن. پسري قد بلند و سبزه با عضلاتي مردونه كه زيبايي و قدرت رو به نمايش ميگذاشت. نگاهش هميشه تيز بود. درست مثل عقاب. قدرت نفوذ و تاثير گذاريش روي بخصوص زنها عالي بود. پسري خوش پوش و خوش مشرب و تقريبا هميشه خندان. با دندانهايي رديف و مرتب كه جلوه خنده هاش رو بيشتر

هم ميكرد. آها و البته پولدار. همون واژه مزخرف كه مريم رو بيشتر از هر چيزي به خودش جذب كرده بود. تمام رفتارهاي مريم جلوي چشمش مياد. درست از ماه دوم بود كه يهو اون دختر ساده تبديل شد به دختري با روپوش و شلوار نو. قيافه اي كاملا عوض شده با موهاي بلوند و آرايشي غليظ. تا حدي كه يه بار از كوره در رفته بود و بهش گفته بود اينجا گاهي افرادي ميان كه با اين پوشش سازگاري ندارن و بايد تو دفتر با سر و وضعي درست بياد. چقدر از اون روپوش هاي سبک و رنگاي جلفشون متنفر بود و مريم اونا رو ميپرستيد. اما نگاه هاي امير هم بي تاثير نبود. چند بار خودش ديده بود كه چطور تو چشماي مريم زل ميزد و به عشوه ها و لندي هاش ميدون ميداد. بارها به امير گوشزد كرده بود كه اين كار درست نيست اما هر بار هم امير بهش گفته بود كه تو كه من رو ميشناسي. من هيچ فرقي با زماني كه فرانسه بوديم نكردم. هر كس خودش بخواد و پا بده منم لذت ميبرم. راست ميگفت امير هميشه همينجور بود اما تيز تر از اون بود كه بخواد دم به تله بده و گير بندازه خودش رو. شايد وقتي براي اولين بار كمند رو ديده بود و اين نزديكي و عشق تو چشماي امير رو براي اولين بار باور كرده بود كه اين مرد هم ميتونه به چيزي غير از خوشگذروني فكر كنه. كمند بي عيب و نقص بود. از يه خونواده حسابي و تحصيل كرده با وضع مادي خوب. درست مثل امير. انتخاب امير بي عيب و نقص بود و البته غير از اين هم ازش انتظار نمي رفت. كمند هميشه سنگين و خانم بود. جلوي خيلي از رفتارهاي سبكسرانه امير رو گرفته بود. تازگي عشق رو تو نگاه امير هم ميديد اما هميشه يه استرس عجيبي نسبت به رابطه امير با مريم داشت. مريمي كه اولين بار امير بود كه بهش گفته بود وقتي ميبينمت نميدونم چرا ولي ياد اسم ساينا مي افتم. تو هم مثل ساينا نماد پاكي و خوبي و خلوصي. امير دقيقا درست فهميده بود مريم رو ولي خيلي راحت تمام اين خوبي ها رو ازش گرفته بود. پيش خودش فكر ميكرد با عشقي كه امير به كمند داره كم كم دست از مريم ميكشه اما مريم هم ول كن نبود. هيجوقت نفهميده بود مريم دنبال چي بود كه حتي وقتي بهش گفته بود كه امير با كمند نامي رفت و آمد داره و به زودي ازدواج ميكنه باز دست از سر امير بر نداشته بود.

ساعت حدود 12.5 بود كه تلفن زنگ زده بود و بعد از چند ثانيه منشي به پيمان اطلاع داده بود كه آقاي سليماني پدر مريم ميخواد باهاش حرف بزنه. بماند كه چه استرسي رو به خودش وارد كرده بود تو همون چند ثانيه تا برقراري ارتباط. استرسي كه با حرفهاي قديري صد برابر شده بود. پدر بيچاره نگران از زنگ نزدن دخترش گفته بود كه مريم ديروز زنگ زده بوده كه با دانشگاه يه اردوي يه روزه رفته و فردا صبح بر ميگرده و قرار شده بوده وقتي رسيد تهران بهشون زنگ بزنه اما تا اون لحظه زنگي نزده و حالا پدر نگران دست به دامن پيمان شده.

پيمان سليماني رو آسوده خاطر كرده بود كه مسئله اي نيست و خودش پيگير ميشه و بعد از اون هم چيز مثل يه فيلم از جلوي چشمش گذشته بود. مريم تا ساعت 8.5 شب تو دفتر بود و حتي پيمان هم نتونسته بود مجابش كنه كه هوا تاريک شده و ديگه بايد بره خونه اش. اما ساعت 9 بالاخره رضايت داده بود كه بلند شه و امير هم پيشنهاد داده بود كه تا مسيري برسونتش و با هم رفته بودن.

چيزي مغزش رو پر كرده بود. چيزي كه تمام تلاشش رو براي پس زدنش كرده بود اما درست زمانيكه موفق شده بود كمي فكرهاي مزاحم رو از خودش دور كنه در باز و مريم دوشادوش امير وارد شده بود. پيمان تقريبا شوک زده بود كه چطور اين دو تا با هم اونم اين موقع رسيده بودند.

نگاه خشمگينش رو به چشماي مريم دوخته بود و بابت تاخيرش بازخواستش كرده بود اما مريم در جوابش فقط لبخند زده بود و اين امير بود كه جواب پيمان رو داده بود. اونم تنها با يک كلام. ساينا با من بوده. برا همين دير اومد.

زنگ خطر تو گوشش به صدا در اومده بود و گيج نگاهشون كرده بود. امير بعد از نيم ساعت رفته بود و پيمان مريم رو تو دفترش برده بود.

تصاوير تو ذهنش رنگ گرفته بود و نگاهش روي همون صندلي ميخكوب شده بود در حاليكه با دستاش محكم سرش رو تو دست گرفته بود صداها زنده و زنده تر ميشد:

- بهتره سعي نكني بهم جواب دروغ بدي. هر سوالي ازت ميپرسم عين آدم جواب ميدي. ديشب كدوم گوري بودي؟

- به خودم مربوطه.

- اون روي سگم رو بالا نيار گفتم ديشب كدوم گوري بودي كه ساعت 4 بعد از ظهر از اين خراب شده زنگ زدي به بابات و به دروغ گفتي از طرف دانشگات داري ميري اردو. اونم در حاليكه تا ساعت 9 شب تو همين خراب شده و ور دل ما بودي. هان؟

- گفتم كه به خودم مربوطه.

- د لامصب ميگم كدوم گوري بودي؟ ديشب كدوم گوري سرت رو گذاشتي رو زمين؟

- مريم باز با ريلكسي و لبي پر خنده نگاهش رو به چشماي پيمان دوخت و : يه گور خيلي خوب. يه شب فوق العاده و رويايي داشتم. عالي بود.

- چرا عين هرزه هاي عوضي جوابم رو ميدي؟ مريم خواهش ميكنم درست جوابم رو بده. ديشب كجا بودي؟ صبح كجا امير رو ديدي؟

- صبح امير رو نديدم.

- پس كي ديدي؟ چطور با هم رسيدين؟

- هه. خوب معلومه چون با هم اومديم.

- از كجا با هم اومدين مريم؟

- من ساينا هستم. اينو تو گوشت فرو كن اولا. دوما از خونه امير با هم اومديم.

ضربه اونقدر كاري بود كه پيمان نگاهش مات و حرف تو دهنش مونده بود و بعد از چند ثانيه كه عمرش براش قدر يه قرن بود بالاخره زبونش چرخيده بود: داري دروغ ميگي. ميخواي عصبيم كني. مگه نه؟

- چرا بايد بهت دروغ بگم. تو پرسيدي منم جوابت رو دادم. باور نداري برو از امير بپرس. كلي هم بهمون خوش گذشت.

...

با وحشت سرش رو بلند ميكنه. انگار مريم هنوز نشسته روي همون صندلي. حالا تنها چيزي كه يادش مياد اون ضربه سيلي كه بلند شده بود و تو دهن مريم زده بود:

- هرزه آشغال. از جلو چشمم برو بيرون. ديگه نميخوام ببينمت. خوب مزد زحمتاي من و بابات رو دادي. باش تا نتيجه شو ببيني.

- هه خودتو نكش. اين كه دق كردن نداره. ميدونم ناراحتيت از چيه. از اينه كه چرا تو رو انتخاب نكردم. داري به امير حسودي ميكني. فكر كردي خودمم ميخوام بمونم اينجا؟ نه قربونت وقتي امير رو دارم چه نيازي به تو و پولت دارم آقا.

- هه. برات متاسفم. واقعا متاسفم مريم. و براي خودم بيشتر كه خوب نشناختمت كه اگه ميدونستم انقدر پستي غير ممكن بود دستت رو بگيرم اون روز. ولي اين حرفم رو فراموش نكن مردا هيچوقت پابند زنايي كه آسون به دستشون بيارن نمي شن. به همون آسوني كه پاكي و بكر بودنت رو ازت گرفت، به همون آسوني هم ولت ميكنه. حالا بشين و

تماشا کن. اما ديگه نميخوام ببينمت. نميخوام اون روزي که پشيمون ميشي ببينمت. لياقت بيش از اين رو نداشتي وگرنه کم نذاشتم برات. حالا برو.

...

مريم رفته بود اما همي چيز به همون جا ختم نشده بود. اوايل زياد صداي تلفن امير رو ميشنيد و بعد خوش بش هاشون رو. براي کمند خيلي ناراحت شده بود و خودش رو مقصر ميدونست اما از طرفي هم اميدوار بود که امير مريم رو رها نکنه و خودش از يه راهي کمند رو مجاب کنه و بذاره بره سراغ زندگيش. اما چند وقت بعدش در کمال نا باوريش به نامزدي کمند و امير دعوت شده بود. حالا براش قدر مسلم شده بود که مريم تنها بازيچه اميره. دوباره دلش براي مريم سوخته بود. اما ديگه فقط از دور مراقبش بود تا ببينه پايان اين راه به کجا ميرسه و با خودش عهد بسته بود که اگه مريم سر عقل بياد بهش يه فرصت ديگه بده.

...

اون روز مريم رو تو دانشگاه ديده بود اونم پريشون و سرگردون. رنگ به صورت نداشت. با خودش حدس زده بود که تازه جريان نامزدي رو فهميده. تمام کلاساش رو کنسل کرده بود و دنبال مريم راه افتاده بود. گوش به زنگ تلفنش بود تا مريم زنگ بزنه و بگه که پشيمونه. تا فقط لب باز کنه تا پيمان دوباره دستش رو دراز کنه به طرفش چون خودش رو مسئول ميدونست تو تموم اون اتفاقا.

ساعت حدود يک ظهر بود که مريم گوشي به دست جايي خلوت از دانشگاه ايستاده بود و منتظر. قطعا ميخواست با امير حرف بزنه و پيمان همه گوش شده بود.

مريم داشت اشک ميريخت که بالاخره انگار امير جواب داده باشه زمزمه سلامش به گوشش خورده بود.

- امير خواهش ميکنم ازت. بايد با هم حرف بزنيم. التماس ميکنم امير.

...

- تو نميتوني به همين سادگي رو همه چيز پا بذاري. بايد پاش وايسي.

...

حالا صداي مريم هر لحظه بلند تر و گريه اش شديد تر شده بود. پيمان همه وجودش چشم شده بود و گوش. گوشهايي که کم کم داشت از چيزهايي که ميشنيد سوت ميکشيد. نه قطعا مريم انقدر نمي تونسته احمق باشه اما خوب چراکه نه. وقتي يه دختر ساده چشم و گوش بسته باشي که با سادگي به هر کسي اعتماد کني، وقتي چشمت تو زرق و برق دنيا بخواد کور بشه انتظاري بيش از اينم نبايد ازت بره.

مريم مدتي بود که گوشي رو قطع کرده بود و اشک ميريخت و پيمان تنها مثل آدمهاي مات زده نگاهش به مريم و فکرش در حال حلاجي حرفاش بود.

- امير من حامله ام . امير التماست ميكنم كمكم كن. آخه من برم به بابام چي بگم؟ بگم اين بچه كيه؟ بگم چه غلطي كردم امير؟ پس چي شد اون حرفايي كه ميزدي؟ اون وعده وعيدات. تو كه ميگفتي خيلي دوسم داري. نميخواي بگي كه تمام حرفاي اون شبت فقط برا مجاب كردن من برا تن دادن به خوشگذرونيت بود؟ امير به قران اگه نياي بگيريم خودم زنگ ميزنم و همه چيز رو به كمند ميگم. باور كن ميگم.

- لعنتي پولتو ميخوام چيكار؟

...

ديگه چيزي از حرفاي مريم نمي شنيد. كلافه و گيج فقط با نگاه مريم رو دنبال ميكرد كه حالا داشت با كس ديگه اي حرف ميزد و هنوز اون اشكا روي صورتش روون بودن. تو يه لحظه دستش به سمت گوشيش رفت و شماره امير رو گرفت

- امير كاري كه نبايد كردي حالا بايد پاش وايسي. به كمند همه چيز رو بگو. اون دركت ميكنه. بايد به مريم كمك كني. تو پدر اون بچه اي.

- جوک ميگي پيمان؟ چه دليلي داره اصلا. خودش خواست. به زور كه وادارش نكردم.

- اما تو ميدونستي اون عقلش به اين چيزا نمي رسيد. ميدونستي اون اين كاره نبود. تو بايد پاش وايسي امير.

- بس كن پيمان. پاي چيش وايسم؟ كمند رو با اينهمه متانت و وقار و خانومي كه حتي بعد نامزديمون تا حالا هم جز صد سال يه بار يه بوسه ازش بيشتر سهمم نبوده ول كنم بيام دختري رو بچسبم كه راحت تسليمم شده؟ من احمق نيستم فكر كردي برا چي دنبالم اومد؟ هان؟ فقط به اين اميد كه فردا زن يه آدمي بشه كه دستش به دهنش برسه. من و ساينا سنخيتي با هم نداريم. ساينا هم يكي مثل اينهمه دختر ديگه كه تو تمام اين سالها باهاشون خوش بودم. خودش مقصره. الانم بهش گفتم بره سقطش كنه هزينه اش رو هم ميدم. ولي بميرمم با همچين آدم بي اراده اي كه انقدر راهت پا بده زير يه سقف زندگي نمي كنم. پس تو هم بي خيال شو.

شماره مريم رو ميگيره و منتظر ميشه. بعد از شايد هفت يا هشت بار زنگ خوردن گوشي رو بر ميداره

- مريم پيمانم. بايد باهات صحبت كنم. همين الان. كجايي؟

- قبرستون.

- الان موقع لجبازي نيست پس بگو كجايي؟

- ميخواي چيكار؟ چيه؟ امير جونت زنگ زده چيزي بهت گفته؟

- مريم كار غلط رو خودت كردي. خودت اون وقتي كه خودم رو خفه ميكردم كر شده بودي پس دليلي براي متلک گفتن الانت به من نمي بينم. در ضمن من خودم همه حرفات رو شنيدم. همين چند دقه پيش كه به امير زنگ زده بودي. من همه چيز رو شنيدم. بهتره بگي كجايي تا يه فكري بكنيم.

- مثلا چه فكري؟ كه به يه دكتر خوب معرفيم كني؟

- مريم زبون تلخت رو جلو دارش باش. يه غلطي كردي حالا بايد دنبال چاره باشيم پس عين آدم بگو كجايي تا با هم حرف بزنيم.

...

- نميتونم بكشمش. نمي تونم. اون يه موجود زنده ست. يه بچه سه ماه و نيمه.

- آخه چطور اينهمه مدت نفهميدي؟

- انقدر كه سرم گرم امير و خوشيم بود. حال خرابي هم نداشتم كه بخوام شک كنم.

پيمان با خجالت و سري رو به پايين زمزمه ميكنه اما خوب يعني از روي تغييراتي كه تو بدنت هم افتاده بود حدس نزده بودي؟

مريم با صورتي گر گرفته تنها زمزمه كرد نه فكر ميكردم خودش درست ميشه.

- حالا ميخواي چيكار كني؟

- نميدونم. اگه بابام بفهمه مي كشتم. مامان دق ميكنه.

تو ذهنش اينهمه حماقت مريم رو فحش ميداد و زبونش لال شده بود. فكرش كار نميكرد: بالاخره كه چي؟

- خودمو گم و گور ميكنم.

- به فرض گم و گور كردي. اون بچه رو چيكارش ميخواي بكني؟

- تاوان گناهمه. بايد نگهش دارم و يه عمر جلو چشمم باشه تا ازش درس عبرت بگيرم و دوباره تكرارش نكنم.

- مريم عاقل باش. بچه بازي كه نيست. چطوري ميخواي شكمش رو سير كني؟ چطوري ميخواي براش شناسنامه بگيري؟ انقدر سطحي فكر نكن مريم.

- برو پيمان. خودم حل ميكنم مشكلم رو.

- مريم ميتونم كمكت كنم. ميام خواستگاريت و ميگيرمت. اينجوري ميتوني براش شناسنامه بگيري و بعد دنيا اودنش هم جدا ميشيم. تا اون موقع درست هم تموم شده و ايشالا برا خودت يه جا كار ميكني و زندگيت رو ميگذروني.

- من به دردت نميخورم. خودتو علاف نكن.

- مريم ببخش كه رک حرف ميزنم اما منم نگفتم به دردم ميخوري فقط گفتم ميخوام كمكت كنم.

- احتياجي به كمكت ندارم. مشكلم رو حل ميكنم. خدافظ.

...

مريم رفت و پيمان ساعتها فكر كرد. فرداي اون روز دوباره مريم رو گرفت و ازش خواست بياد دفترش.

- مريم خيلي فكر كردم. آخرين راهي كه به ذهنم رسيد اينه كه با يه وكيل صحبت كردم تو فرانسه. كارات رو انجام ميده تا بري اونجا و بچه ات رو هم همونجا دنيا مياري. اونجا ميتوني به نام خودت براش شناسنامه بگيري و يه زندگي جديد رو شروع كني. بهت يه مقدار هم پول ميدم كه تا جا بيفتي.

- شرط داره؟

- اوف كوتا بيا دختر. اومدم كمكت كنم حالا شرط و شروط برام ميذاري؟

- اشتباه نكن. شرطش اينه كه اين پولايي كه خرج ميكني و بهم ميدي همه يه قرضه. يه روزي بهت پس ميدم.

- خوبه هنوز يه ته چيزي از اون مريم مصممي كه روز اول ديدم تو وجودت هست.

....

مريم رفت. تا مدتي پيمان ازش خبر داشت اما بعد انگار نيست شد. حالا درست چهار سال از اون زمان ميگذشت و پيمان هر بار كه سري به پدر و مادر مريم ميزد از آب شدن اونها بيشتر خودش رو ملامت ميكرد و پشيمون از اينكه زندگي مريم رو به هواي بهتر كردن از بين برده بود.

نفس حبس شده تو سينه اش رو بيرون ميده و از روي صندلي بلند ميشه. حالا امروز اين دختر مقابلش همون حرفها رو تكرار كرده بود. يعني داشت دوباره يه بازي جديد تكرار ميشد؟ اگر اينجور بود بهتر همين كه بي خيال ناديا ميشد و حالا كه خودش هم اصراري براي بودن و كار كردن با پيمان و تغيير دادن روشش نداشت پيمان هم بي خيالش ميشد تا دوباره بعدها چوب يه پشيموني ديگه رو نخوره. پيمان فراموشش كن. بذار اون نانادي باشه و همونجور كه تا الان زندگي كرده بكنه.

با صداي زنگ موبايلش از اين عوالم بيرون مياد و نگاهي به صفحه ميكنه و با لبخند: سلام كمند جان. شرمنده حال خوشي نداشتم تو رو هم ناراحت كردم.

- اين چه حرفيه. من دركت ميكنم. ميدونم دوباره مريم زنده شده بود برات. فقط زنگ زدم ببينم بهتري؟

- آره آره. ممنونم.

- پيمان؟

- جانم؟

- ميخوام باهات يه كم حرف بزنم. حالش رو داري؟

- شما امر بفرماييد. كي كجا؟

- يا تو بيا خونه ما يا من بيام خونه شما.

- مامان اينا مسافرتند. من ميام خونه شما. خوبه خانم؟

- ترجيح ميدادم من بيام پيش تو. هرچند ميدونم باز ميخواي عقايد مسخره تو تكرار كني برام.

پيمان چند لحظه با خودش كلنجار ميره و بعد آروم زمزمه ميكنه: چرا ترجيح ميدي تو بياي؟

- چون ميخوام جواب سوالاتو بدم. در مورد امير . تلفن ساينا. نميخوام مامان اينا باز با ديدن اشكام ناراحت بشن. اين بيچاره ها كم با من غصه نخوردن تو اين سالها اما عيبي نداره. مهم نيست. نميخوام معذبت كنم. زود بيا.

هنوز تلفن رو قطع نكرده صداي پيمان متوقفش ميكنه

- كمند. كمند گوشي دستته؟

- آره پيمان. بگو.

- باشه بيا.

- خوشحالم پيمان. ممنون. زود ميام. راستي شام نخوردم.

- منم نخوردم. الان راه مي افتم از دفتر. سر راه يه چيزي ميگيرم.

كمند و بابک تو محوطه باغ مانند جلوي ساختمون خونه پيمان كنار استخر روبروي هم نشسته بودن و هر كدوم نگاهشون به جايي خيره بود. هر دو تو فكر بودن. كمند تو فكر اينكه از كجا بايد بگه و پيمان تو فكر ناديا.

- اون روز امير رفت و من موندم و يه دريا سوال. همه بي جواب. تقريبا تا شب هيچ خبري ازش نبود. هوا تازه تاريک شده بود كه تلفنم زنگ زد. شماره رو شناختم همون شماره اي بود كه هميشه ساينا باهاش به امير زنگ ميزد. تعجب كردم اما بي معطلي گوشي رو جواب دادم. گفتم شايد اتفاقي براي امير افتاده باشه. وقتي صداي گريون ساينا رو شنيدم يه لحظه ترسيدم اما خيلي زود رفت سر اصل مطلب. اون داشت حرف ميزد اما من تقريبا كر شده بودم. همش فكر ميكردم داره سر كارم ميذاره اما اون لحن پر التماسش، اون اشكاش هيچ كدوم نميتونست دنبال سر كار گذاشتن من باشه. بهم گفت از اول دوستيش با امير. از ارتباطشون. رفت و آمداشون. ابراز علاقه هاي امير بهش و خودش به اون و آخرش رسيد به حاملگيش. نمي دونم اون لحظه وحشتناک ترين خبري بود كه ميشنيدم. دلم ميخواست خودم ساينا رو از روي زمين ور دارم تا ازم نخواد كه دست از امير بكشم. دست از نامزدم. كسي كه هر فكري در موردش ممكن بود بكنم الا اين. خيانت اونم وقتي هنوز ما با هم نامزد بوديم. تو اوج خوشي و لذت زندگي بوديم. تازه اول خوش خوشانمون بود. زود بود برا دلزدگي و جايگزين كردن. واقعا نمي تونستم دركش كنم. من از امير دست كشيدم اما ميدونم يه روزي تاوان دلايي كه شكسته رو بايد بده. تو اوج جووني و شور و اشتياق شدم گوشه گير و افسرده. لبم به جاي خنده پر بغض شد و چشمام پر اشک. يادته اون شب؟ ميخواستم خودمو از همون بالا پرت كنم تا تو اينهمه هفت رنگي اين دنياي خاكستري محو بشم. گم بشم اما تو سر رسيدي. نمي دونم از كجا خبر دار شدي. اما ازت ممنونم كه اومدي و نذاشتي به خاطر يه آدم بي ارزش زندگيم رو حروم كنم و اين هديه اي كه خدا بهم داده بود و از خودم بگيرم و زير خاک خاموش بشم.

- امير بهم زنگ زد. گفت بهت زنگ زده اما تو فقط سكوت كردي و تنها صداي نفس هاي وحشت زده و مايوست رو شنيده. ميدوني كمند اون واقعا تو رو دوست داشت. عاشقت بود. اما اين زندگي كثيف عادتش شده بود. شنيدي ميگن ترک عادت موجب مرض است؟ اين دقيقا درد امير بود. وقتي بهم گفت تو حال درستي نداشتي و ممكنه هر بلايي سر خودت بياري ديگه نفهميدم چطور خودم رو به تو رسوندم. يادم بود هميشه عاشق ته دنيا بودي. هميشه از امير ميشنيدم كه هر وقت خيلي خوشحالي يا دلت گرفته اونجا تنها جايي كه آرومت ميكنه. خودم رو مقصر ميدونستم. دائم تو مغزم ميومد كه اگه من مريم رو تو اون شركت نمي آوردم شايد تو و امير الان با هم بودين. اون لحظه هم عذاب وجدان آنچنان همه وجودم رو گرفته بود كه بي معطلي راه افتادم. همه اش ترسم اين بود كه بلايي سر خودت بياري و من دير برسم و يه عمر.... وقتي بهت رسيدم از همون دور نگاهت رو داشتم ميخوندم. از حركت پاهات. از بي تعادليت. با هر قدمي كه به سمتت مي اومدم صداي سنگ ريزه هايي كه از زير پات به اون ته سقوط ميكردن بلند تر ميشد. درست تو آخرين لحظه

- خيلي احمق بودم پيمان. خيلي. نميدونم چرا اون موقع فكر ميكردم امير نباشه انگار دنيا نيست. نميدونم چرا فكر ميكردم اين يعني ته خط. هه خيلي بي مغز بودم كه به جاي مبارزه دنبال ساده ترين راه بودم. داشتم صورت مسئله رو به كل پاک ميكردم. اما اين تو بودي كه به موقع رسيدي و بهم ياد دادي بايستم و مبارزه كنم. تو بودي كه بهم اين باور رو دادي كه از هر شكست بايد يه درس گرفت و يه تجربه. بايد سعي كرد دوباره بلند شد و از نو شروع كرد. پيمان حالا ميخوام من به تو درس بدم. درسايي كه خودتم بلدي اما نمي خواي باورشون كني. تا كيترديد؟ تا كي ترس؟ پيمان زندگي كن. چهار ساله مريم رفته اما تو هنوز تو ذهنت پر از بد بينيه. هنوزم نگاهت نميخواد نيمه پر ليوان رو ببينه. بسه پيمان. مريم رفت. داره برا خودش زندگي ميكنه. يه جا دور از ما. اما تو همه كار براش كردي. چيزي براش كم نذاشتي. باور كن اگه پاک بوده باشه از اشتباهش عبرت گرفته و حالا خوشبخته يه جاي اين كره خاكي. سعي

نكن اين دختر رو با مريم مقايسه كني. سعي نكن باز نيمه خالي ليوان رو نگاه كني. پيمان اين دختر زمين تا آسمون با مريم فرق داره. اين دختر سر گرميش تقلبه. خودت گفتي. پس چرا خودت باور نمي كني؟ اين دختر چيزي كم نداره. دردش بي دردیه. دلش خوشه. سرش گرمه. لبش خندونه. دنبال شيطنت ها و بچگي كردناشه. چي كارش داري؟ نميدونم اما حس ميكنم يه احساسي بهش داري كه تا حالا به كسي نداشتي. نميتونم بفهمم چيه اما نمي خوام باور كنم كه داري به چشم مريم مي بينيش. هيچوقت نفهميدم عاشق مريم بودي يا نه و چرا انقدر برات مهم بود اما اين دختر... اميدوارم يه حس خوب بهش داشته باشي. بزرگش كن پيمان. بدون ترس و وحشت. بدون اينكه هر حرف و كاريش رو بخواي به مريم ربط بدي. با خنده هاش بخند. با خوشي هاش خوشي كن. تو غم هاش دستش رو بگير. اما بازم ميگم اول با خودت كنار بيا. ببين چرا جذبش شدي. ببين ميتونه عشق باشه؟ ببين شايد مثل يه خواهر نداشته ميمونه برات. يا يه دوست. نميدونم خيلي چيزا ميتونه باشه. مهم اينه كه ببيني كدومه. بعد باهاش قدم هات رو يكي كني.

- كمند... كمند!!!!تو داري چي ميگي كمند؟ هان؟ نكنه فكر كردي من عاشق يه دختر بچه با 15 16 سال اختلاف سني شدم؟ هان؟

- پيمان بفهم. عشق سن و سال نمي شناسه. سعي نكن دائم دنبال دليل تراشي برا خودت و احساسات باشي. بذار احساست خودش تصميم بگيره.

- كمند تو داري اشتباه ميكني. من از اخلاقاي اون دختر عصبي ميشم. از اينهمه بالا پايين پريدناش. تخص بازي هاش. بچه بودناش. لباس پوشيدنش. اخلاقش. رفتارش. تو چطور تونستي همچين فكري كني. چه سنخيتي بين من و اون ديدي؟

- كوتا بيا پيمان. يه كم نگاهت رو دقيق تر كن. كيا عاشق ميشن؟ كسايي كه هيچ سنخيتي با هم ندارن. عاشق هم ميشن تا هم رو تكميل كنن. اون بچگي كردن رو بهت ياد ميده. بي خيال قهقهه زدن. به جزئيات آدما دقيق شدن. پيمان امروز لذت نبردي وقتي با نگاهش دقيقه ها رو خودش و ما زوم كرده بود و با سادگي داشت مقايسه مون ميكرد؟ اينهمه سادگي برات لذت بخش نبود؟ تفكر و كارش خنده رو رو لبت نياورد؟ چرا نميخواي زندگي كني پيمان؟ عصا قورت داده بشيني ور دل يكي مثل من كه موقع نشستن هزار بار بالا پايين شه كه خط اتوي شلوارش به هم نريزه يا روپوشش كج نشه. بشين كنار اون دختر. وقتي با شلوار ورزشيش كنارت قدم زد يه دل سير بخند و شادي كن. باور كن اونوقت به تيپ احمقانه خودت ميخندي. به اين كت شلوار مسخره ات كه انقدر تو منگنه گذاشتتت. تو نمي توني بلند بخندي چون كت شلوار تنته. اون ميتونه قهقهه بزنه از پله ها سر بخوره چون شلوار گرمكن پاشه.

- از هره جدولاي كنار خيابون راه ميره.

- دلت نخواسته تو هم از رو اون هره ها راه بري؟ گاهي كه داري مي افتي دستات رو باز كني تا تعادلت رو درست كني؟

- كوله پشتيش خاک خاليه هميشه. انگار پرتش ميكنه رو زمين.

- شايدم ميذاره زيرش و روش ميشينه. به خدا لذت بخشه پيمان. اينجوريه كه اون ميتونه زندگي رو ساده بگيره اما تو نه.

- اون بچه ست.

- خوب بزرگش كن. برا تو كه كار سختي نيست. مگه منو بزرگ نكردي؟

- نميخوام خودم رو درگيرش كنم. باور كن حسي بهش ندارم. هيچي.

- فكر كن خواهرته. بهش بزرگ شدن رو ياد بده اما بچه بودنش رو ازش نگير. تو نگاه اين دختر اراده اي ديدم كه تو كمتر كسي ديدم. پيمان اگه تو استاد من بودي و بهم پيشنهاد يه فرصت ميدادي با سر قبول ميكردم اما اون محكم جلوت وايساد و زير بار منت تو نرفت. اما حالا ببين چطور به زانو درت مياره. تماشا كن پيمان. مطمئنم غرق لذت

ميشي. اونوقت بهت ميگم چه حسي بهش پيدا ميكني. اون دختر انقدر خوبي داره كه فقط دو تا چشم بينا ميخواد تا رو هوا ببرتش.

- كمند چرا پسم ميزني؟ من كه تو رو انتخاب كردم.

- پيمان با خودت صادق باش . تو منو انتخاب كردي چون ميبيني كسي رو نتونستم جايگزين امير كنم. و فكر ميكني مقصر تو بودي. اما باور كن عشق خودش بايد بياد نه زوركي بياريش. تو برا من يه دوست خيلي خوبي اما عشق نه. نمي تونم جور ديگه اي بهت نگاه كنم. اگه تو هم با خودت صادق باشي ميبيني تو هم عاشق من نيستي. ميخواي منو خوشبخت كني و تو روزمرگي بميري. نه پيمان. به خودت فرصت عاشق شدن بده. چشماتو باز كن تا جفت خودت رو پيدا كني. من و تو فقط همديگه رو كسل ميكنيم. زيادي شبيه هميم. زندگيمون هيجاني نداره. دو تامون نگران خط اتوي لباسامونيم. دلم ميخواد يه روز عشق رو تجربه كني تا بفهمي من چي ميگم. اونوقت ديگه از نه گفتنم دلخور نمي شي. خوب حالا ببينم ميخواي به ما شام بدي يا بعد اينهمه حرف زدن با دهن كف كرده بايد بريم خونمون؟

- شام بهت جوجه كباب ميخوام بدم.

- به. بگو رفت تا نصفه شب ديگه.

روي پله هاي راهروي بيروني اتاق هاي اساتيد نشسته بود و داشت با موبايلش بازي ميكرد اما حواسش تماما توي اتاق پيمان بود كه حالا شده بود محل دائمي رفت و آمدهاي بابک و سارا. براش شده بود آرزو كه بره تو اون اتاق و بشينه كنار پيمان و فقط تماشاش كنه. به خودش نمي تونست دروغ بگه كه. دائم صداي قدم هاش، اون چشماي براقش اون بوي گس ادوكلنش تو بينيش بود. دروغ چرا خيلي وقتا دلتنگش ميشد. همون وقتا كه بابک و سارا رو مجبور ميكرد هر دو برن پيش پيمان و بعد خودش بهانه اي پيدا ميكرد كه پشت در اتاق قدم رو بره و تمام وجودش بشه گوش تا صداي گاه و بي گاه پيمان رو بشنوه. اما هيچ كدوم اينا نمي تونست جاي ديدنش رو بگيره. ديدني كه شده بود آرزوش. گاهي آرزوش ميشد كه دانشجوي فوق يا دكترا بود و ميتونست لا اقل هفته اي يه بار باهاش كلاس داشته باشه و ببينتش. خودشم نميدونست دردش چيه. اگه ميخواست ببينتش مثل آب خوردن بود چون تو دانشگاه هيچوقت كسي كاري به دانشجوها نداشت كه سر كلاسي بشينن يا نه. ميتونست بره سر اين كلاس ها و ببينتش اما ميخواست همون دست نيافتني باشه. دلش نميخواست خودش رو سبک كنه كه پيمان بفهمه به خاطر ديدن اون حاضره هر كاري بكنه. اونم يه همچين كار احمقانه اي . اونم كي؟ كسي كه كلاس هاي خودش رو به زور مي نشست.

شايد براي بار دهم بود كه اين مرحله بازيش رو شروع ميكرد و به ثانيه نكشيده game over ميشد. با حرص تلفنش رو پرت ميكنه روي كوله اش كه رو زمين كنار پاش ول كرده بود. با تاني بلند ميشه و كيفش رو بر ميداره و به سمت داخل راهرو و پشت اتاق پيمان بر ميگرده. اينبار خيلي معطل كردن. تقريبا يه ساعتي ميشه كه اون تو هستن.

در اتاق نيمه بازه و صداشون مياد. صدايي تو ذهن ناناديِ شروع ميكنه به حرف زدن. انقدر بلند كه هر چي ميخواد بهش بي توجه باشه نميشه. ناناديِ ببين در بازه. كافيه يه كم بري جلو تا بتوني ببينيش. همين يک كارم مونده. كه بفهمه دارم له له ميزنم؟ اين چه حرفيه دختر خوب، اصلا نمي فهمه. انقدر سرشون گرمه كه... اگه فهميد؟ هيچي. به رو خودت نيار اگه حرفي هم زد ميگي منتظر دوستامم.

كمي جلوتر ميره. حالا با در شايد به زور ده قدم كوتاه فاصله داشته باشه. حالا ميتونه نيم رخي از صورت پيمان رو ببينه كه با جديت تمام سرش رو كرده توي يه كوه كاغذ و لپ تاب كنار دستش. نگاهش رو ميچرخونه و بابک و سارا رو ميبينه كه اونها هم دست كمي از پيمان ندارن. خيالش كمي راحت تر ميشه و پاهاش بي اراده چند قدم ديگه جلو ميرن و تقريبا پشت در مي ايسته. لحظه اي اون نگاه و اخم پيمان دلش رو ميلرزونه. چيزي وادارش ميكنه به گوش دادن حرفهاشون. دارن روي يه مقاله بحث ميكنند. در مورد چيزي به اسم دفاع مشروع در حقوق جزاي ايران. به مغزش فشار مياره اما خالي تر از اونه كه حتي بدونه اين يعني چي. سعي ميكنه دقت كنه بلكه از حرفهاشون بتونه

چيزي سر در بياره اما بي نتيجه. خوب مثلا قرار بود چي بفهمي ناناديِ خانوم. بعد يه ساعت رسيدي ميخواي كل مطلبم دو ثانيه اي دستگيرت بشه. بي خيال بابا. اصلا هر چي. منو سننه.

پيمان سرش رو بالا ميگيره و نگاهش رو به بابک كه حالا داره يكي از مقاله هايي كه در آورده رو نشون ميده، ميگردونه كه درست از پشت سرش نگاهش به دو چشم كنجكاو و دو گوش كه تماما به توي اتاق چسبيده مي افته. لحظه اي خيره به ناديا ميشه و اينكه چي تو مغزشه. چيزي دستگيرش نميشه جز اينكه فقط يه تصوره وگرنه اين دختر اين كاره نيست. به تنها چيزي كه تو اون مغز كاري نداره باهاش، همون خود مغزه. نگاهش آروم روي ناناديِ سر ميخوره و همين طور از صورتش پايين ميره. دختر طبق معمول با شلوار گرمكن مشكي و كفش اسپرت مشكي و روپوش چين چين كوتاه. واي خدايا يعني اين آدم چه فكري كرده اومده وكيل بشه؟ آخه اين ميخواد از پرونده كدوم بد بختي دفاع كنه كه سرش رو بالاي دار نفرسته! فكر كن جلوت واي ميسته و با تمانينه برگه تقلباش رو در ميباره و بعد توشون دنبال دفاعيات پرونده ميگرده و بعد... ناخوداگاه خنده روي لبش ميشينه و نگاهش رو به چشماي دختر ميدوزه و اين دقيقا همزمان ميشه با نگاه دختر كه روي صورتش ثابت ميشه. كاملا معلومه دست و پاش رو گم كرده از اين مچ گيري.

ناناديِ نگاه پر خنده پيمان رو لبخندي پر تمسخر فرض ميكنه كه به يه علاف بيكاره عاتل و باطل داره نگاه ميكنه و ميخنده. چيزي تو وجودش با خشم سر ميكشه. يه حس. شايد بشه گفت حس انتقام. تو يه لحظه تصميم ميگيره جواب تندي به اين پوزخند پيمان بده. تو همين حال و هواست كه پيمان نزديک و نزديک تر ميشه و در رو كامل باز ميكنه و رو به ناناديِ

- سركار خانوم تشريف نمي يارين داخل؟

- با غيض تنها يک كلام به زبون مياره: نخير. ممنون. منتظر دوستامم.

پيمان دوباره لبخندش رو تكرار ميكنه كه دوباره به چشم ناناديِ يه پوزخند ديگه ميرسه.

- خوب ما يه مقدار ديگه كار داريم ميتونيد شما تشريف بياريد تو و تا ما كارمون تموم بشه خودتون رو به يه نوشيدني مهمون كنيد. اينجوري حوصله تون هم سر نميره.

خون خون ناناديِ رو ميخوره. از اين رک تر نمي تونست بهش بفهمونه كه يعني تو اصلا اين كاره نيستي و چيزي از بحثاي ما حاليت نمي شه كه حوصله ات سر نره. تو بيا كوفت بخور ما بحثاي علمي مون رو بكنيم. آقا پيمان دارم برات. حالا وايسا تماشا كن. من ناناديِ نيستم اگه روي تو رو كم نكنم. لبخندي زوركي ميزنه و پاش رو داخل ميگذاره و رو به پيمان:

- بد فكري هم نيست. هر چي باشه دوستام رو ازم گرفتين لااقل حق يه نسكافه كه دارم.

- اون كه صد البته. بفرماييد. ليوان روي ميزه. نسكافه هم خدمت شما. آب هم زحمت بكشيد از دستگاه تو راهرو بريزيد.

ناناديِ سعي ميكنه زير نگاه دقيق پيمان دست و پاش رو گم نكنه و آروم ليوان رو بر ميداره و بيرون ميره و ثانيه اي بعد پر آب بر ميگرده و بسته نسكافه آماده رو باز ميكنه و داخلش بر ميگردونه و رو به پيمان با پر رويي طلب قاشق ميكنه.

پيمان با لبخند از روي ميز خودش قاشقي بر ميداره و به دست ناناديِ كه در كنار بابک و سارا روي ميز كنفرانس داخل اتاق نشسته ميگيره. ناناديِ قاشق رو ميگيره و شروع به هم زدن ميكنه و ثانيه اي بعد ليوان رو بالا و اولين جرعه رو با لبخند مينوشه و بعد با لحني مثلا شرمنده كه لبخندي عميق پشتش نشسته نگاهش رو به پيمان ميدوزه و : آخ ببخشيد يادم رفت تعارف كنم. شما ميل نداريِن؟ و همزمان ليوانش رو جلوي پيمان ميگيره.

پيمان بر خلاف حركت بچه گانه نانادي سرش رو آروم به طرفين حركت ميده و با جديت و لحني كاملا محترمانه رو به نانادي: اختيار داريد خانم. شما بفرماييد. نوش جان. وظيفه من بود از مهمانم پذيرايي كنم پس بيش از اين شرمنده نفرماييد.

و نانادي تو دلش بلوا ميشه. به خودش فحش ميده. بد و بيراه ميگه. واقعا كه نانادي. خجالت كشيدي حالا؟ خاک بر سرت. هه. فكر كردي الان كنفش ميكني بعد تو دلت غش غش ميخندي؟ واقعا خيلي بچه اي نانادي. ادب تربيتم كه تعطيل. تو كه ميدونستي اون بخورش نيست ميمردي قبل از اينكه دهنيش كني و عوض اون لحن جلف و احمقانه محترمانه بعد از اينكه نسكافه رو درست كردي جلوش بگيري و بگي بفرماييد؟ حتي حرمت استادي رو هم نگه نداشتي. برات متاسفم نانادي. حقته آدم حسابت نكنه.

از خودش بدش مياد . سرش رو آروم بالا ميگيره و نگاهش رو به پيمان كه حالا سرش روي برگه هاي ساراست ميدوزه. چند ثانيه اي چشم ميدوزه بهش و همين باعث ميشه پيمان از سنگيني نگاهش سرش رو بالا بياره و روي صورت نانادي خيره شه.

- آروم زمزمه ميكنه: كارم بچه گانه بود. ببخشيد.

پيمان لبخندي كه تنها يک پدر ميتونه روي دختر شيطون و نادم از خطاش بزنه، به نانادي ميزنه و سرش رو دوباره روي برگه بر ميگردونه.

اينم يه درس ديگه نانادي. واقعا برات متاسفم. فكر ميكردم فهمت بيشتر از اين حرفهاست. بغض تو گلوش ميشينه و ليوان رو مياد روي ميز بگذاره كه باز طبق معمول كه حتما بايد اين ليوان نسكافه بر گرده، نميدونه تو يه لحظه چي ميشه كه ليوان بر ميگرده و نيمه سرازير نشده طبق معمول بابک سريع ليوان رو ميگيره و لبخندي پر وحشت روي صورت نانادي مينشونه.

- به خدا اينبار حواسم بود بابک. نفهميدم چي شد و آروم قطره اشكي از كنار چشمش پايين مياد. ديگه از اين بدتر نميشد نانادي.گند زدي. اينم از كوفت خوردنت.

پيمان تو اوج عصبانيت با تلاش زياد جلوي خودش رو ميگيره و رو به نانادي: كاريه كه شده خانم راد. اينها فقط يه سري مقاله بودن نه چيز بيشتر. تمومش كنيد. و همزمان دستمالي رو جلوي نانادي ميگيره و چند برگ دستمال ديگه هم در مياره و روي ميز رو آروم پاک ميكنه كه بالاخره سارا و بابک هم از شوک بيرون ميان و بهش كمک ميكنن و اما نانادي بدتر اشک ميريزه.

پيمان با كلافگي نگاهش رو به نانادي ميدوزه و ناخوداگاه خشمش همه آب ميشه و جاش غصه تو دلش ميشينه.

- خانوم ناديا راد بزرگتر از اونيد كه راه حل مشكلات رو تو اشک ريختن ببينيد. به جاي اينكار سعي كنيد تا از دفعه بعد با دقت بيشتري بنوشيد تا چنين مشكلي پيش نياد و هميشه تا قبل از اينكه اتفاقي بيفته تمام تلاشتون رو براي جلوگيري از اون بكنيد. اما وقتي اتفاق افتاد ديگه تموم شده پس براتون تجربه بشه فقط.

بعد از جاش بلند ميشه و چند دقيقه بعد با ليوان نسكافه اي مجدد رو بروي نانادي مي ايسته و بهش تعارف ميكنه و با لبخند: انگار خدا هم فهميد رسم مهمون نوازي رو به جا نياوردم كاري كرد كه خودم براتون يه نسكافه ديگه بيارم. حالا تا شما مشغول ميشين ما هم بحثمون رو به پايان برسونيم. بعد بدون نگاه كردن به نانادي بحثش رو از سر ميگره.

اما نانادي با خجالت فقط چشم ميدوزه به ليوان و دستش ديگه جلو نمي ره.

بعد از چند ديقه پيمان دوباره رو ميكنه به نانادي و با لبخندي آروم و در حاليكه تو دلش به اينهمه بچه بودن نانادي خيره شده:

- خانم راد سر شد. بفرماييد. و به اين شكل نانادي رو وادار به نوشيدن ميكنه. اما اينبار تمام مدت نانادي حواسش رو جمع ليوان ميكنه و بابک هم هر بار ليوان رو كه روي ميز قرار ميگيره با دست ميگيره.

بعد از حدود 20 دقيقه بالاخره بحثشون به پايان ميرسه و نانادي ميفهمه قراره يه كنفرانس سه نفره توسط بابک، سارا و مريم براي هفته بعد توي سالن مطالعات بر گزار بشه در همون زمينه موضوعشون. جرقه دوباره تو ذهن نانادي زده ميشه. بايد رفتارش رو جبران كنه. پيمان براش مهم بود كه من راه درس خوندنم رو عوض كنم. پس قطعا براش بايد اينم مهم باشه كه تو اين كنفرانس شركت كنم و مهمتر از اون حرفي هم براي زدن داشته باشم. اين بهترين راه براي جبران تمام گند كاري هاي امروزمه. بايد جبران كنم. آره نانادي. اينجوري انقدر بچه هم فرض نميشي. ميتوني ثابت كني يه كم بزرگ شدي. فهم و شعور داري و اگه خطايي كني جبرانش ميكني.

- بابک؟

- بله نانادي خانومه گل؟

- دفاع مشروع چيه؟ برام توضيح ميدي؟

بابک خوشحال از اينكه دونستن يه مطلب درسي بالاخره برا نانادي مهم شده بي وقفه شروع ميكنه به توضيح دادن. شايد حدود يه ربع با دقت و حوصله تمام موضوع رو براي نانادي توضيح ميده اما با ديدن نگاه گيج نانادي سعي ميكنه تا دوباره و با زبون ساده تر مطلب رو براي نانادي توضيح بده.

نانادي تقريبا گيج و در حاليكه حالا با توضيحات بابک تعداد علامت سوال هاي ذهنش و تعداد مطالبي كه حالا به ندانسته هاش اضافه شده، بيشتر شده و براي جلوگيري از ايجاد علامت سوال هاي بيشتر رو به بابک:

- بابک فكر كنم بهتر باشه خودم برم راجبش يه كم تحقيق كنم بلكه سر در بيارم اينجوري بدتر دارم گيج ميشم.

بابک بدون ثانيه اي وقفه دستش رو به سمت نانادي دراز ميكنه و با لبخند: پس بيا اين مقالات همه در مورد همين موضوعه. فكر كنم اينا رو بخوني برات روشن تر بشه مطلب.

- نه نه ميرم پيدا ميكنم خودم. تو لازمشون داري برا كنفرانستون.

- بگير دختر من همه اينا رو روي لپ تابم دارم.

*****

روي تخت ميشينه و دوباره و سه باره برگه ها رو ميخونه. هر چي بيشتر ميخونه كمتر ميفهمه. كلافه سرش رو با دستش ميگيره. انگار آپلو داري هوا ميكني نانادي. خيلي خنگي. اه. من خنگ نيستم اين مطالب همه جديدن. به خدا تو هيچ كدوم از كتابايي كه تا حالا خوندیم يكيشم نبوده. پس خنگي ديگه. مثلا چرا؟ چون اگه واقعا مطالب جديده برا بابک و سارا هم بوده. چطور اونا سر در ميارن و تو در نمي ياري؟ خوب خنگي ديگه. حالا چيكار كنم؟ طبق معمول بي خيالش شو. نه. نميتونم. من بايد از اينا سر در بيارم و مهمتر از اون بايد تو اون كنفرانس حرفي هم برا گفتن داشته باشم. بايديه. فهميدي؟ خيله خب بابا. خوب از ماني كمک بگير. ماني؟؟؟؟ عمرا. همينم مونده به اون رو بندازم كه تا پس فرداي قيامت برام دست بگيره. اصلا خودم دوباره ميخونم. ببين نانادي لج نكن اگه خودت با خوندنت ميتونستي چيزي سر در بياري تو اين دو روز سر در آورده بودي. يه كم فكر كن بابک و سارا دو نفري الان يه هفته است دارن رو اين موضوع تحقيق و كار ميكنن پس اگه بخواي حرفي براي زدن داشته باشي بايد تو اين 3 4 روزه هم چيزايي كه اونا در آوردن رو بخوني هم دنبال چيزاي جديد بگردي و تازه بعدش كلي تحليل و بالا پايين داري. پس بهتره زنگ بزني به ماني و ازش كمک بخواي. ببين نانادي گاهي وقتا براي بدست آوردن چيزايي كه ميخواي بايد قيد

غرور و اين حرفها رو بزني. سوال كردن آر نيست. بدم نيست. تو هم به هر دليلي حالا ميخواي در مورد يه چيزي اطلاعات بدست بياري پس انقدر مرد باش كه چشمت رو روي هر حرف و گوشه و كنايه اي ببندي و فقط به نتيجه اي كه از حل كردن مشكلت به دست مياري فكر كن. آره راست ميگي. بايد هر كاري بكني تا به چشم پيمان بياي.

گوشي تلفن رو دست ميگيره و شماره ماني رو ميگيره. بعد از چند بوق با صداي بله ماني به خودش مياد.

- سلام ماني. خوبي؟

- ممنون. چي شده ياد ما كردين خانوم؟

- ماني كجايي الان؟

لحن ماني از شوخي خنده ناگهان جدي ميشه و نانادي اتفاقي افتاده؟

- نه بابا چه اتفاقي بيفته. فقط برات يه زحمت دارم كه اگه وقت داشته باشي يه نيم ساعت يه ساعتي بياي پيش من يا من بيام پيش تو. ها؟

- من الان دفترم هستم اگه عجله داري ميتوني بياي اينجا اگه نه شب يه سر ميام اونوري.

- نه نه... نه نه من الان ميام. شب خيلي ديره. فعلا.

ماني گوشي به دست با تعجب به مانيتور رو به روش چشم ميدوزه و تو فكر ميره. براش عجيب بود كه نانادي چيزي تو زندگيش وجود داشته باشه كه ارزش تا اين حد عجله رو داشته باشه. هميشه ريلكس و سر خوش تر از اوني بود كه براش يه ساعت ديگه با 5 ساعت ديگه خيلي تفاوت داشته باشه. مگه قضيه رو كم كني و مهموني و خوردن و گشتن ميبود. لبخندي روي لبش ميشينه و شونه اي بالا ميندازه و منتظر تا خودش بياد و بفهمه جريان چيه.

...

نمي تونست درک کنه نانادي يه ربعه خودش رو رسونده به دفترش تا بشينه مقابلش و با جديت بهش بگه برام دفاع مشروع رو توضيح بده. اگه لحن جديش و نگاه جدي ترش نبود قطعا فكر ميكرد سر كارش گذاشته. نانادي كجا اين حرفها كجا. چند ديقه اي فقط مات و مبهوت به دهن نانادي چشم دوخته بود و تقريبا هيچي از حرفاش نمي فهميد. بالاخره با صداي عصبي نانادي به خودش اومد

- اه ماني كجايي؟ با تو ام ها. بگو بينم اين كوفتي چي هست؟ در ضمن گفته باشم از ب بسم الله هيچي نمي دونم تا تهش.

- ميتونم قبلش بپرسم برا چي يهو مشتاق دونستن شدي اونم در حاليكه هيچوقت برات مهم نبوده كه معني واژه ها چيه؟ بهم حق بده تعجب كنم و فكر كنم ميخواي سر كارم بذاري.

- ماني به خدا وقت ندارم. روز يكشنبه يه كنفرانس در مورد دفاع مشروع در حقوق جزاي ايران.

- ميدونم. استادش هم دكتر راستينه.

- خوب پس حالا عوض حرف زدن بيا برام توضيحش بده.

- اما خوب اين كه بازم نشد جواب.

- اه خوب معلومه ديگه. ميخوام برم سر كنفرانس بشينم بايد يه چيزي بارم باشه!

- ها؟؟؟؟؟؟؟ كوتا بيا نانادي. سرت به جايي خورده؟

- نميخواي بگي بگو نميخوام بگم ديگه چرا دو ساعت منو علاف ميكني؟

- باشه باشه بد اخلاق. بشين برات توضيح بدم.

ساعت 8 شب رو نشون ميداد و اين يعني دقيقا 5 ساعت طول كشيده بود تا نانادي بفهمه جريان چيه و بتونه از برگه هايي كه بابک بهش داده بود يه چيزايي سر در بياره و ماني به عكس اينكه مي بايست از سر و كله زدني انقدر طولاني با يه هيچي ندون تمام معنا ديوانه شده باشه با لذت و صبر و حوصله هنوز در حال سر و كله زدن با نانادي بود.

- نانادي جان خسته شدي بسه ديگه. دو ديقه اين ورق ها رو بذار كنار يه چيزي بخور بعد دوباره بريم سرشون.

- نه تو بخور من خيلي عقبم.

- ها؟؟؟ نانادي چي ميگي؟ به خدا هيشكي برا سر كنفرانس نشستن انقدر ديگه نمي ره دنبال تحقيق و بررسي موضوع.

- همينه كه هميشه از همه جا عقبيم. استادامون عادت كردن يه كتاب بنويسن سي سال همونو تدريس كنن ماي شاگردم عادت كرديم عين ميرزا بنويس همون چيزاي تكراري استادا رو، بنويسيم و آخر ترمم بيايم چهار تا سوال كليشه اي رو جواب بديم و بعدم اسممون رو تحصيل كرده بذاريم.

ماني واقعا ديگه شوكه شوكه بود. ديگه مطمئن شده بود كه اين دختر امروز سرش به يه جايي خورده و البته اميدوار بود كه اثرش از بين نره. دوباره تو افكارش داشت غرق ميشد كه با صداي نانادي به حال برگشت.

- اگه وقتي يه كنفرانس ميذارن ماها عين مهمون سرمون رو نندازيم پايين و بيايم سر كنفرانس و هي فقط الكي سر تكون بديم و درست و غلط حرفاي كنفرانس دهنده رو بنويسيم ديگه نمي شيم جهان سومي. ما ها هنوز نفهميديم كه وقتي ميخواي بري سر يه كنفرانس بري از چهار روز قبلش شيش تا كتاب و مقاله و سايت موافق و مخالف رو بخوني، يادداشت برداري كني و رفتي نشستي رو اون صندلي دهنت رو باز كني و چهار تا نظر مخالفم تو بدي تا دفعه بعد اون استاده هم به خودش يه زحمتي بده و قبل كنفرانس بشينه چهار تا مطلب جديدم مطالعه كنه. استادامون دهن پر كن شدن برا خاطر اينكه مثلا دكتر فلاني حرف نداره 40 ساله استاده اين دانشگاس. اما يه ثانيه تو ذهنمون فكر نميكنيم كه دكتر فلاني همونيه كه بر ميگرده ميگه من نمي دونم چطوري مطلب از سايت بگيرم. اين يعني چي؟ يعني دكتر فلاني بايد بره خونش استراحت كنه ديگه به درد تدريس نميخوره. برا همينه كه وقتي پاميشيم از اين خراب شده ميريم يه جا ديگه ادامه تحصيل بديم مي بينيم اي بابا اينا چي ميگن ما چي ميگيم. همه اينا هم دليلش فقط همينه كه من دانشجو به خودم زحمت نميدم چهار تا مقاله و مطلب جديد رو ور دارم بخونم و بذارم جلو استاده كه اونم خودشو مجبور كنه كه به روز بشه.

- نانادي باورم نمي شه تو داري اين حرفها رو ميزني. من هميشه فكر ميكردم تو انقدر سرت گرم خوش گذروني ها و بگرد بچرخات و تقلب نوشتناته كه اصلا وقتي برا اين چيزا نداري و اصلا اين چيزا به مغزتم خطور نميكنه. واقعا خوشحالم كه دارم يه روي ديگه تو رو ميبينم. رويي كه واقعا متعجب و خوشحالم كرده. واقعا افتخار ميكنم كه همچين دختر عمويي دارم. ولي واقعا هنوزم برام سواله كه تو چطور يهو انقدر تغيير كردي؟

- براي اينكه براي اولين بار ميخوام برم تو يه كنفرانس شركت كنم و هر چي فكر كردم ديدم حق اينه كه يه چيزي بارم باشه و حرفي برا زدن داشته باشم بعد برم. و يه عذر خواهي كه به دكتر راستين بدهكارم و فقط اينجوري ميتونم ادا كنمش.

نانادي تا روز كنفرانس تقريبا لاي مقاله و كتاب و لپ تابش گم شده بود. نه خواب داشت و نه خوراک.

بالاخره روز كنفرانس هم از راه رسيد و نانادي با شلوار جين آبي و روپوش مشكي و كفشاي ورزشيش و مقنعه اي كه انقدر صبح با عجله حاضر شده بود نفهميده بود كمي چروكه و روپوش مشكي مدل عروسكيش و آستين هاي نيمه تا خورده و كوله گل بهي رنگ مخصوص لپ تابش و يه بغل كاغذ و مقاله كه با برچسب هاي قلبي قرمز و زرد و سبز فسفري روشون خلاصه مقاله ها رو نوشته بود، وارد سالن كنفرانس ميشه. سالني كه حالا كلي دانشجو و استاد توش نشسته بودن و منتظر براي شروع كنفرانس. برانكه حوصله اش سر نره و از روي صندلي نشستن خسته نشه يه آدامس خرسي توي دهنش گذاشته بود و گاهي گداري بادش ميكرد و بعد با لذت مي تركوندش. انگار نه انگار عالم و آدم بودن. يعني اصلا به حسابشون نمي آورد كه بخواد حالا فكر كنه واي اين چپ نگام كرد اون راست نگام كرد. اصلا آدما رو نميديد.

ماني از در وارد و با نگاه به دنبال نانادي ميگشت. لبخند روي لبش نشست. اين دختر رو از ده فرسخي هم ميشد شناخت. نيازي به دقت كردن نبود. طبق معمول بي خيال عالم و آدم لنگه كفشش رو انداخته بود گوشه دهنش و ميجويد و مثل بچه ها باد ميكرد و با نگاه آدماي توي سالن رو ميسنجيد. طبق معمولم انگار چشمش كسي رو نگرفته بود. هنوز مشغول بر اندازش بود كه متوجهش شد و با سر بهش سلام كرد و لبخندي شيرين و بي خيال تحويلش داد و باز مشغول كند و كاوش شد.

ماني به سمت جلو و جايي كه اساتيد نشسته بودند رفت و در حاليكه مشغول سلام و احوال پرسي با اساتيد بود يک نگاهش هم به نانادي بود كه ناگهان رنگ نگاه نانادي عوض شد و از حالت لم داده روي صندلي به حالت سيخ شد و نگاهش برق زد. جهت نگاهش رو دنبال و روي صورت پيمان رسيد و زير لب با خودش زمزمه كرد خدا به دادت برسه پيمان كه بد آشي برات پخته.

سالن تو سكوت بود و تنها صداي پيمان بود كه بعد از خوشامد گويي مسئول كنفرانس ها شروع به صحبت كردن و توضيح در مورد موضوع كنفرانس و كنفرانس دهنده ها كرد و بعد از توضيحي مختصر بابک شروع به ارائه كنفرانس كرد. بعد از حدود 20 دقيقه جاش رو به سارا داد و سارا هم بعد از 20 دقيقه به مريم حيدري.

با پايان كنفرانس مدت 5 ديقه پذيرايي اعلام كردن و بعد از اون قرار بر سوالات دوستان از كنفرانس دهنده ها و تبادل نظرات شد.

نانادي ليوان چاي رو در يک دست و شيريني دانماركي رو در دست ديگه گرفته بود و مشغول سرويس دادن به خودش بود كه نگاه ثابت پيمان رو روي خودش حس كرد. نگاه دو حس رو به نانادي منتقل كرد يكي تعجب پيمان از حضورش و ديگري نگاه هشدار دهنده اش زمان نوشيدن چايش. و نانادي لبخندي عميق تحويلش ميده و همزمان تو ذهنش زمزمه ميكنه برو بابا تو هم دلت خوشه. ها چي؟ مثلا ميخواد بريزه. خوب بريزه. چه اهميتي داره. رو خودم ميريزه. رو تو و دفتر دستكت كه نمي ريزه. باز وراجي هاي بهاره از فكر و خيال بيرونش آورد. ماشالا يه سره مشغول ور زدنه دختره. ميگن مار از پونه بدش ميومد قضيه اينه.

- نانادي؟

با حرص و به زور بله غليظي تحويل بهاره ميده كه شايد خفه شه. ولي بهاره پررو رو به نانادي:

- ميگم تو برا چي اومدي كنفرانس؟ تو كه كلاسا رو به زور تحمل ميكني.

- با لبخندي خبيث نگاهش رو به چشماي بهاره ميدوزه: آخه بابک جون و سارا جونم كنفرانس داشتن نه هر كسي. اومدم بهشون روحيه بدم.

- اوف. مسخره.

- چيه عزيزم؟ مشكلي داري يا جاي تو رو گرفتم.

- نه فقط وقتي به دردت نميخوره خودتو برا چي الاف كردي

- آخه دنبال فضولم ميگشتم عزيزم. خوب شد پيداش كردما. وگرنه بي بهره ميموندم از اين كنفرانس. شما خودتو نگران نكن حواست به علم آموزيت باشه و يادداشت برداري كن.

- احتياجي نيست بعدا از بابک ميگيرم.

- منظورت پسر خالته؟ عزيزم اوني كه ميگي آقاي نيكنامه.

- چطور برا شما بابک جونه!

- آخه اون منم. جنبه ام هم خيلي بالاست. خودتو با من سعي نكن مقايسه كني.

- بهاره آتيش گرفته دهن باز ميكنه تا حرفي بزنه كه با صداي پيمان كه شروع بخش دوم كنفرانس رو اعلام ميكنه مجبور به سكوت ميشه و نانادي لبخند پيروزي روي لبش ميشينه و حالش خوش تر ميشه.

- خوب دوستان تو اين بخش شما اگر سوالي داريد طرح ميكنيد و اگر با قسمتي از نظرات كنفرانس دهنده ها مخالفين، مخالفتتون و دلايلتون رو ميگين و بحث رو ادامه ميديم.

تک و توک دستاني بالا ميرن و سوالاتي مي پرسن كه در راس اونها هم دو تا از اساتيد وارد بحث ميشن و بعد دانشجوها. نانادي با تفريح نگاهش رو به بچه ها ميدوزه و سوالاتشون رو تو ذهن حلاجي ميكنه. حدود يک ربعي به سوالات دانشجوها ميگذره و بعد از پايان پاسخ بابک و بعضا سارا و مريم و توضيحات اضافه پيمان سكوت توي سالن حكمفرما ميشه و پيمان نگاهش رو به مقابل ميدوزه و دوباره ميگه كسي سوالي داره؟

صدايي سكوت سالن رو ميشكنه. صداي پر قدرت و پر طنين و همزمان دستي بالا ميره: بله.

پيمان نگاه شوكه اش رو در سالن ميگردونه و روي دستي در تقريبا انتهاي سالن ثابت ميشه و كم كم نگاهش به پايين سر ميخوره و روي صورت ناديا ميمونه و نگاهش خشم عميقي به خودش ميگيره و با خودش زمزمه ميكنه نه ناديا الان اصلا زمان خوبي براي شوخي نيست. اما نگاه مصمم ناديا شک رو به دلش ميندازه و آروم به اشاره سر بهش اجازه طرح سوالش رو ميده.

- من حدودا 8 تا سوال دارم كه باعث شده تو يه قسمت هايي از نظرات دوستان هم نظرم كاملا مخالفشون بشه. نميدونم فرصت طرح همشون رو دارم يا نه؟

ماني سرش رو به سمت عقب بر ميگردونه و با لبخند به نانادي نگاه ميدوزه در حاليكه تو دلش قند آب ميكنن و سر حاله سر حال. پيمان نگاهش با تعجب و بهاره كپ كرده و بابک با لبخندي مهربان و سارا با دلشوره.

- پيمان دوباره به زبون مياد و رو به ناديا: ميشنويم خانم. همه سوالاتتون رو ميتونيد مطرح كنيد. دوستان پاسخگو خواهند بود.

نانادي بي وقفه شروع به حرف زدن ميكنه و هر حرفي كه ميزنه شماره ماده يا شماره سند يا صفحه كتاب يا نام مقاله و نويسنده رو مطرح ميكنه. بابک و سارا و مريم تنها به سه سوالش پاسخ ميدن و بعد مستاصل نگاهشون رو به پيمان ميدوزند. انگار جمع هم كم كم داشت از اين وضعيت به وجد ميومد كه گاهي نگاهشون روي پيمان و گاهي روي نانادي زوم ميشد.

سر يكي از سوال هاي نانادي، پيمان با اصرار حرف خودش رو ميخواد به كرسي بنشونه كه ناديا جوش مياره و از جا بلند ميشه و يكي از اسناد معتبري كه در اين زمينه در آورده بود رو به طرف ميز پيمان ميبره و مقابلش قرار ميده و با جديت رو به پيمان: اين سند مربوط به يک هفته پيش هست و آخرين نظريه تقريبا.

پيمان نگاهش رو به برگه ها ميدوزه و سريع متن رو از نظر ميگذرونه. خيلي سعي كرده بودن تا تمام مطالب به روز باشه ولي حالا يكي پيدا شده بود كه مطلبي به روز تر از خودشون داشت. كسي كه يكه و تنها كار چهار نفر رو كرده

بود و حرفهايي به مراتب تازه تر و به روز تر و بيشتري براي گفتن داشت. پيمان با لذت تمام مقابل همه رو به ناناديِ:

- خانم واقعا خوشحالم كه دانشجويي رو ميبينم كه با مطالعه كامل و اطلاعاتي كاملا به روز و حتي از ما بيشتر رو توي كنفرانس مي بينم. بهتون تبريک ميگم و ممنونم از اطلاعات جديدي كه در اختيار لا اقل من گذاشتيد.

....

كنفرانس تموم ميشه و پيمان يه چيز جديد ميفهمه اونم اينكه كسي اونجا به سر تا پاي ناديا و لباسش يا آدامس تو دهنش نگاه نكرده بود. كسي موهاي عجيب و غريب ناديا رو نديده بود بلكه ذهنش و فكرش و اطلاعاتش رو ديده بودند. و با ديده احترام از كنارش گذشته بودند. به سمت ناناديِ ميره كه حالا كنار دوستاش ايستاده و داره با خنده سالن رو ترک ميكنه. قدمهاش رو تند تر ميكنه و كنارش قرار ميگيره

- خانم راد؟

و باز طبق معمول ناناديِ با بي خيالي زير لب زمزمه ميكنه ناناديِ و نگاهش ميكنه

- واقعا خوشحالم كرديد. انتظارش رو نداشتم.

- پس من بعد داشته باشيد. من بخوام انتظار هر كاري ازم ميره. پس حواستون باشه. و بعد آروم پاش رو روي هره كنار جدول ميگذاره و بي خيال هم قدم دوستاش ميشه و پيمان قدم سست ميكنه و از پشت نظاره گر دختر ميشه. لحظه اي بعد بي اراده دستاي دختر كمي باز و پاش كمي ميلغزه و بعد دوباره تعادلش رو درست ميكنه و دستاش پايين مي افته و لبخند روي لب پيمان ميشينه.

موبايل ناناديِ همينجور در حال زنگ زدن بود و ناناديِ تو خواب هفت پادشاه. اما انگار طرف مقابل هم دست بر دار نبود. بالاخره بعد از دو سه بار زنگ خوردن با لختي دستش رو زير بالشت ميبره و موبايل رو روشن و كنار گوشش قرار ميده و با صدايي خوابالود بله اي معترض تحويل مخاطب ميده.

- سلام ناناديِ خانومه خوابالو. ناناديِ ساعتت رو نگاه كردي اصلا؟ خجالت داره ساعت 8 شبه.

- واي بابک تو رو خدا بذار بخوابم. دارم ميميرم.

- مگه كوه كندي؟

- از كوه بدتر بوده. بد ذات يه هفته از خواب و خوراک افتاده بودم درس ميخوندم برا اون كنفرانس كوفتي. شب به زور 4 ساعت ميخوابيدم كه اونم همش خواب درس ميديدم. واي بذار بخوابم. كاري نداري؟

- اي بچه خرخون. اونوقت به من ميگه خر ميزنم و سرم همش تو كتابه. تو كه ما رو هم شرمنده كردي. ميدونم خسته اي خانوم خانوما. شرمنده فقط خواستم بگم من و سارا تصميم گرفته بوديم كه به خاطر اين گلي كه امروز كاشتي شب شام مهمونت كنيم اساسي كه حالا با اين خسته كوفتگي شما كنسلش ميكنيم و ميندازيم پنجشنبه كه تو هم خستگيت در رفته باشه. خوبه؟ موافقي؟

- موافق؟؟؟؟؟ شنيدي ميگن مفت باشه كوفت باشه؟ عجيب موافقم. خواب از سرم پريد يهو. خوب زودتر ميگفتين از اين جاييزه ها بهم ميدين كه هر روز گل ميكاشتم.

بابک به صداي خنده هاي شاد نانادي ميخنده و با خوشي ادامه ميده: خوب پس حالا که فهميدي پس ادامه بده همين راهو.

- نه قربونت. حالا من يه چيزي گفتم تو چرا باورت شد. همين يه بار جيره يه ساله من بود. قصد جونم رو نکردم بابا. جان تو، اين خر خوني ها با روحيه من سازگاري نداره. خوب حالا پنجشنبه کجا ميخواين ببرينم؟

- بهت نميگيم يهو ذوق کني.

- بي صبرانه منتظرشم. لا لا.

- برو بخواب بچه جون. شبت به خير.

....

نگاهي به خودش توي آينه ميکنه. روپوش سبز سربازي تنگ و کوتاه با شلوار گرمکن سبز يشمي و روسري مشکي و کفشاي پوماي مشکي. موهاي فرش رو بدون وسواس با کش گوله کرده و يه مقدارش هم از زير کش در رفته و دورش ريخته. با آرايش قهوه اي مسي که با رنگ برنزه شده پوستش کاملا هماهنگه و رژي صدفي مانند. تو آرايشش هم وسواسي به خرج نداده. شايد تو کل زندگيش به هيچ چيزي وسواسي به خرج نداده باشه الا رنگ پوستش که هميشه برنز باشه و اين سفيد مهتابي يخش رو نبينه. کمي از عطر coco chanel اش ميزنه و به در و ديوار من رفتمي ميگه و از در خارج ميشه.

سوار ماشين که ميشه از بين cd هاش اوني که فرامرز اصلاني و داريوش و تعدادي آهنگ ابي رو ريخته ميگذاره و صداش رو بلند ميکنه. هميشه از تضاد لذت ميبره. و اين هم به نوعي يه تضاد براش حساب ميشه.

آهنگ ابي تو گوشش ميپيچه

(من اين روزا يه حال ديگه اي دارم / هميشه هيچ وقت اينطور نبودم

هميشه نيمه خالي رو ميديدم / به فکر نيمه هاي پر نبودم

هميشه فکر ميکردم زمين پسته / خدارو سوي قبله ميشه پيدا کرد

همين ديروز سمت اين حوالي بود / يکي در زد خدا رفت و درو وا کرد

من اين روزا يه حال ديگه اي دارم / جهان من لباس تازه مي پوشه

منو تو ديگه تنها نيستيم چونکه / خدا با ما نشسته چاي مي نوشه) و ناخوداگاه با لبخند زمزمه ميکنه اي خدا خوب يه بارم بيا با ما بشين چاي بنوش اي بابا. ما هم تنهاييم به خدا ها. چه حالي کردي تو. کوفتت بشه.

دوباره ميخنده و سرخوش جلوي رستوران سنتي .... و بعد از کلي گشت زدن يه جاي خالي پيدا ميکنه و ماشين رو پارک ميکنه و خارج ميشه و چند دقيقه بعد روبروي بابک و سارا قرار ميگره و با لبخند سلام و احوال پرسي ميکنن.

يايک رو به نانادي با لبخند رو ميکنه: خوب نانادي خانوم تصميم گيري با شماست که کجا بشينيم.

- آخ جون. خوب معلومه رستوران سنتي يعني بشين رو تخت و پاتو دراز کن و حالشو ببر. اي ول. بريم رو اون تختاي دمه حوضخونه. موافقين؟

سارا و بابک با لبخند موافقتشون رو اعلام و به سمت تخت مورد نظر ميرن و ناناديِ سريع كفشاش رو از پا ميكنه و بالاي تخت به پشتي تكيه ميده و همچون بچه ها ذوق ميكنه.

بابک و سارا لبه تخت ميشينن كه ناناديِ با خشم ساختگي رو به اونها:

- اوهوي. كفشاتونو در بيارين بياين بالا. بدم مياد از اين كلاس گذاشتنا. خوب اومديم كه رو تخت لم بديم ديگه اين اداها چيه. بياين اين بالا ببينين چه مزه اي ميده.

بابک و سارا با لبخند و تسليم كفشاشون رو در ميارن و ميرن روي تخت و دو طرف ناناديِ.

ناناديِ با لبخند بهشون نگاه ميكنه و دوباره رو به اونها:

- واي يعني واقعا احمقن اينايي كه ميان تو رستوران سنتي و ميشينن رو صندلي. نگاه تو رو خدا. اون دختر پسره رو نگاه كنين. بدبخت پسره دلش لک زده بياد رو اين تخت ها و يه آبگوشتي بزنه، منتها چيكار كنه وقتي خانوم آب گوشت واسش اه اه پيف پيفه و كبابشم ميخواد با چاقو چنگال بخوره.

- بابک با خنده رو به ناناديِ: ببينم اينا رو گفتي كه يعني ميخواي جنابالي هم آبگوشت بخوري؟

- آي قربون آدم چيز فهم.

گارسون مقابلشون مي ايسته و بابک سفارش آبگوشت و جوجه با استخون ميده به همراه ماست و سالاد و زيتون پرورده و ...

گارسون ميره و چند ديقه بعد با سيني ماست و سالاد و مخلفات و نون تازه از تنور در اومده و سفره اي در دست مقابلشون قرار ميگيره و سفره رو پهن ميكنه.

سارا و بابک نگاه ميكنن و ناناديِ گارسون نرفته دست ميبره و در يكي از ماست ها رو باز و شروع به نون و ماست خوردن ميكنه و در همون حال رو به نگاه خندان بابک و شرمزده سارا:

- ها چتونه؟ بخورين ديگه. مزه رستوران سنتي به همين چيزاشه ديگه. اه يه شب مثه من باشين ببينين اگه بهتون بد گذ...

ناگهان لقمه داخل گلوش ميپره و در حال انفجار با انگشت جايي مقابلش رو نشون ميده.

بابک و سارا به جهت انگشت ناناديِ كه رو به چند مرده كه پشت شون به اونهاست و تازه وارد شدن، نگاه ميكنن و در حاليكه هنوز متعجبن از حركت ناناديِ، بالاخره سرفه اش آروم و با خنده:

- نگاه اون احمقا رو ببين با كت شلوار اومدن سنتي. ديوانه اند ملت. آي دلم ميخواد برم بگم اينجا رستوران آ اس پ نيست ها، هتل هيلتون هم نيست. هه حالا حتما هم ميخوان بيان رو ميز صندلي بشينن و با چاقو چنگال شام بخورن.

مردها از سالن اول عبور ميكنند و وارد همون سالني كه ناناديِ و دوستاش نشسته اند ميشن و نگاه هر س? ناناديِ در حال انفجار از خنده و سارا و بابک بهشون دوخته ميشه.

ناناديِ خنده اش ناگهاني به سرفه تبديل ميشه و نگاه سارا و بابک خندان و رو به پايين ميره و همزمان سه مرد چشم ميدوزن به اونها و ناناديِ بالاخره خودش رو كمي جمع و جور ميكنه و با خنده رو به آريانا:

- به به برادر گل خودمان. مهموني تشريف ميبردين !!!!!لباس پلوخوري پوشيدين. بعد قهقه ميزنه و نگاه با پوزخند و سر كيفش رو به ماني و پيمان ميدوزه و دوباره به حرف مياد: ما چه شانسي داريم كه افكارمون انقدر شبيه شماست. ولي فكر كنم اشتباه اومدين ها. اينجا رستوران سنتيه ها.

ماني و بعد از اون پيمان با حالتي رسمي و احترام سلام ميكنن و آريانا با خنده سلام ميكنه و روش رو به سمت ناندي بر ميگردونه و :

- خوب سنتي باشه. چه ربطي داره؟

- ربطش رو الان بهتون ميگم. و نگاهش رو ميدوزه به پيمان و با لحني كاملا مودبانه كه جاي هيچ مخالفتي نگذاره و به مراد دلش برسه : آقاي راستين امشب دوستام من رو مهمونم كردن اينجا به خاطر كن فيكوني كه سر كنفرانس شون كردم. حالا اگه از شما هم برانكه خوشحاليم كامل بشه يه درخواست كنم قول ميدين نه نيارين و قبول كنين؟

پيمان كه لحن ناديا كار خودش رو كرده و از طرف ديگه حق يه درخواست در مقابل كار به اين بزرگي ناديا رو بهش ميده، با لبخند نگاهش رو لحظه اي بهش ميدوزه و بعد آروم زمزمه ميكنه: شما امر بفرماييد.

- ميشه شما هم به ما ملحق بشين و با هم شام بخوريم؟

پيمان بي حرف قبول ميكنه و قدمي به سمت ناديا و دوستاش ميگذاره و بابک سرش رو پايين مينداره تا از اين شيطنت خبيثانه ناندي و نگاه پيروزش خنده اش نگيره.

- ماني رو به ناندي ميكنه و : خوب پس پاشين بياين سر اين ميز. ما نميتونيم رو تخت بشينيم.

- ناندي با حالتي پر تعجب و لبخندي پنهان رو به ماني: چرا؟؟؟؟؟؟؟ مگه پات مشكلي پيدا كرده؟

- خودتو لوس نكن بچه. با اين كت و شلوار كه نميشه رو تخت نشست.

- نگاهش رو به پيمان ميدوزه و با تحكم: قول دادين نه نيارين پس بشينين رو تخت.

- پيمان نگاه خندانش رو به ناديا ميدوزه: من كه حرفي نزدم. آه بفرماييد اين از من.

آريانا و ماني هم به اجبار ميشينند كه ناندي بازم كوتاه نمياد و رو به هر سه شون: اينجوري نميشه. كفش هاتون رو در بيارين بياين بالاي تخت.

- آريانا خشمگين رو به ناندي: ديگه داري شورش رو در مياري ها. تا همين جاشم از سرت زياديه.

- ناندي نگاهش رو به پيمان ميدوزه و : ميخوام امشب زندگي رو بهتون نشون بدم. لذت بردن. كيف كردن. اگه پايه هستين در بيارين كفشتون رو.

پيمان كفشاش رو در مياره و با وسواس روي تخت به حالتي كاملا معذب ميشينه.

ناندي با خنده نگاهي بهش ميكنه و بعد رو به آريانا و ماني ميكنه و اونها هم به اجبار كفششون رو در ميارن.

- خوب حالا بياين نون و ماست. حرف نداره. عاليه.

ناندي با نگاه پيمان رو مجبور به تبعيت ميكنه. خودش هم نميدونه چرا براش مهمه كه امشب پيمان، پيمان هميشگي نباشه. اون عصا قورت داده نچسب و جدي نباشه. تمام تلاشش رو براي در آوردن پيمان از اون حالت ميكنه.

- آقاي راستين انقدر به اون شلوار و كت فكر نكنين. اصلا اون كتتون رو در بيارين بدين من بذارم اينور يه كم راحت شين. و دستش رو دراز و بالاخره اولين قدم رو بر ميداره و كت رو از تنش جدا ميكنه.

پيمان چشم ميدوزه به ناندي كه چه راحت باز با اون شلوار گرمكن هميشگي كنار سفره نشسته و با لذت آبگوشت ميخوره و ميخنده. پيمان ميبينيش! داره زندگي ميكنه. چقدر آزاد و رهاست. چه لذتي ميبره. تو عمرم چنين كسي رو نديدم كه وقتي مقابلت ميشينه سر اشتها بيارتت. لبخند رو به لبت بياره و دلت پر از خوشي بشه. اين دختر چقدر راحته.

- ترشيش عاليه آقاي راستين.

- انقدر رسمي نباشين ميتونيد پيمان صدام كنيد.

- ناندي در جواب تنها لبخند ميزنه و نگاهش رو به ماني ميدوزه: اه ماني كوتا بيا ديگه. يه شلوار اتو شويي ميخواي بدي تهش ديگه. هي بالا پايين نشو. از اين آقا پيمان ياد بگير. به جان خودم خط اتو شلوارشون از مال تو هم هندونه بر تر بود.

- اوف. عجب گيري كرديم از دست اين دختر عموي خل و چلمون.

- تا درس عبرت شه براتون كه من بعد اومدين رستوران سنتي با كت شلوار تشريف نيارين.

- آريانا رو به ناندي ميكنه با نگاهي نگران: ناندي جان انقدر ترشي نخور. خوب نيست به خدا. فشارت ميفته پايين.

- بادمجون بم آفت نداره داداشي.

....

پيمان كمي با خودش كلنجار ميره تا حرفش رو به زبون بياره و در نهايت رو به ناندي و دوستاش ميكنه و : خوب حالا اگه موافق باشين با اينهمه غذايي كه خورديم بريم يه سر هم ته دنيا و از اون بالا يه كم شهر رو تماشا كنيم و راه بريم تا اين غذاها هضم بشه.

- اگه بستني هم به من بدين من پايه ام. بابک سارا هم ميان.

پيمان به چشماي ناديا نگاه ميكنه كه يه دنيا بچگي داره توش موج ميزنه و با لبخند همه به سمت ماشين هاشون ميرن و بابک و سارا با ماشين بابک و ناندي و آريانا با ماشين ناندي و ماني و پيمان هم با هم.

توي ماشين هر كس غرق افكار خودش ميشه. پيمان غرق فكر كردن به دختري آزاد و سرزنده كه يه روي ديگه زندگي رو امشب بهش نشون داده بود. دختر جالبي بود. پر از شگفتي و زندگي. دختري كه واقعا زندگي ميكرد نه كه اداي زندگي كردن رو در بياره. وقت خوشي كسي رو نميديد. از كسي خجالت و رو در وايسي نداشت. يه حسي به اين دختر داشت. انقدر كه اين حس وادارش كرده بود كه ببرتش به ته دنياي خودش و كمند. براش جالب بود عكس العمل اين دختر رو ببينه.

بالاخره ماشينها رو پارک ميكنند و پياده ميشن. پيمان زير چشمي ناديا رو ميپاد و سارا و بابک با لذت به نماي شهر نگاه ميكنن و ماني و آريانا آروم قدم زنون به سمت لبه بلندي ميرن و اما ناندي با هيجان و پر خنده شروع به دويدن ميكنه و ثانيه اي بعد فارغ از اين دنيا با لذتي كودكانه دستاش رو باز ميكنه و لبه پرتگاه به روبرو خيره ميشه و با خوشي بلند صدا ميزنه: سلام دنيا..... هورا. من اينجام. بعد نگاه پر تشكرش رو به پيمان ميدوزه و با لبخند ادامه ميده:

- اينجا فوق العاده ست. آدم دلش ميخواد از اين بالا همه رو صدا كنه. واي عاليه. عالي. و قدمي جلوتر ميگذاره كه سنگ ريزه هايي آروم از زير پاش به سمت ته دره سقوط ميكنن و پيمان وحشت زده و بي اراده به سمتش خيز بر ميداره و از پشت ميگيرتش.

ناندي لحظه اي زمان و مكان رو فراموش ميكنه. از اينهمه نزديكي و گرما گر ميگيره. بوي گس حالا تمام وجودش رو پر كرده. دلش ميريزه و پيمان هم همزمان از گرمي دختر و ظرافتش شوقي عجيب حس ميكنه. اين دره هميشه

غمگين و ساكت ناگهاني براش پر از زندگي و گرمي و حركت ميشه. انگار تنها با همين نزديكي ناگهاني دنيايي زندگي و حرارت رو بهش منتقل كرده باشه ناخوداگاه لبخندي پر رنگ روي لبش ميشينه.

شايد زمان اين تماس بيش از چند ثانيه طول نميكشه كه نانادي آروم خودش رو از حصار پيمان بيرون ميكشه و با خنده و نگاهي طوفاني رو به پيمان: چقدر ترسويي.

پيمان بي حرف سرش رو زير ميندازه و در سكوت به شهر زير پا نگاه ميكنه.

بابک پشت سارا و در حاليكه دستاش رو آروم روي شونه هاي سارا گذاشته و در سكوت نظاره گر منظره روبرو ميشه و ماني كه هنوز ترس رو تو چهره پيمان ميبينه جلو ميره و دست دور شونه نانادي ميندازه و آروم اون رو از پرتگاه كمي عقب ميبره و ناخوداگاه ميچرخه و لبخند پر آرامش پيمان ازش تشكر ميكنه.

- نانادي بلند و در حاليكه مخاطب اصليش پيمانه: پس بستني چي شد؟ چه خبره انقدر اين پايين رو نگاه ميكنين؟ حوصله ام سر رفت ديگه.

پيمان با لبخند تو ذهنش فكر ميكنه اي خدا اين دختر همه چيزش خاص خودشه. تا دو ديقه پيش داشت از ذوق ميمرد حالا ميگه ديگه حوصله ام سر رفت. يعني واقعا چيزي وجود داره كه اين دختر از وقت گذاشتن براش خسته نشه؟ دست از فكر كردن بر ميداره و رو به ناديا:

- اينجا ميخواين بخورين؟

- اوهوم. ميخوام بشينم رو زمين پاهامو تكون بدم و بستني بخورم. مشكلي داره؟

- نه اصلا. خوب نميخواين بياين اول بستني تون رو انتخاب كنين بعد؟

- نانادي رو به بقيه ميكنه و با صداي بلند: ببينم مگه شماها نميخواين بخورين؟

سارا و بابک و ماني و آريانا نسكافه رو ترجيح ميدن تو اون هواي خنک آبان ماه.

نانادي با اخم روش رو سمت پيمان ميكنه و : اه بي مزه ها. حال آدمو ميگيرن. خواستيم يه بستني بخوريم ها. واسه ما كلاس ميذارن.

- آريانا رو به نانادي: خوب تو بستني تو بخور. طبق معمول كه همه چيت بايد با همه فرق داشته باشه اينم روش. ديگه چرا مثه پيرزن ها غر غر ميكني؟

- اه آخه تنهايي كه نميچسبه بستني.

پيمان با لبخند و نگاهي عميق و ناگهاني رو يه نانادي ميكنه: منم بستني ميخورم. اينجوري ديگه تنها هم نيستين. چطوره؟

- امم.... ميگم نميشه من هم بستني بخورم هم نسكافه؟

پيمان هيچ تصوري جز يه دختر كوچولوي شيطون جلوي چشمش نمياد و با لبخند: اگه قول بدي نسكافه رو نريزي ميشه.

نانادي در حاليكه هم قدم پيمان ميشه و به سمت كافه تريا ميرن با لحني مثلا دلخور: خوب تقصير من چيه؟ خودش ميريزه.

- ميريزه چون دقت نمي كني.

- چرا دقت هم ميكنم ولي خوب ميريزه ديگه. اصلا مدلشه. ميشه بستني من يه اسكپش نسكافه اي باشه يكي كاراملي يكي هم شاهتوتي؟

- يعني ميتوني بخوري بعد از اونهمه شامي كه خوردي؟

- خوب معلومه كه ميتونم. ميدوني نصف بيشتر دختر ها هم ميتونن يخورن ولي كلاس مفت ميذارن جلو دوست پسراشون.

- خوب فرض بگير االان با دوست پسرت بودي. اونوقت چيكار ميكردي؟ بازم سه تا اسكپ بستني و يه نسكافه سفارش ميدادي؟

- نانادي ميره تو خيال: واي يعني ميشد؟ اگه تو دوست پسرم بودي كه عوض سه تا اسكپ سي و سه تا سفارش ميدادم كه پس فرداي قيامتم تموم نشه كه. خوش به حال اون دختره. حتما خيلي دوست داره. حتما هم وقتي با هم ميرين بيرون دائم دستش تو دستاته. كاش دست منم ميگرفتي. خيله خوب نانادي. بسه رويا بافي. الان فكر ميكنه عقده دوست پسر داشتن داري.

پيمان محو نگاه ناناديه كه با تنها يه جمله انگار به كل از اين عالم رفته. سعي ميكنه با نگاه به چشماش از فكر تو ذهنش سر در بياره كه ناگهان نانادي سرش رو بالا ميگيره و با همون قيافه شاد و بي خيال رو به پيمان :

- اوهوم. شک نكن. آخه من عاشق بستني ام.

عرض خيابون رو طي ميكنن و وارد كافه تريا ميشن و بعد از كمي معطلي با دستاي پر بيرون ميرن.

نگاهش به نانادي مي افته كه با لذت سرش رو كرده تو ظرف بستنيش و مشغول خوردنه و گه گاه هم زير زيركي به بستني خودش كه اونم دست نانادي هست نگاهي ميكنه. از نگاهاش حدس ميزنه كه دليل اونهمه اصرارش به متفاوت بودن سه اسكپ بستني خودش با ناديا اين بوده كه دلش از همه اون طعم ها ميخواسته. درست مثل بچه ها كه ذوق زده ميشن و هيچوقت هم نمي تونن انتخاب كنن. لبخندي روي لبش ميشينه كه ناگهان با شنيدن صداي بوق از خواب و خيال بيرون و نانادي رو ميبينه كه بي هوا وسط خيابون هنوز سرش تو بستنيشه و بي خيال همه ماشينها ست. با عصبانيت دست خاليش رو به طرف ناديا ميبره و مچ دست ناديا رو ميگيره و با صدايي بلندتر از حد معمول:

- دختر مگه زده به سرت. وسط خيابوني ها. عوض بستني خوردن اينور اونورتو نگاه كن.

- آي دستم. ولش كن درد گرفت. بستني ات هم داره بر ميگرده. اه نكن.

پيمان زير لب زمزمه ميكنه به درک و دستش رو محكم تر ميگيره.

- نانادي با حرص رو به پيمان: لا اقل بازومو بگير. ريخت بستني. اه. تو نميخوري من ميخوام بخورم.

با حرف ناديا به يكباره خشم جاي خودش رو به لبخند ميده و فشار دستش روي دست ناديا كمتر ميشه.

تازه ناديا گرماي دست پيمان بهش مزه ميكنه و دلش پر از خوشي ميشه. خوشي اي كه آرزو ميكنه تمام راه خيابون باشه و دست پيمان دور مچش. و پيمان براي اولين بار حس مسئوليت و دلواپسي براي يه غريبه رو تو وجودش حس ميكنه. عرض خيابون رو رد ميشن اما هر كاري كه ميكنه ميبينه قادر به جدا كردن دستش از مچ ناديا نيست. انگار اگر دستش رو رها كنه چيزي كم بياره. حس حمايت و قدرت مانع از هر حركتيش ميشه و اما ناديا كه از حصار و در بند بودن گريزونه به ثانيه نميكشه كه دستش رو از دست پيمان در مياره و با لبخند روي لبه جدول ميره و شروع به خوردن و راه رفتن ميكنه.

- ناديا بيا پايين عين آدم رو زمين راه برو.

- اولا ناديا نه نانادي. دوما مگه الان رو هوا هستم! خوب رو زمينم ديگه.

- اولا اسم شما نادیا ست پس من نادیا صدات میکنم.

نادیا با حرص از لبه جدول پایین میاد و روبروي پیمان مي ایسته و بعد همونجور که عقب عقب راه میره و روش به پیمانه:

- اما من از اسم نادیا بدم میاد.

- چرا؟

- خوب چون بدم میاد.

- هر وقت یه دلیل قانع کننده داشتي بهش گوش میدم و شاید اون موقع کوتاه اومدم اما در حال حاضر خیر.

ناناديِ با حرص بر میگرده و با قدمهایي سریع پشت به پیمان و به سمت ماني میره که جلوتر از همه ایستاده.

همه مشغول خوردن میشن و پیمان با خنده نسکافه اش رو مینوشه و زیر چشمي هم نادیا رو میپاد که حالا مثلا قهر کرده. بعد از مدتي پیمان ظرف بستني اش رو تو دست میگیره و آروم به سمت نادیا حرکت میکنه که روي زمین و با پاهایي آویزون لبه پرتگاه نشسته.

- ببینم شما یه دختر کوچولویي که احیانا هم قهر کرده باشه ندیدین؟

ناناديِ با لحني تلخ فقط یک کلمه میگه نه.

- آخه این دختر کوچولو بستني خیلي دوست داره و تازه میخواستم بهش این ظرفم بدم که مدلاشو تست کنه. ولي خوب مثل اینکه شما ندیدینش.

آریانا با خنده بهشون نزدیک میشه و رو به پیمان:

- ولش کن پیمان جان. این ناناديِ عادت داره الکي قهر کنه.

- من قهر نیستم.

آریانا شونه اي بالا میندازه و در حالیکه زمزمه میکنه خدا کنه از کنارشون رد میشه.

- پیمان دوباره رو به نادیا: اگه دهنیش کنم دیگه این خانوم کوچولو سرش بي کلاه میمونه ها.

- ناناديِ با حرص: من کوچولو نیستم.

- پیمان با لحني جدي و لبخندي پنهان: منم به شما جسارت نکردم. من با این خانوم کوچولویي بودم که با من اومده بود بستني بخریم.

ناناديِ پاهاش رو سریعتر تکون تکون میده و میاد روش رو از پیمان بر گردونه که تعادلش رو از دست میده و بي اراده جیغ کوتاهي میکشه.

- پیمان با لبخند: خوب هر کي پیمان رو اذیت کنه و به حرفش گوش نده همین میشه دیگه. بعد بستني رو مقابل نادیا میگیره و با لبخند و نگاهي گرم که تمام وجود ناناديِ رو به لرزه در میاره: دیگه قهر بسه. بیا ببین بستني خودت خوشمزه بود یا مال من.

.....

صداي جاروي رفتگر سكوت نيمه شب رو ميشكنه و سلامي به شهر خاموش ميكنه كه امشب دو تا مهمون بيداره ديگه هم داره.

ناديا دوباره براي هزارمين بار از اين پهلو به اون پهلو ميشه و لحظه لحظه اين شب زيباش رو مرور ميكنه. لحظه هايي كه انگار فقط يک نفر توش پر رنگه و اونم كسي نيست جز پيمان. ناناديِ عاشق شدي؟ نميدونم. دلتنگشي؟ آره. دلت ميخواست الان كنارت بود؟ آره. گرماي دستاش چه حسي داشت؟ گرم ترين و امن ترين لحظه هام بود. پس بدون كه عاشق شدي. اما من كجا اون كجا. عشق بي سواده. بي منطقم هست. بي اجازه مياد و موندگار ميشه. ولي اگه نگهش نداري آسون از دستت ميره.

....

پيمان نگاه خسته اش رو به پنجره ميدوزه و انگار بخواد از دل اين شب تاريک گمشده اش رو پيدا كنه. گمشده اي گريز پا. مدام نگاه دختر تو ذهنش مياد شيطنت هاش. قهر كودكانه اش. سادگيش. راحتيش. بي خياليش. چه شبي بود امشب. و چه زود گذشت. دختر كوچولوي من پيمان بهت يه حس عجيبي داره. شايد عشق باشه. اما تو گريز پايي و عشق اسير ميكنه. تو بايد پرواز كني. برا تو زوده اسارت. پس پرواز كن. من تنها نظاره ميكنم.

دوباره زندگي به روال عادي خودش بر ميگرده و ناناديِ به شيطنت ها و خنده هاش و بابک و سارا به تلاش بي وقفه شون توي درس خوندن و بهاره به گير دادن هاي هميشگيش به بابک و ماني به حرص خوردن از دست ناناديِ. شايد چون انتظار داشت بعد از اون اتفاق و تلاش ناناديِ براي يه كنفرانس با يه ناناديِ ديگه روبرو بشه. اما ناناديِ همچنان به همون صراط كجه خودش بود. سر كلاس ها سرش گرم بازي و رمان خوندن هاش و سرگرمي هاي هميشگيش.

اون روز بعد از كلاس بابک و سارا به سمت سالن اساتيد ميرن تا مقالاتي كه بايد تحويل پيمان ميدادن رو بهش بدن.

- بابک رو به ناناديِ ميكنه: ناناديِ پاشو ديگه. بدو بريم اين مقاله ها رو بديم به دكتر راستين و بعد بريم ناهار بخوريم.

- ببين شما ها بدو برين منم ميرم ساندويچ ها رو ميگيرم كه ديگه معطل نشيم. گرفتم ميام اون ساختمون دمه دفترش. حالا اگه كارتون زودتر تموم شد كه بين راه همديگه رو ميبينيم.

- باشه فكر خوبيه. پس ما رفتيم.

بعد از رفتن بابک و سارا كوله اش رو روي دوشش ميندازه و سلانه سلانه به سمت بيرون كلاس ميره. امروز عجيب بي حوصله ست. شايد چون قرار بود روز پنجشنبه با آريانا بره مهموني و ديشب براي اولين بار از مامانش خواسته بود كه امروز باهاش بياد برن پيش خياط مامانش و طبق معمول مامان دوباره كار رو براش عَلَم كرده بود و مجبور بود حالا به تنهايي بره پيش خياط و از اين كار تا حد مرگ متنفر بود. دوباره با ياداوري بحث هاي ديشبش اخماش در هم ميره و بغض تو گلوش ميشينه. تو همون حال و هوا ماني رو مقابلش ميبينه.

- به به سلام ناناديِ خانم. چي شده كشتي هات غرق شده؟

- ماني حوصله ندارم.

- اونو كه خودم دارم ميبينم. چراش رو نميدونم.

- بر فرض دونستي. چي عايد تو ميشه؟

نانادي و ماني همچنان مشغول حرف زدن به سمت پله ها ميرن و نگاه برنده و پر كينه و خشمگين بهاره روي صورت نانادي خيره و خيره تر ميشه. بعد از چند ثانيه كنار بوفه نانادي و ماني از هم جدا ميشن و بهاره زمان رو براي خالي كردن عقده و كينه اش مناسب ميبينه و به سمت نانادي حركت ميكنه.

- به به نانادي خانم. ميبينم كه ماشالا بيكار نميشينين.

- نانادي نگاه پر خشمش رو به بهاره ميدوزه و : منظور؟

- هه تازه ميگي منظور. ماشالا يه دانشگاه رو آباد كردي.

- حرف دهنت رو بفهم. اگه كسي آبادم كرده باشه شمايي نه من. حرفها رو ميشنويم ما هم. گوشمون خوب كار ميكنه.

- ميدونم منتها نه بيشتر و بهتر از چشمتون.

- چرا تو لفافه حرف ميزني؟ حرفي داري جنم اش رو داشته باش رک بگو.

- خوبه والا روتو برم. ديگه به هيشكي هم رحم نميكني. خجالتم خوب چيزيه. به بابک از يه ور چسبيدي تو گوشش رو پر كردي. از اون ور با جلف بازي ها و عشوه هات استاد راد رو چسبيدي از اون ور برا دكتر راستين خودتو لوس ميكني و ناز و كرشمه مياي. ولي يه چيز رو تو گوشت فرو كن خانوم. اونم اينكه اين آدمايي كه دست روشون گذاشتي فرق آدم جلف و سنگين رو خوب ميفهمن پس خودت راتو بكش تا مثل دستمال مچاله ات نكردن.

با صداي ضربه خودش هم متعجب به صورت قرمز شده بهاره و دست سوزان خودش چشم ميدوزه. خدايا من چيكار كردم؟ تقصير من نبود خود آشغالش انقدر سر به سرم گذاشت تا اينجوري شد. اگه دهنش رو بسته بود كاريش نداشتم. اون ... اون عوضي....

بغض تو گلوش ميشينه و بالاخره اين بغض لعنتي از ديشب گير كرده تو گلوش با تلنگر بهاره سر باز ميكنه. ولي قبل از اينكه بهاره با ديدن اشكش بخواد پيروزي رو حس كنه نگاهش رو به صورتش ميدوزه و خطاب به بهاره: ديگه دور و برم آفتابي نشي آشغال هر جايي. و بعد با سرعت از اونجا دور و به سمت پله ها ميره و لحظه اي بعد وارد راه پله هاي ساختمان دفاتر اساتيد ميشه. سكوت ساختمون بغضش رو ميشكنه و اشک آروم آروم روي گونه اش جاري ميشه. خدايا من كجام عشوه و نازه. كجام جلفه. من كي خودمو به كسي چسبوندم. اون عوضي چرا به من توهين كرد. اون حق نداشت.

بابک و سارا همزمان به سمت در اتاق پيمان ميرن و پيمان هم در كنارشون و براي بدرقه اونها تا نزديک در مياد كه ناگهان نگاه هر سه روي نانادي كه با سرعت از كنار اتاق رد ميشه ثابت ميمونه. بابک با تعجب از اينكه نانادي به كجا داره ميره بلند صداش ميكنه

- نانادي؟

پاسخش تنها سكوته.

- دوباره صدا ميزنه: نانادي هي كجا داري ميري؟ گيجي؟ و همزمان سريع به دنبالش حركت ميكنه و تقريبا انتهاي سالن دستش رو دراز و نانادي رو به سمت خودش بر ميگردونه كه با ديدن اشكهاي نانادي و هق هقش گيج و مضطرب تكونش ميده و با اين حركت پيمان و سارا هم متعجب بهش چشم ميدوزند.

پيمان دردي رو تو تموم وجودش حس ميكنه. دردي كه از ديدن اشكاي نانادي فقط ميتونه باشه. باورش نميشه اين دختر همون دختر شاد و شوخ و بي غم سرخوش باشه. دلش ميخواد بره و محكم در آغوش بگيرتش و آرومش كنه. اما با تلاش خودش رو آروم نگه ميداره و به بابک خيره ميشه كه دست پشت نانادي گذاشته و اون رو داره بر ميگردونه و اما هنوز صداي هق هق نانادي به وضوح شنيده ميشه.

سارا به سمتشون حرکت میکنه که پیمان با لحني پر تحکم رو به سارا :

- بیارینش توي اتاق من. زشته تو راهرو. و بعد خودش آروم وارد اتاقش میشه و ثانیه اي بعد بابک و سارا هم با نادي وارد میشن و بابک نادي رو روي مبل اتاق مینشونه و دوباره تیر بار سوال هاش رو تکرار میکنه و پیمان تنها چشم میدوزه به چشماي سبز نادي که حالا قرمزي اشک اون جنگل وحشي رو به بیابون بدل کرده. بعد آروم آروم جلو میاد و درست مقابل نادي میشینه و با لحني محکم اما آرامش دهنده رو به نادي:

- بسه دیگه. مگه بچه اي که اینجور زدي زیر گریه؟ عوض گریه کردن آروم شو و بگو چي شده. بعد نگاه گرمش رو به نادي میدوزه و نگاه ناگهان صداي نادي رو ساکت میکنه.

نادي چند لحظه خیره به اون نگاه سکوت میکنه و بعد آروم زبون باز میکنه و رو به پیمان:

- اون... اون عوضي به من میگه عشوه میام. میگه خودمو میچسبونم.... اون...

- پیمان گیج به نادیا چشم میدوزه: ببین ما هیچي از حرفات نمي فهمیم. درست حرف بزن ببینیم چي شده.

- اینبار نادي نگاهش رو به بابک میدوزه و با گریه: بابک من خودمو به تو چسبوندم؟ من جلف ام؟

- بابک با خشم رو به نادي: نادي این چرت و پرتا چیه میگي؟ زده به سرت؟

- نادي با خشم صداشو کمي بلند میکنه: گفتم جواب منو بده.

- بابک هم عصبي رو به نادي: کي این مزخرفاتو بهت گفته؟ هان؟ اون دختره عوضي بهاره گفته. نه؟

- جواب منو بده.

- واقعا برات متاسفم نادي. فکر میکردم محکم تر از اون باشي که به خاطر حرفایي که یه احمق از رو حسادت زده این کارا رو بکني.

- اینبار نادي روش رو به سمت پیمان میکنه و با اشک: من خودمو به شما دارم میچسبونم؟

- پیمان از حرف رک و احمقانه نادي لحظه اي توي شوک میره و بي حرکت نگاهش رو به نادي میدوزه.

- چیه؟ چرا ساکت شدین؟ من جلفم؟ من عشوه میام و ... نگاهش رو به بابک میدوزه.... تو و..... مانی؟ هان؟

- بابک عصبي دست نادي رو میگیره و نگاه پر خشمش رو بهش میدوزه: ساکت شو نادي. یک کلمه دیگه از این مزخرفات از دهنت دراد خودم میزنم تو دهنت. اگه کسي جلف و آشغال باشه و بخواد خودشو به کسي بچسبونه قطعا همون بهاره عوضیه.

- پیمان عصبي لیوان آبي مقابل نادي میگیره: بیا اینو بخور. بعدم همه مون هر چي شنیدیم فراموش میکنیم تا تکلیف این خانم رو مشخص کنیم.

بعد از اینکه نادي کمي آروم میگیره پیمان رو به او میکنه و با لحني آروم شروع به حرف زدن میکنه:

- تو رو دختر قوي اي میدیدم. فکر نمیکردم با این بادا بخواي بلرزي. زندگي بالا و پایین زیاد داره نادیا خانم. اینو درک کن. همیشه آدمها اون جوري که دلت میخواد نه فکر میکنن ونه درک. باید یاد بگیري بین یه مشت گرگ زندگي کني و گلیمت رو از آب بیرون بکشي و همیشه محکم باشي و سرت بالا. نذار کسي از ضعف هات سو استفاده کنه و بدون این حالت ها و این عکس العمل هاي سریع و نپخته ات بزرگترین ضعف میتونه باشه برات. من بعد هر کي هر حرفي زد اول خود شخص رو تجزیه تحلیل کن اگر دیدي خود اون ادم ارزش داره برو برس به اینکه حرفاش رو تجزیه تحلیل کني یا ازش ناراحت یا خوشحال بشي. این بزرگترین درسي که باید یاد بگیري. این درس تقلب نوشتني

نيست. بايد حفظش كني. فهميدي؟ ديگه هيچوقت نميخوام چنين حرفاي بي فكر و نسنجيده اي ازت بشنوم. و بدون دونه دونه اشكاي آدما انقدر ارزش دارن كه نبايد حروم اين مزخرفات بشن. اين اشک ها حرمت دارن پس حرمت نگه دار باش.

- ناناديِ چته؟ چرا دمقي؟

- ولم كن آريانا.

- چيزي شده؟

- نه.

- ببينم راستي بالاخره چي شد. برا مهموني پنجشنبه چيكار ميكني؟ لباس منظورمه.

- هيچ كار. با يه بلوز و شلوار ميام.

- واي ناناديِ. چرا نميفهمي. هزار بار بهت گفتم مهموني رسميه. همه با لباس شب ميان. اونوقت تو ميخواي با بلوز شلوار بياي؟ لابد منظورتم از شلوار، جين يا گرمكنه. اه. خوبه از اول هفته وقت داشتي ها. بهت گفتم برو پيش خياط مامان برات دو روزه ميدوزه يه چيزي اما تو مخصوصا لج كردي. خيلي بچه اي.

- نخير نه بچه ام نه لج كردم. من متنفرم تنهايي برم خياطي لباس سفارش بدم عين اين بدبختاي بي كس و كار.

- چه ربطي داره ناناديِ؟ ميخواي لباس سفارش بدي. ديگه تنها و غير تنها نداره.

- ن... مي... خوام.

- خيله خوب. صداتو بيار پايين. پاشو با هم بريم يه لباس حاضري بخر خوب.

- اه گير دادي ها. انگار حالا چه خبره.

- ناناديِ اين يه مهموني خيلي مهمه. چند تا مهمون خارجي داريم كه اگه خدا بخواد قراره بشن مشتري هاي آينده مون. دلم ميخواد تو اين مهموني به عنوان همراهم بي حرف و عيب باشي. از همه نظر. پس به خاطر من پاشو بريم يه لباس بگير. آخه به قول خودت هر لباسي يه جايي داره. همه آقايون با كت و شلوار و كروات و همه خانم ها با لباس شب. اونوقت خودت احساس وصله ناجور بودن نميكني با شلوار جين و بلوز؟ ها؟

- خوب يكي از همين لباس شب هايي كه دارم رو ميپوشم.

- خواهش ميكنم ناناديِ لباس شب هاتم فقط خاص خودته. يا انقدر كوتاه و تنگه كه همه چشم بدوزن يا انقدر بالا تنه اش بازه كه كافيه يه خم بشي تا....

- چطور تا ديروز هيچكدوم اينا نه ايراد داشت نه به چشمتون ميومد. حالا امروز يهو ايراد دار شدن؟

- ناناديِ تا ديروز يه دختر بچه 17 18 ساله بودي كه همه به چشم بچه نگات ميكردن اما الان يه دختر 19 ساله اي كه همه به يه چشم ديگه بهت نگاه ميكنن.

- هه فقط برا همين يه سال بزرگ شدن؟

- نه تو ديگه دانشگاه رفتي، بزرگ شدي. مردها به يه چشم ديگه بهت نگاه ميكنن. پس دليلي نداره جوري لباس بپوشي كه كسي برداشت بد بكنه. دلم نميخواد كسي فكر كنه خواهر خانوم من اومده خودشو نمايش بده. بفهم حرفامو ناناديِ. هميشه دنبال جنگ و خود رايي نباش.

- خوب من که گفتم بلوز شلوار میپوشم.

- اوف ديوونم كردي نانادي. هر غلطي ميخواي بكن اصلا. با تو حرف زدن فايده نداره.

سكوت حاكم ميشه و آريانا با دلخوري روي مبل لم ميده و به نقطه اي روي سقف نگاهش رو ميدوزه و نانادي پاهاش رو از دسته مبل آويزون ميكنه و با حرص شروع به تاب دادنشون ميكنه و در همون حال تو ذهنش با خودش كلنجار ميره كه از آريانا بپرسه در مورد مهمونا يا نه. خودشم نميفهمه چرا انقدر براش مهمه كه بدونه پيمان هم خواهد اومد يا نه. انگار تمام هيجان اين مهموني فقط به اومد يا نيومدن پيمان بستگي داره. مدام تو فكرش جمله ميسازه و بعد پشيمون ميشه.

خوب ميگم ديگه كي ها هستن از شركتتون. خوب ابله اين كه تابلو ميشه. ده دفعه تا حالا با خودش بردتت مهموني هيچ باري هم اصلا عين خيالت نبوده كي هست كي نيست حالا يک كاره بپرسي ديگه كي مياد. خوب ميپرسم كسي هست كه من بشناسمش. خوب اونم ميگه آره داريم ميريم خونه ماني ديگه. خود ماني. اه خوب اصلا مگه تعارف دارم ميگم پيمان مياد يا نه. بعد اگه بهت گفت تو رو سننه چي جواب ميدي؟ ميگم همينجوري. ببين نانادي خودتو تابلو نكن. آريانا تيز تر از اين حرفهاست. آها فهميدم. بعد رو ميكنه به آريانا:

- ببينم آريانا ميخواين قرار داد ببندين با اينايي كه ميان مهموني؟

- اگه با شرايطمون كنار بيان آره.

- ببينم شرايطتون معلومه حالا؟ ماني خونده كه از نظر قانوني هم مشكل نداشته باشه؟

- آره بابا خيالت راحت. ماني و پيمان با هم تنظيمش كردن.

- ببينم حالا خودشم مياد؟

- كي؟

- خوب پيمان ديگه.

- چطور؟

- خوب بالاخره يه وكيل باشه از همه نظر خيالتون راحت تر ميشه. مخصوصا كه خودشم تنظيم كرده قرارداد رو و خوب به همه بالا پايينش كاملا واقفه ديگه.

- مثل اينكه تو باغ نيستي ها.گفتم كه با ماني با هم تنظيم كردنش. بعدم ماني خودش وكيله. يادت رفته؟ تازه تو مهموني كه نميخوايم قرار داد تنظيم كنيم كه تو انقدر نگراني.

دوباره با خودش زمزمه ميكنه هه حالا خيالت راحت شد؟ ديدي نم پس نميده! حالا بشين سر جات و خفه شو. خيله خوب حالا. بُغ نكن ديوونه. حالا شايدم بياد. خوب بالاخره اونم يه وكيل شركته. اگه قرار بود بياد كه خوب همون اول عوض چونه زدن ميگفت خيالت راحت اونم مياد. كوتا بيا نانادي. بي خيال. حالا يا مياد يا نمي ياد. مهم اينه كه ميري مهموني و يه دل سير ميرقصي و دسر ميخوري. با اين فكر خنده رو لباش ميشينه و دوباره ميشه همون نانادي شوخ و شنگ و انقدر سر به سر آريانا ميگذاره تا اونم از تو لک در بياد.

ساعت حدود يازده و نيم شب در باز و مامان و باباش خسته و كوفته از در تو ميان. نانادي رو به مامان ميكنه و به متلک:

- چه عجب تشريف آوردين مادام موسيو. ميگم ميخواي شماها يه اتاق خوابم تو شركتتون برا خودتون درست كنين كه شبها هم زحمت نيفتين. همون جا بخوابين يه باره ديگه. نه آريانا. به نظرت فكرم بكر نيست؟

- كوتا بيا نانادي. بعد رو به مامان و بابا سلامي ميكنه و از روي مبل بلند و به سمت اتاقش ميره.

نانادي با حرص به مامانش نگاه ميكنه و بعد با لحني محكم رو به مامانش:

- مامان پنجشنبه قراره با آريانا برم خونه ماني مهموني.

- خوب خوش بگذره.

- خوش كه حتما ميگذره ولي حرفم چيزه ديگه ست. آريانا گفته برا مهموني بايد يه لباس سنگين شب بپوشم.

- خوب مامانم مگه نرفتي پيش آذر خانم سفارش بدي؟

- نه چون متنفرم تنهايي برم خياطي.

- خوب مامان جان برو فردا يه لباس حاضري بخر. پول داري؟

نانادي با پوزخند نگاهش رو به مامان ميدوزه كه خستگي از صورتش ميباره و :

- تنها چيزي كه دارم همين يه قلمه. اما من نميدونم لباس شب چطوري بايد باشه. آريانا ميگه لباساي مهموني من مناسب اين مهموني و سنم نيست. نميدونم ميگه يا كوتاهه يا بازه. از اين حرفا ديگه.

- خوب عزيزم برو يه لباس شبه بلند و يه كم بسته بخر. اين كه مشكلي نيست.

- دقيقا مشكل همينجاست. من اولين باره كه بعد از بزرگ شدنم ميخوام برم يه لباس شب بخرم برا همين بايد شما هم باهام بياين. فردا صبح با هم ميريم.

- نانادي جان تو كه ميدوني من چقدر گرفتارم. بابات كه همش سر ساختمونه اگه منم بخوام با تو بيام خريد اون دفتر به امون خدا ميمونه.

- خدا بهترين امون دهنده ست مامان جان. بعد از فلان سال يه بار بهتون گفتم بياين باهام خريد چون نميدونم چي بايد بخرم و برا برادرم مهمه كه يه لباس مناسب بپوشم اين مهموني. پس شما فردا ميموني خونه و با من مياي خريد. مطمئن باش با يه روز سر كار نرفتن شما دنيا به هم نمي ريزه.

- چرا لج ميكني مثل بچه ها عزيزم. تو ديگه بزرگ شدي. زشته اين كارا.

- فكر نميكنم زشت باشه. گفتم ميخوام با شما برم خريد. يا فردا ميموني و با هم ميريم يا اگه نموندي منم ديگه تو اين خونه نمي مونم. ميرم برا خودم يه خونه مستقل ميگيرم. خدا رو شكر به قول خودتون پولم كه دارم پس ديگه مشكلي نيست.

- پدر از پله ها پايين و رو بروي نانادي قرار ميگيره و : اين چه حرفيه دختر گلم. اصلا چه ربطي داره؟

- ربطش به اينه كه وقتي قراره ناهار شامم رو خودم درست كنم. خريدم رو خودم بكنم. مشكل داشتم خودم حل كنم. كار داشتم خودم انجام بدم. مريض بودم خودم برم دكتر. مردمم خودم خودم رو كفن كنم پس شما رو ميخوام چيكار؟ يه باره از اين خراب شده هم ميرم ميگم آقا خلاص من تنها زندگي ميكنم نه مامان دارم نه بابا چشمم كور دندم نرم هر غلطي ميخوام بكنم خودمم و خودم. بعد با قدم هاي محكم و اخم هاي در هم كشيده از كنار پدر و مادر رد ميشه و سريع از پله ها بالا و لحظه اي بعد با حرص در اتاقش رو محكم به هم ميكوبه و روي تخت مي افته و با خودش زمزمه ميكنه نه نانادي. الان نه. محكم باش. حق نداري اشك بريزي. به قول پيمان اين اشك ها حرمت دارن پس حرمت شكني نكن. چشماتو ببند و چند تا نفس عميق بكش و بعد يه كم بازي كن و آهان دنبال مدل مو بگرد برا روز پنجشنبه. ولم كن. حوصله ندارم. فقط دلم ميخواد يه دل سير گريه كنم. آخه اينم ننه باباس من دارم؟ اِ اِ نانادي حواستو جمع كن ها. بي احترامي نداشتيم. مامان باباتن. برات كلي زحمت كشيدن. از روز اول كه همين قدي نبودي. پس لال

شو و كفر نگو. تا عمر داري بايد ممنونشونم باشي. هه چيكار كردن برام؟ جز تنهايي و يه مشت پول چي دادن بهم؟ بسه ناناديِ. خيلي چيزايي بهت دادن كه يه عالمه آدم حسرت يه ذره اش رو ميخورن. پس نا شكري نكن. همينقدر كه سايه شون بالا سرته بايد ممنون و سپاسگذار باشي. خوب يه كم ايراد دارن كه اونم اگه بخواي راه درست كردنش رو خوب بلدي. حالا فعلا برا قدم اول خوب بود. آره چقدرم نتيجه داد. نتيجه شو فردا كه مامانت پيشت موند و باهات اومد خريد ميبيني. خدا از دهنت بشنوه.

ناديا نگاهش رو به تصوير توي آينه ميدوزه. دختري با آرايشي مسي قهوه اي و رژگونه اي برنزه و لبهاي خوش فرمي كه با رژي گلبهي پوشيده شده. موهاي فرش رو دورش ريخته و با سخاوت نگاه جنگل سبزش رو به تصويرش دوخته.

سرش رو كمي به سمت پايين ميگردونه و با حظّي وافر به لباسش چشم ميدوزه. ناخوداگاه با ياداوري خريد رويايي و لحظه هاي دوست داشتني كه با مامان داشته لبخند روي لبش ميشينه. رنگ سبز يشمي لباس با برق پارچه كه انگار توش طلا ريخته باشن چشمش رو ميگيره. لباسي ماكسي كه روي سينه كيپ شده تا پايين نيفته و رنگ برنزه پوستش رو به نمايش گذاشته. روي كمر تنگ و چسبان و همينطور تا پايين رفته. و چاك زيباي كنار پيراهن كه قدم زدن رو براش راحت تر كرده. تصميم ميگيره بي خيال شال روي لباس بشه كه ناخوداگاه با ياداوري حرف آريانا و براي جلوگيري از تصور غلط حتي يک نفر، شال رو روي دوشش ميندازه و روپوش شنل مانندش رو هم ميپوشه و در آخر سر وقت اتاق مامان ميره و سرويس زمرد سبز مامان رو هم از بين طلاهاش جدا و به گردن و گوشش آويزون ميكنه و از خير دست بند ميگذره و سريع از پله ها پايين ميره و مقابل آريانا كه منتظر روي مبل نشسته قرار ميگيره.

- ناناديِ روپوشت رو در بيار يه لحظه ببينم سليقه مامان خوب بوده يا هُل هُل اي يه چيزي خريده و آبرومون رو ميبره!

- آ آ... نچ. سور پريزه. ولي خيالت راحت سليقه مامان حرف نداشت. اوه باورت نميشه اگه بگم به جان تو ديگه آخراش حسابي پشيمون شده بودم از اينكه بهش گفته بودم بايد بياد برام لباس بخره.

- آريانا با خنده رو به ناناديِ: چرا؟ تو كه خودتو داشتي ميكشتي كه نياد ال ميكني و ... حالا چطور پشيمون شده بودي؟

- واي آريانا ديووونم كرد انقدر از اين پاساژ به اون پاساژ، از اين سر شهر به اون سر كرد. خفه ميكنه تا چشمش يه چيزي رو بگيره. به جان تو سي تا لباس بيشتر ديدم و گفتم همين عاليه بخريم. اما مامان از هر كدوم هزار تا ايراد گرفت و تهش هم وايساد كه فكر نميكردم دخترم انقدر كج سليقه باشه. خلاصه كه ديگه كشت منو تا اينو خريد.

- پس اين لباس ديدن داره. بي صبرانه منتظرم ببينمش تو تنت.

....

سالن شلوغ بود و بوي عطر و ادوكلن هاي مختلف با هم قاطي شده بود و يه حس عجيبي به ناناديِ داده بود. هميشه اينجور مواقع شلوغي و آدمها و نگاه هاي غريبه و بوهاي مختلف يه دلهره اي تو وجودش مي ريخت. سعي كرد خونسردي خودش رو حفظ كنه و آروم به سمت اتاق ماني رفت و لباساش رو روي تختش گذاشت و ثانيه اي بعد از در بيرون و دوباره به آريانا چسبيد و دستش رو تو دست آريانا پنهان كرد و همراهش به سمت سالن رفت. شايد حدود يه ربعي مشغول احوال پرسي و ابراز خوشبختي از ديدن افراد سالن كرد و بعد از تحمل كلي نگاه روي خودش بالاخره روي مبل ميشينه و تو دلش ابراز خوشحالي ميكنه از اينكه شال لباسش رو برداشته بوده. نگاه دقيقش رو

آروم توي سالن ميگردونه. حالا راحت تر ميتونه نگاه هاي هيز بعضي مردها رو ببينه. مردي مقابلش و در حاليكه دستش تو دست زنشه ناگهان سرش رو بالا و روي صورت نانادي زوم ميكنه و ثانيه اي بعد لبخندي روي لبش ميشينه و نانادي عصبي فحشي زير لب نثار وقاحت مرد ميكنه و سرش رو بر ميگردونه كه اينبار نگاه مرد جوون ديگه اي رو روي خودش حس ميكنه. اوف آريانا خبرت ميمردي اگه بهم نميگفتي نگاه مردا ال و بِله. اه مهموني داره زهرم ميشه. اگه نگفته بودي اين مزخرفات رو اصلا به مغزم هم خطور نميكرد انقدر دقت كنم و نگاه هاي كثيف اين آدماي هيز رو ببينم. با نگاه خيره مرد روي سر شونه هاش ناخوداگاه حرير لباس رو محكمتر دور خودش ميپيچه. اي تو روحت مرتيكه عوضي. اه اين پيمانم كه نيومده. آريانا و ماني هم كه ماشالا آنچنان تو بحر حرف زدن با اين مهموناي مسخره شون شدن كه اصلا فراموش كردن من بدبخت اين گوشه تک و تنها موندم. اه. خيله خوب نانادي. بيخيال بابا. هر چي بيشتر بهش فكر كني بدتر ميشه و حساس ترم ميشي. اصلا پاشو برا خودت يه كم چيپس و ماست بريز و از خودت پذيرايي كن و لذت ببر. با اين حرفِ خودش، لبخند رو لبش ميشينه و از جا بلند و ثانيه اي بعد از بين آدماي توي سالن كه بيشتر دو به دو مشغول رقصيدنند رد و روي صندليش بر ميگرده با دستي پر و مشغول خوردن ميشه. با بي خيالي چيپسش رو داخل ماست ميكنه و آروم تو دهنش ميگذاره كه صداي خنداني كنار گوشش زمزمه ميكنه:

- ماشالا. فكر نميكردم چيپس به اون بزرگي رو تو يه ضرب نيست كنين.

با وحشت سرش رو بلند ميكنه و مردي قد بلند و با كت و شلواري شيک و كرواتي كه زير كت پنهان شده و لبخندي چندش آور و نگاهي هيز رو مقابلش ميبينه. بي اراده كمي سرش رو عقب ميكشه و به اين شكل فاصله اش رو با مرد بيشتر ميكنه تا بوي گند مرد حالش رو خراب نكنه. معلومه زياده روي كرده تو نوشيدن. مرد دوباره لبخندش رو تكرار ميكنه و رو به نانادي و با ژستي احمقانه دستش رو دراز و :

- افتخار يه دور رقص رو به من ميدين؟

تو دلش زمزمه ميكنه همينم مونده با يه عوضي لنگه تو برقصم. افتخار پاک كردن كفشامم به جنابالي نميدم. دوباره همون لحن نيش داره هميشگيش از جلد خانوميش بيرون مياد و رو به مرد:

- شما برو به نوشيدنت برس كه انگار از قحطي اومدي. به سلامت.

مرد با عصبانيتي آشكار رو به نانادي:

- بايد حدس ميزدم خانومي كه بخواد چيپس به اون يزرگي رو با اون حالت زننده بذاره تو دهنش بيشتر از اين ازش انتظار نره.

- خوب خدا رو شكر كه حدستونم درست بود. حالا به سلامت.

نگاه وحشي دختر اولين چيزيه كه تو چشمش مياد. اين نگاه رو از ده فرسخي هم ميتونه حس كنه. معلومه خيلي عصبانيه و اين از طرز چيپس خوردنش كاملا مشخصه. اين بار نگاهش روي مردي خيره ميمونه كه در حال دور شدن از نانادي ست و معلومه بد تو پَرش زده. ناخوداگاه حس خوبي پيدا ميكنه. دوباره نگاهش رو به نانادي ميدوزه كه با لباس زيباي تو تنش واقعا ميدرخشه. هيچوقت نتونسته بود اين دختر رو با لباسي غير از شلوار گرمكن و تاپ تصور كنه و حالا دختري رو روبروش ميديد كه اگر دست از چيپس خوردنش اونم به اون شكل بر ميداشت قطعا ميشد تنها روش اسم شاهزاده خانم گذاشت. نانادي از روي مبل بلند ميشه و به سمت ميز نوشيدني ها قدم بر ميداره و نگاه مرد روي اندام نانادي بي حركت ميمونه. لباسي كه با ابهت هر چه تمام تر زيبايي نانادي رو به رخ ميكشه. با هر حركت دختر قدرت پاهاش كم و كمتر ميشه و با حيرت ميبينه كه انقدر مجذوب دختر شده كه قادر نيست حتي قدم از قدم بر داره. دختر ليواني آب پرتقال از روي ميز بر ميداره و بي رو در وايسي ليوان رو بو ميكشه و بعد از اطمينان از آبميوه بودنش لا جرعه سر ميكشه و پيمان زير لب زمزمه ميكنه:

- ناديا آخه كدوم احمقي تصور كرده كه تو اصلا لوندي و عشوه اومدن ميدوني چي هست كه بهت اون مزخرفات رو گفته. دختر آخه حتما بايد اون ليوان رو يه نفس ميدادي بالا؟ چي ميگي پيمان اين نادياست. همون دختر با گرمكن و كفش ورزشي كه راه رفتن رو جدول ها رو، راه رفتن رو زمين ميدونه. لبخند رو لبش ميشينه و همزمان ناندي ليوان خالي رو روي ميز ميگذاره و بر ميگرده به سمت مبلش كه نگاهي رو حس ميكنه. نگاهي كه ناخوداگاه باعث گر گرفتنش ميشه. پاهاش از حركت مي ايسته و سرش بالا ميره و روي صورت پيمان مي ايسته. لبخند پيمان همه وجودش رو ميلرزونه.

ناندي با خودش زمزمه ميكنه: بالاخره اومد. نگاش كن چقدر جذاب شده با اين كت و شلوار مشكي. واي درست مثل دامادا شده. هي چي ميشد الان ميرفتم كنارش، دستمو مينداختم زير بازوشو بعد ميرفتم اون وسط و با هم مي رقصيديم؟ بعد اون هر لحظه حلقه دستاشو دورم محكم تر ميكرد و نگاهش رو ميدوخت به چشمام و بعد بهم ميگفت.... واي خفه شو ناندي. خجالتم خوب چيزيه. به اون مرتيكه ميگي هيز؟ خودت كه بدتري. نگا نگا پسر مردم رو خوردي. چي الان فكر ميكنه در موردت؟ سرتو بنداز پايين. اينبار به خودش مسلط ميشه و سرش رو بالا ميگيره و اين همزمان ميشه با رسيدن پيمان به كنارش و سلام خندانش :

- سلام ناديا خانم. مشتاق ديدار.

- اوف بابا من ...

- حرفش رو قطع ميكنه: من كه گفتم تا دليل نيارين همينه. پس بيخود خودتون رو خسته نكنيد. و همزمان نگاهش رو از روي صورت ناندي تا روي كفش هاي پاشنه بلندش ميگردونه و ناندي خجالت زده و بي اراده شال رو دور خودش محكم تر ميپيچه و پيمان از حركت ناندي غرق لذت ميشه و نگاهش رو از روي شونه هاي ظريف ناندي بر ميداره و زمزمه ميكنه:

- لباستون واقعا برازنده تونه. بهتون تبريک ميگم.

ناندي يه دنيا خوشي تو دلش ميپيچه و صادقانه اين خوشي رو با نگاه خندانش با پيمان قسمت ميكنه و با هم به سمت مبل ناندي حركت ميكنند و بعد از نشستن ناندي پيمان سري خم ميكنه و رو به ناديا:

- با اجازه من برم سلامي به بقيه دوستان عرض كنم.

- خواهش ميكنم. راحت باشين.

پيمان پشت به ناندي به سمت طرف ديگه سالن ميره و ناندي از پشت با نگاه دنبالش ميكنه.

ناندي با حرص دومين ليوان دسرش رو هم تموم ميكنه و با خودش زمزمه ميكنه نگا كن تو رو خدا. اه. انگار نه انگار كه اومدم مهموني. سه ساعته عين اين احمقا نشستم رو اين صندلي يكي نيومده بگه خرت به چند من. اون از آريانا كه اصلا يادش رفته خواهري هم داره اونم از ماني و پيمان كه مثل چسب اهو چسبيدن به اين مهموناي مسخره شون. خوب تقصير خودته. تو هم پاشو برقص. براي چي نشستي خوب؟ ا.... نه بابا منتظر بودم جنابالي امر بفرماييد. آخه احمق مگه كوري؟ نميبيني بي جنبه ها از اول مهموني انواع و اقسام اين آهنگاي شل و ول رو گذاشتن و همشون دو تا دو تا تو دل همديگه خير سرشون مثلا تانگو رقصيدن. انگار بي كلاسيه اگه چهار تا آهنگ اندي و شهرام كي و ساسي مانكن بذارن كه منه بدبخت بي جفت هم پاشم يه تكوني به خودم بدم. اه. مهموني مزخرف تر از اين نديده بودم والا. خوب تو هم پاشو با يكي تانگو برقص؟ مثلا با كي؟ نكنه با اين مست و مدهوشاي چشم چرون منظورته؟ اي بابا خوب به من چه. اصلا بشين سر جات. اه آخه دق كردم انقد نشستم باسن مباركم تخت شد. بي ادب. مثلا چرا؟؟؟ خوب اينم يه عضو بدنه ديگه. خدا رو شكر همه هم دارن. خيله خوب. بسه.

آهنگ شروع ميشه و صداي ابي توي سالن ميپيچه و زن و شوهر ها و دختر پسرا دو به دو تو آغوش هم فرو ميرن

....

" كي اشكاتو پاک ميکنه شبا که غصه داري

دست رو موهات ميکشه وقتي منو نداري...."

ناديا با بدبختي خودش رو محکم روي مبل نگه ميداره و با تمام وجود تو دلش به خدا التماس ميکنه اي خدا تو رو جون هر کي دوست داري نصف عمرم رو بگير جاش يکي رو جلوم بيار دعوتم کنه به يه رقص تا پاشم . من عاشق اين آهنگم. آخ آخ کاش منم شوهر کرده بودم و الان تو بقل شوهرم فرو ميرفتم و نگامو به چشماش ميدوختم و سرم رو روي سينه اش ميذاشتم و اونم دستاشو دور گردنمو و منو به خودش فشار ميداد و با هم مي رقصيديم. اي خدا ديگه بخيل نباش ديگه. جان من.

ناديا تو همين فکرا در حال کلنجار رفتن با خودش، پاهايي رو جلوش ميبينه و دستي که به طرفش دراز شده. بدون هيچ فکري سريع دست رو قبول ميکنه و ميره وسط. مرد هر لحظه فشار دستاش روي کمرش بيشتر ميشه و فاصله اش با اون کمتر. ناناديِ کم کم پشيمون از غلطي که کرده سعي ميکنه از فشار دستاي مرد کمتر کنه و آروم سرش رو ميگيره بالا و با ديدن صورت مرد وحشت تو تمام وجودش ميشينه. واي خدا من چه غلطي کردم حالا تو اين تاريکي اين مرتيکه مست اگه غلطي بکنه ميخوام چيکار کنم. با وحشت سعي ميکنه خودش رو از حصار بازوها و آغوش مرد بيرون بکشه که فشار دست مرد بيشتر و تنگ تر ميشه. وحشت زده سرش رو دور سالن ميگردونه تا شايد آريانا يا ماني يا حتي پيمان رو ببينه و ازشون کمک بخواد. اما انگار اونا هم نيست شدن. مرد صورتش رو بهش نزديکتر ميکنه و نگاه سرخش رو بهش ميدوزه و لبخندي مشمئز کننده روي لبهاش رو ميپوشونه و همينطور نزديک و نزديک تر ميشه. قطعا اگه ترس از بي آبرويي نداشتم همين الان يه جيغ ميزدم تا اين مرتيکه ولم کنه. اما ناناديِ نميشه. يه فکر ديگه بکن. خيلي افتضاح ميشه جيغ بزني. فکر آريانا باش. کاري نکن همه برنامه هاش به هم بريزه. آروم باش. پاشو محکم له کن ناناديِ اينجوري از درد خودش عقب ميکشه. با اين فکر لبخند روي لبش مياد و نيرويي دوباره ميگيره و با تمام قدرت پاشنه ميخي کفشش رو روي پاي مرد فرو ميبره. مرد ثانيه اي از درد صورتش تيره ميشه اما خيلي سريع به حال عادي بر ميگرده و لبخندي چندش آور روي صورتش ميشينه و بهش نزديکتر ميشه. واي نه ناناديِ بدبخت شدي. اين مرتيکه انگار حس هم نداره که درد رو بفهمه. حالا ميخواي چيکار کني؟ اي خدا تو رو جون هر کي دوست داري اون نصفه ديگه عمرمم بگير اما نذار اين مرتيکه جلوتر از اين بره وگرنه بيچاره ميشم.

حالا فاصله بين صورت مرد و خودش شايد به زحمت ده سانت ميشد. با وحشت چشماش رو ميبنده و سرش رو سعي ميکنه عقب تر ببره که مرد ميخنده و با دستاش گردنش رو جلو مياره و به اين شکل دوباره فاصله بين صورت هاشون رو کمتر و کمتر ميکنه. ناناديِ چشماش رو محکم روي هم فشار ميده و اشک آروم از صورتش جاري ميشه با خودش شروع ميکنه به شمارش ثانيه و اينکه الانه که لبهاي مرد روي لبهاش قرار بگيره. اما ناگهان احساس ميکنه فشار دستها از پشت گردنش برداشته ميشه و دور کمرش با لطافت قرار ميگيره و بوي گس و نفس هايي تند و عصبي روي صورتش ميخوره. کمي احساس آرامش ميکنه و خدا رو شکر ميکنه که مرد بي خيال شده. هنوز کاملا به خودش مسلط نشده و چشم باز نکرده دستي رو روي صورتش حس ميکنه که با ملايمت اشک روي صورتش رو پاک ميکنه. نا خوداگاه کمي سرش رو عقب ميکشه و ناگهاني چشماش رو باز ميکنه که نگاه پر اخم و محکم پيمان رو روي صورتش ميبينه و دستاي گرمش که با ملايمت در حال پاک کردن اشک روي گونه شه. بي اراده لبخندي گرم روي صورتش ميشينه اما نگاه پيمان پر اخم تر ميشه و دستش از روي صورتش پايين مي افته و دست ديگرش هم از دور کمرش و تنها نگاه طوفاني و عصبيش رو به چشماش ميدوزه. ناناديِ از خجالت و شرمندگي تنها سرش رو پايين ميندازه و روي کفشاي پيمان خيره ميمونه.

چند ثانيه وضع به همين منوال ميگذره و بعد آروم دست پيمان روي چونه اش قرار ميگيره و سرش رو بلند ميکنه و آروم زمزمه ميکنه:

- چرا؟

- مثل هميشه که هر چقدر سعي ميکنه تا جوابي براي ماست مالي خطاش پيدا کنه نمي تونه و صداقت ذاتي اش زبون باز ميکنه و در حاليکه سعي ميکنه نگاهش رو از صورت پيمان قايم کنه زمزمه ميکنه:

- چون عاشق اين آهنگم. چون دلم ميخواست منم برقصم باهاش.

- فكرم نكردي يه آدم مست ممكنه هر كاري ازش بر بياد و هر سو استفاده اي از اين وضعيت و تاريكي سالن بكنه؟

- نه. فقط فكرم پيش اين بود كه با اين آهنگ برقصم.

پيمان از اينهمه صداقت ناديا دلش ميلرزه و آروم دستش بالا مياد و با ملايمت دور كمر ناديا و با فاصله اي متعارف حلقه ميشه و نگاه گرمش كه حالا قرمزي شرم و گرماي وجود ناديا جاي خشمش رو گرفته روي صورت ناديا ثابت ميشه و آروم زمزمه ميكنه حالا برقص با خيال راحت.

ناديا گرم ميشه. عشق رو زير پوستش حس ميكنه. گرماي دست پيمان روي كمرش چيزي از وجود پيمان تو وجودش ميريزه و آروم دستش رو بالا ميبره و روي شونه هاي پيمان قرار ميده و ثانيه اي بعد خودش رو به پيمان نزديكتر ميكنه.

پيمان سعي ميكنه فاصله كم شده رو دوباره زياد بكنه اما كاملا حس ميكنه كه ناديا داره تمام تلاشش رو ميكنه تا اين فاصله رو كم و كمتر بكنه. چيزي تو وجود پيمان بهش نهيب ميزنه بذار نزديک شه. بذار گرماشو با همه وجود حس كني. آرامشي عميق تو وجودش خيمه ميزنه و دستاش محكم تر دور ناديا حلقه ميشن. اما در همون حال عقل بهش حكم ميكنه كه فاصله رو بيشتر بكنه و همچون هميشه عقل به احساسش پيروز و با فشاري كه به كمر ناديا مياره فاصله رو دوباره زياد ميكنه و ناديا رو كمي دور.

وجود گر گرفته ناديا ميل رها كردن نداره و هر لحظه اين تمنا بيشتر و بيشتر ميشه. عقل جايي تو ذهنش نداره يا اگر داره احساسش خيلي راحت پسش ميزنه و قدرتي به بدنش ميده كه حتي پيمان رو هم متعجب ميكنه و در نهايت اين ناداياست كه پيروز ميشه و در حاليكه آهنگ تموم شده و پيمان تلاش ميكنه تا از ناديا جدا بشه دستش رو محكم تر دور شونه پيمان ميپيچه و با شروع آهنگ جديد و صداي سيمين غانم شوق و حس آهنگ و زيباييش هم به نيروش اضافه ميشه و در نهايت پيمان رو مغلوب ميكنه.

"گل گلدون من شكسته در باد تو بيا تا دلم نكرده فرياد

گل شب بو ديگه شب بو نميده كي گل شب بو رو از شاخه چيده..."

ناديا با خودش زمزمه ميكنه نميخوام به هيچي فكر كنم. فقط ميخوام از گرماي وجودش لذت ببرم. ميخوام عشق رو با همه وجودم حس كنم. ميخوام تو ذهنم حک كنمش. ناناديِ اين پيمانه. نه هم قد توست نه همسن تو. اون با تو زمين تا آسمون فرق داره. خر نشو ناناديِ. اين عشق نيست. چرا هست خودت يه بار بهم گفتي اين عشق. آقا من غلط كردم كوتا بيا ناناديِ. پيمان مال تو نيست. يادت كه نرفته صاحب داره. دختره كه يادته. نه هيچي الان يادم نيست و نميخوامم يادم بياري. ميخوام امشب پيمان فقط مال من باشه. نميخوام الان هيچي بگي. بذار فردا عذاب وجدان بياد سراغم اما امشب و الان نه. خواهش ميكنم. جونمو بگير اما... ببخشيد دقيقا كدوم جون رو منظورته؟ هموني كه قبل شروع آهنگ نصفش رو گفتي خدا بگيره كه يكي بياد باهات برقصه و وسط آهنگم گفتي نصف ديگه اش رو بياد بگيره و يكي رو بفرسته نجاتت بده؟ خيله خوب باشه بابا. بعدا حساب ميكنيم با هم حالا كمكم كن اين دستاشو يه كم شل كنه و بذاره برم بغلش. اه.

پيمان هنوز هم در تلاش و مقاومت براي رعايت فاصله بين خودش و دختر كوچولويي بود كه براي اولين بار داشت طعم تانگو رقصيدن رو ميچشيد و تمام تلاشش رو براي نزديكتر شدن ميكرد. بالاخره بعد از كلي كلنجار تصميم ميگيره براي چند ثانيه اين فرصت رو به ناديا بده تا مبادا تو دلش بمونه و بخواد زماني اين طعم رو با كسي تجربه كنه كه شايد جنبه اش رو نداشته باشه و از اين كودكي دختر سو استفاده كنه. دستاش رو دوباره شل ميكنه و دختر آروم توي دلش ميخزه و سرش رو روي سينه اش ميگذاره و آروم تكون ميخوره. همه وجود پيمان تو يه ثانيه گر ميگيره.

پيمان مستاصل با خودش فكر ميكنه: خدايا من چم شده. چرا اين حال شدم؟ خدايا چي تو اين وجود داره آتيشم ميزنه؟ كمكم كن خدا. كمكم كن. اما دستاش محكم تر دور كمر ناديا ميپيچه و به خودش فشارش ميده.

حالا تو اونهمه صدا انگار فقط صداي نفس هاي گرم و تند ناديا تو گوشش ميپيچه و نفس هاي گرمش تو صورتش ميپاشه.

ناديا نگاه گرم و لرزانش رو بالا ميگيره و تو چشماي پيمان ميدوزه. زمان متوقف شده. تمام تلاشش رو ميكنه تا گرمي و عشق متقابل رو از نگاه پيمان بخونه اما گرماي نفس هاي پيمان توي صورتش و اون نگاه طوفاني فرصت هر فكر و خوندن هر چيزي رو ازش ميگيره. سرش رو ثانيه اي از سينه پيمان جدا ميكنه و نگاهش رو به چشماي پيمان ميدوزه.

پيمان طاقت از كف ميده و سريع ناديا رو از خودش جدا ميكنه و آروم بوسه اي روي پيشونيش مينشونه و مثل باد پاييزي از كنارش رد ميشه و گم ميشه.

لحظه اي بعد نگاه گر گرفته ناديا با عشق روي شونه هاي پيمان ثابت ميشه كه هر لحظه ازش دور و دور تر ميشه و تصوير مردي با دستهايي كه با كلافگي توي موهاش فرو كرده و قدمهايي مضطرب در حال خروج از خونه است تو ذهنش ثبت ميشه و عشق با تمام زيباييش مهمون دل كوچيک دختر ميشه.

پيمان از در بيرون ميره و توي سكوت فضاي بيروني ساختمون قدم ميزنه و پشت هم صداي نفس هاي بلندش سكوت فضا رو ميشكنه و با خودش زمزمه ميكنه: پيمان تو چته؟ چرا به اين حال و روز افتادي؟ واقعا خجالت داره. درست مثل پسر بچه هاي 20 ساله شده رفتارات. انگار نه انگار سني ازت گذشته. داري چيكار ميكني؟ آخه چرا بوسيديش؟ چرا گذاشتي اونجور تو آغوشت فرو بره؟ چرا دختره رو هواييش ميكني؟ اون كه بچه هست تو ام با اين كارات يه مشت احساس بيجا رو تو مغزش مياري. بعد ميخواي چيكار كني؟ هان؟ ميخواي وايسي بگي شرمنده نفهميدم چي شد! چرا با دل دختره بازي كردي؟ من بازي نميكنم. باور كن. نميدونم چرا اين حس رو بهش دارم. ميدونم خيلي بزرگتر از اونم. ميدونم نميتونم مثل اون آزاد باشم. ميدونم با من باشه بال و پرش بسته ميشه اما چيكار كنم كه اين دل ديووونه ام حرف حاليش نميشه. عصبي به سنگ ريزه جلوي پاش ضربه ميزنه و دوباره با خودش كلنجار ميره . در نهايت بعد از شايد ده دقيقه به سالن بر ميگرده و به سمت ناديا ميره.

ناديا ناخوداگاه با ديدن پيمان كه به سمتش مياد لبخندي شيرين روي لبش ميشينه.

بالاخره پيمان روبروش قرار ميگيره و بعد از لختي اين پا و اون پا كردن كنارش روي مبل ميشينه و با سري رو به پايين شرع به حرف زدن ميكنه:

- ناديا خانوم؟

- اه اين هزار بار ناديا. اصلا ببينم شما چه اصراري داري منو ناديا صدا بزني؟

- چون ناديا اسم خيلي بچه گونه ايه. درست مثل اين ميمونه كه وقتي بچه اي مامانت ميخواد صدات كنه بهت ميگه عسلم. خوشگلم. حالا تصور كن تو اين سن مامانت جلو كلي آدم بخواد اينجوري صدات بزنه. دوست داري؟ يا مثلا يه مرد وقتي ميخواد زنش رو تو جمع صدا كنه بگه عسلم يا عشقم. تو بعنوان يه غريبه چه حسي بهت دست ميده تو اون شرايط؟

ناديا بي توجه به حضور پيمان و تلاش براي محترمانه جواب دادن، صورتش رو به حالت حال به هم خوردگي ميكنه و زمزمه ميكنه:

- اييييي حالم رو به هم ميزنه.

پيمان با لبخند ادامه ميده

- ميبيني؟ درست همين حس رو يه غريبه وقتي تو رو جلوي جمع به جاي ناديا كسي ناندي صدا بزنه بهش دست ميده. يه اسم لوس و كاملا بي معني. ببين ناديا خانوم هر حرفي جايي داره. نميگم ناندي بده اما گفتنش از طرف هر كس بده. اين اسم شما اونم تو جمع خونوادگيت اونم براي پدر و مادر و برادرته. ناديا جان سعي كن بزرگ بشي. نميگم بچگي نكن ولي موقعيت ها رو تشخيص بده و از هم تفكيک كن. هر رفتاري جايي داره. ميفهمي؟

ناندي با چهره اي در خود فرو رفته تنها به پيمان نگاه ميكرد و تفاوتها تو ذهنش ميومد و با خودش زمزمه ميكرد ناندي واقعا ميتوني چنين آدمي رو تحمل كني؟ اصلا آبت باهاش تو يه جوب ميره؟ آخه اين چه عشقيه؟ اين خيلي بزرگه. رفتارش، اخلاقش، حرف زدنش... ديگه چي بگم بهت. يه كم فكر كن.

پيمان نگاه ناندي رو ميديد و كم كم داشت به اين نتيجه ميرسيد كه به تنها چيزي كه ناديا گوش نميده همون حرفاشه. مكس ميكنه و با لبخند نگاهش رو به ناديا ميدوزه و :

- ببينم خانوم گوشت با منه؟

ناندي مثل هميشه با سادگي زمزمه ميكنه: نه. به يه چيز ديگه داشتم فكر ميكردم.

- با لبخند: حتما خيلي مهمتر از حرفاي من بوده.

- اوهوم. داشتم در مورد يه چيزي تصميم ميگرفتم. ولي خيلي سخته.

- ميتونم كمكت كنم؟

- نه. بايد خودم تصميم بگيرم.

- پس خوب بهش فكر كن و رو هوا تصميم نگير. مثل بزرگا فكر كن. با دليل و منطق. اينجوري احتمال تصميم گيري غلط پايين تر ميره.

- سعي ميكنم.

پيمان ناخداگاه زنگ خطر تو گوشش به صدا در مياد و با خودش فكر ميكنه شايد من با رفتار امشبم باعث فكر و خيالش شدم. بايد از فكر و خيال بيرون بيارمش. رو به ناديا ميكنه و آروم زمزمه ميكنه:

- ناديا خانوم يه عذر خواهي بهتون بدهكارم. بابت بوسيدن پيشونيت. برادرانه بود. متاسفم. اميدوارم بد برداشت نكنيد و عذرم رو بپذيريد.

نگاه ناندي ناگهان غمگين ميشه و با خودش زمزمه ميكنه ديدي؟ ديدي دوستت نداره؟ ديدي اون دختره رو دوست داره. بهت ميگه برادرانه يعني كه من خواهرشم نه هيچي ديگه. هه. خوب حالم رو گرفتي باهات قهرم اصلا.

نگاه ناندي كه كم كم رنگ غصه و لب برچيدگي به خودش ميگيره ناگهان دل پيمان رو ميلرزونه و پشيمونش ميكنه و باز صداي درونش زمزمه ميكنه: چرا پيمان. چرا دلش رو شكستي؟ چرا گفتي برادرانه؟ ميخواستي غصه اش بدي؟ نه تو خيالاتي شدي. اون هيچ حسي به من نداره. اون بچه تر از اونه كه بخواد به اين چيزا اصلا فكر كنه. باور كن.

ناندي به ثانيه نميكشه كه دوباره لبخند بي خيالي روي لبش ميشينه و با سر خوشي رو به پيمان ميكنه:

- ميدونم اصلا هم فكر بدي نكردم. عذر خواهي هم نميخواد. اما به من خيلي خوش گذشت. دوست داشتم. تو امنيت رقصيدن دوست داشتنيه. من تا حالا فقط يه بار تانگو رقصيده بودم اونم با بابام. بعد لبخندي آروم ميزنه و از روي مبل بلند ميشه و مقابل پيمان مي ايسته:

- ميخوام برم يه كرم كارامل ديگه بخورم. شما هم ميخورين؟

- ممنون زحمت نكشين. من يه نوشيدني ميخوام بخورم كه درست تره خودم برم بر دارم. برا شما خوب نيست بخواين بر دارين. آدما بد تصور ميكنن.

ناندي نگاه نگرانش رو به پيمان ميدوزه و زير لب: من خوشم نمياد از آدمايي كه نوشيدني ميخورن. رفتاراشون ترسناک ميشه. چشاشون قرمز ميشه.... چيز خوبي نيست.

- پيمان با لبخندي به صداقت دخترک: خوب پس بريم يه نسكافه بخوريم كه شما هم نترسين.

فصل چهارم

....

نور تمام اتاق نادیا رو پر میکنه و خبر از رسیدن یه جمعه دیگه رو میده. یه جمعه کسل کننده. دستاش رو از هم باز میکنه و کش و قوسي میاد و بعد با لبخندي که از یاداوري شب قبل و رقصیدن با پیمان روي لبش اومده نگاهش رو از پنجره اتاق به بیرون میدوزه و تو روياهاش فرو میره. روياهايي که دلش میخواست روزي به حقیقت بپیونده و مطمئن شده بود که کسي نمیتونه جاي پیمان رو بگیره. کار سختي در پیش داشت. مدام تو ذهنش نقشه میکشید تا ببینه چطوري میتونه به جمع گروه تحقیقي پیمان تو دانشگاه بپیونده و به این شکل کمي بهش نزدیکتر بشه و بتونه بیشتر ببینتش.

صداي زنگ تلفن از فکر و خیال بیرون میارتش و با خیزي روي تخت به سمت پاتختي کنارش هجوم میبره و بعد از بوق پنجم ششم گوشي رو بر میداره و با صداي خش دار ناشي از خواب آلودگي و لبخندي از شنیدن صداي بابک سلام میکنه.

- به به خانم سحر خیز. احوال شما؟

- قربونت برم اون زعفرونه سحرخیزه. من نانا... بعد ناگهان نیرویي بهش نهیب میزنه و حرفش رو میخوره و بعد از چند ثانیه و در حالیکه اسم به سختي تو دهنش میچرخه تکرار میکنه: من نادیا خانم هستم.

بابک با تعجب از بکار بردن اسم نادیا اونم از زبون نانادي که تا دیروز از این اسم متنفر بود و هر کس جز نانادي صداش میکرد میخواست بخورتش با خنده زمزمه وار به نانادي میگه:

- وایسا وایسا ببینم گفتي شما؟

- ها؟ یعني چي شما؟ چي میگي خوبي؟ مثل اینکه جنابالي خوابالو تر از مني ها.

- نه نه منظورم اینه که درست شنیدم که شما نادیا خانوم هستید؟

- خوب معلومه.

- واقعا عالیه نانا... اوه ببخشید نادیا خانم گل. این اسم خیلي قشنگه. خیلي قشنگ تر از نانادي و البته با معني و بزرگ. وقتي نادیا صدات میکنم ناخوداگاه برام یه خانم متشخص و بزرگ میشي. دیگه دختر کوچولوي شیطون نیستي.

- هه ممنون بابکي.

- باید ممنون اون کسي باشي که باعث شد بالاخره دست از این اسم کودکي هات بر داري. ببینم حالا کي بود که انقدر خاطرش برات عزیز بوده که همچین تکوني دادي؟ ها؟

- کوتا بیا بابک. ببینم راستي مثکه یادت رفت کارم داشتي ها.

- ها؟ کار؟

- اي بابا پس برا چي بهم زنگ زدي؟ اونم کله سحر.

- اولا خانوم خانوما بهتره یه نگاه به اون ساعتت بندازي. لنگ ظهره یه کم. اما کارم. زنگ زدم ازت یه کمک بخوام.

- شما امر بفرمایید. بعد با لبخند ادامه میده: کیه که انجام بده.

- باشه. باشه. نوبت ما هم میشه ها.

- اوه چه زودم میخواي تلافي کني. بابا شوخي کردم. بگو گوش میدم.

بابک کمي من من میکنه و بعد آروم آروم دوباره شروع به حرف زدن میکنه:

- راستش نانا... يعني ناديا براي روز چهار شنبه بايد يه تحقيق تحويل دكتر راستين بديم اما واقعيتش مريم و سارا هر دو سرما خورده اند و خلاصه كه زنگ زدن و كل كار رو گردن من انداختن. فكر كردم شايد بتوني بهم كمك كني و با هم رو اين تحقيق كار كنيم چون خودم به تنهايي از پسش بر نميام و عمرا هم تموم بشه. از طرفي هم اصلا دلم نميخواد برم به دكتر راستين بگم نمي تونيم به موقع تحويل بديم پروژه رو اينه كه با سابقه خوبي كه تو تحقيق ازت ديدم گفتم بهت زنگ بزنم و خلاصه بندازمت تو زحمت. هستي؟

- اوه نه تو رو خدا بابک. من هِر رو از پر تشخيص نميدم به جون تو همون تحقيق قبلي رو هم رو حساب رو كم كني و معذرت خواهي و مرام و خلاصه از اين چيزا كار كردم و واقعا جونم به لبم رسيد. به جان تو توي كل اين 13 سال انقدر درس نخونده بودم. ثانيه اي مكس ميكنه و بعد با خنده و لحني عاجز: به منه بدبخت بيچاره رحم كن. اين بدترين عذابيه كه ميتوني منو بدي. آخه پسرم من به اين گلي، خانومي، دلت مياد اين مغز بيچاره مو دچار شوک بكني؟

بابک اما برخلاف لحن شوخ و شيطون ناديا با لحني تقريبا جدي دوباره زمزمه ميكنه:

- ناديا خواهش ميكنم. تو خودت خوب ميفهمي وقتي پاي غرور و قول در ميونه بدترين حالت اينه كه كم بياري. نميخوام جلو راستين كم بيارم. بهم كمک ميكني مگه نه؟

- چي كار كنم كه كشت؟ رفاقتم. خوب حالا موضوع چي هست؟

- خيار غَبن.(غبن در لغت به معنای فريب و مكر است)

- هاااا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ جانم؟؟؟؟؟؟؟؟؟ به جان تو همه جور خياري شنيده بودم الا اين يه مدل. جديده؟؟؟؟؟

- داري شوخي ميكني ديگه؟

- نه به جان تو. شوخي كدومه. خيلي هم جدي ام. راستش ما شنيده بوديم خيار چمبر، خيار درختي، خيار گلخونه اي، خيار مجلسي، خيار سالادي، جونم برات بگه اممممم خيار معمولي. خلاصه به جان مادر جانمان اين يه مدل رو تا حالا نشنيده بوديم. خوب حالا مورد مصرفش چي هست؟

ناديا بعد از اين جمله بلند بلند ميخنده و همزمان از روي تخت بلند ميشه و به سمت روشويي ميره و شروع به مسواک كردن دندوناش ميكنه. انگار سرگرمي و موضوعي برا تفريح و تبديل اين جمعه كسل كننده به يه جمعه توپ پيدا كرده باشه.

- ناديا؟ گوشت با منه؟ داري چيكار ميكني بابا؟ اين سر و صداها چيه؟

ناديا با دهن كفي و صدايي تقريبا نا مفهوم : هوم؟ دندون ميشورم.

- اي خدا.

- خوب شستم حالا بگو بينيم اين خيار جديد الكشف چيه؟ خوشمزه ست؟ حالا اين راستين گشته گشته موضوع پيدا كرده؟

- واي ناديا پس تو سر كلاس چيكار ميكني؟

- اينم پرسيدن داشت آخه؟ خوب معلومه هر كاري به جز درس گوش دادن. خوب حالا اگه ميخواي بهت كمک كنم لطفا سريعا بفرما اين خياره چيه بابا. دق دادي منو. مردم از فضولي. ميگي يا نه؟

- ببين خيار غبن اصطلاحا يعني فروختن مال خود به كمتر از قيمت واقعی آن و يا خريدن كالايی بيشتر از بهای واقعيش با جهل مغبون (فروشنده يا خريدار) به واقع.

منظور از کمتر یا بیشتر بودن قیمت، به لحاظ شرایط مقرر تو معامله ست؛ بنابر این، اگر فروشنده کالایی را که هزار تومان ارزش داره به شرط ثبوت خیار برای خودش، به کمتر از آن بفروشه، غبن تحقق پیدا نمیکنه؛ چون ارزش کالای فروخته شده به این شکلي که گفتم، کمتر از ارزش کالایی ست که به گونه بیع لازم (بیع بدون حق خیار برای فروشنده) فروخته می‌شه. فهمیدي؟

- به جان خودم نه. بهت میگم خیار چیه تو چهار تا هم بهش اضافه میکني و گیج ترم میکني. میشه به زبون من بي سواد حرف بزني پروفسور بالتازار؟

بعد خنده سرخوشي تحویل بابک میده و همزمان یه تیکه کیک رو تو دهنش میگذاره و قلپي چاي مینوشه.

- خوب نانادي خانم معلومه نمیفهمي اینجوري. داري ده تا کار رو با هم میکني . تنها جایي هم که حواست نیست همین جاست.

- اي بابا بد اخلاق. خوب گشنمه دارم کیک میخورم. شما هم بفرمایید. خوب نگفتي خیاره یعني چي اصلا. انگار اینجور که داره بوش میاد این خیاره با اون خیارایي که من میشناسم فرق داره.

بابک با نفسي بلند حرصش رو خالي میکنه و سعي میکنه در مقابل شر و شیطونیاي نادیا کمي تحمل و صبر و حوصله به خرج بده:

- خیار یعني اختیار و تسلط. خیار غبن هم یعني اختیار و تسلط دو طرف معامله بر فسخ عقد به سبب غبن. غبن رو هم که برات توضیح دادم.

- اوهوم گفتي مکر و فریب. خوب حالا اینا که معنیش تو همه کتابا هست. تو قراره چیکار کني؟

- قراره خیار غبن رو تو قانون تجارت که کاربرد فقهیش هست بررسي کنیم. در مورد کاربردش، شرایطش، احکامش،مبدا ثبوتش و اسباب سقوطش.

- اوه قربانت. اینا که تو گفتي فقط یه یه هفته طول میکشه من بفهمم معني اسمي شون چیه تا برسه به تحقیق رو خودشون. شرمنده خیلي میخواستم کمک کنم ها ولي نشد دیگه.

- نادیا الان وقت شوخي نیست. کار سختي هم نیست. فقط وقت گیره. با هم بشینیم روش کار کنیم قول میدم سریع همه معاني رو بفهمي و بتوني کار خیلي خوبي تحویل بدي. من بهت ایمان دارم.

نادیا دست از لودگي بر میداره و با لحني جدي :

- باشه بابک. خودم یه کاریش میکنم ولي نه با تو. واقعیتش حرف تو رو نمي فهمم آخه یه کم خنگ تر از این حرفام و ماني لازم میشم اینجور مواقع. البته بهت قول نمیدم چیز حسابي اي ازم در بیاد اما سعي میکنم.

- مطمئنم کارت حرف نداره. درست مثل قبلي. هر جا هم کمک خواستي یا به مشکلي بر خوردي من هستما.

- باشه پس فعلا تا یکشنبه.

قاشق توي چاي رو آروم آروم هم میزنه و با ضربه هایي که به کناره لیوان گاه گاهي میزنه سعي میکنه تا فکرش رو متمرکز کنه و با خودش حرف میزنه: خوب ناناديِ .... آها نه شرمنده آق پیمان نادیا خانم. اه چه کار کسل کننده اي. آي آي مگه تو نبودي که تصمیم گرفتي هر جوري شده به پیمان نزدیک شي و بري جزء گروهش؟ خوب آره ولي نه اینجوري. راه دیگه اي نداره تنبل خانم. این پیمان فقط با دیدن افتخارات جنابالي چشاش برق میزنه و ممکنه خر شه و بلههههه. اوف گیري کردما. آخه باز برم خِر این ماني رو بگیرم چي بگم؟ هیچي. بگو میخواي کمک دوستت کني و از اونجاییکه طبق معمول همیشه تو باغ نیستي یکي رو میخواي کمکت کنه. پاشو دختر پاشو زودتر زنگ بزن بهش که وقت نداري ها.

- بالاخره قاشق رو ول ميكنه و چاي سرد شده اش رو مثل آب سر ميكشه و در همون حال هم شماره ماني رو ميگيره. اوف بر دار ديگه بابا. اه.

بعد از هشت بار بوق خوردن و زمانيكه نا اميدانه دست ميبره كه گوشي رو قطع كنه صداي ماني توي گوشي ميپيچه و كلام محكمش ناديا رو به اين باور ميرسونه كه دستش شديدا بند بوده و به قولي خروس بي محل شده. با اين حال از رو نميره و خندان توي گوشي فرياد ميزنه:

- اي بابا. خوب شد بالاخره جواب دادين اين گوشي رو. هر كي ندونه فكر ميكنه چه آدم پر مشغله و گرفتار و مهمي هستي.

- نانادي كارت رو زود بگو خيلي درگيرم.

- اوي اوي حواست باشه ها. من كه زنگ ميزنم درگير مرگير خبري نيست. روز جمعه مثلا درگير چي هستي؟ عشق و حال يا خواب يا شايدم طرف اونجاست. بعد به قهقهه ميخنده.

ماني حرفش رو قطع ميكنه: نانادي من و پيمان مشغول جمع و جور كردن يكي از پرونده هاي شركت آريانا ايم و بايد تا دو ساعت ديگه تمومش كنيم كه من مسافرم.

ناديا از شنيدن خبر مسافرت ماني شوكه و مستاصل چند ثانيه تنها سكوت ميكنه كه باز ماني سكوتش رو ميشكنه

- نانادي؟ چي شدي؟ بگو كارت رو زود باش ديگه.

- كي بر ميگردي؟

- فكر كنم سه يا چهار روز ديگه. چطور؟

نانادي با كلافگي دوباره ماني رو مخاطب قرار ميده: حالا نميشه نري؟

- چي شده نانادي؟ مشكلي پيش اومده؟

- آره.

- خوب بگو شايد تونستم حلش كنم.

- نه اگه بخواي بري نمي توني. اه.

- خوب حالا چرا عصباني ميشي؟ آخه اين چه مشكلي كه به رفتن من ربط داره؟

نانادي بي مقدمه ادامه ميده: برا چهار شنبه يه تحقيق در مورد خيار غبن بايد تهيه كنم تو حقوق تجارت. هيچي هم ازش نميدونم. خودتم كه ميدوني چقدر طول ميكشه تا يه چيزي حاليم شه و بتونم روش كار كنم. اه. حالا من چيكار كنم؟

ماني چند ثانيه تو شوک حرفهاي نانادي فرو ميره و بعد با بهت ادامه ميده: تو تحقيق چي ميخواي بكني؟ چي شده؟ تو و اين حرفها؟ خبريه؟

- نخير. بابک دوستم ازم كمک خواسته چون تنها شده و دو تا هم گروهي هاش مريضند به من گفته كمكش كنم. خوب دوستمه. بايد كمكش كنم. (صدايي تو گوشش زمزمه ميكنه آره جون خودت. اصلا هم كه قضيه ربطي به پيمان خان نداره و ما هم كه عر عر.)

ماني با خنده و لحني متعجب و حدس هايي جالب در مورد دليل خنده دار نانادي ادامه ميده:

- آهان که اينطور. خوب اين که مشکلي نداره. من برات يه راه حل دارم.

ناناديِ ناگهان دوباره روحيه ميگيره و با لبخند بين حرف ماني ميدوه: آخ جون چه راهي. چه راهي؟ ها؟ها؟

- مهلت بده دختر. خوب از يکي از همکارام و دوستاي خوبم ميخوام که کمکت کنه. فقط برا بعد از ظهر ميشه و البته به اندازه منم پر طاقت نيست و بازيگوشي کردن هم موقوفه که خيلي جديه.

- اوف تو هم گشتي ها. چاره چيه. از هيچي بهتره. حالا آدرسش کجاست؟ کي باهاش هماهنگ ميکني؟ کي برم؟

- چقدر سوال ميکني دختر. آدرس دفترش رو بهت ميدم. ساعت دقيقش رو هم زنگ ميزنم بهت ميگم تا دو ساعت ديگه. فقط الان برو بشين يه چيزايي خودت بخون که خيلي آبرومون رو نبري.

- برو بابا دلت خوشه. ميفهميدم که خوب خودم ميخوندم. بهش بگو طرف اصلا تو باغ نيست. چميدونم بهش حالي کن ديگه.

- با خنده: خيله خوب بابا. برو پس حالا تا ما هم به کارامون برسيم.

ناديا مدام با خودش حرف ميزد و ماني رو فحش ميداد: اه آخه خدا بگم چيکارت نکنه دوساعته قراره يه خبر به من بدي. انگار اصلا حاليت نيست وقتي ميگم من عجله دارم. يک کلمه هم از اين موضوع خنده دار که تازه فهميدم خيار هست ولي نه از نوع خوراکيش، نميدونم و بايد تا چهار شنبه هم يه تحقيق بدم دست بابک. اونوقت جنابالي هم يک کلمه وايسادي بهت زنگ ميزنم کي کجا بري و رفتي حاجي حاجي مکه. اوف.

مستاصل دستاش رو توي موهاش ميکنه و چند بار موهاش رو به هم ميريزه و در نهايت دوباره گوشي رو دست ميگيره و شماره ماني رو ميگيره.

تلفن اينبار بعد از دو تا بوق خوردن برداشته ميشه و صدايي توي گوشي ميپيچه:

- سلام بفرماييد؟!

ناديا لحظه اي گيج به صدا گوش ميده و بعد آروم زمزمه ميکنه: ببخشيد جناب راد؟؟؟

دوباره صدا اينبار با لبخندي که از لحنش ناديا حدس ميزنه که لبخنده: بله بله. راستش ايشون چند لحظه دستشون بنده گفتن من جواب بدم بهتون.

- اوف اينم که امروز انگار تو پست وزارته. حالا برا من منشي دست و پا کرده. اي بابا. بهش بگين نانا... نه نه بگين ناديا دختر عموش تماس گرفته کار واجب باهاش داره.

پيمان که از همون ابتدا هم با خوندن نام ناديا روي گوشي فهميده بود ناديا پشت خطه با نوع بيان شدن اسم ناديا از زبون خودش ناخوداگاه لبخندي شيرين روي لبش ميشينه و اين لبخند با حرص و عصبانيتي که ناديا براي فراخوندن ماني صحبت ميکنه، عميق تر ميشه و در نهايت با گفتن گوشي چند لحظه به سمت ماني که مشغول ريختن قهوه تو فنجونه رفته و با خنده و در حاليکه دستش رو روي گوشي نگه داشته تا صدا به ناديا نرسه خطاب به ماني:

- عجب آدمي هستي ماني. بيا ناديا خانوم پشت خطه و حسابي هم توپش پره.

- خوب ببين چيکار داره. مگه نميبيني دستم بنده.

- خوب اونو بده من درست ميکنم تو برو ببين چيکارت داره.

ماني با خنده شير جوش رو به دست پيمان ميده و گوشي رو ميگيره و به سمت صندلي ميره و با آرامش روش لم ميده و پاهاش رو دراز و با لبخندي بر لب شروع ميكنه به صحبت:

- به به نانادي خانم گل. احوال شما؟

ناديا با عصبانيت خطاب به ماني: اولا من بعد به من ميگي ناديا نه نانادي.

ماني گيج و هنوز در حال هضم جمله نانادي هست كه دوباره سكوت چند ثانيه اي رو ناديا ميشكنه و با صدايي بلند شده و خشمگين ادامه ميده:

- دوما، دو ساعته منو علاف كردي اصلا هم حاليت نيست كه وقت من طلاست و مثل جنابالي علاف و بيكار نيستم. اينجوري بگم بهت كه الان يه ثانيه هم برا من كلي. جون من حالا كه كارم گير تو ست دور سر نگردونم. كارم رو راه بنداز. به خدا وقت ندارم ماني. اصلا حرف زدي با اون دوستت يا فقط يه حرفي زدي كه منو از سرت باز كرده باشي و رفتي؟

ماني با خنده در جواب ناديا:

- نه به جون تو عزيزم. باهاش حرف زدم. اما اون بيچاره هم الان كار داره. بايد يه كم ديگه صبر كني تا بره خونه اش.

ناديا با لحني گنگ و كمي دلهره ادامه ميده: ببينم نكنه ميخواي من برم خونه اش؟ آدم مطمئنيه ماني؟ تنهاست تو خونه اش يا زني بچه اي چيزي؟؟؟؟

ماني با صداي بلند شروع به قهقهه زدن ميكنه كه ناديا با حرص بين خنده اش ميپره و ادامه ميده: مرگ. واقعا انگار شوخيت گرفته. مسخره. ميدوني چيه؟ اصلا نخواستم. خودم يه غلطي ميكنم. خدافظ.

ماني سريع خنده اش رو قطع ميكنه و براي اينكه ناديا قطع نكنه و بعد ازش دلخور نشه و نخواد هزار جور بهانه بياره تا آشتي كنند ادامه ميده:

- نه عزيزم. اين چه حرفيه. خنديدم چون اين آدم غير ممكنه با يه خانوم حتي براي دو ثانيه تنها بشينه. با لبخند اضافه ميكنه: اونم زير يه سقف.

ناديا با حرص جواب ميده: مسخره. ولم كن تو رو قران گشتي يه عامل نفوذي ترسناک پيدا كردي به من چيز ياد بده؟ لابد بعدم موقع حرف زدن ميخواد برا من تسبيح بندازه و هي ذكر بگه و در و ديوار و نگاه كنه موقع درس دادن. ولمون كن بابا تو هم با اين آدم پيدا كردنت. از اولم ميدونستم آبي از تو يكي و دوستاي عجيب غريبت برا من گرم نميشه. فقط دو ساعت وقتم رو گرفتي. خدا فظ بابا.

- نه نه. خيالت راحت. اصلا آدم اينجوري اي نيست فقط خوب به يه چيزايي اعتقاد داره ديگه. ولي خيالت راحت موقع درس دادن صاف زل ميزنه تو چشات كه از چشات بفهمه حاليت شده يا نه. با خنده ادامه ميده: به يه سر تكون دادن و اينكه بگي فهميدي هم قانع نيست. خيالت راحت خيلي بارشه. حالا خودت ميبيني ميفهمي.

- خدا كنه. خوب حالا كي هست؟ كي و كجا بايد برم؟ ها؟

ماني لحظه اي فكر ميكنه و خنده اي شيطاني روي لبش مياد كه ناديا از پشت تلفن نميتونه ببينه و بعد ادامه ميده: كي هستش رو ميري ميبيني اما اينكه كي بري و كجا بايد بگم نيم ساعت ديگه دفتر من باش. خوبه؟

- آره آره. عاليه. الان راه ميفتم.

نادیا گوشي رو قطع ميكنه و سريع به سمت اتاق خوابش ميره و روي همون شلوار گرمكن سفيد توي پاش يه روپوش مشكي دمه دستي رنگ و رو رفته و شال مشكي سرش ميكنه و بدون هيچ آرايشي تنها عطرش رو ميزنه و كفش هاي ورزشي مشكيش رو هم پا ميكنه و كوله لپ تابش رو با يه مقدار كاغذ و خودكار بر ميداره و به سمت در ميره.

ثانيه اي بعد ماشين رو روشن ميكنه و به سمت دفتر ماني ميره در حاليكه ذهنش پر از افكار مختلف در مورد دوست ماني هست و مدام براش تصير سازي ميكنه:

- خوب بذار ببينم؟؟؟؟ الان ميري ميبيني طرف يه كوه ريش رو صورتشه و يه اخم عميق رو پيشونيش و امممم آهان يه سطل گل محمدي هم رو خودش خالي كرده و ... ناخوداگاه به تصوير تو ذهنش ميخنده و همزمان نداي درون ذهنش محكومش ميكنه: اوي اوي ناناديِ خانوم حواست باشه ها. خيلي زشته آدمها رو مسخره كردن. هر كس يه جوره با عقايد خاص خودش. پس دليل نميشه آدمها رو دست بگيري. تازه بايد خيلي هم ممنونش باشي كه حاضر شده برا تو وقت بذاره و تو مغز آكبند تو چيزي فرو كنه. خيله خوب بابا. من كه چيزي نگفتم. خوب آدم خنده اش ميگيره ديگه. شد قضيه اون پسره شهاب حسيني تو اون فيلمه چي بود خدايا؟ ها؟ تو يادته؟ همون كه پسره تو دانشگاه دختره بود ها. تو بسيج بود چي بود. اي بابا كه سوار ماشين پسره هم نميشد. كه دختره سقف ماشين رو پس زده بود كه سوار شه ها. آي جون ميده من اين بني بشر رو آدمش كنم و تو راه بيارمش مثه اون فيلمه. ببين يه كاري بكنم من كه تو اتاق خوابش با من تنهايي لم بده. دوباره شروع به قهقه زدن ميكنه كه نداي تو ذهنش فرياد ميزنه خفه شو بي جنبه بي تربيت. تو واقعا دهنت رو ميخواي باز كني دو ثانيه قبلش فكر ميكني به حرفي كه ميخواي بزني؟ اوف تو هم حالا. با تو دارم حرف ميزنم خوب. چه فرقي ميكنه. تو آدم بشو نيستي وقتي داري با مردم هم حرف ميزني همييني. دو ثانيه فكر نميكني چي ميخواي بگي. خيله خوب بابا كوتاه بيا. دوباره ميخنده و زمزمه ميكنه فقط يه چيزي جان من بذا يه كم براش عشوه خركي بيام و با ناز حرف بزنم سرخ و سفيد شه بخنديم. مثلا ميخواي بري درس بخوني؟ اي بابا خوب يه كم تفريح لازمه ديگه. بخيل نباش كه. اه. ببين ناناديِ حواستو خوب جمع كن. سنگين رنگين ميري عين آدم و با حواس جمع ميشيني به درس دادنش گوش ميدي و بعدم راتو ميكشي مياي خونه. شير فهم شد؟ آره بابا. بسه ديگه نصيحت. رسيديم بابا.

ماشين رو پارک ميكنه و كوله اش رو از روي صندلي كناريش بر ميداره و از ماشين پياده ميشه و به سمت شركت ماني راه ميفته و از آسانسور بالا و ثانيه اي بعد پشت در ميرسه.

زنگ رو فشار ميده و همزمان و ناخوداگاه دستش به شال روي سرش ميره و كمي جلو ميكشتش تا موهاش رو پنهون كنه و اخمي ظريف روي پيشونيش ميشينه و با خودش زمزمه ميكنه خدايا جان من خيلي نچسب و زشت نباشه. ريشاش هم تميز مرتب و صاف باشه بتونم نگاش كنم وقتي درس ميده و هي حواسم نره به اينكه كاش ميشد اون ريشاش رو با يه تيغ از ته بتراشم يا اون آخ آخ خدا جون اون دكمه بالايي پيراهنش بسته نباشه كه من جاش خفه ميشم و دست دراز ميكنم بازش ميكنم ها. به جان تو اين يه قلم بد عصبيم ميكنه و تا ته درس دادنش يک كلمه هم نميفهمم ها.

منشي با لبخند دوباره نگاهي به چهره نادیا ميكنه و اينبار بلند تر و در حاليكه دستش رو مقابل صورت نادیا تكون ميده صداش ميكنه:

- نادیا خانوم؟ خانم راد؟

نادیا ناگهاني از فكر و خيال بيرون مياد و متعجب نگاهش رو به صورت دختر ميدوزه و دو بار پشت هم سلام ميكنه: سلام ... سلام...

دختر با لبخندي صاف و نگاهي مهربون رو به نادیا: سلام خانم راد. كجايين؟ حواستون نبود اينجا. چند بار صداتون كردم. نه حرفي ميزديد نه تو ميومديد.

ناديا با خنده اي كه از ياداوري دوباره تصوراتش از صورت مرد رو لبش مياد وارد سالن ميشه و همزمان سرش رو دور سالن ميگردونه و به در بسته اتاق ماني نگاهش رو ميدوزه و با صدايي آروم زمزمه ميكنه: اين دوست ماني اومده؟

دختر با تعجب نگاهي به مسير نگاه ناديا ميكنه و گيج پاسخ ميده: نميدونم كي رو منظورتونه ولي از صبح آقاي دكتر راستين اينجا هستن با دكتر راد.

ناديا تو دلش زمزمه ميكنه: اوف اينم كه خودشيرين دكتر دكتر از دهنش نمي افته. مسخره خانم اينو كه خودمم ميدونستم از صبح آقا پيمان اينجا تشريف داره و دارن كاراي شركت برادر گرامي رو انجام ميدن. ميخوام بدونم اون آقا معتقده اومده يا نه. اوف.) نگاهش رو از در بسته ميگيره و به دختر ميدوزه:

- اونو كه ميدونم. ميخوام بدونم اوني كه قرار بود بياد به من درس بده اومده يا نه. هر چند يه ده ديقه اي زود اومدم. خيلي خوب حتما مياد ديگه. من برم يه سر پيش ماني و آقاي راستين.

در رو باز ميكنه و با لبخند بر لب تو ميره و همزمان دو تا سر از روي ميز كنفرانس بلند ميشه و نادبا با خنده اي سرخوش رو به ماني و پيمان نگاهش رو به حركت در مياره و :

- اوه اوه ببخشيد دكتر راد و دكتر راستين. ميدونم بايد اول در ميزدم ولي خوب من نانا يعني ناديام ديگه.

ماني و پيمان هر دو خنده اي شيرين روي لبشون مياد و همزمان سلام ميكنن و ماني ادامه ميده:

- به به ناناديِ شيطون خودمون. عيبي نداره عادت كردم به اينجوري تو اومدنت شيطون خانم.

ناديا نگاه متاسف و كمي شرمنده اش رو به سمت پيمان ميگردونه و آروم زمزمه ميكنه ناديا ماني... ناديا...

پيمان سرش رو بي هيچ حرفي پايين ميگيره و ماني با تعجب چشم ميدوزه به ناديا و نكرار ميكنه:

- ناديا؟؟؟؟؟؟ ببينم تو كه هميشه از اين اسم متنفر بودي چي شده حالا؟

ناديا با لبخندي شرمزده دوباره زمزمه ميكنه:

- اينجوري بهتره. درست نيست با اين اسم صدام كني. اين اسم بچگي هام بوده. ديگه بزرگ شدم. باشه ماني؟

ماني هم در جواب با لبخندي آروم و مردونه چشم ميدوزه به ناديا و ادامه ميده:

- چشم ناديا خانم گل. هر چي شما امر كنيد. خوب ببينم يادمه خيلي عجله داشتي براي اين تحقيقت. نميخواي بشيني شروع كنيش؟

ناديا از فكر بيرون مياد و با استرس رو به ماني ادامه ميده : آره آره... كو پس؟

- چي كو؟

ناديا با لبخندي شيطاني رو به ماني: اين استاد معتقدت ديگه. اي بابا. چرا پس نيومده؟ به اين دوستات بگو يه كم آن تايم باشن بابا.

ماني با لبخند ثانيه اي پيمان رو نگاه ميكنه و بعد نگاهش رو به سمت ناديا بر ميگردونه و : اي شيطون. بدو برو بند و بساطت رو تو اون يكي اتاق پهن كن تا بياد استادتم.

ناديا دوباره نگاهش رو به ماني ميدوزه و با خنده ادامه ميده: بهش نگي ها ولي مگه نگفتي تو، تنها با يه دختر زير يه سقف نميشينه!!!!نمياد ها. بذا برم رو اين ميز بيرون نزديک خانم آجرلو منشيت بشينم.

ماني با خنده اي صدا دار و پيمان با لبخندي كه سعي داره به زور خفه اش كنه و صورت كمي قرمز چشم ميدوزند به ناديا و ماني ادامه ميده:

- شيطون عوض بلبل زبوني برو تو اون اتاق كيف كتابت رو باز كن تا بياد.

ناديا شونه اش رو بالا ميندازه و همزمان كه به سمت در حركت ميكنه : از من گفتن بود. راستي بهش گفتي من مغزم آكه آكه؟

- لازم به گفتن نيست. اينو همه ميدونن. برو ديگه عوض وقت تلف كردن.

ناديا در رو باز ميكنه و نگاهش رو دور تا دور اتاق كنفرانس ميگردونه. ميزي مستطيلي و مشكي با صندلي هاي گردون. با خنده روي يكي از صندلي ها خودش رو ميندازه و مثل بچگي هاش ميز رو با دست ميگيره و شروع ميكنه به چرخ زدن دور خودش و با لبخند تفريحش رو كامل ميكنه. لحظه اي نگاهش به ديوار روبروش مي افته و رنگ خاكستري روي ديوار و قسمت بالاي طرح سنگ ديوار. اين رنگها و دكوراسيون حس سردي و قدرت و اقتدار رو با هم به وجودش ميندازه. انگار تو اين اتاق هم مثل بقيه اتاق هاي اين شركت جايي براي شادي و رنگ و زندگي نيست. هر چي هست كار و اخم و سنگيني و چيزايي كه حتي با فكر كردن بهشون هم دلش ميگيره و تو ذهنش ناخوداگاه اين فكر ميياد كه چرا مثلا ماني ديواراش رو بنفش يا صورتي يا سبز پسته اي يا حتي نارنجي نزده؟ قطعا اونجوري آدم بيشتر سر ذوق ميومد كه كار انجام بده. كوتا بيا ناناديِ خيلي بچه اي. حتي فكراتم بچه گونه ست. برو بابا. اينهمه آدم دور و برت كه اداي آدماي بزرگ رو در ميارن، راست بگو كدومشون به دلت نشسته؟ همشون فقط برا نيم ساعت قابل تحمل هستن. بعدش ميخواي با همين دستات خفه شون كني. خدايي فكر ميكني چند تاشون تا حالا چرخ زدن رو صندلي چرخ دار رو امتحان كردن؟ باور كن هيچكدوم كه اگه يه بار امتحان كرده بودن حالا اينهمه همه چيزشون سرد و خشک نبود. واي كاش يه بارم صندلي ماني رو امتحان كنم اين صندلي مديريتي ها عالي اند. دوباره چرخي ميزنه و با خنده دستاش رو محكم تر به ميز ميگيره و كمي صندليش رو از ميز فاصله ميده و چشماش رو ميبنده و با خنده اي كه به زور صداش رو خفه كرده شروع به چرخيدن ميكنه.

مرد در نيمه بسته اتاق كنفرانس رو آروم با فشاري اندک باز ميكنه و وارد اتاق ميشه كه با ديدن صحنه مقابلش لحظه اي گيج و متعجب ناديا رو نگاه ميكنه كه درست مثل دختر بچه هاي تخس و شيطون دور از چشم مامانشون دارن شيطوني ميكنن. يه لحظه دلش ميلرزه و نگاهش روي صورت ناديا ميگرده و انگار از لبخند ناديا روي لبش لبخندي ميشينه و محو صورتش ميشه. صورتي صاف و معصوم كه خبر از دنياي هزار رنگ بيرون نداره انگار. فرشته اي كه فارغ از هر غم و غصه اي با چرخ زدن روي يه صندلي دلش از خوشي پر ميشه و لبخند ساده و آسون رو لبش ميشينه. نگاهش از روي صورت ناديا كم كم پايين مياد و روي كوله پشتيش مي افته كه با بي قيدي روي زمين پرت شده. با لبخند روي زمين خم ميشه و كنار پاي ناديا قرار ميگيره و كوله رو از روي زمين بلند و همزمان سرفه اي آروم ميكنه كه ناديا ناگهان چشماش رو باز ميكنه و با وحشت روي صندلي سيخ ميشينه و نگاه شرم زده اش رو براي ثانيه اي به پيمان و كوله اش كه توي دستشه ميدوزه و بعد آروم دستش رو جلو ميبره و كوله رو ميگيره و زمزمه ميكنه:

- شما اينجا چيكار ميكنين؟

پيمان با خنده اي كنترل شده و نگاهي آروم به ناديا در پاسخش: مثل اينكه فراموش كرديد برا چي اومدين اينجا ها.

- خوب اين چه ربطش به شما؟

- خوب من اومدم ببينم مشكلت كجاست و كمكت كنم ديگه.

- ها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ شما؟؟؟؟ ولي آخه ماني گفت يكي از دوستاش قراره بياد كه. همووني كه يه كم عجيب غريبه.

پيمان با خنده و در حاليكه روي صندلي كنار ناديا ميشينه ادامه ميده: حالا چرا عجيبه؟

ناديا با خنده و صدايي آهسته و سرخوش از بدست اومدن يه فرصت براي توضيح دادن يه كشف مهم به پيمان و در نهايت با هم خنديدن به اون مرد، هيجان زده ادامه ميده: بَه.... خبر نداريـن. ماني يكي رو پيدا كرده كه با يه دختر تنها نميشينه جايي. اوه داشته باش!!!!!!!!يعني جون ميده يه كم اذيتش كنم. راستي شما ديدينش؟

پيمان با لحني جدي اينبار رو به ناديا و در جوابش ميگه: بله. ولي خوب اين چه چيز عجيبي هست؟

- اوه خوب عجيبه ديگه. ميدوني به نظر من فقط آدمايي كه به خودشون شک دارن و نميتونن جلوي نگاه و رفتاراي خودشون رو بگيرن از اين فلسفه بافي ها دارن. وگرنه دو تا آدم عاقل و بالغ چه دليلي داره اصلا بخوان به چنين چيزي فكر كنن و برو تا ته....

- خوب هر كس يه عقيده اي داره و عقايد هر كس محترمه و بايد بهش احترام گذاشت. موافق نيستين؟

ناديا دوباره نگاهش رنگ شيطنت ميگيره و زير لب زمزمه ميكنه: ولي يه كم اذيت كردن خوبه ديگه.

پيمان اينبار ميخنده و نگاهش رو به ناديا ميدوزه و ميگه:

- خوب اون استاد معتقد و عجيبي كه ماني بهتون گفته بود منم. پس ديگه حرف زدن تعطيل و كتابتون رو باز كنيد و اشكالاتتون رو بگين تا حلشون كنيم.

ناديا ناگهان وحشت زده و قرمز از خجالت سرش رو تا آخرين حد ممكن به پايين ميچسبونه و زمزمه ميكنه: شماااااا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ من.... من منظوري.... من ....

پيمان حرف ناديا رو قطع ميكنه و با نگاهي جدي رو به ناديا: لازم به توضيح نيست. ديگه فقط در مورد درس صحبت ميكنيم. خوب مشكل چيه؟

ناديا زير نگاه سنگين پيمان خودش رو مشغول در آوردن كتاب قانون و لپ تاب و كاغذ و خودكار ميكنه و همچنان با خودش زمزمه ميكنه حالا ميمردي اگه لال ميشدي؟ اه مگه دستم به اين ماني عوضي نرسه. پسره ديوونه نكرد به من بگه اين استاده همين پيمان كه من از همون اول بگم بي خيال. ديدي چه گندي زدم؟ حالا من به اين چي بگم؟ الان كافيه بگم ميخوام برام خيار غَبن رو توضيح بدي كه اين تا ته خط رو بخونه و فكر كنه حالا خبريه و حتما عاشق چشم و ابروش شدم كه هر چي تحقيق ميگه به اونا من بدو بدو ميرم خودم رو خفه ميكنم كه براش خود شيريني كنم. اه.

پيمان دوباره رو به ناديا شروع به حرف زدن ميكنه:

- ناديا خانم؟؟؟ پس چي شد؟ نميخواين شروع كنين؟

- خوب راستش من... ماني به من نگفته بود كه از شما خواسته وگرنه من بهش ميگفتم كه نيازي نيست مزاحم شما بشه. من... خودم ميخونم شما برين به كارتون برسين. ممنون.

پيمان كتاب قانون رو باز ميكنه و بي توجه به حرف ناديا ورق ميزنه و همزمان حرفاي ماني توي ذهنش مياد

" پيمان ميشه اگه تا شب برنامه اي نداري كمک ناديا بكني؟

چه كمكي؟

دوستش بابک ازش خواسته تو يه تحقيق در مورد خيار غبن كمكش كنه و اينم كه خودت بهتر ميدوني كلا تو باغ نيست اصلا. حالا بايد يه وقت 6 8 ساعته بذاري قشنگ مطلب رو براش توضيح بدي و جا بندازي. ببين اولش خيلي به زحمت ميندازتت و واقعا بايد حوصله به خرج بدي ولي يه مزيتي كه داره اينه كه اگه بخواد چيزي رو ياد بگيره آنچنان هوش و حواسش جمع ميشه و با دقت گوش ميده و به قولي سر ذوقت مياره."

هنوز براي پيمان يه علامت سواله كه چرا انقدر ناديا مشتاق ياد گرفتن اين مطلبه اما از طرفي از نگاه ناديا و حرفاش شک و دو دلي كمک خواستن از خودش رو حس ميكنه و در نتيجه بدون فرصت دادن به ناديا از روي قانون اولين ماده مربوطه رو ميخونه و متعاقب اون شروع به توضيح دادن ميكنه و به اين ترتيب ناديا رو از هر تصميم گيري اي باز ميداره.

ناديا كم كم نگاهش رو بالا مياره و روي لبهاي پيمان ثابت ميشه و با دقت گوش ميكنه به توضيحاتش اما فكرش تنها چند ثانيه به تمركزش ادامه ميده و بعد ناخوداگاه محو نگاه و صداي آروم و پر قدرت پيمان ميشه. نگاهش روي دستاي پر قدرت پيمان ميچرخه و بعد روي پيراهن مردونه سفيدش. نگاهش بالا ميره و روي تک دكمه باز بالاي پيرهن ميره و ناگهان ياد تصورش از مرد عجيب مي افته و خنده رو لبش ميشينه. خنده اي كه عمرش تنها چند ثانيه ميشه و با نگاه خشمگين و لحن برّان پيمان قطع ميشه:

- خانم راد چي ميگفتم؟

- ها؟؟؟؟ اممم.... خوب... خوب داشتين...

- داشتم حرف خنده داري ميزدم؟ وقتي دارم بهتون مطلبي رو توضيح ميدم انتظار دارم با تمام حواس به من گوش بدين. چون هم وقت من با ارزشه هم قطعا وقت شما و هيچكدوم هم نشستيم اينجا تا وقتمون رو تلف كنيم. پس بار اول و آخريه كه ميبينم حواستون همه جا هست الا اينجا. متوجه شديد؟

لحن محكم و خشمگين پيمان ترس رو تو وجود ناديا مياره و تنها سرش رو به پايين به مفهوم بله تكون ميده و پيمان دوباره توضيحاتش رو از سر ميگيره و ناديا با تلاش زياد سعي ميكنه حواسش رو متمركز كنه كه اينبار با تكون پيمان و نزديک تر كردن فاصله اش با ناديا و آوردن كاغذ جلوي ناديا و حركت خودكارش روي كاغذ و پخش شدن رايحه ادوكلنش و صداي نفس هاش، باز تمركز ناديا به هم ميخوره و گيج پيمان ميشه و با عجز زير لب ناله ميكنه با خودش و چته مرگ. اه.

پيمان زمزمه ناديا رو ميشنوه و ناگهاني سرش رو بالا و به چشمان ناديا ميدوزه: بله؟؟؟ مشكل چيه ناديا خانم؟ انگار اصلا نه حواستون با منه نه ميلي به ياد گيري داريـن. بعد خودكار رو با قدرت روي ميز ميگذاره و رو به ناديا:

- چيكار كنيم حواستون جمع بشه؟ اينجوري تا نصفه شبم به جايي نمي رسيم.

ناديا نگاه مستاصلش رو به پيمان ميدوزه و سرش رو زير ميندازه و زمزمه ميكنه: ميشه بشينم رو بروتون؟

- اگه بشيني مشكل حله؟ حواست جمع ميشه؟

ناديا زير لب زمزمه ميكنه: بهتر ميشه.

پيمان با حركت سر موافقتش رو اعلام ميكنه و ناديا از روي صندلي كنار پيمان بلند ميشه و روبروي پيمان اون سمت ميز ميشينه و نگاهش رو به ميز ميدوزه و زمزمه ميكنه بفرماييد.

پيمان دوباره از اول شروع ميكنه و ناديا اينبار تمام حواسش رو ميده به درس و توضيحات. كم كم انقدر تو درس فرو ميره كه همه چيز جز كلمات و اصطلاحات از ذهنش پاک ميشن.

پيمان نگاهش رو به چشماي خسته ناديا ميدوزه و تو دلش اينهمه پشتكار و تلاش رو تحسين ميكنه. ساعت روي ديوار 10 شب رو نشون ميده كه دست از توضيح بر ميداره و رو به ناديا:

- فكر كنم براي امروز بسه. خيلي خسته شدين.

- شما بيشتر. من كه فقط گوش دادم. شرمنده ام واقعا.

پيمان دلش ميخواست بگه اين بهترين لطفي بود كه ميتونستي در حق من و دلم بكني و ساعتها از ديدن و بودن در كنارت لذت ببرم. اما در جواب ناديا با لبخند زمزمه ميكنه:

- ديگه هيچوقت از اين حرفها نزنيد . تدريس وظيفه منه و تا زمانيكه ببينم شاگردم مشتاق يادگيري و حواسش رو ميده بهم نه احساس خستگي ميكنم نه هيچ چيز ديگه. تازه لذت هم ميبرم و البته در نهايت با ديدن نتيجه كار خستگيم كامل در ميره. پس از امروز تا چهار شنبه وقت دارين تا با اين مطالبي كه بهتون ياد دادم برين و يه تحقيق عالي و كامل برام انجام بدين. ميخوام مثل تحقيق قبلي باشه كه خستگي از تنم در بياد. هر جا هم ايرادي داشتين بدون تعارف بهم زنگ بزنيد و ازم بپرسيد. اگه بتونم تلفني اگه نه حضوري بهتون توضيح ميدم. بعد خودكار رو دست ميگيره و بالاي آخرين برگ؟ خلاصه نويسي كرده، شماره موبايلش رو مينويسه و بعد رو به ناديا: باشه؟

- ممنون. ديگه از اينجا به بعد خودم تنهايي از پسش بر ميام.

همزمان ناديا مشغول جمع كردن كيف و كتاباش ميشه كه پيمان بعد از كمي تعلل و در حاليكه از روي صندلي بلند شده و كنار ناديا قرار گرفته ادامه ميده: تا شما وسايلتون رو جمع كنيد من هم كيفم رو بر دارم و بريم كه اين آقاي عجيب با يه دختر شيطون توي اين دفتر تنها موندن و الانه كه دختر شيطون بفهمه و شروع به اذيت آقاي عجيب بكنه. بعد با خنده آروم از در بيرون ميره در حاليكه خودش هم متعجب از اين لحن حرف زدن خودش و عنوان كردن تنهاييشون با هم توي دفتر، به ناديا. حالا به حرف ناديا ميرسه كه واقعا جايي براي حتي فكر كردن به چنين چيزي رو هم لا اقل وقتي با ناديا ست به خودش نبايد بده. چراكه ناديا دختريه كه همه چيز رو در حد تعادل حفظ ميكنه و به اصول پايبند. باز هم از قياسي كه هميشه بين مريم و ناديا ميكرد پشيمون ميشه و با خودش فكر ميكنه قطعا اين دختر اگر بهش پا بدي هم محترمانه پاش رو پس ميكشه و سر بلندت ميكنه. با لبخندي شيرين كيفش رو بر ميداره و همزمان با ناديا از در دفتر ماني بيرون ميرن و وارد آسانسور ميشن.

ناديا براي شكستن سكوت آسانسور و در حاليكه از اينهمه نزديكي به پيمان دچار نوعي استرس شده بود با صدايي تقريبا بلند كه سعي ميكنه خالي از لرزش باشه و اخمايي در هم كشيده رو به پيمان:

- ميبيني تو رو خدا. اين ماني هم انگار نه انگار كه قبل رفتنش بياد يه خدا فظي كنه باهامون ها. خيلي نا مرده. همينجوري راشو كشيد رفت.

پيمان با لبخند نگاهش رو آروم روي صورت ناديا ميگردونه و در جواب: نه بابا. بيچاره به من پيغام داد داره ميره. گفت شما حواست پرت ميشه بين درس مزاحم نشه. وگرنه حتما ميومد خدافظي ميكرد. حالا حتما شب بهت زنگ ميزنه.

سر تكون دادن ناديا همزمان ميشه با رسيدن آسانسور به طبقه همكف. پيمان دستش رو به حالت تعارف مقابل ناديا حركت ميده و ناديا با لبخند از در خارج ميشه و پيمان پشت سرش در حاليكه نگاه خندانش روي كوله پشتي قلمبه شده ناديا ثابت شده. همزمان بي اراده دستش رو زير كوله ميگذاره و سنگيني كوله رو از روي شونه هاي ناديا كم ميكنه كه ناديا با حالي عجيب به پشت بر ميگرده و به اين شكل كوله از دست پيمان جدا و دوباره روي دوشش ميفته.

- ميخواستم سنگينيش رو كم كنم.

- ناديا با لبخند: عادت دارم. هميشه همينقدر سنگينه كوله ام.

پيمان دستش رو به سمت كوله دراز ميكنه و با لبخند ادامه ميده بده من ميارم.

- نه ماشين همين نزديكيه. ديگه رسيديم.

پيمان با نگراني نگاهي به ساعتش ميكنه و ادامه ميده: خيلي دير نيست برا تنهايي برگشتن؟ ساعت ده و نيمه.

نادیا با لبخندي کمرنگ و در حالیکه تو ذهنش با خودش زمزمه میکنه هه دیر؟؟؟ من خیلي وقته عادت کردم تنهایي از خودم مراقبت کنم. برا من دیر و زود تفاوتي نداره. تنهایي همیشه تنهایي ست برام. چه دیر وقت و تاریکي چه روشنایي. فکراي در حال چرخ زدن تو مغزش رو پس میزنه و زمزمه میکنه:

- نه مشکلي نیست. نگراني نداره. درها رو قفل میکنم شیشه ها رو هم میدم بالا و یه راس میرم تا توي پارکینگ.

پیمان که انگار نمیتونه حرفاي نادیا رو باور کنه و فکر میکنه فقط براي کم نیاوردن جلوي خودش و بر طرف کردن نگراني اش، نادیا چنین حرفي میزنه و در حالیکه مدام تو ذهنش خودش رو محکوم میکنه به اینهمه بي فکري و نگه داشتن نادیا تا این ساعت شب بیرون از خونه اش، با لبخند بین حرف نادیا میره و ادامه میده:

- خوب من یه پیشنهاد دارم اونم اینکه با منزل تماس بگیرین تا نگران نشن و بعد با هم بریم یه شامي بخوریم و از اون طرف شما برگردین خونه و منم برم خونه خودم. موافقین؟

- عالیه چون قطعا مامان اینا خونه نیستن و رفتن دوره دوستاشون. چون جمعه ها هر هفته خونه یکي میرن و وقتي هم برگردن شام خوردن. منم اینجوري تنهایي مجبور نمیشم شام بخورم. بعد با ذوقي کودکانه به پیمان نگاه میکنه و : من دلم مرغ کنتاکي میخواد با سیب زمیني و ذرت. قبول؟

پیمان به نادیا که حالا همچون دختر کوچولوهایي که میخوان شام برن بیرون بخورن ذوق کرده، نگاه میکنه و با خنده موافقتش رو اعلام میکنه.

نادیا در ماشینش رو باز میکنه و رو به پیمان: قرارمون کدوم رستوران؟

پیمان با خنده و لحني جدي رو به نادیا ادامه میده: با هم میریم. یعني منم با ماشین شما میام. میخوام ببینم دست فرمونتون چطوره.

- مگه ماشین ندارین؟

- چرا ولي با شما میام بعد از شام بر میگردم و ماشینم رو بر میدارم. ببینم نکنه میترسین خراب کنین جلو من؟ یادمه دست فرمونتون برا لایي کشیدن و آینه زدن خیلي خوب بود. نکنه شانسي بود؟

نادیا با لبخندي شیرین سوار میشه و همزمان تو فکرش به یاد آینه ماشین پیمان مي افته که تو اون حرکت بچه گانه اش و براي تلافي تقلبي که پیمان ازش گرفته بود، کرده بود.

پیمان هم سوار میشه و در ماشین رو میبنده که نادیا زمزمه میکنه: متاسفم. کارم بچه گانه بود.

- شاید هر کس دیگه اي هم جاي شما بود همین کار رو میکرد. فراموشش کنید ولي به خاطر بسپارید که گذشت همیشه بزرگترین درسه و براي اشتباهاتتون دنبال تلافي کردن نباشین هیچوقت؛ بلکه دنبال راهي براي جبران یا دوباره تکرار نکردنش باشین.

نادیا با سرعت و در حالیکه به سمت رستوان مورد علاقه اش میره با اخمي عمیق نگاهش رو براي لحظه اي به پیمان میدوزه و زمزمه میکنه: من کار اشتباهي نکردم.

پیمان با خنده بین حرفش میره: خواهش میکنم نادیا خانوم. تقلب به نظرتون کار اشتباهي نیست؟

- نه.

- چرا فکر میکنین کار درستیه؟

- چون من اینجوري فکر میکنم.

- يعني هميشه هر جوري كه خودتون فكر ميكنيد به نظرتون درسته؟

- خوب نه.

- پس چي؟

ناديا مستاصل زمزمه ميكنه: نميدونم. انقدر سوال پيج ام نكنين. خوب من عادت كردم.

- اما انسان بايد سعي كنه عادت هاي بدش رو ترک كنه.

- نميشه.

- سخته؟

- خيلي.

- اما تو كه از پسش بر مياي. هم هوش خوبي داري، هم اراده و پشتكار. پس فقط بايد بخواي.

- خسته ميشم. بعد از اون تحقيق قبلي تا يه هفته همه وجودم خسته بود. بي خوابي. استرس. كلي اطلاعاتي كه يهو وارد ذهنم كرده بودم. با خنده ادمه ميده: به خدا مغزم هنگ كرده بود. هي پيغام error ميداد .

- هر كاري اولش سخته. بعد عادت ميشه. اگه بخواي روزي يه وكيل موفق باشي بايد سعي كني ذهن پر و مطلعي داشته باشي. هميشه بايد به روز باشي و در حال مطالعه. انقدر با كتاباي قانونت زندگي كني كه ماده ها رو حفظ باشي. حتي شماره هاشون رو.

- فقط ميخوام يه مدرک بگيرم. انگيزه بيشتري ندارم. تا وقتي هم براي كاري انگيزه نداشته باشم دليلي برا تلاش زيادي كردن نمي بينم.

- دلت نميخواد از دوستت بابک يا سارا جلو بزني؟

- نه. كه چي بشه؟

- دلت نميخواد شاگرد اول دانشگاه باشي؟

- نه. چه اهميتي داره اول باشي يا آخر.

پيمان همچنان با سوالاش سعي ميكنه ناديا رو تحريک بكنه تا بلكه چيزي براش انگيزه بشه اما ناديا در مقابل تمام سوالاش تنها به گفتن نه و راحت گذشتن از كنارشون بسنده ميكنه. پيمان كمي عصبي از اين بحث بي نتيجه و نا اميد از اينكه نتونسته ناديا رو وادار به تغيير موضعش بكنه، با ايست ماشين كنار رستوران حرفش رو نيمه كاره رها ميكنه و از ماشين پياده ميشه و هر دو به سمت در رستوران حركت ميكنن.

ناديا با ذوق: بريم رو اون مبلا بشينيم. اينجوري ميتونيم لم بديم و يه شام راحت بخوريم.

- باشه. شما تا يه جا بشيني منم سفارش ميدم و ميام. فقط غير از مرغ و ذرت چيزي ميخواين؟

- ناديا با سرخوشي سرش رو به سمت پايين تكون ميده و ادامه ميده: يه سالاد فصل يه پياز سوخاري يه قارچ سوخاري با.... امم.... نوشابه كوكا.... دسرم ميخوام.

پيمان با خنده نگاهي به ناديا ميكنه و با سر موافقت ميكنه و به سمت قسمت سفارش ميره كه ناديا سريع پشت سرش ميدوه و :

- شما چي ميخواين بخورين؟

- با خنده: چطور؟

ناديا سرش رو پايين ميگيره و زمزمه ميكنه: دلتون پيتزا نميخواد؟ مخلوط؟

پيمان هر چي سعي ميكنه واقعا نميتونه جلوي خنده شو بگيره. اين دختر واقعا هنوز خيلي بچه ست. به همون سادگي، با همون احساس دست نخورده كودكانه. سرش رو بلند ميكنه و نگاهش رو به چشماي ناديا ميدوزه و : اينم فكر خوبيه. يه پيتزا مخلوط ميگيرم با يه مرغ چهار تيكه با يه همبرگر يا هات داگ. ها؟

- چيز برگر.

ناديا به حالت دو از كنارش رد ميشه و به سمت ميز ميره و پيمان از پشت نگاهش ميكنه و ميخنده.

....

پيمان نگاهش رو بار ديگه به ناديا ميدوزه كه مشغول خوردن ذرت و سالاده و تقريبا غذاهاش دست نخورده مونده. با لحني جدي و همچون پدري كه ميخواد به دختر كوچولوش غذا بده، ذرت رو از دست ناديا ميگيره و ظرف سالاد رو هم از جلوش بر ميداره و مرغ رو ميگذاره.

ناديا با اخم دستش رو به سمت سالاد و ذرت دراز ميكنه كه پيمان ظرف رو پس ميكشه و خطاب به ناديا: ناديا خانوم اول غذا بعد سالاد و ذرت. اينهمه غذا گرفتم بايد اول اينا رو بخوري. شام ميخواي بخوري نه عصرونه. غذات تموم شد اجازه داري اينا رو بخوري.

- اه خوب همه رو با هم ميخورم.

- نه. همين كه گفتم. غذاتو بخور. وگرنه من غذام زودتر تموم شه سالاد و ذرت رو ميخورم و اصلا نمي رسه بهت.

ناديا با قهر ظرف غذا رو جلوش ميكشه و شروع به خوردن ميكنه و همزمان زمزمه ميكنه: حالا اگه با اون دختره هم اومده بودي از جلوش بر ميداشتي اينارو؟

پيمان لحظه اي گيج و متعجب دست از خوردن ميكشه و چشم ميدوزه به ناديا و زمزمه ميكنه: كي منظورته؟

- نميدونم كيه. يه بار بيشتر نديدمش. تو دفترتون. بي خيال. مهم نيست. به من چه. اما تو ذهنش به خودش ميگه تو كه راست ميگي، به تو چه. اصلا هم برات مهم نيست. از اين سوالم اصلا قصد نداشتي بفهمي اون دختره رو هم ميبره رستوران و بيرون يا نه.

پيمان بدون منظور و با لبخندي آروم زمزمه ميكنه: كمند خيلي با تو فرق داره. تو هنوز تو يه عالم ديگه اي.

بعد تو ذهنش جمله اش رو ادامه ميده: تو يه كوچولوي شيطوني كه دلت همه چي ميخواد و درست مثل بچه ها بايد چشم گذاشت تا غذاتو بخوري و ... تو يه دنيا شور و زندگي اي. با تو غذا خوردن يه مزه ديگه ميده. اما من و كمند وقتي با هم ميشينيم سر غذا فقط براي رفع تكليف و سير شدنه. ما هيجاني برا نوع غذا ، حتي مزه اش نداريم. تو آدم رو به هوس ميندازي. انقدر كه شايد باورت نشه دلم ميخواست الان برم يه هات داگ هم سفارش بدم.

اما ناديا با حرف پيمان ناگهان خنده از لباش ميره و منظور پيمان رو كاملا چپه تو ذهنش تصور ميكنه و با غصه با خودش زمزمه ميكنه: هه پس اسمش كمند خانومه. آره ديگه خوب چرا تعارف ميكني بگو تو زيادي لوس و بچه اي. بگو ما ميريم رستوران آ اس پ ميشينيم پشت صندلي و با چاقو چنگال استيک ميخوريم و پيانو گوش ميديم و گاهي يه لبخند ميزنيم. اه اه. ولم كن بابا. به درک. حاضرم بميرم يا اصلا بهم بگي بچه دو ساله ام اما مجبور نشم يه همچين جايي برم غذا بخورم. كوفتم ميشه آقا جون. بعد بلند و با لحني تلخ رو به پيمان ادامه ميده:

- متنفرم برم بشينم تو يه رستوران مسخره و با چاقو چنگال غذا بخورم. تازه حق انتخابم هم فقط يه غذا باشه. غذا خوردن برا من يه تفريح لذت بخشه. هيچ جوره حاضر نيستم به خودم حرومش كنم.

- ناديا؟؟؟؟ ناديا خانوم؟؟؟

پيمان نگاهش رو به لبهاي ورچيده ناديا ميدوزه و دوباره نامش رو تكرار ميكنه و ادامه ميده:

- من اصلا منظورم اين نبود كه اونجوري شام خوردن رو ترجيح ميدم. اتفاقا من كلي هم دارم لذت ميبرم از اين شامي كه داريم ميخوريم.

ناديا پاسخي نميده و پيمان كه از غم ناديا چيزي روش سنگيني ميكنه انگار، دستش رو به سمت صورت ناديا دراز ميكنه و آروم چونه اش رو ميگيره و سرش رو بالا مياره و نگاهش رو به چشماي سبز وحشي ميدوزه و با لبخند زمزمه ميكنه:

- ميدوني ناديا من و كيميا هيچوقت طعم لذيذ غذاها رو حس نميكنيم هميشه يه جورايي انگار رفع تكليف بكنيم. اما الان واقعا دارم از خوردن اين غذاها با تو لذت ميبرم. دارم مزه شون رو احساس ميكنم. من خوشحالم از اينكه با هم اينجاييم و با غذا خوردن و شيطوني هات داري همه اون حس هاي قشنگ و لذت بخش خودت رو به منم منتقل ميكني. باور كن ناديا. خوب ببينم حالا با يه هات داگ چطوري؟ يه دونه برم بگيرم؟

انگار حرفاي پيمان ناگهاني همه اون حس هاي بد و هر چيزي كه ربطي به كمند و ناراحتي داشته باشه رو از وجودش ميبره و با خنده رو به پيمان سرش رو به علامت موافقت تكون ميده.

پيمان با خنده از ميز بلند ميشه و دقيقه اي بعد با سيني محتوي ساندويچ بر ميگرده و رو به ناديا:

- زود باش ببينم. تو كه هنوز هيچ كدوم از غذاهاتو تموم نكردي. بدو ببينم. كلي پول دادم بالاشون . بايد تا ته غذات رو بخوري ها. تازه اگه نخوري از دسر هم خبري نيست.

....

ناديا آخرين قاشق بستنيش رو ميخوره و بعد با خنده دست روي دلش ميگذاره و رو به پيمان كه با آرامش مشغول خوردن قهوه اشه ميكنه و : واي دارم ميتركم انقدر خوردم. همشم تقصير شماست.

پيمان با آرامش نگاهي به چهره كودكانه ناديا ميكنه و : برا اونم يه راه حل دارم. ميريم ته دنيا. يه كم قدم ميزنيم تا هضم شه اينايي كه خورديم. چطوره؟

- عاليه. حرف نداره. فقط به مامان اينا يه زنگ بزنم چون الانا ميرسن يه وقت نگران ميشن.

- باشه مشكلي نيست.

چند ديقه بعد به سمت ماشين ناديا حركت ميكنن كه پيمان دستش رو مقابل ناديا دراز ميكنه و : كليد لطفا.

ناديا از خدا خواسته كليد رو به دست پيمان ميده و خودش در كمک راننده رو باز ميكنه و بالا ميپره و پيمان هم سوار ميشه و آروم به سمت شمال و پشت كوچه پس كوچه هاي فرشته ميره.

ناديا آروم چشماش رو ميبنده و با لذت عطر پيمان رو ميبلعه و با حس وجود پيمان ثانيه اي بعد به خوابي نيمه عميق ميره از آرامش پيمان هين رانندگي كه درست به عكس خودش كه هميشه عاشق سرعته، پيمان در آرامش كامل و به نرمي رانندگي ميكنه.

ثانيه اي بعد ناديا به روياي بودن با پيمان و يک شب در كنارش لحظه اي چشم هم گذاشتن و پيمان مست عطر وجود ناديا و اين آرامش كاملا متضاد با روحيه و وجود ناديا كه تنها خوابي آروم باعثش شده، ميشه. نگاهش رو بي اراده به سمت صورت ناديا ميگردونه و با لبخند ثانيه اي به صورتش خيره ميشه و دستش رو آروم به سمت ضبط ميبره و بلافاصله بعد از روشن كردنش صداش رو كم ميكنه چراكه با روحيه ناديا قطعا گوش دادن به موسيقي اون هم در آرامش و آروم اصلا جور در نمياد و حدسش هم با لبخند روي لبش به يقين تبديل ميشه. صداي ابي توي ماشين ميپيچه و هر دو به خلسه اي عجيب فرو ميرن. هر كدوم تو روياي چند دقيه بودن و حس كردن ديگري با تمام وجود.

پيمان ماشين رو پارک ميكنه و سرش رو به سمت ناديا بر ميگردونه كه چشماش هنوز بسته ست و به خواب آرومي رفته. خستگي از چهره اش ميباره. دلش نمياد بيدارش كنه. بعد از اونهمه درس گوش دادن و تكون نخوردن براي اين دختر كه اگه دو دقيه يه جا بشينه كلافه ميشه بيش از اين هم نبايد انتظار داشت. صندليش رو كمي به عقب ميده و به حالت لم داده، نيمه بر ميگرده سمت ناديا و چشم ميدوزه به صورتش و با همه وجود از اينهمه نزديكي و صداي نفس هاي آروم ناديا لذت ميبره. احساس ميكنه ناديا كمي سردشه. آروم كتش رو از روي صندلي پشت بر ميداره و روي ناديا ميكشه. دستش رو ميبره به سمت گردن ناديا تا كت رو فيكس كنه كه براي ثانيه اي دستش با پوست گردن دختر برخورد ميكنه و گرمايي ناگهاني تو وجودش ميپيچه. دستش خارج از كنترل و انگار منبع گرما جذبش كنه به سمت گونه دختر ميره كه با تلاش تمام نيمه راه جلوش رو ميگيره و آروم ميگيرتش توي دست ديگه اش و به حالت مشت با دست ديگه نگهش ميداره و گيج نگاه خسته و كلافه اش رو دوباره به صورت ناديا ميدوزه.

ناريا گرماي ناگهاني و بوي گس دوست داشتني پيمان تو بيني اش ميپيچه و لبخندي گرم رو روي لبش مينشونه. كمي هوشيار ميشه اما حتي تكون هم نميخوره كه مبادا اين خواب شيرين رو از دست بده. گويي روياي شيريني ميبينه كه حتي با يه تكون فرو ميريزه. دستش رو جمع تر ميكنه و پاهاش رو آروم به سمت شكمش جمع ميكنه و از زير كت رو بالاتر ميكشه و تقريبا روي بينيش قرار ميده. ناخوداگاه نفس عميقي ميكشه تا اين گسي نزديک و خوشايند رو بيشتر داشته باشه و تكوني ميخوره.

پيمان با تكون ناديا لحظه اي دست و پاش رو گم ميكنه اما با ديدن چشماي بسته ناديا با آرامش سرش رو از روي صورت ناديا بر ميگردونه و خيره به شيشه جلو ميشه و دستاش رو به حالت دست به سينه جلوش ميگيره و ثانيه اي بعد كلافه آروم در ماشين رو باز ميكنه و پياده ميشه و به سمت پرتگاه كه با فاصله تنها 10 قدم از ماشينه ميره و همزمان يه نگاهش هم به سمت ماشينه كه مبادا كسي نزديک ماشين بشه. به كنار پرتگاه ميرسه و آروم سرش رو بر ميگردونه به پشت اونهمه نور و قوطي هاي كوچيک زير پا و چشم ميدوزه به ماشين. انگار نيرويي قوي نگاهش رو به اين سمت بر گردونده. اونهمه زيبايي و عظمت هميشگي دره شهر خاكستري بر خلاف هميشه حتي ذره اي تاب مقاومت در مقابل اين نور و گرماي تازه پيدا كرده رو نداره.

ناديا چشماشو آروم باز ميكنه و نگاهش رو به سمت راننده ميگردونه و صندلي خالي پيمان براي لحظه اي غم رو به چشماش مياره اما درست همون لحظه نگاهش به كت انداخته شده روش ميخوره و لبخند روي لبش ميشينه و زمزمه ميكنه: ميگم داشت حالم خراب ميشد نگو كت تو روم بود. واي چي ميشد ديگه كتت رو پست نميدادم؟ روتو كم كن بي جنبه. ديده سردته كتش رو انداخته روت ديگه دليل نميشه بخواي دنبال آستر بگردي. اوف تو هم كشتي منو. خوب لا اقل بذا تنم كنم يه كم گرماي تنش تو تنم بشينه. خجالت بكش. اي بابا من كه هر چي ميگم تو ميگي يا رومو كم كنم يا خجالت بكشم. چه گيري كرديم ها. ميگم من وجدان نخوام كي رو بايد ببينم؟ بعد آروم با لبخند كت رو تنش ميكنه و همچون شيئي گرانبها با دو دست بغلش ميكنه. اوي داري چيكار ميكني؟ چرا كت پسره رو داري ميچلوني. چروک

شد بابا. اي بابا خودش روم انداخته ميخواست فكر اينجاهاشم بكنه دلم ميخواد سفت بغل بگيرمش. برامم مهم نيست چروک بشه يا نه. نفس عميق ديگه اي ميكشه و در رو باز ميكنه.

پيمان شايد پنج دقيقه يا ده دقيقه خيره به ماشين چشم ميدوزه تا در باز و اندام ناديا از دور تو ديدش قرار ميگيره. ناخوداگاه لبخندي شيرين لبش رو پر ميكنه. ناديا در حاليكه كت رو به خودش پيچيده به سمتش مياد و پيمان با ديدن كت نگاه پر حسرتش رو به ناديا ميدوزه و با خودش زمزمه ميكنه چي ميشد ميتونستم كتم رو همين الان كه پر از تو ست ازت بگيرم. داري باهام چيكار ميكني دختر؟ شدم مثل پسر بچه هاي عاشق و مستاصل. ببين به چه روزي انداختيم.

ناديا با خنده اي سرخوش چشم ميدوزه به پيمان و چند قدم مونده به پيمان با صداي بلند:

- ببينم نكنه اين دره خاكستري رو از اين پشتتون جمع كردن كه اينجور محو ماشين شده نگاهتون؟ ميگم دره و شهر اون طرفه ها.

پيمان خندان و بي خيال اينكه ممكنه دستش براي ناديا رو شده باشه رو به ناديا زمزمه ميكنه: از كجا معلوم؟ شايدم واقعا ته دنيا اينوري شده و يه دره نوراني اين سمت درست شده.

ناديا تو دلش از خوشي اينكه شايد منظور پيمان از اين دره نوراني و ته دنيا خودش باشه، ميلرزه و نگاه گرمش رو براي لحظه اي به پيمان ميدوزه و بعد آروم از كنار پيمان رد ميشه و لبه پرتگاه ميشينه و چشم ميدوزه به دور ترين نقطه نوراني شهر. به اونهمه ساختمون هاي سر به آسمون كشيده كه تنها مثل قوطي هاي كوچيكي از اين بالا ديده ميشن، چشم ميدوزه و كم كم نگاهش تو شهر نوراني گم ميشه و از ذهنش جدا ميشه. بعد آروم روي زمين ميشينه و پاهاش رو آويزون ميكنه و براي ثانيه اي نگاهش رو به سمت پيمان ميگردونه.

ناديا انگار با نگاه ميخواد پيمانم به نشستن دعوت كنه. پيمان آروم جلو مياد و با فاصله كمي از ناديا و بدون نگاه كردن به شلوار اتو كشيده سرمه ايش و بدون اينكه بخواد حتي يه ثانيه فكر كنه اگر كمند بود الان دو تا زير انداز كوچيک ميآورد تا زيرشون بذارن و كثيف نشن، روي زمين ميشينه. اول با حالتي ناراحت و سيخ. اما وقتي نگاه خندان و گرم ناديا رو روي خودش ثابت ميبينه كم كم اون رو هم فراموش ميكنه و بي خيال و راحت روي زمين ميشينه تا به ناديا نزديک تر بشه. طعم اين خاكي بودن رو آروم آروم مزه ميكنه و نگاهش رو براي هزارمين بار و با تلاش از صورت ناديا به سمت منظره مقابل ميگردونه و ناخوداگاه جهت نگاه ناديا رو دنبال ميكنه اما به جايي نميرسه. بر ميگرده تا صورتش رو نگاه كنه و بعد آروم آروم نگاهش رو بگردونه به سمت دره تا نگاه ناديا رو دقيق رد يابي كنه كه قطره اشكي گرم رو روي گونه ناديا ميبينه. قطره اشكي سمج كه آروم آروم به سمت پايين حركت ميكنه اما ناديا انگار حتي احساسش هم نميكنه. ناخوداگاه غم بزرگي از غم دختر تو قلبش ميشينه و نگاهش رو ميدوزه به ناديا. دلش ميخواد بفهمه اين اشک چيه؟ اونم از گونه دختر هميشه شاد و سرخوش و آزاد. اما ناديا انگار تو يه دنياي ديگه ست.

كم كم قطره اشكها با سرعت بيشتر از هم سبقت ميگيرن و پايين فرو ميريزن. دست پيمان چندين بار تكون ميخوره تا به سمت صورت دختر بره و اشک روي گونه اش رو پاک كنه. اما با تلاش جلوش رو ميگيره و در نهايت مغلوب دل و قلب نا آرومش ميشه و فاصله اش با ناديا كم و كمتر ميشه و درست با فاصله يه دست با پاي ناديا قرار ميگيره و دستش آروم به سمت شونه ناديا ميره و از پشت در بر ميگيرتش.

ناديا كه گرماي پناه دهنده مطمئني رو حس ميكنه با تموم وجود خودش رو به سمت دست پيمان ميكشه و چسبيده به پاي پيمان ، سرش رو آروم روي شونه پيمان قرار ميده و نگاهش رو باز ميدوزه به دره و منظره مقابلش و اشكهاش همچنان ميبارن.

پيمان آروم آروم بازوي ناديا رو نوازش ميكنه و بعد از چند ديقه زمزمه ميكنه:

- ناديا خانوم؟ خوبي؟

ناديا تنها سرش رو تكون ميده.

- نميخواي باهام حرف بزني؟

- گريه خوشحاليه. امشب بهم خيلي خوش گذشت.

پيمان دستش رو آروم از دور شونه ناديا بر ميداره و لبخند زنان نگاهش رو به چشماش ميدوزه و زمزمه ميكنه: پس ديگه نبايد گريه كني كه. بايد بخندي.

ناديا احساس ميكنه گفتن يه حقيقت رو به پيمان بدهكاره. سرش رو كج ميكنه و نگاهش با نگاه پيمان گره ميخوره. تلاشي براي پس زدن نگاهش نميكنه. تنها زمزمه ميكنه:

- اين اولين باري بود كه يه دوست دعوتم ميكرد به شام. دوستي كه من مهمونش بودم. دُنگي در كار نبود. خوشحاليم بابت حس اين دعوت بود. اونم از يه دوست خوب. ميتونم دوست خودم بدونمتون؟

پيمان با لبخند سرش رو تكون ميده و زمزمه ميكنه:

- چرا كه نه. مگه همه دوستا چطوري هستن كه ما نباشيم. خوشحالم ميشم. پس حالا كه دوستمي اشكاتو پاک كن خانوم كوچولو كه دلم ميگيره.

ناديا ناگهان اخمش تو هم ميره و با لحني رنجيده خطاب به پيمان: من كوچولو نيستم.

- به نظر من كه شما فقط ميتوني يه خانوم كوچولوي خندون و شاد و پر انرژي باشي. حالا ببينم ميخواي بريم يه كم بدوييم تا اين غذاها هضم بشه؟ چون اينجوري بخواي بشيني تا فردا هم چيزي هضم نميشه ها.

ناديا با خنده و ناگهاني از روي زمين خيز بر ميداره و همه غم و غصه اي كه تو دلش سنگيني كرده بود مثل باد ميره و با لبخند دستش رو به سمت پيمان دراز ميكنه.

پيمان براي يه لحظه چشم ميدوزه به دست ناديا و بعد تصميم ميگيره به چيزي جز لذت بردن از كنار ناديا بودن فكر نكنه، دست ناديا رو آروم ميگيره و از روي زمين بلند ميشه و با خنده ازش تشكر ميكنه و با خودش كلنجار ميره تا دست ناديا رو ول كنه. ثانيه اي بعد به احساسش پيروز و دستش رو شل ميكنه تا از دست گرم ناديا بيرون بياره كه ناديا همچون شيئي گرانبها دست پيمان رو ميچسبه.

ناديا با خودش زمزمه ميكنه نه پيمان. امشب نه. امشب ميخوام از همه حس هاي قشنگي كه از با تو و كنار تو بودن ميتونم به دست بيارم، لذت ببرم. ميخوام همه شون رو مزه كنم. ميخوام دستامو محكم بگيري تا اينهمه تنهايي هام رو پر كني. حتي براي چند ديقه. امشب ميخوام فقط تو باشي و تو و تو. امشب همه قانوناي دنيا رو زير پا ميذاريم با هم.

ناديا جمله آخر تو ذهنش رو دوباره و اين بار بلند تكرار ميكنه: ميشه امشب همه قانوناي دنيا رو زير پا بذاريم؟

پيمان ثانيه اي گيج نگاهش رو به ناديا ميدوزه و از حركت مي ايسته. چيزي تو نگاه ناديا حرارتش رو بالا ميبره. گرماي بدنش به بالاترين حد ممكن ميرسه و مغزش سريع شروع به كار كردن و در نهايت فرمان دادن ميكنه. فرماني قوي كه با تمام تمايلش براي زير پا گذاشتنش، تسليمش ميشه و سريع دست ناديا رو از دستش جدا ميكنه و با حالي عجيب زمزمه ميكنه نه ناديا. نه.

ناديا لجوجانه دست پيمان رو دوباره و اين بار محكم تر ميگيره و نگاهش رو به چشماش ميدوزه و كلامي كه از دهنش خارج ميشه تنها يک چرا ست.

- چرا؟؟؟؟؟؟

- قاون ها براي اين وضع شدن كه بهشون احترام بگذاريم، اين وظيفه ماست. پس چرا نداره. بايد بهشون عمل كنيم.

- اما بعضي قانون ها دست و پا گيرن، بعضي ها عمرشون خيلي وقته سر اومده. بايد شكستشون. اگه با تغييرات جلو نريم ميشيم همين جهان سومي اي كه الان هستيم. پس بايد اين قانون هاي دست و پا گير و زير پا گذاشت.

چيزي تو ذهن پيمان بدترين فكر ها رو در مورد خواسته ناديا و قوانيني كه اصرار به زير پا گذاشتنشون داره، ميكنه. حسي كه ناخوداگاه اخم عميق و جديت هميشگي پيمان رو روي صورتش بر ميگردونه و دوباره سخت ميشه. در جواب ناديا تنها لحظه اي نگاهش ميكنه و بعد دستش رو دوباره از دست ناديا بيرون ميكشه و زمزمه ميكنه:

- اين چيزايي كه تو ميگي فقط قانون نيستن. براي من جزئي از اعتقاداتم هستن. نميتونم زير پا بگذارمشون. ميفهمي؟

ناديا با عصبانيت دوباره دستش رو به سمت پيمان دراز مكينه كه پيمان سريع دستش رو توي جيب شلوارش ميكنه و دوباره و اين بار با تحكم بيشتري زمزمه ميكنه: تو ميفهمي حرفمو. مگه نه؟

- نه... نه.... نه.... نميفهمم و نميخوامم بفهمم. بعد با قدمهاي عصبي و دلخور از پيمان دور ميشه. اين قهر كودكانه اش تنها ثانيه اي به درازا ميكشه و بعد در حاليكه محكم كت پيمان رو به خودش فشار ميده با خودش زمزمه ميكنه نه پيمان. نميذارم خوشي امشبم رو ازم بگيري. امشب بايد مال من باشي. باشه گرماي دستاتو نميخوام. گرماي آغوش امنت رو نميخوام. شونه هات رو براي آروم گرفتن نميخوام اما ميخوام دنياي من رو امشب تجربه كني. بهت قول ميدم لذت ببري. كاري ميكنم كه هيچوقت امشب رو فراموش نكني. نگاهت با من و دلمه اما خودت نميخواي باشي، اون عقل و مغز و منطقت پسم ميزنه. مطمئنم ميتونم يه روزي همه اينا رو مال خودم كنم. من ناديام. همون ناديايي كه كار براش نشد نداره. من كوه رو رو كوه ميگذارم. كاري ميكنم امشب خودت دستمو دوباره بگيري و اون گرما رو بهم هديه كني. بعد لبخندي عميق روي صورتش ميشينه و ناگهان مي ايسته و به پشت بر ميگرده و نگاه خندانش رو به صورت گرفته و فكر مشغول پيمان ميدوزه كه آروم آروم داره قدم ميزنه:

- ببينم يه خواهشي ازتون بكنم حرفم رو زمين نمي ندازين؟

- بستگي داره.

- اِ..... اينجوري كه نميشه. بايد قول بدين قبول كنين.

پيمان مستاصل به ناديا چشم ميدوزه و زمزمه ميكنه: گفتم كه نميشه ناديا. شبمون رو با اين حرفا خراب نكن.

- ناديا با لبخند: اگه قول بدم به اعتقاداتتون اصلا كار نداشته باشه خواسته ام چي؟

- مطمئني؟

- حرف من حرف. سرش رو كمي كج ميكنه و با لبخند نگاهش رو دوباره به پيمان ميدوزه و : پس قبول؟؟؟؟

- با لبخند: قبول شيطون خانوم. بعد با خودش زمزمه ميكنه مگه من ميتونم با اون نگاهت كه دنيامو آتيش ميزنه قبول نكنم؟ تو جون بخواه. حرف ناديا افكارش رو پاره ميكنه

- از رو لبه جدول بايد راه بياين. اون جوب. من از لبه اينور جوب راه ميام و شما از لبه اون طرفش. هر كي زودتر به ته رسيد برنده ست. اگه من بردم (ثانيه اي تو ذهنش فكر ميكنه. ميدونم من ميبرم. حالا وقتشه چيزي كه آرزومه ازش بخوام. يه هفته بودن باهاش. يه هفته هر طرف رو كه نگا كردم ببينمش و صداشو بشنوم. با صداش به خواب برم و وقتي چشم باز ميكنم ببينمش. باهاش كنار ساحل قدم بزنم. دستامون تو دست هم بگيريم و پاهامون رو تو شن ها فرو كنيم و آب پاهامون رو قلقلک بده.) لبخند رو لبش مياد و ادامه ميده: بايد يه مسافرت بريم شمال.

نگاه پيمان ناگهان آنچنان رنگ پريده ميشه كه ناديا هُل ميكنه و بعد تازه ميفهمه چه حرف احمقانه اي زده و قبل از اينكه پيمان همه چيز رو خراب كنه با خنده دستش رو بالا مياره به حالت تسليم نگه ميداره و ميگه: آقا تسليم تسليم منظورم دسته جمعي بود. با آريانا و ماني و اممم... دوست شما. كمند خانوم.

پيمان نفسش رو آروم بيرون ميده و بعد با ديدن چهره تو هم رفته ناديا بعد از بيان اجباري اسم كمند خنده اش ميگيره و زمزمه ميكنه:

- اتفاقا كمند هم همين جا با من مسابقه البته دو داده بود چند وقت پيش ها و از بد روزگار من باختم و بازم از قضا اونم شرطش سفر شمال بود.

ناديا ناگهان تلخ ميشه و با اخم نگاهش رو به پيمان ميدوزه و تو دلش زمزمه ميكنه عوضي انگار اعتقاداتش فقط برا منه. با كمند خانوم تنهايي برن شمال نه ايرادي داره نه اخم تخم. بعد بلند و طلبكارانه رو به پيمان: ببينم اونوقت با كمند خانوم برين شمال بريد برا اعتقاداتتون اتفاقي نمي افته؟

نگاه پيمان لحظه اي متعجب روي ناديا خيره ميمونه و ناديا تازه ميفهمه كه چي گفته و منطقش شروع ميكنه به بازخواستش: ناديا باز فكر نكرده دهنت رو باز كردي تو؟ حقته الان بگه به تو چه. خجالتم خوب چيزيه. الان پسره چه فكري ميكنه راجع بهت؟ ها؟ خوب چيكار كنم. انقدر ادا اطفار مفت ميياد مثه دخترا كه آدم شاكي ميشه. اه. يكي نيست بگه اصلا به فرض من يه غلطي هم خواستم بكنم تو كه پسري ترس و خطري هم برات نداره چيه ادا اين بچه مثبت ها رو در مياري.

كلام پيمان افكار ناديا رو از هم ميپاشه:

- منم كه نرفتم باهاش كه شما اينجور عصباني شدي خانوم گل.

خانوم گل.... خانوم گل.... مدام اين كلمه تو ذهن ناديا تكرار ميشه و دلش از خوشي ميلرزه. تا به حال كسي خانوم گل اونم با اين لحن صداش نكرده. دلش ميخواست ميتونست ازش بخواد تا يه بار ديگه، فقط يه بار ديگه با اين اسم صداش كنه.

چشماي ناديا ميخنده و نگاهش گرم ميشه و پيمان از اينهمه خنده و گرما دلش ميلرزه. ديگه از به كار بردن لفظ خانوم گل ناراحت و پشيمون نيست. ارزش ديدن اين حس قشنگ رو داشت. چشم ميدوزه بهش و ميگه:

- خوب حالا اگه من بردم چي؟

- هر شرطي بذارين قبوله. البته به شرطي كه شرط منم قبول باشه. در ضمن من فقط به حرف بسنده نميكنم و بايد عمل كنين ها. از الان گفته باشم. من مثه كمند خانوم، ساكت نميشينم ها. انقدر غر ميزنم تا مجبور شين باختتون رو بدين.

- پيمان با خنده ادامه ميده قبول ولي شرط من اينه كه اگه من بردم اين ترم كل واحدها رو بي تقلب بايد پاس كني. چطوره؟

ناديا جيغ جيغ ميكنه: نه.... نه.... اصلا قبول نيست. اين كه نشد شرط. من مخالفم. نه....

- آي آي..... قرار نشد زير قولت بزني ناديا خانوم. من شرط شما رو قبول كردم شما هم شرط منو قبول ميكنيد.

- ناديا به قهقهه ميخنده: اصلا مهم نيست. چون از الان من بردم. اوه من استاد از رو جدول دوييدنم. خوب بياين وايسين شروع كنيم.

ناديا شروع به شمردن ميكنه و هنوز سه رو نگفته شروع به راه رفتن روي لبه جدول ميكنه. كمي كه از پيمان فاصله ميگيره و خيالش راحت ميشه كه برنده ميشه بر ميگرده به پشت و شروع ميكنه به تماشاي پيمان.

پيمان با بدبختي و خيس عرق از خجالت راه رفتن با اون بلوز و شلوار مردونه اونم به اون شكل از روي جدول آروم پاش رو ميگذاره پايين و دستاش رو بالا ميبره و رو به ناديا:

- من باختم رو قبول ميكنم. بيا پاييين از رو زمين بريم.

- نادیا با تحکم رو به پیمان: برگردین بالا. شما به من قول دادین. باید تا ته مسیر رو از رو جدول بیاین.

- نادیا خواهش میکنم. زشته. من با این لباس و قد و قواره زشته. مردم چي میگن؟

- به مردم چه؟ زود باشین. به هیچکس و هیچ چیز فکر نکنید. نمیدونید چه لذتي داره. خواهش میکنم یه امشب مثل من باشین. بعد عقب گرد میکنه و کنار پیمان روي جدول مي ایسته و پیمان دوباره روي جدول میره و ابتدا با همون حس بد و کم کم با خنده ها و جیغ و هیجان هاي از ته دل نادیا همه چیز رو فراموش میکنه. انگار فقط خودش و نادیا تو اون کره خاکي باشن. با لذت قدم هاش رو تند تر میکنه و از ته دل پا به پاي نادیا میخنده و گاهي دستاش رو باز میکنه تا تعادل از دست رفته اش رو به دست بیاره.

نادیا غرق خوشي نگاهش به عقب بر میگرده و ناگهاني فریاد میزنه: پیمان دستاتو باز کن. دستات. افتادي.

پیمان اما با شنیدن اسمش از زبون نادیا و اون هم براي اولین بار و بدون هیچ فعل جمعي، اونقدر غرق خوشي میشه که راه رفتن رو به کل فراموش میکنه و نگاه گرمش رو به صورت نادیا میدوزه.

زمان متوقف میشه. نادیا زیر نگاه پیمان ذوب میشه. فاصله بینشون تنها یه جوي 30 سانتیه.

پیمان خودش رو جمع و جور میکنه و راه مي افته به سمت نادیا. اما نادیا همچنان خیره پیمان. پیمان نزدیک و نزدیکتر میشه و تقریبا کنار نادیا اونطرف جوي قرار میگیره . بوي گس پیمان توي بیني اش میپیچه و ضربان قلبش تند تر و تند تر میشه. نفس عمیقي میکشه تا همه وجودش رو پر از پیمان کنه. ناگهان تعادلش رو از دست میده و دستاش رو باز میکنه اما پاش سست تر از اونه که بخواد این تعادل رو حفظ کنه. تو آخرین لحظه دستاي گرم پیمان دست باز شده اش رو میگیره و همزمان تعادل هر دو شون رو درست میکنه. نادیا محکم دست پیمان رو میگیره و تا پایان مسیر دو نگاه در هم گره میخوره و گرماشون رو با دستهاشون به هم هدیه میکنن.

پیمان دست نرم نادیا تو دستش، بهش آرامش میده. کم کم فشار دستش رو بیشتر و بیشتر میکنه. گویي وجود بخ زده اش تنها با همین منبع گرما میگیره.

بالاخره به پایان مسیر میرسند و هر دو همزمان از روي جدول پایین میرند و همچنان دست در دست و تو سکوت لذت بخش مسیر رو ادامه میدن. صداي باد تنها صداییه که گاه گاهي این سکوت پر از آرامش رو میشکنه و ثانیه اي بعد دوباره همه جا تو سکوت و تاریکي فرو میره.

پیمان آروم زمزمه میکنه: هنوزم سردته؟ چرا دستات انقدر یخه؟

نادیا تنها نگاهش میکنه و بعد زمزمه میکنه: کتتون رو هم دادین به من خودتون سردتونه حتما. ببخشید.

پیمان با خنده و نرم ادامه میده: دختر خوب من ازت میپرسم چرا دستات انقدر سرده تو در مورد کتم حرف میزني؟ من سردم نیست. اما مثل اینکه فایده چنداني هم نداشته کتم چون هنوزم سردي.

نادیا با لبخندي آروم زمزمه میکنه: من همیشه دستام سرده. کم خوني دارم. ولي تنم گرمه گرمه. نگران نباشین.

پیمان آروم دست نادیا رو با دست خودش میبره توي جیب شلوارش و نادیا گر میگیره از اینهمه نزدیکي. از اینهمه حواس پیمان و محبتش. کمي خودش رو به پیمان نزدیکتر میکنه و دست پیمان رو محکم تر میگیره که صداي پیمان از فکر درش میاره

- رفتي دکتر؟

- ها؟؟؟؟؟؟؟ برا چي؟؟؟؟

- حواست كجاست بچه جون! برا كم خونيت ديگه.

- آها... نه. ارثيه. مامانم داره.

- خوب بايد درمانش كني. اين اصلا خوب نيست پشت گوش بندازيش. بايد بري دكتر بهت دارو بده تا به مرور حل بشه مشكلت.

ناگهان نگاه ناديا غمگين ميشه و ادامه ميده: از تنهايي دكتر رفتن خوشم نمياد. يه حس بدي بهم دست ميده. برا همين بي خيال دكتر رفتنم هميشه.

پيمان بي خبر از همه جا و با لحني پر تحكم كه از نگرانيش سرچشمه ميگيره حرف ناديا رو قطع ميكنه و نگاهش رو به سمتش ميگردونه و : مجبور نيستي تنهايي بري. با مامانت برو. دستات خيلي سرده. كم خونيت بايد خيلي زياد باشه. شوخي نيست.

ناديا با اخمي عميق و لجوجانه بُراق ميشه تو صورت پيمان و : اما مامانه من خيلي گرفتاره. وقت با من جايي رفتن نداره. دائم مشغوله كاره و دفترشون. من اگه بخوام برم دكتر خودم بايد تنهايي برم. منم بميرمم تنهايي نميرم. ديگه تمومش كن. ناخداگاه هر دو دستش به حالت مشت در مياد و قدمهاش تند تر.

پيمان آروم دست مشت شده ناديا رو توي جيبش باز ميكنه و با خنده زمزمه ميكنه: ببينم نكنه ميخواي همه حرصت رو سر جيب من خالي كني و جيبم رو پاره كني كه اينجور مشت كردي دستاتو. اين جيب شلواره. به زور دست جفتمون توش جا شده حالا مشت ميكني دستت رو؟ خيله خوب اخماتو باز كن. اصلا حالا كه تنهايي دوست نداري بري دكتر به كمند ميگم يه روز تو اين هفته برات يه وقت بگيره با اون بري دكتر.

ناديا از حرف پيمان همچون آتشفشان فوران ميكنه و با حرص دستش رو از جيب پيمان بيرون مياره و نگاه خشمگينش رو براي ثانيه اي به چشماي پيمان ميدوزه و بعد قدمهاش رو تند ميكنه و به سمت ماشين ميره و در همون حال بلند خطاب به پيمان: خيلي ديره ديگه. زود بياين. من خسته ام ميخوام برم خونه. همزمان تو ذهنش تمام مسير تا ماشين رو زير لب غر ميزنه و عوضي. بازم كمند. كمند كمند. اه. از هر چهار كلمه حرفي كه ميزنه سه تاش كمنده. نكرد بگه خودم باهات ميام بري دكتر. وايساده ميگم كمند برات وقت بگيره با اون بري. ميخوام صد سال سياه با اون جايي نرم. ها؟ چته افسار پاره كردي؟ حرف بدي نزد. كلي هم بهت لطف كرد. اصلا با تو چه صنمي داره كه بخواد بياد باهات دكتر؟ زنشي؟ خواهرشي؟ مادرشي؟ خودتو جمع كن. والا اينم از آقاييش بود كه ديد تنها دوست نداري بري يكي باهات بياد. بخوره تو سرش اين آقايي. ديدي آخرش گند زد به همه خوشي امشبم؟

- ناديا؟؟؟؟؟ ناديا؟؟؟؟؟ پيمان دو قدم بلند بر ميداره و خودش رو به كنار ناديا ميرسونه و دستش رو از پشت ميگيره و با حركتي سريع به سمت خودش بر ميگردونتش و نگاه جدي و خشمگينش رو به ناديا ميدوزه و دهن باز ميكنه:

- اين رفتاراي بچه گانه چيه از خودت در مياري؟ چي بهت گفتم كه اينجور از كوره در رفتي؟

(هه حالا تحويل بگير ناديا خانوم. جرات داري دهن باز كن بگو چته. بگو ديگه. حالا گندي كه بالا آوردي رو درست كن.) ناديا با خجالت سرش رو پايين ميندازه و نگاهش رو از صورت مصمم پيمان ميگيره و زير لب زمزمه ميكنه:

- ببخشيد. منظوري نداشتم.

پيمان با جديت سر ناديا رو دوباره بلند ميكنه و چشم ميدوزه به چشماش و تكرار ميكنه:

- چرا پس اين رفتار بچه گانه رو كردي؟من معذرت خواهي نميخوام ازت. دليل ميخوام. حرف بدي زدم؟

ناديا با نگاهي غمگين و شكست خورده زمزمه ميكنه:

- نه. بهم لطف كردين كه خواستين كمكم كنين اما انتظار نداشتم بخواين كمند .... كمند....

پيمان با حرف ناديا و بغض تو صداش تا ته خط رو ميفهمه اما برا جلوگيري از دامن زدن به اين حس ناديا با لحني جدي ادامه ميده:

- چرا انتظار نداشتي؟ تو گفتي تنها دوست نداري بري دكتر گفتم با كمند بري. تنها كسي كه ميشناسم و دختره و ميتونه باهات بياد كمنده. بعد بدون اينكه به ناديا مهلتي براي حرفي بده در ماشين رو باز و ادامه ميده: سوار شو بريم كه خوب استراحت كني تا فردا بشيني سر تحقيق و تا چهار شنبه يه تحقيق كامل و عالي تحويلم بدي.

ناديا سوار ميشه و پيمان آروم به سمت خونه ناديا ميره. ترجيح ميده چشماشو ببنده تا به اين شكل غصه تو نگاهش رو از نگاه تيز بين پيمان مخفي كنه. نگاه پيمان انقدر تيز بود كه ميتونست همه چيز رو از تو چشماش بخونه و حالا ديگه ناديا نميخواست كه پيمان چيزي رو ازش بخونه. نميخواست جلوش خورد بشه چون جلوي پيمان بايد محكم واي ميستاد و تا ته خط سر بلند ميرفت. پيمان مطمئن باش من نه شكست ميخورم نه ميذارم از نگاهم وابستگيم رو بفهمي. نميذارم بفهمي با نفسات دارم نفس ميكشم. چون ميدونم باورت نميشه تو چند ماه كسي بتونه اينجور عاشق بشه. نميذارم به عشقم بخندي و بگي بچه ام. عشقت انقدر برام مقدسه كه نذارم حتي خودت بهش بخندي. نفس بلندش رو از سينه بيرون ميده.

پيمان نيم نگاهي به چهره ناديا با چشماي بسته ميندازه و زمزمه ميكنه:

- خيلي بهش فكر نكن.

ناديا جوابي نميده. اما پيمان تو دلش از درد ديوونه ميشه و با خودش زمزمه ميكنه: منو ببخش ناديا. منو ببخش كه اونجوري كه تو ميخواي نميكنم. منو ببخش كه دوستي رو در حقت تموم نميكنم. ببخش كه نمي تونم بيشتر از اين باهات راه بيام. خيلي زوده ناديا. عشق، عقل و منطق رو نمي شناسه اما براي اينكه يه روز پشيموني سراغت نياد و عشق رو كمرنگ و از هم بپاشه بايد قبل عاشق شدن عاقل بود. بايد چشماتو ببندي و با عقلت بري جلو. تا يه جايي بايد عقلت بهت حكم كنه و عشقت رو بسنجه. بعد از اون ميتوني بدون عقلت بري جلو اما حالا خيلي زوده عزيزم. هر دو مون فرصت ميخوايم. تو فرصتي براي بزرگ شدن و من فرصتي برا شناخت تو. ناديا دوستت دارم اما نميدونم اين عشقه يا بچگي ها و شور و شوق و شيطنتات كه جذبم كرده. نميدونم هميشه ميتونم اين اخلاقاتو تحمل كنم يا برام خسته كننده ميشه. نميدونم بايد از روي زمين صاف راه رفت يا از روي جدول. نميدونم ميتونيم اين تعادل رو داشته باشيم هر دو كه به موقع اش از رو زمين صاف راه بريم و لذت ببريم و به موقع اش هم از روي جدول كنار خيابون. تو اين چيزا رو نمي بيني اما من به اقتضاي سن و سالم و يه عمر با عقل زندگي كردن اين چيزا رو خيلي شفاف ميبينم. دركم كن ناديا. بذار يه كم بگذره. خيلي زوده برا هر وابستگي اي. نميخوام بهت ضربه بزنم.

- پيمان ناگهان ياد شرطشون مي افته و با صدايي خندان و كمي بلند كه چشماي بسته ناديا رو باز و از اين حال و هوا درش بياره ميگه: خوب خوب ناديا خانوم پاشو ببينم. الان چه وقته خوابه. بيا تكليف اين شرطمون رو معلوم كنيم. كي برد كي باخت؟

- ناديا با خنده و ناگهاني چشماش رو باز ميكنه و دوباره همون ناديايِ سرخوش ميشه و بلند ميگه: خوب معلومه من بردم؟

- آي آي آي. تقلب؟؟؟؟؟ نداشتيم ها. ميدوني كه من مچت رو ميگيرم. هر دو مون با هم رسيديم آخر خط. يادته كه؟

- تو ذهنش زمزمه ميكنه مگه ميشه يادم نباشه؟ تا عمر دارم يادم ميمونه. ثانيه به ثانيه اش. بعد با صداي بلند و با حرص رو به پيمان: خوب آره ولي اينجوري كه نميشه. قبول كن من فقط برانكه به شما كمک كنم برگشتم عقب وگرنه من برنده ميشدم.

- خوب حالا كه در هر حال هر دو با هم رسيديم. دو راه بيشتر نيست يا اصلا بي خيال هر دو تا شرط ميشيم يا اينكه هر دو مون برنده ميشيم و درنتيجه شرط هر دومون بايد عملي بشه. و با لبخند ادامه ميده: حق انتخابم ميدم به تو كه

خيلي حرص نخوري خانوم خانوما. خوب حالا چي؟

- ناديا كه ميدونه با جيغ جيغ و جنجال به نتيجه اي نمي رسه و جز اين دو راه راه سومي نيست به فكر فرو ميره. از طرفي دلش هواي سفر رو داره و از طرفي ناله امتحان دادن بدون تقلب اونم وقتي ترم داره تموم ميشه و آخر آذره و يعني تقريبا هيچ فرصتي برا درس خوندن نداري. خيلي با خودش كلنجار ميره. هر چي به اين دل ديوونه ميگه كوتا بيا، كوتاه بيا نيست. ساز خودش رو ميزنه و گوششم بدهكار احدي نيست.

- پيمان نگاه موشكاف و خندانش رو به ناديا ميدوزه و ميتونه حدس بزنه كه سر بد دوراهي اي مونده. اميدواره كه راه دوم رو انتخاب كنه و بالاخره پيمان بتونه ناديا رو از اين راه غلطش بكشه بيرون و از طرف ديگه فرصتي براي بيشتر بودن در كنار ناديا و كنار دريا و آرامشش رو بدست بياره.

- درست زمانيكه تصميم ميگيره بي خيال دلش و همه چيز بشه و كلا قيد هر دو تا شرط رو بزنه نگاهش روي صورت پيمان بالا ميره و دلش تو يه لحظه و تنها با يه نگاه گرم پيمان، رو همه تصميم هاي ناديا خط ميكشه و بدونه توجه به ناديا دهن باز ميكنه و قبول ميكنه اون امتحانا رو بي تقلب بده و پيمان شمال ببرتش.

- پيمان ميخنده و سرعتش رو بيشتر ميكنه تا خوشحاليش رو پنهان كنه و ناديا با حرص سرش رو به سمت پنجره بر ميگردونه و هر چي فحش بلده به اين دل ديوونه اش ميده كه تو همچين هچلي انداختتش.

- پيمان مقابل خونه ناديا ماشين رو پارک ميكنه و رو به ناديا: متاسفم اگه امروز خيلي اذيتت كردم، اگه بهت بد گذشت، اگه حرفي زدم يا كاري كردم كه ناراحت شدي. ولي بدون دوستاي خوب دوستايي اند كه از هم به اين آسوني ها دلگير نميشم و زود بدي هاي همديگه رو فراموش ميكنن و فقط خوبي هاي همديگه رو تو ذهنشون ثبت ميكنن.

- ناديا با تمام تلاش لبخندي محو ميزنه و : ممنون خيلي خوش گذشت. شب خوبي بود.

- پيمان كليد ناديا رو مقابلش ميگيره و در رو ميبنده. ناديا تازه به ياد مياره كه پيمان ماشينش توي دفتر ماني مونده و اين موقع شب بايد بدونه ماشين بره خونه. با لحني كه سعي ميكنه طوفان درونش رو نشون نده رو به پيمان: بياين سوار شين ميبرمتون ماشينتون رو بر دارين.

- پيمان با لبخند: نه ممنون. يه كم پياده روي ميخوام بكنم. خيلي دور نيست خونه ام از اينجا. شما برين تو. هوا هم كمي سرده سرما ميخورين.

- ناديا جايي براي اصرار بيشتر نميبينه و خداحافظي كوتاهي ميكنه و داخل ميره و در رو ميبنده.

- پيمان قدم زنون با دنيايي پر از فكر و خيال شروع به رفتن ميكنه و ناگهان با خودش زمزمه ميكنه: اه ديدي؟؟؟ كتت رو هم نگرفتي ازش آخر. چه دلي خوش كرده بودم به اين كت. هي روزگار. نفس عميقي ميكشه و با لبخند و فكري پر از ناديا دور و دور تر ميشه.

- سلامي به پدر كه روي كاناپه در حال نگاه كردن اخباريه كه باز چون مهموني بوده نتونسته با دقت قرقره كنه و حالا بايد اين وظيفه رو حتما به انجام برسونه، ميكنه و پاسخي در حد تكون دادنه سر و هيس گفتن كه يعني دارم اخبار گوش ميدم حواسم رو پرت نكن ميشنوه و از پله ها بالا و به سمت اتاقش ميره. بين راه در اتاق مامان رو آروم باز ميكنه و سرک ميكشه و طبق معمول مامان مثلا خوابه و توي تخت چشماش رو بسته. پاورچين ميياد از اتاق بيرون بره كه مامان زمزمه ميكنه من بيدارم. لبخندي شيرين روي صورت مامان ميپاشه و ناخوداگاه با ياداوري اخلاق مامان كه انگار هميشه بيداره و هر ساعتي از شبانه روز هم وارد اتاقش بشي اين جمله من بيدارم رو بهت ميگه، لبخندش به خنده اي كم صدا بدل ميشه و زمزمه ميكنه: باشه مامان من برگشتم. خوب بخوابين.

- خوش گذشت؟

- جاتون خالي بود. به شما چي؟ مهموني خوب بود؟

- نميگم جات خالي بود چون تو جمع يه عده آدمه مسن كه حرفشون يا كاره يا اخبار و سياست و يا آشپزي بهت قطعا خوش نميگذشت. ولي به ما خوش گذشت هر چند اين بابات اينا كشتن ما رو انقدر گفتن داريم اخبار ميبينيم آروم تر حرف بزنيد.

- ناديا با خنده به سمت در اتاق ميره و ادامه ميده: الان هم داره دوره ميكنه همه اخبارا رو. شب به خير.

- بعد از اون بدونه سر زدن به اتاق آريانا ميره تو اتاقش. چراكه مطمئنه امشب ديگه بر نميگرده خونه و فردا از دماوند يه سر ميره شركتش. هميشه پنجشنبه جمعه اگه برنامه اي نداشت با دوستاش ميرفتن دماوند و تو زمستونا شمشک. چقدر بچه كه بود دلش ميخواست يه بار باهاشون بره. اما هميشه ميگفت ما مردونه ميريم نمي شه تو بياي. و هنوزم براش اين يه معما بود كه واقعا مردونه ميرفتن يا اونو نميخواست ببره. ناخوداگاه به فكرش ميخنده و در اتاق رو ميبنده و به سمت آينه اتاقش ميره و خودش رو توي آينده نگاه ميكنه. با ديدن كت پيمان تو تنش خنده دوباره رو لبش ميشينه و هر لحظه عميق تر ميشه و زمزمه ميكنه: آقا پيمان مگه به خواب ببيني ديگه كه اين كتت رو بهت پس بدم. اين سهم منه. آروم دستش رو روي كت ميكشه و بعد كت رو از تنش در مياره و جلوي صورتش ميگيره و صورتش رو توي كت فرو ميبره و نفسي عميق ميكشه. بوي ادوكلن تو تموم وجودش ميپيچه و غرق خوشي ميشه. بايد كشف كنم اين چه ادكلنيه. اما چه جوري؟؟؟؟؟ اممم.... خوب كت رو با خودم ميبرم يه عطر فروشي به مغازه دار ميگم از اين عطر ميخوام. خوبه والا خجالتم بد چيزي نيست ها. با چه رويي ميخواي يه كت مردونه رو ببري بگي از اين ادوكلن بدين بهم. يه كم سنگين باش. اين اداها فقط مال دختر بچه هاي دبيرستانيه. تازه شک دارم تو اين دوره زمونه اونا هم اين كاراي بچه گونه رو انجام بدن. يه كم بزرگ شو ناديا. بزرگي فقط به قد و قواره نيست. به فهم و عقل و شعور و ..... اوهههه.... خيله خوب بابا. كوتا بيا كشتي منو. چشم يه راه ديگه پيدا ميكنم. حالا با اجازت شديدا خوابم مياد و امشب ميخوام بخوابم و به پيمان فكر كنم تا از فردا بشينم بكوب تحقيق كنم. بعد روپوش روسريش رو در مياره و با همون گرمكن ميره توي تخت و كت پيمان رو هم كنارش به لبه تخت ميزنه و زير لب جاي مامان يه كم خودش رو خفت ميده كه باز تو با لباس بيرون رفتي تو تخت. اين عادت رو كي ميخواي از سرت بيرون كني. و باز خودش در جواب، همون بهانه هاي هميشگي رو سر هم ميكنه كه مامان جان روپوش روش تنم بوده با شلوارم كه جايي نشستم كه و ادامه ميده اصلا هم بوي دود نميده. خيالات برت داشته شما. بعد لبخندي ميزنه و كم كم خواب آروم و شيريني به چشماش مياد و بيهوش ميشه.

- بعد از چهار روز تلاش بي وقفه نتيجه تحقيقش رو مقابل بابک ميگذاره و : بيا. ديگه خوب بد همين از دستم بر ميومد كه ميبيني.

- بابک لبخند ميزنه و در حاليكه با دقت برگه هاي ناديا رو زير و رو ميكنه:

واقعا عاليه ناديا. كارت از منم كاملتره. بيا ببين. همزمان برگه هاي خودش رو مقابل ناديا ميگذاره و ناديا با دقت روي برگه ها خم ميشه و گاهي بعضي جاها انگشت ميگذاره و از بابک ميخواد كه مطلبي كم يا زياد كنه.

- بابک اين قسمت رو به نظرم حذف كني بهتره. ميره تو يه بحث ديگه. خيلي با بحث ما مرتبط نيست. علاوه بر اون مجبور ميشي كه توضيحي اضافه كني برا درک اين قسمت و خوب از موضوع اصلي بايد خارج بشي.

به جاش ميتوني..... توي برگه هاي خودش سر خميكنه و بعد از چند ثانيه بالا پايين كردن برگه ها، برگه اي رو در مياره و رو به بابک.... آها بيا اين قسمت رو بگذاري بهتره. هم يه توضيح مختصر دادي هم اينكه از بحث خارج نشدي. موافقي؟

- بابک با لبخند نگااهي به چهره خسته ناديا ميكنه و :

واقعا كارت حرف نداره دختر. يعني جاي يه واو رو هم خالي نذاشتي. خوب تا تو يه نسكافه بخوري من اينا رو جمع و جور ميكنم يه مقدار و بعد بريم پيش راستين.

- سرش رو روي دو دستش ميگذاره و زمزمه ميكنه:

واي بابک انقدر خوابم مياد كه حد نداره. اين چهار شب، رو هم ،به زور 24 ساعت خوابيدم.

تا تو اينا رو مرتب كني من يه كم بخوابم. بعد با خستگي چشماش رو روي هم ميگذاره. ثانيه اي بعد كوله اش رو از روي زمين بر ميداره و روي ميز كتابخونه ميگذاره و سرش رو ميگذاره روي اون و دوباره چشماش رو مي بنده.

شايد به زور نيم ساعت ميخوابه اما وقتي با صداي آروم بابک چشماش رو باز ميكنه احساس ميكنه يه خواب سير كرده. با گيجي ثانيه اي نگاهش رو به دور و بر ميدوزه و بعد كم كم خواب از سرش ميپره و نگاهش رو به بابک ميدوزه و با صدايي خش دار از خواب:

- تموم شد؟

- آره. احتمال زياد يه تغييراتي بايد روش بديم و يه كم و زياد كردنايي هم داره ولي بهتره با خوده استاد اين تغييرات آخر رو انجام بديم كه ديگه دوباره كاري نشه.

حالا پاشو بريم دفترش كه برا ساعت 11.5 كه كلاسش تموم ميشه باهاش قرار داريم.

- با اخم كوله اش رو از روي ميز بر ميداره و :

اي بابا. پس ناهار چي ميشه؟ بعد از ظهر هم ساعت 3 كلاس داريم تا 5. اين چه موقعه قرار گذاشتنه؟ چرا يه بار بهش نميگين وقت ناهار برا ناهار خوردنه نه درس خوندن. اه.

- خاله غر غرو بسه هر چي غر زدي. اگه زودتر پاشي راه بيفتي زودتر كارمون تموم ميشه و ميرسي يه ساندويچي چيزي هم بخوري قبل كلاس.

- اصلا ميدوني چيه؟ تو خودت برو. چهار روزه از زندگي افتادم ديگه امروز ناي بي ناهار موندن رو ندارم. تازه اون كه اصلا با من كار نداره. تو گفتي من كمكت كنم كه كردم. برو خودت پيشش. لازمم نيست اصلا بگي من كمكت كردم.

- واقعا نميخواي بياي؟ خيلي طول نميكشه. اگه همين الان راه بيفتي ميريم و سريع تموم ميشه كاراش و ميرسي يه ساندويچي چيزي بخوري قبل كلاس.

- دستش رو توي هوا تكوني ميده و با بي حوصلگي زمزمه ميكنه: كوتا بيا تو رو قران. اصلا حال يک كلمه ديگه از درس شنيدن رو ندارم. ميخوام برم فقط غذا بخورم. ميرم يه رستوران ميشينم يه چلو كباب بخورم. به هيچي هم جز غذام نميخوام فكر كنم.

- ها؟؟؟؟؟؟؟؟ تنهايي؟ كوتا بيا ناديا. تنهايي كي ميره رستوران؟

- با لبخندي محو جواب ميده: من. عادت دارم. چيز عجيبي نيست. وقتي هوس ميكني چلوكباب بخوري و هيشكي هم نيست كه باهاش بري عادت ميكني خودت بري و از خجالت شكمت در بياي و لذت ببري از غذات.

- آخه ناديا خانم كي تو انقلاب ميره چلو كبابي؟

- كوتا بيا بابک. غذا ، غذاست. همشونم يه آشغال به خوردت ميدن. فقط يكي بالاي شهره يكي وسط شهره يكي پايين شهره. منم بادمجونه بمم هيچيم نميشه. پس خيالت راحت. بعد ميخنده و ادامه ميده البته اگه ناراحت. باي.

- پس من ميگم تو هم يه بخشش رو انجام دادي ولي الان رفتي ناهار بخوري و براي همين با من نيومدي.

- برا من فرقي نميكنه. هر چي ميخواي بگو. فعلا.

....

- سلام استاد.

- وارد دفتر پيمان ميشه و نگاه پيمان در حين سلام كردن با بابک به پشت سرش و در انتظار ميمونه. اما در كمال نا باوري ميبينه كه در بسته و خبري از ناديا نيست.

- سلام. چه خبرا؟ تحقيق چطور پيش رفت؟

- عالي. واقعا خانوم راد خيلي كمک كردن و الحق كارشون از نظر من كه هيچ ايرادي نداره.

- خودشون كجا هستن؟ پس چرا نيومدن؟

- راستش ساعت سه كلاس داريم و ايشون هم يه كم خسته بودن. اينه كه گفتن ميرن يه ناهاري بخورن و كمي استراحت كنند. قرار شد اگر مشكلي بود من اضافه يا كم كنم و ديگه تمومش كنيم. بعد برگه ها رو روي ميز كنفرانس اتاق پهن ميكنه و با اشاره پيمان روي صندلي ميشينه و شروع به بررسي ميكنند.

- پيمان ناگهان با نگاهي جدي و پر اخم نگاهش رو به صفحات پاياني ميدوزه و ادامه ميده: اسباب صقوط خيار با كي بوده؟

- بابک نگاهي به مطلب ميندازه اما چيزي به نظرش ايراد دار نميرسه. شايد خيلي كامل نباشه اما واقعا در حد دادن يه اطلاعات كافي براي خواننده به نظرش ايرادي نمياد. پس با خيالي راحت رو به پيمان ادامه ميده:

با خانومه راد بوده ولي به نظر من كامله و مشكلي نميبينم. چطور؟

- با عصبانيت نگاهش رو روي برگه ها بالا و پايين ميكنه و بعد ادامه ميده: به اين ميگين كامل؟ ماملا معلومه از سر باز شده.

- بابک دوباره نگاهش رو بين برگه ها ميچرخونه و ادامه ميده: اما در حدي كه خواننده رو به انتهاي موضوع برسونه واقعا كامله. ما اصل تحقيقمون روي خود خيار غبن بوده نه اسباب سقوطش. فكر نميكنم نيازي باشه.

- باهاشو ن تماس بگيرين بگين همين الان بيان.

- بابک نگاه ملتمسش رو به چشماي جدي و عصبي پيمان ميدوزه و تو ذهنش زمزمه ميكنه نه. واقعا اين بد اخلاقي حقش نيست. اين دختر پدرش در اومده. تا همين جا هم خيلي بيشتر از اونچه بايد كار كرده. حقش جز تشكر نيست. نبايد ناراحت بشه.

- پيمان با عصبانيت سرش رو دوباره بالا ميگيره و ادامه ميده: نشنيدين؟ گفتم بگين همين الان بيان.

- ببينيد استاد هر مشكلي هست بگيد من خودم حل ميكنم. بهم يه نيم ساعت زمان بدين اين قسمت رو كاملتر ميكنم خودم. خانومه راد واقعا خسته بودن. ديگه زياديه بازم بخواين رو تحقيق كار كنند.

- پيمان دوباره با جديت ادامه ميده: وقتي كاري رو تقبل ميكنن بايد درست و كامل انجام بدن.

وظيفه خودشونه كه ايرادات رو رفع و مبحثشون رو كامل كنن. باهاشون تماس بگيريد و بيش از اين وقت رو تلف نكنيد چون كم كاري نيست. زمان ميبره.

- بابک ناچار گوشيش رو در مياره و شماره نادیا رو میگیره.

- با بوق دوم گوشي رو خندان بر ميداره و : شلام بابكي. ببينم نكنه كارت تموم شده به اين سرعت زنگ زدي با هم بريم ناهار؟ ببين بدو اگه بياي هنوز نرفتم تو رستوران. يه كم اين كتاب فروشي ها چرخ ميزنم تا برسي. باي.

- بابک سریع و قبل از اینکه نادیا تلفن رو قطع کنه : نادیا... نادیا ببین یه مشکلي پيش اومده.

- ها؟؟؟؟؟؟؟ چیه؟

- ببين قسمت پاياني تحقيق به نظر استاد يه مقدار ناقصه و چون قسمت تحقيقي تو بوده استاد ميگن خودت بايد بياي يه مقدار دست كاريش كني. سر...

- نادیا با حرص حرف بابک رو قطع میکنه و : عمرا. بميرمم نمي يام. ولم كن تو رو خدا. بهش بگو بهانه بيخود نياره. خيلي هم كامله. تازه اصلا موضوع ما اون بحث نبوده كه. در همين حد اطلاعات كه گذاشتم زيادي هم هست.

- بابک کمي از پيمان فاصله ميگيره و زمزمه وار و با صدايي آروم ادامه ميده: نادیا جان من پاشو بيا. گير داده هيچ جوره هم كوتا بيا نيست. بيا خودم كمكت ميكنم سريع جمع و جورش ميكنيم و ميريم ناهار. دنبال شر نگرد.

- اه ولم كن تو رو قران. الكي داره بهانه ميگيره. بهش بگو ناراحته خودش بشينه كم و كسري هاشو درست كنه. تا همين جا هم از سرش زياده. من نميام.

- با عصبانيتي كنترل شده حرفش رو قطع ميكنه: خانومه راد ياد بگيرين يا كاري رو انجام ندين يا وقتي انجام ميدين درست و كامل انجام بدين نه كه سنبل كنيد. در ضمن اين وظيفه شماست كه اين تحقيق رو كامل تحويل بدين. اگر قرار بود به قول شما خودم كم و كسري هاش رو درست كنم از اول خودم تحقيق ميكردم و به شما نمي گفتم.

- نادیا لال شده و با بهت تنها به صداي خشمگين پيمان گوش ميده. هيچ نرمشي تو اين صدا نميبينه. هنوز تو شوكه كه چطور تلفن دست پيمانه و آيا تمام حرفهاي نادیا رو خودش شنيده؟؟؟؟

- متوجه شديد خانومه راد؟ همين الان مياين اينجا بدونه اتلاف وقت. خدانگهدار.

....

- با اخم سلام ميكنه و وارد اتاق ميشه و بي تعارف روي اولين صندلي لم ميده و كوله اش رو هم روي زمين ميندازه و روي كاغذها خم ميشه:

- كجاش ايراد داره؟

- با جديت نگاهش رو از روي برگه ها بلند و به نادیا ميدوزه: سلام خانومه راد.

- با حرص زير لب جواب سلامش رو ميده و ادامه ميده: پرسيدم كجاش ايراد داره:

- يكي از شرطاي سقوط رو عنوان كرديد تصرف مغبون در مال... بعد از بين برگه ها، برگه اي رو در مياره و .... اينجا.

- خوب؟؟؟ ايرادش چيه؟

- فرض كنيد من هيچي در مورد اين مطلب نميدونم از اين جمله شما چي بايد دستگيرم بشه؟ اصلا چيزي دستگيرم ميشه؟

- خوب دستگير شدن نداره. خيلي واضحه يعني كه يكي از چيزهايي كه باعث ميشه ديگه شماي مغبون(كسي كه ضرر فاحش كرده از انجام معامله اي) نتوني به دليل اين ضرر فاحشي كه متحمل شدي، مغامله رو به هم بزني، تصرفتون در اون مال مورد معامله قرار گرفته ست.

- خوب دقيقا منظورم همينه. چه جور تصرفي؟ اصلا چه معني اي از تصرف كردن دارين؟ چه زماني تصرف صورت بگيره؟

- اي بابا. من چميدونم. خوب خودش بره بگرده پيدا كنه.

- خانومه راد يه كم جدي بگيريد كار رو. شما دارين يه تحقيق روي اين مطلب انجام ميدين. تحقيقي كه بايد تمام سوالات احاتمالي و معمول ذهنه خواننده تون رو پاسخ بده. اگه قرار باشه هر سوالي براش پيش اومد خودش بره تحقيق كنه كه تحقيق شما رو بندازيم دور از همين الان كه سنگين تره.

- با حرص و ناراحت از انتقاد پيمان از روي صندلي بلند ميشه و به سمت در ميره و همزمان در جواب پيمان با صدايي بلند تر از حد معمول ادامه ميده:

پس همين الان بندازينش دور و خودتون يه تحقيق كامل بنويسين. با اجازه.

- با عصبانيت روي صندلي نيم خيز ميشه. خبري از پيمان عاشق نيست. ناديا فقط يه دانشجوست تو اون لحظه. دانشجويي كه تحقيق ناقصي تحويلش داده و بايد تحقيقش رو كامل كنه. عادت به اين سر كشي هاي بي جا اون هم تو درس و كار نداره. نگاهش رو به چشماي ناديا ميدوزه و با صدايي بلند ادامه ميده:

- خانومه راد بر گرديد و به جاي جنجال بي جا بشينيد و نواقص تحقيقتون رو كامل كنيد. عادت كنيد وقتي از كارتون ايراد گرفته ميشه به جاي ناراحت شدن و اين رفتارهاي بچه گانه سعي كنيد كارتون رو تكميل كنيد. اگر بخواييد چيز ياد بگيرين و فردا يه حقوقدان درست و با سواد بشين بايد اولين چيزي كه ياد ميگيريد انتقاد پذير بودن باشه و دومين چيز تلاش براي حداكثر تلاش و در نهايت ارائه يه كار بدون نقص باشه. قطعا ايرادي كه من گرفتم خودتون هم به ذهنتون رسيده اما با يه جواب سر بالاي خوب به من چه خودش بره هر سوالي داشت پيدا كنه از زير كار در رفتيد. واقعا انتظار چنين كم كاري اي رو از شمايي كه سر اون كنفرانس سوالتي كاملا زير ذره بين رفته پرسيديد نداشتم. حالا هم بهتره بشينيد و به جاي اتلاف وقت تحقيق رو كامل كنيد.

- ناديا ناخوداگاه تسليم كلام پيمان ميشه و عقب گرد كرده و روي صندلي ميشينه: بايد چيكار كنم:

- پيمان تو قالب استاديش فرو ميره و شروع ميكنه به توضيح مطلب: تصرف مغبون در مال يا پس از آشكار شدن غبن است و يا پيش از آن. در فرض اوّل، چنانچه بيانگر رضايت وی از معامله باشد موجب سقوط خيار می‌شود. (يعني اگر اين تصرف كردن خريدار مثلا گندم رو خريده و بعد شروع ميكنه به تبديل گندم به آرد براي پختن نان، كه اگه بشه از اين كار خريدار فرض كرد كه راضي بوده به اين اختلاف فاحش قيمت در نتيجه حق و اختيار فسخ معامله براش از بين ميره و ديگه نميتونه معامله رو بر هم بزنه.) همچنين- بنابر نظر اكثريت فقها تصرف قبل از آشكار شدن غبن اگر موجب خروج مال از ملک مغبون گردد- مانند آنكه آن را بفروشد- يا مانع بازگرداندن آن شود- مانند آنكه برده خريداری شده را آزاد كند- موجب سقوط خيار است. ولي ساير تصرّفات قبل از آشكار شدن غبن موجب سقوط خيار نميشه.

- اين كله مطلب بود و البته در حد مختصر براي اينكه سوال ذهن خواننده ات رو پاسخ داده باشه. حالا بايد بشيني اين مطلب رو از منابعي كه در اخيار داري كامل كني و بسطش بدي و اين قسمت اضافه كني.

- ناديا بي هيچ حرفي نگاهخش رو ثانيه اي به برگه هاش ميدوزه و بعد به بابک و بعد نا اميدانه رو به پيمان: اين كاري كه ميگين خودش يعني چهار ساعت كمه كم.

- پيمان كمي نرم ميشه و ادامه ميده: اگه با حواس جمع و سريع شروع كنيد من هم بهتون كمک ميكنم تا سريعتر تموم شه.

- من لپ تابم تو ماشينه.

- لپ تابش رو از روي ميز بر ميداره و مقابل ناديا قرار ميده و زمزمه ميكنه: ميتونيد با لپ تاب من كار كنيد. حالا سريع شروع كنيد تا من و آقاي نيكنام هم بقيه برگه ها رو يه چک بكنيم و بعد بيايم كمک شما. فقط با حواس جمع و با دقت كار كنيد.

ناديا با حرص روي كاغذهاي جلوش خم ميشه و بيشتر از اونكه بخواد حواسش رو جمع كارش بكنه ثانيه اي زير چشمي به پيمان نگاه ميكنه و بعد سرش رو پايين ميندازه و چند تا فحش نثارش ميكنه و دوباره يه نگاه ديگه و دوباره چند تا فحش و غر غر ديگه. با حرص يه دستش رو زير چونه اش ميگذاره و دست ديگه اش رو روي موس لپ تاپ و روي صفحه بالا پايين ميكنه.

ناگهان خنده شيطاني اي روي لبش ميشينه و فراموش ميكنه كه پيمان چطور برج زهرماري بوده و بايد الان چيكار كنه. دستش به سمت پوشه عكس هاي پيمان ميره و حس كنجكاويش براي ديدن عكسهاي داخل لپ تاپ پيمان هر لحظه بيشتر و بيشتر ميشه. اينبار نگاه نگرانش رو بالا ميبره و سريع به پيمان و بابک نگاه ميكنه. هر دو سرگرمه كارن. خيالش كمي راحت تر ميشه و روي پوشه كليک ميكنه و ثانيه اي بعد وارد گالري عكس هاي پيمان ميشه. تمام حواسش به عكس ها ميره. اغلب عكس ها پيمان با دوستاش و يا پدر و مادرشه. نگاهش رو به عكسي ميدوزه كه پيمان در كنار پدر و مادرش ايستاده و يه دستش رو پشت كمر مادرش گرفته و لبخند روي لبهاي هر سه شون ميدرخشه. ناگهان غم بزرگي توي چشماش ميشينه. و تو همون لحظه ذهنش شروع به چرخ زدن تو عكساي خودش ميكنه. هر چي بيشتر دنبال عكسي مثل اين عكس ميگرده كمتر چيزي پيدا ميكنه. قطره اشک سمج آروم آروم از چشمش پايين مياد و با حسرت روي عكس دست ميكشه. يادش مياد كه هميشه هر عكسي كه تو عروسي يا مهموني هم ميخواستن بندازن مامان و باباش انقدر گرم بحث هاي كاري هميشگيشون بودن كه يا بي خيالش ميشدن و يا شيش نفر ديگه هم تو عكساشون سر در مياوردن.

سرش رو با حرص تكون تكون ميده تا اين افكار مزاحم رو از ذهنش بيرون كنه. دستش رو آروم به سمت صورتش ميبره تا قطره اشک رو پاک كنه و همزمان نگاهش رو بالا ميگيره تا مطمئن بشه هنوز پيمان و بابک سرشون گرم كارشونه. دو تا چشم عصبي رو مقابل صورتش ميبينه با يه نگاه پر سرزنش. با ترس دستش رو روي موس ميگذاره تا قبل از خرابتر شدن همه چيز صفحه رو ببنده اما نگاه گر گرفته پيمان كه خبر از فهميدن جريان رو ميده دستاش رو سست ميكنه و نگاهش رو با شرمندگي پايين ميندازه.

پيمان بدون اينكه به خودش زحمت زدن حرفي رو بده با سكوتش ناديا رو عصبي تر و شرمنده تر ميكنه. ناديا سرش رو پايين ميندازه و دستش آروم به سمت موس ميره و زير لب زمزمه ميكنه به درک. تقصير خودته. ميخواستي مجبورم نكني به كار كردن. اصلا خوب كردم. بعد با حرص به جاي بستن پوشه مشغول ديدن بقيه عكس ها ميشه. كم كم به حال عادي بر ميگرده و با لذت به تماشا كردنش ادامه ميده كه ناگهان با ديدن عكسي از پيمان و كمند در كنار هم به مرز جنون مي رسه. كمند يه لباس شب ماكسي مشكي رنگ پوشيده. سرشونه هاي سفيدش با حرير نازكي پوشيده شده كه قسمتي از اون هم از روي شونه اش افتاده و لبخند شيريني روي لبش نشسته. پيمان هم كت و شلواري طوسي با كرواتي صورتي رنگ و پيراهني به همون رنگ. در حاليكه دستاش دور شونه نيمه لخت كمند قفل شده و لبخندي دوست داشتني لبش رو پوشونده.

با ناراحتي و حرص عكس رو رد ميكنه و اينبار عكسي باز ميشه كه پيمان دستش رو محكم تر دور شونه كمند گرفته و كنار كمند پدر پيمان و طرف ديگه اش مادر پيمان ايستاده. دلش ميلرزه. ناگهاني همه كاخ آرزوهاش رو در

حال فرو ريختن ميبينه. ديگه ميلي براي ادامه دادن نميبينه. صفحه رو ميبنده و فلشش رو باز كنه و سرش رو به كارش گرم ميكنه.

مدام تصاوير جلوي چشمش ميان و تقريبا تمام تمركزش رو به هم ميزنند. با ناراحتي دستاش رو محكم دو طرف سرش ميگيره و با خودش زمزمه ميكنه نه ناديا. بسه. خواهش ميكنم بهش فكر نكن. اصلا مگه آدم قحطه. بابک رو ببين. هم مهربونه هم سنش به تو خيلي نزديكتره هم هر چيزه ديگه اي كه فكر كني داره. پيمان رو فراموش كن. نديدي كمند رو؟ اون به درد پيمان ميخوره. تويي كه طاقت يه اخم پيمان رو هم نداري، تويي كه از يه حرفش اينجور بهت بر ميخوره ميخواي چطوري يه عمر باهاش زندگي كني؟ هان؟ ميخواي جز اون دسته اي بشي كه چشم بسته و با دلشون ميرن ازدواج ميكنن و به سال نكشيده هم دست از پا دراز تر بر ميگردن و انگ مطلقه رو هم بايد با خودشون بكشن؟ بي خيال شو ناديا. كمه كم پونزده سال ازت بزرگتره. به چه دردیت ميخوره احمق. ببين بي خيال همه چي شو و يه يه ساعت حواست رو بده به كارت و اين تحقيق كوفتي رو تموم كن و پاشو دست بابک رو بگير و برو يه ناهار حسابي بخور و بعدم دور پيمان رو خط بكش. خلاص. انقدرم اداي اين عاشقاي دلشكسته رو در نيار كه اصلا بهت نمي ياد.

دوباره مشغول كارش ميشه. اما تصوير پيمان و كمند هر لحظه جلوي چشمش پر رنگ تر ميشه. خنده هاشون ديوونه اش ميكنه. نگاهي به صفحه مقابلش ميكنه و ميبينه تقريبا بي فايده ست كار كردنش. اعصابش به هم ريخته و فكرش مشغول تر از اونيه كه بخواد تمركزي روي كارش بكنه. در نهايت دستش به سمت پوشه بازي ها ميره و روي بازي ورق ميره و بازش ميكنه و سخت ترين مرحله اش رو ميگذاره و بازي رو شروع ميكنه. كم كم تمام حواسش مشغول بازي ميشه و همه چيز رو فراموش ميكنه.

تقريبا اواخر بازي بوي گس پيمان رو نزديک خودش حس ميكنه اما تمام حواسش رو ميده به بازيش و با خودش زمزمه ميكنه بسه احمق جون. انقدر فكر و خيال مفت نكن. باز بوي عطر اين اومد تو دست و پاتو گم كردي. انقدر كه بهش فكر ميكني. بي خيال. با حرص بازيش رو ادامه ميده و با ديدن واژه game over با حرص روي دكمه خروج بازي ميزنه و نفسش رو بيرون ميده و همزمان چشمش به صندلي كناريش ميخوره و پيمان كه با نگاه ترسناكش نشسته كنارش و سرش توي لپ تاپ نادياست. نگاهش به همون تلخي و ترسناكي اولين ديدارشون و همون زماني كه از ناديا تقلب گرفته بود، ميموند. ناديا تقريبا لال شده بود و نگاهش رو روي لپ تاپ زوم كرده بود.

پيمان با لحني عصبي و پر تمسخر رو به ناديا نگاهش رو به چشماش ميدوزه و :

- خوب تا كجا پيش رفتيد خانومه راد؟ ساعت ده ديقه به سه ست. من و آقاي نيكنام كارمون تموم شد. مال شما هم قاعدتا بايد تموم شده باشه. بدين ببينم.

بعد بدونه اينكه منتظر عكس العملي از ناديا بمونه لپ تاپ رو از زير دستش ميكشه و جلوي خودش قرار ميده و نگاهش رو به صفحه word دست نخورده و صفحات باز ميدوزه. بعد از چند ثانيه سرش رو بالا ميگيره و رو به بابک ميكنه:

- آقاي نيكنام بهتره شما زودتر برين تا به كلاستون برسين. خانومه راد هنوز كارشون تموم نشده اينطور كه ميبينم.

بابک دهن باز ميكنه حرفي بزنه كه نگاه خشمگين و طوفاني پيمان وادار به سكوتش ميكنه و سرش رو پايين ميگيره و آروم از دفتر بيرون ميره.

تو آخرين لحظه صداي پيمان سكوت رو ميشكنه:

- در رو نبنديد.

بابک از در بيرون ميره و پيمان با عصبانيت لپ تاپ رو جلوي ناديا بر ميگردونه و نگاهش رو به چشماش ميدوزه و :

- خوب؟؟؟؟؟؟؟؟ من منتظرم. فکر میکنم یه توضیح بهم بدهکار باشین. اینطور فکر نمیکنید؟

نادیا سرش رو پایین میندازه و سنگر سکوتش رو حفظ میکنه.

پیمان عصبي بهش چشم میدوزه:

- توضیح بدین. لپ تاپ میگیرین که تحقیقتون رو کامل کنید بعد یه سري از توي گالري عکساي من سر در میارین. بعد از توي بازي سر در میارین. این بچه بازي ها چه معني میده؟ با کي داري لجبازي میکني؟ کارت وقتي ناقصه انتظار نداري که برات به به چه چه کنم. هان؟ به جاي اینکه کارت رو انجام بدي مثه بچه ها با من لج کردي. بهتره به جاي این سکوت جوابم رو بدي. اگه کار غلطي هم میکني انقدر جرات داشته باش که سرت رو بالا بگیري و یا دلیل بیاري یا عذر خواهي کني نه مثل آدماي ترسو سرت رو بندازي پایین و سکوت کني.

نگاهش ناگهان شعله ور میشه. سرش رو بالا میگیره و چشم میدوزه به پیمان و با صدایي زمزمه مانند:

- من ازت نمي ترسم. کار خلافي هم نکردم. حوصله تحقیق کردن نداشتم. دلم میخواست بازي کنم.

با پوزخند حرفش رو قطع میکنه و ادامه میده:

و حتما دلتم میخواست که تو پوشه خصوصي منم فضولي کني و عکساي منم ببیني؟ نه؟

ناگهان و بي اختیار خنده میشینه روي لباش و زمزمه میکنه:

- خوب معلومه. دلم نمیخواست که نمي دیدم.

- باشه. مشکلي نیست. منم چیزي که زیاد دارم وقت و صبر و تحمله. نشستم تا تحقیق رو کامل کني. تا وقتي هم تموم نکردي هیچ جا نمیري.

- دانشگاه تا 6 بیشتر باز نیست.

- قرار نیست تو دانشگاه بمونیم. من ساعت 4 دفترم قرار دارم با کسي. میریم دفتر من. اونجا هم تا نصفه شبم بازه. خیال شما راحت راحت.

- هه هه. ولي استاد محترم من آقاي راستین با یه دختر تو یه فضاي بسته نمیشینن.

- شایدم نشستن. شما به خودت وعده نده خانوم.

نادیا تو ذهنش سریع مشغول سر هم کردن جملاتي با حد اکثر متلک میگرده تا نثار پیمان بکنه. ناخوداگاه شمشیرش رو از رو مي بنده و با خودش زمزمه میکنه بلدم چطور حالت رو بگیرم آقا. نگاهش بالا میره و پیمان رو میبینه که تقریبا تمام وسایلش رو جمع و جور کرده و میزش رو مرتب و در حال پوشیدن کتش و برداشتن کیف لپ تابشه.

برگه هاي نادیا رو جمع و جور میکنه و دستش رو به سمتش دراز میکنه:

- اینم برگه هاتون.

- من با شما نمیام. دلیلي...

پیمان پوزخندش رو میخوره و با نگاهي متاسف چشم میدوزه به نادیا و کلامش رو قطع میکنه و ادامه میده:

- مشکلي نیست. اتفاقا اینجوري بهتر هم هست. این برگه هاتون. تا فردا فرصت دارین تکمیلش کنید. فردا میبینمتون و میگیرم برگه ها رو. در ضمن بهتره لج بازي هاي کودکانه تون رو با کار و درس قاطي نکنید که ازتون نا امید بشم.

با حرص شروع ميكنه به خودش بد و بيراه گفتن. دختره احمق عوضي. ميمردي اون دهنت رو دو ديقه مي بستي تا اينجور ضايع نشي؟ خوردي ناداي خانوم. اون مغز پوكت و به كار مينداختي ميفهميدي كه از اولم نميخواست ببرتت دفترش اونم با همچين عقايد مزخرفي كه داره. فقط بايد لال ميشدي كه خدا رو شكر اينجور وقتا ميميري اگه لال شي.

هنوز در حال كلنجار رفتن با خودشه كه پيمان با نگاهي خيره از كنارش ميگذره و خدانگهدار كوتاهي ميگه و كم كم دور و دور تر ميشه.

نگاهش رو به پشت سر پيمان ميدوزه و ناله ميكنه حالا آيه خدا غلط ميشد اگه بهم ميگفتي بيام دفترت. كاش بي حرف رفته بودم. اينجوري لا اقل يه چند ساعت باهاش بودم و شايدم ميبردم رستوران. خجالت داره ناداي. واقعا كه.

سرش رو پايين ميندازه و سلانه سلانه به سمت انتهاي كريدور و آسانسور ميره و ثانيه اي بعد سوار ماشينش به سمت خونه ميره.

تمام طول راه اون ناداي سركش تو وجودش بهش راههاي مختلف لجبازي با پيمان رو ياد ميده و طرف آروم و منطقي وجودش راههاي تكميل تحقيق و در نهايت لبخند رضايت پيمان رو ديدن. طرف منطقي به زبون مياد... بايد تا فردا تكميلش كني. فردا ميخواد تحقيق رو ازت. طرف سركش پاسخ ميده من كه فردا اصلا دانشگاه ندارم كه بخواد بگيره. تلفنم رو هم خاموش ميكنم كه حالش جا بياد و بخوره تو ديوار. فكر كرده كيه كه به من امر و نهي كنه. كيه؟ واقعا دوباره برات توضيح بدم كيه؟ همونيه كه از عشقش داري خودتو خفه ميكني و برا خاطرش چشم ديدنه كمندم نداري. همونيه كه آرزوته يه عزيزم بهت بگه. من؟؟؟؟ من؟؟؟ برو بابا. جمع كن اين حرفا رو. سن باباي منو داره مرتيكه عوضيه بد خلقه جدي عصبي. ميخوام صد سال سياه چشمم بهش نيفته. هه... تو كه راست ميگي. ولي از من ميشنوي راه به دست آوردنه پيمان هر چي باشه لج و لجبازي نيست. سعي كن يه كم بزرگ بشي. اين راهش نيست. ديگه خود داني.

با ترمز محكم و ناگهاني جلوي خونه پارك ميكنه و كيفش رو بر ميداره و با حرص در رو ميبنده و پشت در خونه به عادت هميشه اول دستش رو ميگذاره روي زنگ و تو ذهنش ثانيه اي تصور ميكنه كه مامان در رو روش باز ميكنه و يه كم سرش غر ميزنه كه چه خبره دستت رو گذاشتي رو زنگ. سوخت. ناخوداگاه پوزخندي رو لبش مياد و دستش از روي زنگ پايين و به سمت زيپ كيفش ميره تا كليد رو بر داره كه در كمال نا باوري در باز و مامان رو با قيافه اي شاكي و اخمايي در هم ميبينه. مثل شوك زده ها چشم ميدوزه به صورت مامان كه صداي مامان به حال برش ميگردونه:

- چيه دستتو گذاشتي رو زنگ عين طلبكارا. تو كي ميخواي بزرگ بشي آخه؟ ها؟

خنده عميقي روي صورتش ميشينه و ناخوداگاه به سمت مامان هجوم ميبره و درحاليكه گونه اش رو ميبوسه و ميخنده:

- خوب من از كجا ميدونستم اين مامان بد اخلاقم اين موقع روز تو خونه ست. فكر كردم هيشكي نيست.

- برا همين دستتو گذاشته بودي اونجور روي زنگ؟ معمولا آدماي عاقل وقتي ميدونن كسي خونه نيست خودشون در رو با كليد باز ميكنن نه كه زنگ رو بسوزونن.

- اوه.... سخت نگير ماماني. حالا چي برا ناهار داريم؟

- يه نگاه به ساعتت كردي؟ چهار بعد از ظهره. چه وقته ناهاره اين موقع؟

- آخ آخ مامان دست رو دلم نذار كه خونه. گير يه استاده عوضي افتاده بودم امروز كه از ناهار خوردنم انداختم. داشتم براش تحقيق تكميل ميكردم.

مامان با نگاهي متعجب چشم ميدوزه به ناديا و با انگشت بهش اشاره ميكنه و :

- هيشكي هم نه و تو. يه چيزي بگو آدم باورش بشه نانادي. اونجور ولو نشو با لباس بيرون رو مبل. پاشو برو لباساتو عوض كن بيا يه كم از غذاي فردا بخور. يه چيزاييش آماده شده. اون كوله ات رو هم بر دار از اين وسط.

توي چارچوب در مي ايسته و به سمت مامان بر ميگرده و با تعجب زمزمه ميكنه:

- چي؟ غذاي فردا؟ مامان اينجا چه خبره؟ روز چهارشنبه بعد از ظهر ميام ميبينم مامان خونه ست. بعد ميبينم اومده خونه داره برا فردا غذا درست ميكنه. اينجا چه خبره؟ مهمون داريم؟

- آريانا امروز صبح زنگ زد كه فردا شب مهمون داره برا شام. گفت مهموناش رسمي اند و رو در وايسي دار و سن بالا. ميخواد غذاي خونگي بده بهشون. منم فردا بايد برم كرج. در نتيجه دير ميرسم خونه. اينه كه گفتم امروز كه سرم خلوت تره بيام غذا رو آماده كنم.

....

نگاهش رو با گيجي توي اتاق ميچرخونه و بعد از چند لحظه ناگهاني از تخت پايين مياد و چشم ميدوزه به ساعت روي ديوار. ساعت دقيقا 2 بعد از ظهر رو نشون ميده. با خودش زمزمه ميكنه تو نوبري نانادي. خجالتم خوب چيزيه. ديگه از لنگ ظهرم اونور تره. خوبه ديشبم ساعت ده خوابيدي ها. يعني جاي مامان خالي كه حالتو حسابي جا بياره. لبخندي ميزنه كه ناگهان ياد چيزي مي افته. صدا دوباره زمزمه ميكنه ديدي تحقيقه رو هم كامل نكردي؟ حالا ميخواي چي جواب پيمان رو بدي؟ سريع گوشيش رو از زير بالشتش بر ميداره و چشم ميدوزه به صفحه اش. يه ده تايي ميس كال از آريانا و يه ميس كال از سارا. سه تا اس ام اس. اس ام اس ها رو باز ميكنه

.... نانادي؟ خوابي؟ پاشو بابا....

.... نانادي مگه كوه كندي؟ تو كه ديشبم ده خوابيدي اه پاشو ديگه.....

.... ماشالا نانادي يعني وقتي ميخوابي با مرده فرقي نداري. تو رو جون هر كي دوست داري پاشو برو يه دوش بگير. اون شيريني ها رو هم تو ظرف بچين. ميوه ها رو هم در بيار تو ديس بچين. من تا 7 خودم رو ميرسونم. مامان اينا هم همون موقع ها ميرسن. يهو ميبيني مهمونام هم زود ميان زشته هيچي آماده نباشه....

با خنده شماره آريانا رو ميگيره. با اولين زنگ گوشي رو بر ميداره:

- چه عجب. بالاخره پاشدي. ساعت دو ظهره ها. ده دفعه بهت زنگ زدم. شماره خونه رو گرفتم. اس ام اس زدم. هر كي بود ديگه پا شده بود.

- خيله خوب بابا. غر غرو. خوب خسته بودم.

- ميدونم. انقدر كه زحمت ميكشي و شب تا صبح بي خوابي ميكشي و مشغول درس خوندن و كار كردني. موندم تو ازدواج كني ميخواي چيكار كني.

- بلبل زبون. اگه كارايي كه گفتي كردم.

- خيله خوب حالا قهر نكن. بدو برو يه دوش بگير و كارايي كه گفتم رو بكن. راستي خودتم شب يه لباس رسمي بايد بپوشي. اگه نداري برو بخر.

- جانم؟؟؟؟؟؟ لباس رسمي ديگه چه صيغه ايه؟

- لباس رسمي يعني يا يه پيراهن مرتب و خانومانه و تا زير زانو يا يه شلوار زنونه و بلوزه شيک و مرتب زنونه. و قطعا نه شلوار جينه پاره پاره و تاپ يا گرمکن.

- مگه ميخواد خواستگار بياد که بايد خودمو عين دلقکا کنم. در ضمن مهمونه تو هست ها. اصلا حال نشستن پيشه يه مشت پير پاتال رو ندارم.

- ناناديا با من چونه نزن. کاري که ميگم رو ميکني. مهمونام رسمي اند و با کت شلوار و کت دامن ميان. آبروم رو نبر. يه بارم جوري که من ميگم لباس بپوش. ببين اون لباس سبز يشمي که من برات خريدم رو بپوش اصلا.

- واي نه تو رو قران. اونوقت بايد همش حواسم رو بدم به دامنم و نشستنم که اينورم معلوم نشه اونورم معلوم نشه. بلوزشم زيادي رسميه. کوتا بيا تو رو قران.

- ناديا کاري که ميگم رو بکن. با منم چونه نزن. خيلي کار دارم. فعلا.

سرسري دندوناشو مسواک ميزنه و ميره تو آشپزخونه و يه کم کورن فلکس برميداره و توي ظرف ميريزه و روشم ماست ميوه اي و سريع مشغول خوردن ميشه. بعد يه دوش ميگيره و يه جين به قول آريانا پاره پاره با يه تاپ تنش ميکنه و پشت ميز توالتش ميشينه. ناخوداگاه مهموناي آريانا براش مهم شده بودن. دستش به سمت مو صاف کن ميره و شروع به صاف کردنه موهاش ميکنه. صاف شده اش تا زير کمرش ميرسيد. نگاهش رو به صورتش ميدوزه و کرم برنزه رو برميداره و اول صورت و بعد گردنش رو ميزنه و آرايش کامل و بي نقص و در عين حال کمرنگي ميکنه و موهاشو دورش ميريزه از روي صندلي بلند و به سمت کمد ميره. لباس پيشنهادي آريانا رو در مياره و مقابلش ميگيره و مشغول تماشاش ميشه. يه دامنه تنگه تا روي زانو به رنگ سبز يشمي با يه بلوزه سفيد آستين کوتاه کمر تنگ و يفه مرونه و جلو دکمه دار. با خودش زمزمه ميکنه بدم نيست ها ناناديا. فقط بايد موقعه نشستن پاشدن يه کم حواس بدي که دامنت نره بالا. از توي کمد صندل هاي پاشنه بلنده يشمي اش رو هم در مياره و همه رو روي تخت ميگذاره تا دمه اومدنه مهمونا بپوشه.

از پله ها پايين و ميره تو آشپزخونه و مشغول چيدن شيريني ها و ميوه ها ميشه که با صداي هوار مانندي از جا ميپره:

- اين چيه پوشيدي ناناديا؟ خوبه بهت گفتم مهمونه رسمي دارم.

- چرا داد ميزني ديوونه. حالا کو تا مهمونات بيان. خوب دمه اومدنشون ميرم عوض ميکنم ديگه.

- يه باره بگو وقتي اومدن ميرم ديگه. ساعت هفت و نيمه.

- ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ جدي ميگي؟ اصلا نفهميدم. پس خودت ميوه رو ببر مهمون خونه من برم لباسمو عوض کنم. راستي مامان اينا نيومدن چرا؟

- الان حرف زدم. تو راهن. ميرسن الان. بدو برو حاضر شو.

...

با صداي سوت آريانا سرش رو بالا ميگيره و چشم ميدوزه بهش که يه پيراهن مردونه سفيد با يه شلوار مردونه سورمه اي تنش بود. با لبخند نگاهش ميکنه و در دل تحسين.

- چه خبره بابا. کي ميره اينهمه راهو. ميگم من نظرم عوض شد برو همون گرمکنت رو بپوش وگرنه رو هوا ميزننت.

- حتما يكي از همون مهموناي نود ساله ات ديگه!!!!

- تو از كجا ميدوني همه شون نود ساله اند؟ تازه مگه نود ساله ها دل ندارن.

- خوب اگه از اون نود ساله هاي خر پوله خوش تيپه سه سكته اي باشه كه حرف نداره. بي برو برگرد بله رو دادم.

با صداي پر خشم مامان خنده اش بيشتر ميشه و مامان با حرص وسط حرفش ميپره:

- خجالتم خوب چيزيه. اين حرفا رو ميزني فردا مردم باورشون ميشه.

- واي مامان كوتا بيا داريم شوخي ميكنيم.

- به اين نميگن شوخي. يه كم سنگين باش.

- باز زدي تو حالمون ها. اوف....

- پريسا چي كار دخترم داري؟

- من كاري به دخترت ندارم. بگو قبل حرف زدن يه كم فكر كنه.

با حرص حرفش رو قطع ميكنه ادامه ميده:

- شرمنده مامانم اون موقع كه بايد اين چيزا رو يادم ميداد سر كار بود و برا من وقت نداشت.

- سر كار بودم كه تو و داداشت راحت زندگي كنين و كم و كسري نداشته باشين.

- بله حق با شماست. تنها كم و كسري مون عاطفه و محبت بود كه اونا هم از نظر شما كشكه.

- اي بابا. كوتا بياين شما ها هم. الان مهمونام ميان ميبينن اينجا ميدونه جنگه.

با صداي زنگ در آتش بس اعلام ميشه و آريانا به حالت دو به سمت آيفن خيز برميداره و ثانيه اي بعد جلوي در سر و صداي خنده ها و سلام و احوال پرسي ها بالا ميگيره.

دلش گرفته بود و حوصله هيشكي رو نداشت ديگه. به سمت پله ها ميره و ثانيه اي بعد وارد اتاقش ميشه و اشكاش آروم آروم روي صورتش جاري ميشن. صندل ها شو از پا در مياره و آروم روي تختش ميره و پاهاشو تو شكمش جمع ميكنه و سرش رو روي زانوش ميگذاره و نگاهشرو به منظره بيرونه پنجره اتاقش ميدوزه. نميدونم چقدر تو اون حال و هوا ميمونه كه در اتاق باز و آريانا تو چارچوب در نمايان ميشه.

- ناديا؟ بچه شدي ناديا؟

دستش رو روي گونه اش ميكشه و اشكاشو آروم با دست پاک ميكنه و آروم بوسه اي روي گونه اش ميگذاره و :

- دلم نميخواد اشكاتو ببينم. من و تو كه عادت كرديم به اين زندگي. الان اشک ريختن نه چيزي رو عوض ميكنه و نه به عقب برمون ميگردونه پس بهتره خودتو ناراحت نكني. بدو يه آبي به صورتت بزن بيا پايين كه مطمئنم تو هم از مهمونام خوشت مياد. بدو بدو....

....

آروم از پله ها پايين مي اومد و تمام حواسش رو داده بود به راه رفتنش كه با اون كفشاي پاشنه بلند و دامن تنگ مبادا سوتي اي بده كه سنگيني نگاهي رو روي خودش حس ميكنه و سرش رو آروم بالا ميبره كه با تعجب نگاهش روي

صورت پيمان ميخ ميشه. نگاهش رنگ تعجب و خنده و مهربوني و خيلي رنگاي ديگه داشت. انقدر محو نگاهش شده بود كه راه رفتن يادش رفته بود و با سكندي اي كه ميخوره و نگاه نگران و حالت خيز ناگهاني پيمان روي مبل به خودش مياد و سريع نرده چوبي كنار پله رو ميچسبه و نگاهش رو به زمين ميدوزه و تو ذهنش تصوير پيمان رو مرور ميكنه با كت و شلوار سرمه اي و پيراهن سفيد و كرواتي با تم رنگهاي سرمه اي و سفيد كه با وقار روي مبل نشسته و پاش رو روي پاش انداخته و اون لبخند گرمش. اما نگاه متعجبش چي بود؟ اينم پرسيدن داره ناديا؟ منم بودم وقتي هميشه تو رو با گرمكن و كفش ورزشي و جين پاره ديده بودم تعجب ميكردم. اوهوم. اينم حرفيه.

افكارش رو منظم ميكنه و سرش رو بالا ميگيره و اين بار نگاهش رو به مردي همسن و سال پدرش با نگاهي گرم و كت شلوار كرواتي ميدوزه با لبخندي دوست داشتني و پدرانه. دستش رو به طرف مرد دراز ميكنه و دست مرد رو ميفشره و سلام آرومي ميكنه. ناخوداگاه اون عكسي كه پيمان و پدر و مادرش با هم گرفته بودن تو ذهنش مياد. حقا كه خودش از عكسش خيلي دوست داشتني تره.

عقب گرد ميكنه و اينبار مقابل مادر پيمان دستش رو دراز ميكنه و سلام آرومي ميكنه كه مادرش با حركتي سريع ناناديِ رو تو آغوش ميكشه و بوسه اي آروم روي گونه اش ميزنه و براي لحظه اي نگاه دقيقش رو روي صورت ناديا ميدوزه و :

- ماشالا. واقعا دختر خانوم و خوشگلي دارين پريسا جون. خدا براتون نگهش داره.

- ممنون سيمين جون. شرمنده ميكنيد.

- واقعيت رو گفتم.

كم دست و پاشو گم كرده بود بدترم ميشه. با صورتي گر گرفته به سمت پيمان روم رو ميكنه و زير لب سلام ميكنه و از خير دست دادن هم ميگذره. نگاه خيره اش هنوز روشه و بوي ادوكلنش كم كم در حال بيهوش كردنشه و پاهاش سست كه دست سيمين جون رو زير بازوش حس ميكنه و همزمان صداش رو:

- بيا پيش خودم بشين عزيزم. مامان اينا رو چند باري ديده بوديم. آريانا جان رو هم. ولي شما رو نديده بوديم. خوب عزيزم از مامان شنيده بودم دانشجو هستي. چي ميخوني؟

- حقوق ميخونم.

- چه جالب پس مثل پيمان مني. كدوم دانشگاه ميري؟

- دانشگاه تهران.

- چه جالب. پس بايد زياد پيمان رو ببيني چون اونم استاد همون دانشگاهه. دوره فوق.

- بله مي بينمشون گاهي.

- خيلي رشته سختيه. حالا ميفهمم چرا تا حالا نديديمت. يادمه پيمان وقتي دانشجو بود هميشه سرش تو كتاباش و تحقيق بود. رشته پر كاريه و وقت زيادي ميخواد.

با خجالت و گر گرفته نگاهش رو آروم بالا مياره و صاف ذل ميزنه به چشماي پيمان. انگار منتظر بود دهن باز كنه و همه چيز رو بگه. اما نگاه آروم و لبخند گرم پيمان ناخوداگاه لبخند و آرامش عظيمي رو بهش ميده.

- سال چندمي عزيزم؟

- سال سومم اين ترم تموم ميشه.

- پس کم کم بايد آماده بشي برا امتحان وکالت. هر جا اشکال داشتي به پيمان بگو. رو در وايسي هم نکن. پيمان بي تعارفه. وقت نداشته باشه ميگه الان کار دارم. هر وقت مشکلي داشتي به خودم زنگ بزن باهاش هماهنگ ميکنم بياي خونه هم ما ببينيمت هم پيمان تو درسا کمکت کنه. مگه نه پيمان؟

پيمان نگاهش رنگي از شيطنت به خودش ميگيره و سرش رو بلند و چشم به ناديا ميدوزه و بعد رو به مامانش:

- کافيه ناديا خانوم اراده کنن فقط. من در خدمتشونم.

تو ذهنش زمزمه ميکنه: پسره عوضي. ببين ميتوني تابلو کني؟ ذات خراب. ميميري يه چشم بگي و اين جملات قصارت رو فاکتور بگيري؟ با حرص چشم ميدوزه به پيمان که با صداي خنده آرومي سرش رو برميگردونه و چشم تو چشم آريانا ميشه. با نگاهش مشغول خط و نشون کشيدنه که آريانا به زبون مياد و رو به سيمين جون:

- سيمين جون ناديا قصد گرفتنه پروانه نداره. فقط ميخواد ليسانسش رو بگيره؟

- مگه ميشه؟ يکي حقوق بخونه و اينهمه زحمت بکشه و اين کتاباي به اين کلفتي حقوق رو بخونه و بعد نخواد پروانه بگيره و فقط با ليسانس بکشه کنار؟ حتما اشتباه ميکنين. درست نميگم ناديا جان؟

مستاصل مونده بود که چه جوابي بايد بده بهش. دوباره زمزمه ها تو گوشش ميپيچن: آخه يکي نيست بگه اينهمه حرف و بحث. چرا گير دادين به من و اينکه چيکار ميکنم و ميخوام بکنم. نگاهش رو به زمين ميدوزه تا موقع حرف زدن نگاه پر تمسخر هيچکس رو نبينه. براش مهم بود که ديد سيمين جون بهش خوب باشه. که همون ارزشي رو تو چشمش داشته باشه که کمند داره. که روش به عنوان عروسش حساب باز کنه. نبايد ميذاشت کسي خرابش کنه.

- حق با شماست سيمين جون. کم کم بايد شروع کنم به آماده شدن برا امتحان کانون.

- عزيزم از کي ميخواي شروع کني؟ يادمه پيمان از سال آخر ليسانسش شروع کرد به خوندن . درست ميگم پيمان؟

- بله مامان.

- پس پيمان يه برنامه بذار روزايي که کارت سبک تره ناديا بياد خونه باهاش کار کني که حتما تهران قبول بشه. امتحان سختيه اما نه برا تو عزيزم.

نگاه پيمان براي ثانيه اي روي صورتش ثابت ميمونه و با خنده اي به زور فرو خورده رو به مامانش:

- من حرفي ندارم مامان جان. گفتم که کافيه ناديا خانوم اراده کنن و بخوان.

- معلومه که ميخواد. امتحاناش تموم شد يه برنامه بذار شروع کنين به دوره کردن.امتحانش توي بهمن اسفنده اشتباه نکنم. از تابستون بايد شروع کنيد ديگه.

- با صداي مادرش که همه رو سر ميز صدا ميکرد بالاخره بحث شيرينه با محوريت ناديا رو رها ميکنن و بحث شام و تعريفات و به به چه چه کردن هاي معمول داغ ميشه و ناديا يه نفس راحت ميکشه.

- فعلا به خير گذشته بود تا اينجاي ماجرا.

نانادي تقريبا با غذاي توي بشقابش داشت بازي ميکرد و تمام فکرش پيش اين بود که نکنه پيمان جلوي مامانش ازش تحقيق ها رو بخواد. اونوقت چي داشت که در جوابش بگه؟ اگه آبروش ميرفت چي؟ از بين حرفاي سيمين جون فهميده بود که خودشم استاد دانشگاهه و هيچ چيزي برا يه استاد بدتر از درس نخون و متقلب بودن يه دانشجو نبود. انگار همه چي دست به دست هم داده بود تا هر سنگي که ممکنه جلو پاي نانادي بندازه.

باز زمزمه هاي توي ذهنش با هم در حال کلنجار بودن. نانادي کاري نداره که بعد شام برو بشين يه چيزايي در بيار که اگه گفت تحقيقت تموم شد بگي يه کارايي کردم حالا شما هم ببينين. اينجوري هم آبروت نميره هم دهن پيمان بسته

ميشه. مگه به اين آسونيه؟ اونم با همچين آدمي كه ميخواد مو رو از ماست بكشه بيرون. بهتر از اينه كه بگي نه كاري نكردم. خود داني.

- ناناديِ؟ چرا غذات رو نميخوري؟

نگاه گيجش رو لحظه اي به آريانا ميدوزه و بعد در جوابش بدون ثانيه اي فكر به زبون مياد:

- خيلي اشتها ندارم.

- آريانا با خنده و لحني شوخ ادامه ميده:

- هر چند حق داري. منم بودم ميلي نداشتم وقتي ساعت 2 ظهر صبحانه خورده بودم و ساعت 6 بعد از ظهر ناهار الان سير بودم ديگه.

- دلش ميخواست بلند بشه و آريانا رو خفه كنه. همينجور پشت هم داشت گند ميزد به همه رشته هايي كه ناناديِ با زور و ضرب داشت سر هم ميكرد.

نگاه پر خنده پيمان كم كم داشت رو اعصابش راه ميرفت. اخماشو در هم ميكنه و به آريانا چشم ميدوزه كه خنده آريانا بيشتر ميشه و سيمين جون با مهربوني چشم ميدوزه به ناديا و به حرف مياد:

- آريانا جان حق داره. من دركش ميكنم چون يكي لنگه شو تو خونه داشتم. انقدر درساش سنگينه كه وقت سر خواروندنم نداره و صبحانه ناهار شامش با هم قاطي ميشه.

آريانا عملا بلند ميخنده و در جواب سيمين جون بله حق با شماست كش داري تحويل ميده و پيمان لبخند روي صورتش عميق و عميق تر ميشه و سيمين جون با سماجت تمام ادامه حرفش رو پي ميگيره:

- اما عزيزم خيلي مراقب خودت باش. سلامتيت از هر چيزي مهمتره.

- بالاخره پيمان به زبون مياد و با لحني پر خنده و موزي لحظه اي به ناديا چشم ميدوزه و بعد رو به مامانش ادامه ميده:

- البته مامان به ناديا خانوم حق بدين. احتمالا ديروز و امروز تمام وقتشون مشغول آماده كردن قسمت پاياني تحقيقي كه قراره به من تحويل بدن بوده. درست نميگم ناديا خانوم؟ به كجا رسيدين؟

به وضوح نگاهش رنگ ميبازه و چشماش با وحشت خيره به پيمان ميشه. چشمايي ملتمس كه پيمان رنگ نگاهش رو اولين بار سر جلسه امتحان وقتي ازش تقلب ميگرفت ديده بود. تقريبا با اون نگاه مطمئن ميشه كه ناديا لاي تحقيق رو هم باز نكرده اما حس ميكنه كه ناديا داره تمام تلاش خودش رو براي پنهون نگه داشتن اين موضوع و خيلي چيزاي ديگه شايد از مامانش يا حتي خودش تو اون لحظه ميكنه. براي همين ترجيح ميده يه آرامش حداقلي فعلا و جلوي جمع به ناديا بده. پس لب باز ميكنه و رو به ناديا جمله اش رو اينجور ادامه ميده:

- البته بهتره بحث درس رو بگذاريم براي بعد از شام و فعلا دست پخت عاليه پريسا جون رو بخوريم.

به وضوح نفس راحتي كه ناديا ميكشه رو حس ميكنه و لبخند آرومي روي لبش ميشينه.

اما ناديا با استرس تمام شروع به شمردن ثانيه ها ميكنه تا هر چه زودتر همه از سر ميز بلند بشن و بتونه بره اتاقش و يه چيزي سر هم بكنه براي پيمان. اما طبق معمول هميشه بحث مزخرف سياست دور ميز شام شروع ميشه و همه با بشقاب هاي خالي شده همچنان دور ميز مشغول گپ سياسي ميشن. با حركتي عصبي شروع ميكنه به تكون تكون دادن پاهاش و با ناخنش آروم ضرب گرفتن روي ليوان. حركت بالاخره صداش تو مغز پيمان كه با فاصله كمي از ناديا نشسته بود و تقريبا تنها شنونده بي نظر جمع بود ميره و پيمان با حركتي ناگهاني ليوان رو از جلوي ناديا و زير دستش بيرون ميكشه و جلوي خودش روي ميز ميگذاره و آروم زمزمه ميكنه:

- مجبور نيستي بشيني سر ميز. ميتوني بري.

ناديا انگار تنها منتظر همين يه جمله بوده باشه از روي صندلي خيز بر ميداره و رو به مامان تشكر آرومي ميكنه و با عذر خواهي كوتاهي جمع رو ترک و به سمت پله هاي طبقه بالا و در نهايت اتاق خوابش ميره. با بسته شدن در بالاخره نفس آروم و پر صداي خفه شده تو گلوش رو آزاد ميكنه و هر كدوم از صندل هاش رو تقريبا يه طرف اتاق با حركت پاش پرت ميكنه و به سمت لپ تابش خيز بر ميداره و سريع روشنش ميكنه و روي تختش به روي شكم ولو ميشه و دستاش رو تكيه گاه سرش ميكنه و نگاهش رو ميدوزه به صفحه نمايش.

كم كم غرق كار ميشه و فارغ از تمام هياهوي بيرون. با ضربه اي كه به در ميخوره به خودش مياد و بي خيال و با صدايي بلند ج.اب ميده بيا تو.

در رو باز ميكنه و با اولين قدمي كه داخل اتاق ميگذاره رنگ نگاهش سرخ ميشه و گر ميگيره. ناديا رو ميبينه با پاهايي خم شده از پشت به طرف بالا و در حال تاب دادن و بدني روي شكم خوابيده. تو ذهنش ميگذره كه اين دختر واقعا نميدونه با دامن چطور بايد رفتار كنه. تقريبا دامن با وضع بدي بالا رفته و ناديا با بي خيالي در حال تاب دادن پاهاشه. حتي به فكرش نرسيده كه با ورود يه نفر به اتاق بايد بلند بشه و وضعيتش رو تغيير بده.

ناخوداگاه سرفه كوتاهي براي متوجه كردن ناديا به اينكه كي وارد اتاق شده و تغيير وضعيتش ميكنه و نگاهش رو همزمان از روي بدن ناديا به زير ميدوزه.

اما ناديا كه واقعا فراموش كرده دامني پاشه با حركتي ناگهاني نيم چرخي روي تخت ميزنه و يه وري روي تخت قرار ميگيره و گردنش رو به سمت پيمان ميگردونه كه جلوي در ايستاده و انگار ميل به داخل شدن نداره.

- چرا نمي ياين تو؟

بعد ناگهاني با نگاه رو به پايين پيمان به خودش مياد و سريع روي تخت ميشينه. دوباره نگاهش به دامن بالا پريده اش مي افته و با حرص دامن رو ميكشه پايين و زير لب زمزمه ميكنه: اه.

رنگ نگاه پيمان به حال عادي بر ميگرده و با لبخند زمزمه ميكنه:

- انقدر سخته مثل خانوما لباس پوشيدن؟

- افتضاحه. مزخرفه. عصبي ميكنه آدم رو. همش بايد حواست به دامنت باشه.

تنها لبخندي آروم روي صورتش ميشينه و با تعارف دست ناديا روي تخت كنارش ميشينه و همزمان ناديا لپ تاب رو به طرفش بر ميگردونه و مقابل ديدش قرار ميده.

- ناديا تو كه تو يه ساعت ميتوني همچين چيز كاملي آماده كني چرا انقدر از زير كار در ميري؟ حيف اينهمه استعداد و توانايي نيست كه بخواد بي استفاده بمونه؟

- كوتا بيا تو رو قران. بحث فلسفي نميخواد بكني ببين اگه كامله خدمت شما ما را به خير و شما را به سلامت.

بعد با يه حركت پاهاش رو از روي زمين بلند ميكنه و زانوهاش رو بالا مياره روي تخت و دستش رو دورش حلقه ميكنه كه با نگاه هشدار دهنده پيمان با حرص دوباره پاهاش رو پايين ميندازه. پيمان آروم خم ميشه و با دست پاهاي ناديا رو ميگيره و كنار هم جفت ميكنه. با برخورد دستش به پاهاي ناديا انگار جريان برقي قوي به بدن هر دو وارد ميشه. ناديا گر ميگيره و پيمان دستاش ميلرزه. سريع پاي ناديا رو رها و زمزمه ميكنه:

- اگه پاهات رو كنار هم جفت كني و كمي كج بگذاريشون هم مرتبه هم زشتي نداره و هم راحت تره. امتحان كن.

- چه طوري؟ اينجوري؟

با لبخند دوباره سمت ناديا خم ميشه و كمي حالت پاهاش رو متمايل ميكنه و بعد سرش رو بالا مياره و براي ثانيه اي چشم تو چشم هم ميشن. زمان گم ميشه و ناديا تو نگاه پيمان غرق ميشه. پيمان سريع تر به خودش مياد و سرش رو روي لپ تاپ خم ميكنه و آروم زمزمه ميكنه:

- اينجوري راحت تر نشد؟

- ناديا صادقانه اخم هاش رو در هم ميكشه و با بد خلقي جواب ميده:

- نه. وقتي آدم ميتونه يه شلوار بپوشه و هر جور دلش خواست بشينه و هي مجبور نباشه به نشستنش حواس بده مگه ديوونه ست دامن بپوشه؟

- گاهي لازمه آدم همرنگ جماعت باشه. خيلي خوشايند نيست كه تو يه جمعي كه همه لباس رسمي پوشيدن و خانوم ها با پيراهن و دامن بخواي با جين باشي. همونطور كه تو چنين جمعي اگه يه مرد بخواد بين جمعي مرد كت شلوار كرواتي يه جين پاره پاره بپوشه خيلي جالب نيست.

گاهي همرنگ جماعت بودن كار خيلي سخت و چه بسا مورد پسند آدمها هم نباشه ولي بايد اين سختي رو بپذيريم. اينطور فكر نميكني؟

- نه

- اگه اينطور فكر نميكردي اون روز تو رستوران سنتي كت و شلوار و كروات ما ها برات خنده دار و غير معمول نبود. پس تو هم همين طور فكر ميكني. بگذريم. ادامه تحقيق رو بريز روي اين فلش و بده من با بقيه تحقيق يكي كنمش شب و كارش تموم شه.

با من اگر كاري نداري ميرم پايين.

- فلش رو نميخواين؟

- پايين ميگيرم ازت.

از روي تخت بلند و سريع اتاق رو ترك ميكنه و پشت در نفس حبس شده اش رو بيرون ميده و براي ثانيه اي مي ايسته و دستش رو لاي موهاش ميكشه و بعد آروم آروم و با فكري پر از ناديا و بيني اي پر از عطر مست كننده ناديا پله ها رو پايين و به سمت سالن حركت ميكنه و آروم روي مبلي كنار آريانا ميشينه كه نگاه خيره مادرش سيمين غافلگيرش ميكنه. مادري كه هنوز هم بعد از اينهمه سال و بعد از مستقل شدن حدودي پسر كاملا ميتونه از نگاه و رفتارهاي پسرش تا ته فكرش رو بخونه. ولي اين براش قابل هضم نيست. رنگ نگاه پسرش رو رنگي از عشق و سر در گمي ميبينه اما نميتونه هيچ ارتباطي بين اين نگاه و شخصي همچون ناديا بر قرار كنه. ناديايي كه تو همون نگاه اول تفاوت هاي فاحشش با پيمان رو كاملا درك كرده بود. دختري كه قطعا تنها يه دختر بچه بود با دنيايي كاملا متفاوت با دنياي پسرش. دختري با حتي نوع لباس پوشيدني كاملا متفاوت از پيمان. مطمئن بود كه اين دختر در تمام طول زندگيش به زور چهار بار لباسي غير از جين و تيشرت پوشيده باشه. نوع قدم بر داشتن هاي دختر نشون ميداد كه هنوز حتي نميدونه با كفش زنونه چطور بايد راه رفت و براش عجيب بود كه مادري همچون پريسا كه تمام اين اصول رو ميدونست و رعايت ميكرد به دخترش چيزي ياد نداده باشه. دختري كه نوع نشستن بلند شدنش رو هم حتي بلد نبود و تمام اين تفاوتها كاملا به چشم سيمين اومده بود و نميتونست حالا نگاه هاي تک پسرش رو هضم كنه.

از نظرش ناديا خيلي بچه بود و با دنياي بزرگتر ها فاصله زيادي داشت و ميدونست اين فاصله ها براي لا اقل پيمان قابل هضم نيستن. اين دختر هنوز دنياش كوچيک بود. خيلي كوچيک. انقدر كوچيک كه توش تنها براي چيزايي مثل برنزه كردن و آفتاب گرفتن جا بود. نميدونست چطور تو اونهمه درس و مطالعه وقتي براي اين كارها پيدا ميكنه. پيمان رو جلوش ديده بود كه حتي براي چهار بار اسكي رفتنه تو زمستون و چهار بار تنيس تو تابستونش هم بايد ساعتها مينشست و برنامه ريزي ميكرد و در نهايت از هزار تا چيزش ميزد تا وقتي براي اين كارها خالي كنه اما

حالا ناديا رو ميديد و نمي تونست دركش كنه. قطعا پيمان با كسي خوشبخت ميشد كه براش چيزاي خيلي مهمتر از اين تفريحات تو زندگي مهم باشن و خودش رو تنها با اين دستاويز مجاب ميكرد كه قطعا اين دختر چيز خارق العاده اي تو اين زمينه ها داره كه تونسته ذهن پسرش رو اينجور مشغول كنه.

با صداي پاشنه هاي كفش روي پله ها نگاهش به سمت بالا و روي ناديا خيره ميشه و تو ذهنش زمزمه ميكنه آروم تر. اينجور پات رو نكوب روي پله ها. يه مقدار با متانت بيشتر. سرت رو بگير بالا. پشتت رو صاف كن. اما دريغ از حتي يكي از ذهنياتش كه بخواد به واقعيت بپيونده. ولش ميكردي قطعا نرده كناره رو ميچسبيد و سر ميخورد.

سعي ميكنه حواسش رو از حركات دختر دور كنه اما نا خوداگاه نگاه ها و سردر گمي پسرش نميگذاره بي خيال سنجيدن ناديا بشه. حالا كاملا رفتارش رو زير ذره بين گرفته بود و اين از نگاه تيز پيمان هم دور نمونده بود. ناخوداگاه ترس از نتيجه تجزيه هاي مادر استرس عجيبي رو تو وجودش آورده بود و تمام مدت زوم شده بود رو ناديا تا به هر شكلي مانع حركات عجيبش در مقابل نگاه مادر بشه.

ناديا بالاخره روي مبلي كنار آريانا ميشينه. هنوز كامل روي صندلي جاي نگرفته سنگيني نگاه پيمان رو حس ميكنه كه روي پاهاش خيره شده. آروم پاهاش رو به هم نزديک و كنار هم به همون شكلي كه پيمان بهش گفته بود جفت ميكنه و لبخند كمرنگ پيمان مهر تاييد رو بر رفتارش ميزنه.

اما سيمين تنها با يک نگاه ناشي بودن بيش از حد ناديا توي نشستنش رو تشخيص ميده.

ناديا فلش رو مقابل پيمان ميگيره و پيمان كمي رو به جلو خم و با تشكري كوتاه فلش رو ميگيره و داخل جيب كتش ميگذاره و دوباره به پشتي مبل تكيه ميده.

بعد از چند ديقه پيمان كه ترجيح ميده فعلا ناديا به اين شدت زير ذره بين مادر قرار نگيره از مبل بلند و پشت سرش هم پدر و بعد مادر بلند و بعد از چند ديقه اي بالاخره خداحافظي و از در بيرون اومدن و اين تازه شروع ماجرا براي پيمان ميشه.

پيمان هنوز استارت نزده باران سوالات مادره كه بر سرش نازل ميشه. سوالاتي كه نود درصدش اسمي از ناديا توشه. سوالاتي كه پيمان نه ميتونه در جوابشون دروغي به مادر بگه و نه جرات راست گفتن داره. تنها پاسخش سكوته و هر بار سكوتش مادر رو بيشتر متعجب ميكنه. كم كم داشت به ايده آل هاي پسرش شک ميكرد اما اونم آدمي نبود كه بيگدار به آب بزنه. هنوز خيلي زود بود براي زدن هر حرفي. ترجيح ميده مثل پيمان تنها سكوت بكنه.

....

روزها به سرعت از پي هم ميگذشتن و حالا سارا و بابک با نزديكتر شدن امتحانات وقت كمتري براي ناديا داشتن و همين ناديا رو كلافه و عصبي كرده بود. از طرفي اگر ميخواست شانس يه سفر با پيمان رو به خودش بده بايد مينشست سر درس و امتحانات رو بي تقلب ميگذروند و از طرف ديگه تقريبا هيچي از درسا سر در نمي آورد و اين كار رو براش وحشتناک كرده بود. بارها تصميم گرفته بود و كنار بابک و سارا نشسته بود و خدايي بابک و سارا هم خيلي سعي كرده بودن كه مطالب رو براي ناديا جا بندازن اما وقتي خانه از پاي بست ويران بود اين چيزا تقريبا بي تاثير بودن و هر بار در نهايت ناديا كلافه از جا بلند و با فكري خراب راهي خونه ميشد. تبديل شده بود به يه نادياي بي حوصله و بهانه گير. ميتونست بي خيال سفر بشه و تقلب كنه دوباره اما مدام تو گوشش يه صدايي زنگ ميزد كه اينجوري ميخواي جايي برا خودت پيش سيمين جون باز كني؟ اينجوري فكر ميكني كي كمند رو حاضر ميشه با تو عوض كنه و در نهايت فحش بود كه نثار كمند بيچاره ميشد.

....

روي تخت نشسته بود و مشغول نوشتن تقلب هاي اولين امتحان بود كه حدودا چهار روز بعد بود. به نوعي ميشه گفت كلا بي خيال سفر و پيمان شده بود. با صداي زنگ موبالش غلطي روي تخت ميزنه و گوشي رو از لابلاي ورق هاش پيدا و سريع دكمه سبز رو ميزنه و ارتباط بر قرار ميشه.

با صداي پيمان تقريبا سيخ ميشه و گوشي رو آروم از گوشش جدا و دوباره صفحه نمايش رو نگاه ميكنه و زير لب اسم "آريانا دفتر" رو زمزمه ميكنه و بعد دوباره گوشي رو به گوشش ميچسبونه و با دلهره اي عجيب و ناگهاني در حاليكه با صداي از ته چاه در اومده سلام ميكنه با دست آزادش شروع به قايم كردن برگه هاي تقلب زير كتابش ميكنه. گويي پيمان دم در اتاقش ايستاده و با نگاه پر تاسفش بهش چشم دوخته. اما صداي پيمان فكرش رو بار ديگه به هم ميزنه:

- سلام ناديا خانوم. شرمنده. مثل اينكه بي موقع زنگ زدم. راستش دفتر آريانا بودم خواهش كردم شماره تون رو بگيره باهاتون كار داشتم.

تو ذهنش با حرص زمزمه ميكنه خيله خوب فهميدم شماره مو نداري و براتم بي اهميته و با اطلاع بزرگترم زنگ زدي حالا كارت رو بگو. بعد با صداي بلند حرف پيمان رو قطع و ادامه ميده:

- خواهش ميكنم. نه اصلا بي موقع نبود. گوش ميدم.

- فقط خواستم شرطمون رو بهتون ياداوري كنم. فراموش كه نكردين؟

- شرط و فراموش كنين. نميشه.

ناگهان لحن پيمان جدي و خشك ميشه. ترس دوباره تو وجود ناديا بر ميگرده و با اصرار گوشه هاي برگه تقلب رو زيرتر ميده كه صداي پيمان اوج ميگيره و تو گوشش زنگ ميزنه:

- فكر نميكردم انقدر بي اراده باشين. اصلا انتظار شنيدن چنين جوابي رو نداشتم.

- زمزمه ميكنه بي اراده نيستم. اما واقعا نميشه. شوخي نيست. سه سال همه درسا رو با تقلب پاس كردم حالا انتظار دارين بي تقلب و يه شبه اينهمه كتاب رو تو مغزم چطوري فرو كنم؟

- كار نشد نداره. ما با هم شرط بستيم. همونطور كه من زير قولم نزدم شما هم نبايد زير قولت بزني. ميتونم بهت كمک كنم در عوض.

- گير بيخود داري ميدي. جنابالي چه كمكي ميخواید بكنيد؟ اصلا چطوري ميتونين كمكي كنين. بابک و سارا خودشون رو خفه كردن به هيچ جا نرسيدن. ديگه كشش ندارم.

- امتحانش ضرر نداره. انقدر راحت زير بار شكست نرو ناديا. براي بدست آوردن چيزايي كه ميخواي بجنگ و تلاش كن. قطعا موفق ميشي. باور كن ناديا. كافيه اراده كني. امتحانات از كي شروع ميشه؟

- از شنبه.

- با آريانا صحبت ميكنم از فردا تا آخر امتحانات تو و آريانا بياين خونه من. اينجوري از وقتم بيشتر استفاده كرديم و بهت قول ميدم خيلي راحت همه درسا رو ياد بگيري. موافقي؟

از فكر بودن شبانه روزي كنار پيمان بال در آورده بود و ميخواست پرواز كنه. مگه ميشد موافق نباشه. از خداشم بود. بودن تو خونه پيمان. خونه اي كه ميتونست يه روزي خونه خودش باشه. ديگه حتي يک كلمه هم از حرفاي پيمان رو نمي شنيد. انقدر غرق رويا بافي شده بود كه جايي براي چيز ديگه نبود.

با صداي تقريبا فرياد مانند پيمان از عالم هپروت بيرون مياد و با گيجي چند بار پشت هم تكرار ميكنه: ها؟؟؟؟ ها؟؟؟؟ چيه؟؟؟

- اصلا شنيدي چي ميگفتم؟ هيچي. با آريانا حرف ميزنم شما هم وسايلت رو و همه كتابات رو جمع كن كه فردا صبح ميايين خونه من.

آريانا و پيمان مشغول سلام و احوال پرسي بودن و ناديا چشماشو ريز كرده بود و ميخواست از همون 2 متر ورودي خونه كل خونه رو با نگاهش شخم بزنه. آريانا هم با حركتهاي چپ و راستي كه هين حرف زدن و تعارف تيكه پاره كردن با پيمان ميزد مدام ميدان ديد ناديا رو كم ميكرد و اين نتيجه واضحش گردن كشيدن هاي پي در پي ناديا بود.

بالاخره آريانا از جلوي در كنار و نگاه پيمان روي صورت ناديا و حركاتش مي افته و خنده اي شيرين و ناگهاني تمام صورتش رو پر ميكنه. خنده اي كه تلاشي براي پوشوندنش نميكنه و در عوض نگاهش رو به چشماي ناديا ميدوزه و با صداي خودش حواس ناديا رو به سمتش معطوف و :

- سلام ناديا خانوم. نميخواين بيايين تو؟ قطعا راحت تر از گردن كشيدنه. موافق نيستين؟

ناديا با حرص و در حاليكه خجالت زده مچ گيري پيمانه آرام سلام ميكنه و وارد آپارتمان ميشه.

بزرگترين و واضح ترين مشخصه آپارتمان تو اولين نگاه بزرگي و دلبازي و پر نور بودن و تميزي و مرتبي بيش از حدشه. از اينهمه نظم كمي متعجب و در عين حال شاكي ميشه. قطعا اينجا هم نميتونه اونجوري كه دلش ميخواد زندگي كنه.

آرزوش بود يه خونه مستقل داشت تا هيچكس مجبورش نميكرد به كاري و وقتي از در ميومد تو كيفش رو هر جا دوست داشت ول ميكرد و لباساش رو سر صندلي و كيف و كتابش رو روي ميز ناهار خوري پهن ميكرد و غذاش رو مياورد تو حال دمه تلويزيون ميخورد و بالشتش رو وسط هال مياورد و ...

اما اينجور كه بوش ميومد اينجا هم از اين خبرا نبود . هر چند از قيافه پيمان هم ميشد حدس بزنه خونه اش هم مثل خودش اتو كشيده و كسل كننده ست.

با يه حركت ناگهاني تصميم ميگيره يه امتحاني بكنه شايد پيمان روش نشد حرفي بزنه و اين ده دوازده روز بشه زندگي تماما رويايي‌ش. با اين تصميم كوله اش رو كمي جلوتر از ورودي آپارتمان از روي شونه اش پايين ميگذاره و بعد سرشونه هاش رو با بي قيدي بالا مينداره و رو به پيمان كه زير ذره بين گرفته بودش زمزمه ميكنه:

- سنگينه. از كت و كول افتادم خوب.

پيمان بدون هيچ حرفي تنها لبخند ميزنه و ناديا خوشحال از بردش تو قدم اول، همونطور كه توي خونه چرخ ميزنه روپوش و روسريش رو هم در مياره و در انتها روي دسته مبلي پشت ميز ناهارخوري ميگذاره. بعد كيف لپ تابش رو روي ميز ناهارخوري ميگذاره و با لبخند به عقب بر ميگرده تا نتيجه رو ببينه.

آريانا با لبخند رو به پيمان كه به فاصله چند قدمي اش ايستاده، زمزمه ميكنه:

- شرمنده اين خواهر ما يه كم شلخته ست. البته بهش گوشزد كني ديگه تكرار نميكنه.

پيمان در جواب لبخند محوي به صورت ناديا ميپاشه و ادامه ميده:

- يه كم بزرگتر بشه و وقتي مسئوليت گردوندنه يه خونه رو دوشش بيفته ياد ميگيره.

بعد لبخندش عميق تر ميشه و ادامه ميده:

- به قولي وقتي خانومه يه خونه شد همه اين چيزا رو ياد ميگيره.

بعد بدون هيچ حرفي يا كوچكترين اعتراضي به سمت مبل ميره و روپوش روسري ناديا رو بر ميداره و بر ميگرده به جا رختي كنار ورودي آويزون و كوله و لپ تابش رو هم بر ميداره و به سمت راهرويي ميره و در انتها در اتاقي

رو باز و وسايل رو روي ميز تحرير اتاق ميگذاره و بعد به پشت بر ميگرده و نگاهش رو به ناديا كه پشت سرش وارد اتاق شده و كنار در اتاق ايستاده ميدوزه و آروم جوري كه تنها خودشون دو نفر صداش رو بشنون زمزمه ميكنه:

- قراره چند وقت با هم همخونه بشين و اولين حرف رو تو رابطه دو تا هخونه با هم، احترام گذاشتن به قوانين اون خونه و تلاش براي به هم نزدنه آرامش و آسايش همديگه ميزنه. پس ازت ميخوام سعي كني هر چيزي رو سر جاي خودش بگذاري و ريخت و پاش نكني. اينجوري هميشه همه چيز مرتبه. چون هيچكدوم وقتي براي تميز مرتب كردن شلوغ پلوغي نداريم. در ضمن مامان من هفته اي يه بار ميياد اينجا و تا اين لحظه سابقه نداشته بي نظمي و نا مرتبي اي تو خونه من ببينه و نميخوام ديدش به تو خراب بشه. پس تمام سعيت رو بكن. باشه؟

ناديا گر ميگيره. لال ميشه. دلش ميخواد آب بشه بره تو زمين. نميتونست تاب شنيدن چنين حرفي و چنين تذكري رو بياره. اما پيمان قبل از هر حرف و جبهه گيري و دلخوري ناديا دستش رو آروم زير چونه خم شده ناديا ميگذره و سرش رو بالا مياره و نگاهش رو تو چشماش ميدوزه و زمزمه ميكنه:

- يادت كه نرفته هنوز، ما دو تا دوستيم. دو تا دوست خوب. و دوستا از حرف همديگه به اين آسوني ها ناراحت و دلخور نميشن. دوستا سعي ميكنن حرفاي هم رو بدون برداشت بد و پيش داوري بشنون و اگه ديدن درسته انجامش بدن و اگه ديدن غلطه به طرف مقابلشون توضيح بدن تا از اشتباه درش بيارن. تو اينا رو ميدوني. مگه نه؟

حرفهاي پيمان انگار آب روي آتيش بود. به همون سرعتي كه ناديا رو از كوره در برده بود، آرومش كرده بوذ.

ناديا آروم چونه اش رو از زير دست پيمان بيرون مياره و سرش رو پايين ميندازه كه پيمان بار ديگه سرش رو بالا مياره و زمزمه ميكنه:

- دلم ميخواد هميشه سرت بلند باشه. هيچوقت سرت رو زير نينداز. سربلند بودن آسون ترين كاره. فقط يه كم بايد حواست رو به كارات بدي و قبل هر كاري يه كم فكر كني. دلم ميخواد بهم ثابت كني كه ميتوني هميشه سربلند باشي. حتي اگر من نباشم.

ناديا با همون بغض تو نگاهش لبخند محوي به روي پيمان ميزنه و آروم از كنارش رد و به سالن بر ميگرده.

- پيمان من واقعا ديرم شده. بايد برم شركت. تو مياي يا من برم؟

- نه . چند ديقه صبر كني منم ميام

- اونوقت ببخشيدا براي چي منو كشوندين اينجا؟ از اون خونه اومدم اين خونه كه چي بشه؟ نكنه خونه تون قراره درسا رو تو مغز من بكنه؟

- نه دختر خوب. الانا كمند ميرسه. خودش ميدونه چيكار كنه. منم ساعت 2 دانشگاه كلاسم تموم ميشه تا 3 نهايتا خونه ام.

تو دلش چهار تا فحش آبدار نثار كمند ميكنه و بعد با غيض رو به پيمان ادامه ميده:

- اونوقت كمند خانوم قراره بيان چيكار؟ من ميرم خونه خودمون. شما هم بيخيال قول و قرارمون. موسي به دين خويش، عيسي به دين خويش.

- آخه كمند مگه چه هيزم تري بهت فروخته؟ به خدا دختر خيلي خوبيه. بذار بياد اگه نتونستي باهاش به جايي برسي چشم. من تسليم ميشم.

با صداي زنگ آيفون حرفش رو قطع و به سمت آيفون ميره و در رو براي كمند باز و ثانيه اي بعد كمند وارد آپارتمان ميشه و ناديا با پوزخند سر تا پاي كمند رو بر انداز ميكنه كه يه كت و شلوار و كفش پاشنه بلند مشكي پوشيده

با پيراهن سفيدي كه يقه اش از زير كت ديده ميشه. خط اتوي شلوارش ميره رو اعصاب ناديا و ناخوداگاه دستي روي شلوار گرمكن مشكي اش با راههاي طلايي مانند كنارش ميكشه و لبخند رو لبش ميشينه.

هنوز لبخند گوشه لبش در حال خودنمايي كه كمند دستش رو به طرفش دراز و با لبخندي متقابل بهش سلام و خودش رو معرفي ميكنه.

- ناديا هم از روي اجبار دستش رو مي فشاره و زمزمه ميكنه:

- ناديا. خوشبختم.

بالاخره پيمان و آريانا از در بيرون و كمند كت و شال مشكي اش رو به جا رختي آويزون و روي مبل هال ميشينه.

هنوز كمند لب وا نكرده، ناديا با بي خيالي دستش رو توي جيب گرمكنش ميكنه و شروع به وول خوردن سر جاش ميكنه و بعد نگاهش رو به كمند ميدوزه و زمزمه ميكنه:

- ميدوني تا كل خونه رو نبينم و فضولي هام تكميل نشه مغزم تعطيله تعطيله. پس ميرم تو خونه يه چرخي بزنم. با اجازه.

ناديا يک راست ميره به سمت اتاق در بازي كه تو بدو ورود حدس زده بود بايد مال پيمان باشه.

كمند هم با نگاهي دقيق و خندان از شر و شيطوني ها و صداقت ناديا از روي مبل بلند و پشت سرش به سمت اتاق ميره.

ناديا حضور كمند رو حس ميكنه و شروع به حرف زدن ميكنه:

- ناراحت نميشي يه كم تو اتاق پيمان فضولي كنم؟ بايد همين اتاق باشه. نه؟

- اوهوم. راحت باش. به قول خودت خوب فضولي هات رو بكن كه بعد سر درس هواست پرت جايي نباشه.

از كنار تخت دو نفره پيمان رد ميشه و به سمت ميز كنار پنجره با دو تا مبل تک نفره كنارش ميره.

- خيلي وقته پيمان رو ميشناسي؟

- اوهوم.

- وقتي گير ميده چطوري ميشه از خر شيطون پايين آوردش؟

- معمولا گير بيخود نميده. هيچوقت باهاش مشكل نداشتم.

- چون خودتم لنگه پيماني. اما من از لنگه تو يا پيمان بودن متنفرم.

- همين هم منحصر به فردت كرده.

- برا كي؟ تو؟؟؟؟؟

- نه. برا پيمان.

- كوتا بيا. اگه من براي پيمان منحصر به فرد بودم انقدر ازم ايراد نميگرفت. ميدوني براي پيمان امثال تو اتو كشيده منحصر به فردن نه من و گرمكن دوست داشتنيم.

- گرمكن قشنگي داري. بايد خيلي راحت باشه. درست مثل خودت.

- تا حالا عاشق شدي؟

- اوهوم.

- پس چرا ازدواج نكردي؟ يا شايدم در شرفش هستي!!!!

- نه.

- به نظرت پيمان دفترچه خاطرات داره؟

- نه.

- چه مطمئن. لابد تو هم نداري.

- وقتش رو نداشتم.

- آهان پس بچه خرخون ها هيچكدوم از اين چيزا ندارن. اما من دارم.

- بايد جالب باشه.

- تا دلت بخواد. چند بار اومدي خونه پيمان؟

- خيلي زياد.

- هه. پس فقط با ما نميتونه زير يه سقف باشه. جالبه.

- نگفتم تنها اومدم. هر كس اعتقاداتي داره.

- تو باورش داري؟

- پيمان رو؟ يا اعتقاداتش رو؟

- هر دوش.

- پيمان رو آره. اما اعتقاداتش رو خيلي نه.

- من صد در صد مخالف اعتقاداتش ام. مزخرفن. خيلي محافظه كاره يا شايدم از يه چيزي ميترسه. از اين ارتباط ها. از اينكه مبادا كج بره.

- چرا اينطور فكر ميكني؟

- چون اگه اينطوري نبود ميتونست مطمئن باشه كه نفسش برده خودشه و اونوقت اگه صد سال هم تو يه اتاق اونم تو بقل يه هم جنس من ميموند آب از آب تكون نميخورد.

- چرا داري اين حرفا رو به من ميگي؟

- برانكه رو دلم نمونه.

- بهتر نيست به خودش بگي؟ چون اينجوري بعيد ميدونم از دلت بره.

- ممكنه ازم دلخور بشه.

- خوب بشه.

- فكر ميكني با اين لباسا رو تختش بشينم شاكي ميشه؟

- هيچوقت رو تختش نشستم. نميدونم.

- مامان من متنفره با لباسي غير از لباس خواب كسي رو تختش بشينه. مامانم هم يكي لنگه امثال تو و پيمانه.

- و تو دوست داري با همين گرمكنت بري زير لحاف و تا صبح تخت و راحت بخوابي. حتي راحت تر از وقتي كه با لباس خواب بخوابي.

- دقيقا.

- ميتوني امتحان كني.

- مامان پيمان چه جور آدميه؟

- زن خوب و مهربونيه.

- لابد يكي لنگه پيمان. نه؟

- خوب مادر همون پسره. قطعا همينطوره.

- كمند؟

- بله؟

- من از تو خوشم نمي ياد.

- اما من از تو خوشم مياد. دختر رک و شاد و پر انرژي و دوست داشتني اي هستي.

- اما درست نقطه مقابل تو.

- آدما هميشه جذب كسي ميشن كه نقطه مقابلشونه.

- اما پيمان نه.

- از كجا ميدوني؟

- كمند من حوصله درس خوندن ندارم. حتما پيمان بهت گفته چطوري تا اينجا هم جلو اومدم.

- اوهوم. ميدونم. فقط نميدونم چطور شده يهو تصميم گرفتي بي تقلب امتحان بدي.

- باهاش مسابقه دادم.

- و باختي. و شرطم اين بود كه بي تقلب امتحان بدي. آره؟

- نه. ازش ميبردم. مسابقه از رو جدول راه رفتن بود. من خداي اين كارم. خواستم اونم راه بره. برا همين مساوي شديم.

- پس شرط چي ميگه؟

- شرط بسته بودم اگه من بردم بريم شمال.

- و حتما نتونستي از خير شمال بگذري.

- اولش آره. يهو خر شدم. بعد كه عقلم يه كم سر جاش اومد بهم انگ بي اراده زد. بايد روشو كم ميكردم. من هر چي باشم بي اراده نيستم.

- اگه بخواي جلوش كوتا بياي يه روزي چشم وا ميكني ميبيني چيزي از ناديا نمونده.

- اگه كوتا نيام... آخه... تو كه نميدوني....

- ناديا تو خيلي ساده و بچه اي. از چشات ميشه حرف دلت رو خوند. دوسش داري. آره؟

- كي رو؟

- پيمان رو.

- فرض كن آره.

- پس عشق رو ازش گدايي نكن. بذار اون از تو بخوادش. جلوش كوتا نيا. الان تو براش منحصر به فردي. اما روزي كه بشي يكي لنگه من ديگه منحصر به فرد نيستي. اون موقع اگه بهش برسي هم، احساس خوشبختي نميكني.

- تا حالا تقلب نوشتي؟

- نه. اگه مينوشتمم به دردم نميخورد.

- خوب معلومه بچه خر خونا رو چه نيازي به تقلب.

- نه اينجوري ام نيست. منم خيلي وقتا نميرسيدم كامل امتحاني رو بخونم يا سر جلسه سوالي ميدادن كه اصلا جوابش يادم نبود. ولي مسئله اينجاست كه هيچوقت بلد نبودم از تقلب استفاده كنم. ميترسيدم.

با خودش زمزمه ميكنه چه عجب. نمرديم و يه بچه خر خون اعتراف كرد كه ميترسيده تقلب كنه وگرنه بدش نمي اومده. آخ آخ يادم باشه يه جوري از زير زبون اين پيمانم بيرون بكشم اينو. بعد نگاهش رو دوباره به كمند ميدوزه و ادامه ميده:

- منم اولش ميترسيدم. بعد كم كم عادت شد برام و ترسم ريخت. كمكم ميكني؟

- اومدم كه كمكت كنم ديگه.

- نه اين كمک. تا نصف امتحان شنبه ام رو تقلب نوشتم. باقيش رو با هم بنويسيم.

- ميخواي تقلب كني؟

- شايد.

- بگو خودش كمكت كنه بنويسي.

دوباره ذات بدش شروع به موعظه ميكنه: آها كه لابد بعدشم پرتم كنه بيرون و شرم كم شه و يه سر خر كمتر؟

از فكر بيرون مياد و ادامه ميده:

- زده به سرت؟ هيچكي هم نه و پيمان.

- اگه عاشق باشه هر كاري برات ميكنه.

- بالشتي از زير روتختي در مياره و ثانيه اي جلوي بينيش ميگيره و همون بوي گس هميشگي رو تو ريه هاش ميفرسته و بعد بالشت رو پشتش ميگذاره و همزمان با لبخند ادامه ميده:

- بدم نميگي. چرا به عقل خودم نرسيد؟

- چون عقلت بهت حكم نميكنه. احساست داره حكم ميكنه. منم اين دوران رو گذروندم.

- با پيمان؟

- نه دختر خوب. پيمان برام مثل يه برادر خوبه. نه بيشتر.

خدا كنه راست بگي. وگرنه كلامون بد تو هم ميره.

- پس ازت خوشم مياد. آدم جالبي هستي.

- دختر تو هميشه هر چي تو دلته اينجوري ميريزي بيرون؟ يه كم سياست داشته باش.

- بابام هميشه ميگه سياست يعني كثافت. صداقت خودش بزرگترين پدرسوختگيه. باور كن.

- ميشه حالا بريم يه كم سر درس؟ پيمان الان ميرسه ازمون حساب پس ميخواد.

با خودش زمزمه ميكنه اوف كشتي منو با اين حس مسئوليتت. داشتيم تازه به جاهاي خوبش ميرسيديم ها. جون به جونت كنن تو هم لنگه همون پيماني.

بعد به ناچار از روي تخت بلند و به سمت اتاق خودش ميره و ثانيه اي بعد روبروي كمند روي ميز ناهار خوري ميشينه و تا اونجايي كه ميتونه از نبود پيمان سو استفاده ميكنه و كتاباش رو پخش ميكنه روي ميز و با لبخند آمادگيش رو به كمند اعلام ميكنه.

....

فصل پنجم

تقريبا از روي صندلي بلند و دست در جيبش ميكنه و ثانيه اي بعد در مقابل نگاه گيج كمند آدامس خرسي اي از جيبش در مياره و با ريلكسي كامل بازش ميكنه و همزمان با گاز زدن نيمه اي از اون، دستش رو به طرف كمند دراز ميكنه و:

- ميخوري؟

كمند ثانيه اي نگاهش ميكنه و بعد آروم لبخند روي لبش مياد و لحظه به لحظه اين لبخند پر رنگ تر ميشه و در نهايت سرش رو تكوني ميده و رو به ناديا:

- ممنون. حتي آدامسي كه ميخوري هم عجيبه. يادم نمي ياد آخرين بار كي آدامس خرسي خوردم اما فكر نكنم بيشتر از 12 13 سال داشتم.

ناديا تيكه ديگه آدامس رو هم با بي خيالي دهانش ميگذاره و بعد ادامه ميده:

- خوب سرت كلاه رفته ديگه. يه بار بخوري ديگه هيچي جاشو نميگيره. مخصوصا وقتي حرصي باشي هيچ چي جز اين جواب نميده وقتي با فشار گازش ميزني و اون نرم زير دندونات بهت ميخنده. يه چهار بار كه گازش بزني از رو ميبرتت و مجبورت ميكنه به آرامش.

تو ذهنش فكر ميكنه چرا من تا حالا اينجوري در مورد يه آدامس خرسي بچه گونه فكر نكردم؟ اين دختر چي داره كه هيچكس رو مثلش نديدم تا حالا؟ بعد از ذهنش ميگذره كه بدم نيست يه بارم از اين ديد آدامس خرسي بخورم. با اين فكر نگاهش رو به ناديا ميدوزه و ادامه ميده:

- بازم داري؟

- چي؟ آدامس؟

- اوهوم.

- ميخواي؟

- بدم نمياد.

اينبار دستش رو تو زيپ جلويي كوله اش ميكنه و ثانيه اي بعد يه آدامس در مياره و مقابل كمند ميگيره.

....

دستاش رو محكم دور سرش ميگيره و با اخمي عميق رو به كمند به زبون مياد:

- اه خسته شدم. دو ساعت پشت هم داري حرف ميزني. ديگه هيچي از حرفات نمي فهمم.

كمند سعي ميكنه خستگيش رو پنهون كنه و با لبخند هميشگي اش زمزمه ميكنه:

- ناديا خواهش ميكنم. هنوز به زور پنجاه صفحه خونديم. كتاب 320 صفحه ست و بجز امروز فقط فردا و پس فردا رو وقت داري پس سعي كن حواس بدي تا زودتر پيش بريم.

- لا اقل بذار برم ببينم اين پيمان جونت چي تو خونه اش پيدا ميشه برا خوردن.

خودشم نميدونه چه اصراريه كه هر جوري شده ميخواد كمند رو دائم به پيمان ربطش بده. انگار هنوز نميتونه حرفاي كمند رو در مورد خودش و پيمان و مهمتر از اون حس پيمان نسبت به خودش رو حلاجي كنه.

به سمت آشپزخونه ميره و تقريبا تمام كابينت ها رو باز ميكنه و در نهايت ظرف نسكافه و شكر رو پيدا ميكنه و آب رو ميزنه بجوشه و اين بار به سمت يخچال ميره و درش رو چهار طاق باز ميكنه و جلوش مي ايسته به تماشا.

ناخوداگاه حرف مامانش تو ذهنش مياد كه هر وقت مچش رو جلوي در باز يخچال ميگرفت با عصبانيت ميگفت ناداي در اون يخچال رو ببند. ويترين نيست دو ساعته درش رو باز كردي و تماشا ميكني.

خنده رو لبش مياد و كمي بيشتر از حد معمول مشغول تماشاي ويترين يخچال ميشه و تو ذهنش زمزمه ميكنه مامان هيچوقت نفهميدي گاهي دلم يه چيزي ميخواد كه نيست يا نميدونم چيه. اونوقت تنها راهش اينه كه در يخچال رو باز كنم و جلوش وايسم تا بلكه يه چيزي پيدا كنم....

بعد از چند دقيقه بالاخره رضايت ميده و با شيشه شكلات صبحانه و يه بشقاب ميوه در يخچال رو ميبنده و دو تا ليوان نسكافه ميريزه و همه رو تو سيني ميگذاره و دوباره بر ميگرده سر ميز ناهارخوري.

....

- كمند بالاخره صبرش تموم ميشه و درس رو قطع و رو به ناديا زمزمه ميكنه:

- ناديا خواهش ميكنم بسه ديگه.

- چي بسه؟

- ناديا دو ساعته دارم خودمو خفه ميكنم اين طبقات ارث رو حاليت كنم و تو داري شكلات صبحانه ميخوري. حاضرم شرط ببندم يه دونه اش رو هم نفهميدي.

- اوف. كوتا بيا كمند. چه اصراريه حالا. كل اينايي كه دو ساعته داري در موردشون بحث ميكني ميشه دو خط تقلب. ديگه دو خط تقلب كه قابلي نداره.

- عصبانيتش رو به زور كنترل ميكنه و دوباره نگاهش رو به ناديا ميدوزه و ادامه ميده:

- ناديا اين طبقات هي اضافه ميشه از بچه و پدر مادر و خواهر برادر و سهم الارث هر كدوم ميگذره ميرسه به نوه عمو و نوه عمه و .... اونوقت قطعا ديگه دو خط تقلب نميشه. خواهش ميكنم حواست رو به من بده.

....

پيمان تک زنگي ميزنه و بعد چند ثانيه کليدش رو داخل قفل ميندازه و در رو باز ميکنه.

صداي ناديا که در حال چونه زدن با کمنده خنده رو رو لبش مياره.کفشاش رو در مياره و دمپاييهاي رو فرشيش رو ميپوشه و آروم از ورودي ميگذره و به سمت صدا ميره....

- اه کمند کوتا بيا ديگه. خفه شدم. بذار برم ببينم کي بود در زد.

- ناديا بشين. حتما پيمان بوده. خودش کليد داره مياد تو.

- اي بابا عجب آدم گيري هستي ها. بابا بذار برم يه سلامي، عليکي....

- ناديااااااا.....

- خوب بابا نشستم. خوب ميفرمودين.خونواده درجه سه از طبقه سه کي بود اصلا. ميشه اينو بگي اول....

- ناديا نيم ساعت نيست اينو توضيح دادم برات....

نزديک ناهار خوري مي ايسته و با نگاه و مکسي طولاني به منظره رو بروش خيره ميشه. کل ميز ناهار خوري پر از کتاب و ورق و يه گوشه ميوه و گوشه ديگه آشغال ميوه و گوشه اي ليوان قهوه نصفه و زيرش فوجي دستمال کاغذي رنگ نسکافه که سريع عادت ناديا به ريختن نسکافه روي ميز رو به يادش مياره. و در آخر تو اون جنگل بلوه شور ساخته دست ناديا، خودش رو ميبينه نشسته روي دو زانوش روي مبل با شيشه شکلات صبحانه کنارش و قاشقي گوشه دهنش که مدام در حال چپ و راست کردنشه.

يه لحظه خودش رو جاي کمند و ديوانگي احتماليش از دست ناديا مي گذاره و بعد يه چيزي تو ذهنش زمزمه ميکنه ناديا راه آروم کردن اين طوفانم بلده. قطعا کمند خيلي هم ناراضي نيست که اگه بود هنوز با اين آرامش با ناديا در حال سر و کله زدن نبود.

ناديا سنگيني نگاه پيمان رو حس ميکنه و با يه خيز ناگهاني و لبخندي عميق از روي مبل شيرجه ميزنه روي زمين و تقريبا به حالت دو فاصله خودش و پيمان رو رد ميکنه و درست مقابل پاش ايست ميکنه.

ناخوداگاه يه فکر تو ذهن هر دو مياد. ناديا تو ذهنش فکر ميکنه چي ميشد الان دستاش و باز ميکرد و من همينجور ميدويدم به طرفش و تو بقلش مي ايستادم

پيمان هم فکر ميکنه چي ميشد با همين سرعت و چشماي پر برقش ميومد تو بقلم.....

براي ثانيه اي نگاه هر دو توي هم گره ميخوره و بعد لبخندي آروم روي لب پيمان و فراخ روي لب ناديا ميشينه و بلند سلام ميکنه و ادامه ميده:

- اوف..... خفه شدم از صبح تا حالا انقدر از مغزم کار کشيدم که ديگه هنگه هنگه. ناهار آوردي؟

- سلام خانوم خانوما. چه خبرا؟ حالا انقدر از مغزت کار کشيدي چيزي هم توش رفته؟

- اي... همچين در حد يه ابسيلن.

- تا کجا رسيدين؟

- صفحه 76، خطه چهارم... کلمه چندمش رو هم بگم؟

- يعني انقدر سخت گذشته؟

- بيشتر از اين حرفا. دق كردم.

- سلام. خسته نباشي.

- سلام كمند جان. تو هم خسته نباشي.

اوف.... خود شيرين.... چندشا.... خسته نباشيد... انگار كوه كنده....

بيشتر از اين طاقت تعارف تيكه پاره كردناشون رو نمي ياره و رو به پيمان و تقريبا پريده وسط حرفشون:

- ناهار چي ميشه؟ من گشنمه.... همه فسفراي مغزم سوختن.

پيمان خنده آرومي ميكنه و بعد در جواب ناديا ادامه ميده:

- الان يه چيزي درست ميكنيم همه با هم....

- اوف.... خونه خودمونم بايد خودمون ناهار شام درست كنيم اينجام خودمون. گفتيم اومديم مهموني از غذا درست كردن معافيم ديگه.... شانسه ديگه.... مال ما هم اينجوريه.

- اخم نكن دختر خوب. چند نفري غذا درست كردن خيلي خوبه. ميچسبه.

- آره... مخصوصا وقتي ساعت سه باشه و شيكمتم به غار و غور افتاده باشه و مغزتم از مدار خارج شده باشه.

- تا شماها تصميم بگيرين چي ميخواين بخورين من ميرم لباسم رو عوض كنم و ميام.

- اميدوارم منظورت اين نباشه كه رفتي يه يه ساعت ديگه بياي ناهار آماده رو جلوت بذاريم.

- نه دختر خوب. گفتم كه يه لباسي عوض ميكنم و يه دست و رويي ميشورم و ميام.

ناديا در فريزر رو باز ميكنه و مقابلش مي ايسته و با چشم محتويات داخلش رو بررسي ميكنه.

- پيمان از در وارد ميشه و كمند رو ميبينه كه در حال درست كردن سالاد و ناديا كه در فريز مقابلش باز و خودش معلوم نيست كجا سير ميكنه.

آروم به سمتش ميره و درست پشت سرش مي ايسته و ضربه آرومي به پشت ناديا ميزنه كه ناديا با وحشت سرش رو بر ميگردونه و دستش رو روي سينه اش ميگذاره و تقريبا از جا مي پره.

- ترسيدي؟ ببخشيد فكر نميكردم اينجور تو فكر باشي. فكر كردم فهميدي پشتتم.

- اوف. نمي مردي يه آهايي، هيي، ناديايي چيزي مي گفتي.

- ناديا اگه موقع درس خوندنم همينجور تمركز ميكردي به قران نابغه ميشدي.

- نابغه كه هستم. خوب داشتم فكر ميكردم چي بخوريم.

- مگه معادلات چند مجهولي گفتم كه اينجور دو ساعته زوم شدي تو فريز و داري فكر ميكني. خوب يه چيزي بر دار ديگه. اينهمه حق انتخاب جلوته.

- خوب مشكل هم همين جاست ديگه. هميشه وقتي حق انتخابات بالا ميره ريسكت بيشتر و انتخابت مشكل تر ميشه. بايد اون لحظه درست فكر كني و انتخاب درست كني تا تو برنده باشي وگرنه قطعا بازنده اي.

لبخند روي صورتش عميق تر ميشه و نگاهش پر از تعجب و بعد ناگهاني شروع به كف زدن ميكنه و ميخنده.

ناديا بار ديگه از صدا مي پره و اين بار با اخم نگاهش رو به پيمان ميدوزه و زير لب زمزمه ميكنه مرگ. بعد آروم به طرف پيمان بر ميگرده:

- ها چيه؟ ببين ميتوني سكته ام بدي با اين عكس العمل هاي ناگهانيت؟

- آخه سخته باور اينكه اين حرفا رو داره ناديا ميزنه. خوب حرفت خيلي فيلسوفانه بود. از تو تقريبا بعيد بود چنين حرف پر مغزي.

اخماش رو در هم ميكشه و دستاش رو روي سينه اش قرار ميده و ادامه ميده:

- هان چيه؟ هر كي با تقلب درس بخونه يعني احمقه و هيچي حاليش نيست؟ ديگه مغزم كه تعطيل نيست آقا.

بعد با ضرب در فريز رو ميبنده و از آشپزخونه بيرون ميره. براش حركت پيمان گرون مياد. دلش نميخواست مقابل كمند پيمان چنين عكس العملي نشون بده يا از اينجور حرفها بزنه.

كمند تنها براي ثانيه اي سرش رو بالا ميگيره و نگاه پر تاسفش رو به پيمان ميدوزه و بعد دوباره سرش رو زير ميندازه و مشغول كارش ميشه.

پيمان نفس پر صداش رو بيرون ميده و تو ذهنش زمزمه ميكنه شروع شد آقا پيمان. حالا جرات داري يه بار ديگه بهش بگو بالا چشمت ابروست تا ببيني به چه روزي مي افتي.

از آشپزخونه بيرون و به سمت ناهار خوري ميره و ناديا رو ميبينه كه با حرص قاشق شكلات صبحانه رو داخل ظرف ميكنه و ثانيه اي بعد تو دهنش ميگذاره و بعد دوباره عملش رو تكرار ميكنه. براي يه لحظه از صحنه اي كه ميبينه عصبي تر ميشه و با اخمي عميق به سمت ناديا ميره و با صدايي آروم كه تنها ناديا شنونده اش باشه لب باز ميكنه:

- ناديا اين چه كاريه آخه؟

- چي چه كاريه؟

- تو رو خدا داري چيكار ميكني؟ قاشق دهنيت رو چرا تو ظرف شكلات ميكني؟

- چون دوست دارم.

- پس بقيه ها چي؟

- آريانا عادت داره. تو هم اگه دهني دوست نداري برو يكي ديگه برا خودت بخر ولي تضميني نميكنم كه اون بهت برسه چون من عاشق شكلات صبحانه ام و تقريبا مالک تمام شكلات صبحانه ها. پس اگر ميخواي چيزي بهت برسه بهتره عادت كني.

- لابد عاشق اينم هستي كه بري تو اتاق خصوصي من و لابد با همين لباسا بري رو تختم و بعد بالشتم رو برداري بذاري زير سرت و تازه بعدم اصلا زحمت نكشي لا اقل آثار جرمت رو پاک كني كه من نفهمم.

- دليلي براي پنهون كاري نمي بينم. كار خلافي نكردم. از قايم كردنم بدم مياد. آدماي ضعيف و ترسو اين كار رو ميكنن. در ضمن، خيالت راحت شيپيشم ندارم. سرت رو راحت بذار رو بالشتت. لباسامم صبح پوشيدم. تميزن.

- ميدوني خيلي خودخواهي؟ اصلا به ديگران و خواسته هاشون اهميت نميدي.

- تو از كجا انقدر مطمئني؟

- برانكه ديروز بهت گفتم ريخت و پاش نكني اما همين الان يه نگاه به دور و برت بنداز....

اخماش رو در هم ميكشه و زير لب زمزمه ميكنه دوست داشتم اصلا .

بعد با صداي بلند رو به پيمان ادامه ميده:

- ميبيني كه دارم درس ميخونم. تموم شد همه رو جمع ميكنم مثل روز اولش تحويلت ميدم.

سعي ميكنه خودش رو كنترل كنه در مقابل اينهمه يه دندگي ناديا و ادامه ميده:

- اونوقت اگه همين الان يكي در زد چي؟ بگيم داشتيم درس ميخونديم كه اينجا شبيه ميدون جنگ شده؟

- نه تا طرف برسه تو خونه همه رو جمع ميكنيم ميبريم تو اتاق ميريزيم تا بعد جمعش كنيم. وقت نشد رو مبل ها ميذاريم و مبل ها رو هم ميديم زير ميز تا معلوم نشه.

- واي ناديا تو شاهكاري با اين ايده هات.

عوض معذرت خواهي اومدي اين بحث ها رو كشيدي وسط كه مثلا ديگه يادم بره همه چي يا بيخيال ناراحتيم بشم؟ يا شايدم دست پيش رو گرفتي پس نيفتي....

- اما من حرفي نزدم بهت. دليلي نداشت ناراحت بشي.

- تو .... تو جلو كمند به من با اون حرفت گفتي يعني من احمقم و هيچي نميدونم. تو هميشه فكر ميكني خودت عالم دهري و بقيه گاون.

به سمت ناديا ميره و مقابلش مي ايسته و آروم دستش رو ميگيره و نگاهش رو بهش ميدوزه و زمزمه ميكنه:

- ناديا... ناديا اين چه حرفيه؟ به خدا اگه چنين منظوري داشته باشم. آخه كي گفته؟ چرا بد برداشت كردي منظورم رو. خانوم گل ببينمت نكنه درسا اخلاقت رو بردن كه اينجور بد اخلاق و نازک نارنجي شدي؟ مگه دوستا هم از هم دلخور ميشن؟ اونم سر چيزاي به اين كوچيكي؟

گرماي دست پيمان و كلامش كمي از ناراحتيش كم ميكنه ولي نه اونقدر كه بخواد كوتا بياد.

پيمان دوباره به زبون مياد و:

- ببخشيد ناديا. واقعا متاسفم اگر حرف بيجايي زدم. منو ببخش. حق با توست. نبايد جلوي كمند اون رفتار رو ميكردم. حالا آشتي. بدو كه مرديم از گشنگي.

- اين يادت بمونه اصلا نبايد چنين رفتاري رو بكني چه جلوي كسي چه جلوي هيچكسي.

- حق با توست. منو ببخش. قضاوت غلطي كردم.

- لبخند ميزنه و در جواب: فقط همين يه بار.

ثانيه اي بعد هر دو وارد آشپزخونه ميشن و ناديا دوباره ميره سراغ فريزر كه پيمان با لبخند كنارش قرار ميگيره و زمزمه ميكنه:

- خواهشا بذار من يه چيزي انتخاب كنم وگرنه يه نيم ساعت ديگه دوباره ميخواي در فريز رو باز كني و وايسي تماشاش كني.

ناديا با لبخند عقب ميكشه و پيمان در فريز رو باز ميكنه.

ثانيه ها جاي خودشون رو به دقيقه ميدن كه بالاخره ناديا صداش در مياد و با لبخند رو به پيمان زمزمه ميكنه تو كه بدتر از مني. به قول مامانم ويترين نيست درش رو باز كردي وايسادي تماشا.

- پيمان بلند ميخنده و ادامه ميده پس تو هم از اين غر غرا شنيدي. منم هميشه كارم بود دمه يخچال وايسم و مامان شاكي بشه كه دو ساعته وايسادي چي رو تماشا ميكني.

ناديا ذوق زده نگاهش رو به پيمان ميدوزه و با صداي بلند و پر خنده ادامه ميده:

- اوف..... چه عجب. بالاخره ما يه نقطه مشترک پيدا كرديم. آخي. داشتم دق ميكردم.

بعد سريع به سمت كمند بر ميگرده و زمزمه ميكنه:

- ببينم كمند تو هم عادت داري به اين كار؟

- كمند با لبخند ادامه ميده: فكر ميكني كسي هم باشه كه عادت نداشته باشه؟ فكر كنم مامان باباهامونم وقتي كوچيک بودن همين جوري بودن.

بالاخره بعد از حدود نيم ساعت شنيسل مرغ سرخ شده و مخلفاتش آماده و همه مشغول خوردن ميشن.

آريانا بالا سر پيمان و ناديا مي ايسته و با ناراحتي به ناديا نگاه ميكنه. لحظه اي دلش براي ناديا ميسوزه. خستگي از قيافه اش مشخصه اما نميدونه چرا در مقابل پيمان به صدا در نمي ياد. قطعا اگر ماني اونجا نشسته بود تا حالا صد بار از روي اون صندلي بلند شده بود و از زير كار در رفته بود اما كم كم چيزي تو ذهنش بهش يه خبراي تازه ميده و رنگ نگاهش متعجب تر ميشه. نه اين غير ممكن بود كه ناديا علاقه اي به پيمان داشته باشه. قطعا اگر اون رو برو بابک نشسته بود تصورش براش كاملا عادي و راحت بود اما پيمان نه....

سعي ميكنه افكار اومده به ذهنش رو پس بزنه و بعد نگاهش رو به پيمان و ناديا ميندازه و :

- ديگه بسه هر چي خوندين. هر دو خسته شدين. پاشين بياين شام حاضره.

- آريانا اگه يه چند ديقه صبر كني اين فصل تموم ميشه مييام.

كتاب رو مي بنده و با جديت رو به پيمان ادامه ميده:

- اين الان هيچي از حرفات نميفهمه. اذيتش نكن. قيافه شو ببين. خستگي از نگاش ميباره. فايده نداره.

بالاخره ناديا به زبون مياد و رو به آريانا:

- ببينم چي پختي؟

بعد همزمان از روي مبل پايين مياد و به سمت آشپزخونه ميره.

پيمان هم به ناچار از روي صندلي بلند و به سمت روشويي ميره و ثانيه اي بعد داخل آشپزخونه ميشه و ناديا رو ميبينه كه در حال شستن دستاش توي سينک ظرفشوييه. لحظه اي نگاهش رنگ عصبانيت ميگيره. تو ذهنش نميتونه رفتاراي ناديا رو تجزيه تحليل كنه. چيزي كه از بچگي تا حالا تو گوشش مونده بود اين بود كه جاي دست شستن فقط توي روشوييه و حالا اين دختر تو سينک ظرفشويي در حال دست شستن بود. به جاي صابون مايع ظرفشويي رو دستش بود و بي خيال و سرخوش سرش به كارش بود. نميدونست اينهمه تفاوت آخرش به كجا ميرسونتش. شايد به مرز جنون شايدم عادي ميشد. خيلي زود بود براي نتيجه گيري. تصميم ميگيره جوري كه ناراحت نشده موضوع رو بهش گوشزد كنه.

براي اينكه اشتباه صبح رو دوباره تكرار نكرده باشه ثانيه اي مكس ميكنه و روي حرفي كه ميخواد بزنه فكر ميكنه و بعد از بررسي همه جوانب به زبون مياد و رو به ناديا كه حالا مشغول خشک كردن دستش با حوله كنار ظرفشويي بود ميكنه و :

- ناديا خانوم؟

سرش رو كمي به سمت پيمان بر ميگردونه و با بي قيدي سرش رو تكوني ميده و زمزمه ميكنه:

- هوم؟؟؟؟

لبخندي ميزنه و ادامه ميده:

- ميدوني تو رو كه ديدم ياد بچگيم افتادم.

- چه جالب.... يه وجه تشابه ديگه پيدا كردي؟

- وقتي بچه بودم سر ناهار شام كه ميشد انقدر سريع ميومدم سر ميز كه دستامم يادم ميرفت بشورم و مامان كه بهم گوشزد ميكرد برم دستام رو بشورم ميرفتم تو سينک ظرفشويي دستام رو ميشستم كه هميشه يه دعواي مفصل ميكرد مامانم كه جاي دست شستن تو روشوييه. خواستم ببينم مزه داد بهت تو سينک دستاتو شستي و ماماني هم نبود دعوات كنه؟

- اصلا به اين موضوع فكر نكردم. اومدم ببينم آريانا چي پخته ديگه همينجا دستامو شستم.

- اين كار رو ديگه نكن. دستات رو با مايع ظرفشويي ميشوري اذيت ميشن. مواد شوينده دست رو اذيت ميكنن.

- اوهوم. راست ميگي. هر وقت با مايع زرفشويي دست ميشورم دستام بعدش قرمز ميشه و ميخواره.

تنها لبخندي در جواب ناديا ميزنه و از روي صندلي بلند و به سمت يخچال ميره و ثانيه اي بعد با كرم مرطوب كننده اي در دست مقابل ناديا قرار ميگيره و كرم رو به دستش ميده و ادامه ميده:

- اين دفعه رو بهت كرم ميدم چون يادت نبود اينجا نشوري.

آريانا خنده اش رو به زور ميخوره و به اينهمه ذكاوت پيمان براي نوع بيان مخالفتش در مورد كار ناديا، تو دلش تبريک ميگه و بعد رو به پيمان:

- خدا شانس بده. حالا اگه ما بوديم يه دو تا دادم سرمون ميزدن كه جاي دست شستن اينجاس مگه. اونوقت مردم رو اينجوري تحويل ميگيرن.

پيمان زمزمه ميكنه چون يادش رفته بود. حالا اون غذات رو بده ببينيم قابل خوردن هست يا بايد گشنه پاشيم.

- خيالت راحت دست پخت من و آريانا حرف نداره. آخه از بچگي يه جورايي مامان عادتمون داده بود خودمون غذا مون رو درست كنيم.

- چه عالي. پس مامانتون خيلي با فكر بوده كه از بچگي بهتون اين كارا رو ياد داده.

ناديا پوزخندي ميزنه و آريانا تنها سكوت ميكنه و پيمان غافل از همه جا نگاهش رنگ تعجب ميگيره

- مامان من هميشه كارش مهمتر از من و آريانا بوده. وقت غذا درست كردن نداشت وگرنه دليل ديگه اي نداشت كارش. مامان از وقتي من 12 13 ساله شدم ديگه زودترين ساعتي كه خونه ميومد 9 شب بود سال دوم سوم دبيرستان بودمم ديگه به كل ميگفت خيلي بزرگ شدين و خودتون ميتونين از خودتون مراقبت كنين و 11 شب هم مي اومدن خونه با بابا.

ناديا با پاسخي كه ميده تعجبش رو به جاي كمرنگ كردن، پر رنگ تر ميكنه اما حرفي نمي زنه و تنها نگاه غمگين ناديا دلش رو ميلرزونه و در مقابل احساسش براي در آغوش گرفتن ناديا و آروم كردنش مقاومت ميكنه و با لبخندي سعي ميكنه ذهن ناديا و آريانا رو منحرف كنه و ادامه ميده:

- خوب حالا ببينم راستش رو بگين دست پخت آريانا بهتره يا دست پخت تو؟

آريانا بي معطلي جواب ميده:

- معلومه ناديا. حرف نداره. تا كوفته هم بلده بپزه.

پيمان اين بار كاملا متعجب رو به ناديا ميكنه و ادامه ميده:

- شوخي ميكنين. مامان من بلد نيست كوفته بپزه اونوقت ناديا بلده؟ راست ميگه ناديا؟

- امتحانش ضرر نداره.

- پس اگه انقدر مطمئني مامان روزاي جمعه به من يه سر ميزنه ميگيم شام هم بمونن و كوفته دست پخت تو رو بخورن. چطوره؟

ناديا كاملا عادي و بدون گم كردن دست و پاش ادامه ميده:

- موافقم. برا من مشكلي نداره ولي اونوقت در عوض چي نصيب من ميشه؟

- چي دوست داري؟

- هر چي باشه قبول ميكني؟

- پيمان بگو نه وگرنه ضرر ميكني. شرطاي ناديا هميشه حال گيري اساسي. بگو نه.

پيمان به آريانا ميخنده و ادامه ميده اگه اينجوري هم باشه من قبول دارم. فقط شرطت با اعتقاداي من جور در بياد.

آريانا ناگهان بلند ميخنده و رو به ناديا ادامه ميده:

- ناديا جان من يه شرط توپ بذار. اصلا بعد از شام بيا خودم بهت ميگم چي بذاري.

- مثكه خيلي مطمئنين به بردتون.

- پس چي خيال كردي. دست پخت ناديا حرف نداره.

- پس حواستون باشه كوفته وا رفته با باخت فرقي نداره ها.

- فكر كن وا بره.

- پس موافق باشين به مامان ايناي خودتم بگيم بيان.

ناديا اخماش رو در هم ميكشه و قبل از دهن باز كردن آريانا با غيض پاسخ ميده:

- مامان با بابا رفتن شمال. يه پروژه دارن اونجا.

آريانا سعي ميكنه كمي ناديا رو آروم كنه پس به زبون مياد:

- نادیا چون دیدن ما هر دو چند وقت مهمون پیمانیم با هم رفتن وگرنه مامان مي موند تهران. تنها میموند خونه چیکار میکرد؟

- من که حرفي ندارم. دستت درد نکنه. شام خوشمزه اي بود. ممنون.

بعد سریع از پشت میز بلند و شروع به آماده کردن وسایل پخت کوفته فردا میکنه و بعد رو به آریانا ادامه میده:

- فردا برو از آقا صادق گوشت چرخکرده برا کوفته بگیر. بگو برا کوفته که چند بار چرخش کنه. یه مقدار کمي هم چرخ کرده مرغ بگیر.

پیمان کاملا به سمت نادیا بر میگرده و مشغول تماشاش میشه. حسي عجیب بهش دست میده. نادیا به چشم یه کدبانوي خوب میبینه. از هر حرکتش علاقه و عشق میباره. کم کم دریچه هاي تازه تري از نادیا و خصوصیاتش به روش باز میشه. از به زبون آوردن کدبانو لحظه اي خنده اش میگیره. دختري رو مقابلش میبینه با شلوار گرمکني گشاد و سویي شرتي با دو تا جیب جلوي پیش سینه اش و موهایي در هم پیچیده با دو تا سیخ خودکار مانند بالاي سرش کیپ شده.

لبخندي روي لبش میشینه و مشغول تماشاي حرکات فرز نادیا میشه که سنگیني نگاهي رو روي خودش حس میکنه. سرش رو به سمت نگاه بر میگردونه که آریانا رو میبینه چشم دوخته بهش.

نگاه آریانا رنگ عجیبي گرفته و کمي تعجب توش موج میزنه. با زوم شدن نگاه پیمان توش، خودش رو کمي جمع و جور میکنه و پیمان هم متقابلا نگاه از نادیا بر میگیره و از روي صندلي بلند و زمزمه میکنه:

- کي چایي میخوره؟

اول نادیا و بعد هم آریانا موافقتشون رو اعلام میکنن و پیمان بلند و مشغول تهیه چاي میشه.

بعد از حدود بیست دقیقه بالاخره کار نادیا هم تموم میشه و به سالن بر میگردن و ادامه درس رو شروع میکنند.

چشماش رو باز میکنه و یه لحظه گیج به دور و برش نگاه میکنه و ناگهان لبخند کمرنگي روي لبهاش میشینه و با یاداوري بودن تو خونه پیمان و مهمتر از اون یه صبح تعطیل و با هم بودن با یه خیز سریع از روي تخت بلند و به سمت آینه میره و خودش رو توي آینه نگاه و کمي سر و وضعش رو مرتب و بعد آروم از در اتاق بیرون و به سمت دستشویي میره تا دست و روش رو بشوره. از سر و صداي توي خونه حدس میزنه بقیه بیدار باشن که با نگاهش به ساعت حدسش به یقین تبدیل میشه.

دست و روش رو شسته نشسته از دستشویي بیرون و دوباره به اتاقش بر میگرده و اینبار با حوله اي در دست به سمت حمام میره و دوشي میگره.

حوله رو به خودش میپیچه و موهاي خیسش رو از زیر حوله در میاره و روي حوله پخش میکنه و بعد آروم دستش رو روي دستگیره در میگذاره و شروع میکنه به کلنجار رفتن با خودش:

اي درد بگیري نانادي. حالا واجب بود خبرت بري حموم. اونم تو خونه این پسره. حالا چطوري برم بیرون؟ اگه مثه عجل معلق جلوم سبز شه که بیچاره میشم. اونم با این حوله نیم وجبي. میمردي لا اقل حوله پوشیدني با خودت بر میداشتي؟ ولم کن تو رو قران. میگي چیکار کنم. خوب عادت دارم هر روز دوش بگیرم. اصلا ناراحته چشاشو ببنده. تازه کي گفته الان قراره پشت در باشه؟ تازه به فرضم باشه فکر کردي یهو هول میکنه و میاد بقم میکنه یا چي؟ اگه اینه میخواد چهار بار سرخ و سفید شه و بعد سرشو بچسبونه به ته گردنشو بدو در ره از جلوم دیگه. کوتا بیا. در رو وا کن مردیم از گشنگي.

بالاخره در رو باز میکنه و آروم بیرون میاد و به حالت دو به طرف اتاقش میره که ناگهان با چیزي برخورد میکنه و سر جاش میمونه.

نه جرات ميكنه سرش رو بالا بياره و نه ميتونه قدم از قدم بر داره و بره تو اتاق.

نگاهش سرخ سرخ ميشه و روي سرشونه هاي لخت ناديا خيره ميمونه. خيسي تنش از روي تيشرتش ميگذره و لرز عجيبي رو به وجودش ميندازه. پاهاي خيسش هر لحظه شلوارش رو خيس تر ميكنه اما قدرت تكون خوردن رو تو خودش نمي بينه. عطر تن ناديا آنچنان از خود بيخودش كرده كه احساس ميكنه نفس كم آورده. هنوز چسبيده به نادياست. گرماي تن دختر هر لحظه كلافه ترش ميكنه. دستاش ميل عجيبي براي باز شدن و حلقه شدن دور بازوهاي دختر رو داره. همون حس سركش غريزه تموم تلاشش رو به كار گرفته. اولين باريه كه چنين حسي داره. قبلا بارها كمند با حوله كنار استخر درست كنارش ايستاده بوده اما هيچوقت نه گرم شده بود و نه اينجور لرزيده بود.

گويي نيرويي عجيب از تن ناديا در حال از خود بيخود كردنشه. زير لب به خودش بد و بيراه ميگه.

كم كم بوي گس توي بينيش ميپيچه و قوي و قوي تر ميشه. پاهاش سست ميشه و تنش هوس اين آغوش و نگاهش تمناي سر بلند كردن و زل زدن به او سياهي نافذ رو ميكنه. هر لحظه ميلش شديد تر و زير پاش خالي تر ميشه. احساس ميكنه به يه تكيه گاه نياز داره. از نزديكي نمي ترسه. مطمئنه پاش به خطا نميره. گرماي آغوشش رو حس ميكنه. ميدونه همه وجود پيمان خيس شده. سعي ميكنه كاري كنه. حركتي كنه و از اون وضعيت خارج بشه.

شايد تمام اين اتفاقات و احساس ها توي چند ثانيه رخ ميده. دستش رو آروم بلند ميكنه و روي دست پيمان ميگذاره و سرش رو محكمتر توي سينه اش پنهون ميكنه و قطره اشكي آروم روي گونه اش سرازير ميشه.

لحظه اي بعد گرماي دست پيمان رو روي سر شونه برهنه اش حس ميكنه.

دستي ملتهب و گر گرفته و بعد عقب گردي ناگهاني از طرف پيمان و نگاهي گيج و شرمنده روي صورتش و ثانيه اي بعد خودش رو ميبينه با نگاهي مات و تنهايي مطلقي در كنارش.

احساس سرما ميكنه. سرمايي ناگهاني بعد از اونهمه گرما. لرز تموم وجودش رو در بر ميگيره.

از شوک بيرون مياد و آروم به سمت ناديا حركت ميكنه و ثانيه اي بعد محكم در آغوش ميگيرتش و تن لرزانش رو زير دستاش گرم ميكنه. بعد با يه حركت از روي زمين بلندش ميكنه و به سمت اتاقش ميبره.

روي تخت ميگذارتش و آروم پتو رو دورش ميكشه و تنها چشم ميدوزه به صورت سرخش و اشكايي كه آروم آروم از روي گونه هاش سر ميخورن.

چند ديقه اي طول ميكشه تا به حال عادي برگرده و بعد نگاه شرمسارش رو بلند و روي صورت آريانا ثابت ميشه و ثانيه اي بعد زمزمه وار ادامه ميده:

- تو بهم اعتماد داري؟

- از چشمام بيشتر. به هر دو تون.

- من... من... ما... كاري...

دستش رو آروم روي لباي ناديا ميگذاره و زمزمه ميكنه:

- هيس. هيچي نگو. نميخواد توضيح بدي. خودم ديدم. ميدونم هيچكدوم مقصر نبودين. بهت تبريک ميگم. پيمان پسر خوبيه.

- تو... تو از كجا...

- منو دست كم گرفتي شيطون؟ خيلي وقت بود شک داشتم. امروز كه ديدمتون شكم به يقين تبديل شد. نميدوني ناديايي عاشق با دست و پاي گم كرده چه با نمک و دوست داشتني بود.

پيمان گر گرفته و لرزونم خوب چيزي بود. يادم باشه به وقتش حال جفتتون رو بگيرم.

- اما اون كمند و دوست داره.

- اشتباه ميكني.

- با سماجت ادامه ميده: نه. مطمئنم. وگرنه اونجوري فرار نميكرد ازم. اون هيچوقت دوسم نداشته و نداره. من كجا كمند كجا.

- از خداشم باشه كه ميدونم هست. تو حرف نداري. خودتو دست كم نگير.

- پس چرا رفت؟

- بهش حق بده. تو نا محرمي. اون آدم معتقديه. پاكه. تو هم پاكي. بايد خيلي مواظب باشي. اون يه كم وقت لازم داره تا با خودش كنار بياد. ازش دلخور نشو. حالام زود لباس بپوش تا سرما نخوردي و بدو بيا كه الانا سر و كله مامان پيمان پيدا ميشه و ببينه كل خونه رو ريختي شک نكن همين امروز از خونه پسرش بيرونت ميكنه.

بعد آروم از كنار ناديا بلند و به سمت در اتاق ميره.

ناديا سرش رو پايين ميندازه و آريانا رو صدا ميزنه.

به طرف ناديا نيم چرخي ميزنه و ناديا زمزمه ميكنه:

- ممنونم آريانا. خوشحالم كه برادري مثل تو دارم.

- قابل نداره خانومي. بدو بدو بيا كه مرديم از گشنگي.

وارد پذيرايي ميشه و درست روي صندلي اي كه ناديا نشسته بود ميشينه و دو دستش رو با فشار لاي موهاش فرو ميبره. مدام تصوير شونه برهنه ناديا جلوي چشمش مياد. تمام وجودش بوي تنش رو گرفته. نفس هاي عميق و پشت همي ميكشه تا كمي به خودش مسلط بشه. دستاش رو آروم پايين مياره و مقابل صورتش ميگيره و بعد بي اختيار نزديک بينيش ميبره و بو ميكشه. انگار بوي تن ناديا هنوز روي دستشه. تن لرزونش، نگاه عجيبش. گرماش. قطره اشک آروم روي صورتش.

با خودش زمزمه ميكنه من چم شده؟ چرا اينجوري شدم؟ چرا اين دختر اينطور از خود بيخودم كرد؟

عشق رو از نگاه ناديا خونده بود و براي اولين بار ترسيده بود. از اين عشق. از اينهمه نزديكي. اما پشيمون نبود. انگار تن خسته اش به اون گرما نياز داشته باشه.

لبخند شيريني روي لبش ميشينه و آروم زمزمه ميكنه ناديا دوست دارم.

بعد دستش رو به سمت شيشه شكلات صبحانه مونده روي ميز ميبره و آروم قاشق دهني داخلش رو در مياره و ثانيه اي بهش نگاه ميكنه و بعد دوباره داخل شكلات ميكنه و قاشق پر رو با لبخند داخل دهانش ميگذاره و لبخندش عميق تر ميشه و زمزمه ميكنه شيرين ترين شكلات تو تمام زندگيم.

قاشق رو دوباره به همون شكل داخل شيشه ميكنه. دستش لحظه اي مردد ميمونه و آروم به طرف قاشق ميره تا از داخل ظرف درش بياره. اما نيمه راه دستش رو پس ميكشه و با لبخند زمزمه ميكنه شايد به نظر تو هم شيرين ترين شكلات تو تمام زندگيت باشه.

اينبار دستش رو دراز ميكنه و آروم كتاب و جزوه هاي ناديا رو جمع و داخل كوله اش ميگذاره و ظرف هاي كثيف و آشغال هاي روي ميز رو هم جمع و به آشپزخونه ميبره و با دستمالي نم دار بيرون و روي ميز نسكافه ريخته رو پاک ميكنه و بعد كوله رو بر ميداره و به سمت اتاق خواب ها ميره.

ثانيه اي مردد پشت در اتاق ناديا مي ايسته و بعد به طرف اتاق خودش ميره و كوله ناديا رو روي تختش ميگذاره و بعد سريع و ناگهاني با به ياد آوردن قيافه هميشه در حال كشيده شدن كوله روي راهروهاي دانشگاه و زمين و پرت شدن هاش به هر جايي، دستش به سمت كوله ميره و سريع از روي تخت برش ميداره و روي هوا تو دستش ميمونه.

نگاه ناديا رو ميخكوب شده روي خودش ميبينه. نگاه سرزنش گر. نگاه بهش زل زده تا كيف رو دوباره روي تخت بگذاره. نگاه و سكوت تلخ ناديا بهش هشدار ميده پيمان انقدر يه جوري نباش.

لحظه اي به نگاه خيره ميشه و همزمان تو ذهنش كسي فرياد ميزنه بذارش روي تخت. اون كيف از ديروز تا حالا روي مبلت بوده روي تخت ناديا بوده روي مبل اتاقش بوده و شايد خيلي جاهاي ديگه. اگه ميخواست جايي رو كثيفم كنه تا حالا كرده. بذارش رو تخت. ناخوداگاه كيف رو روي تخت ميگذاره و آروم نگاهش رو به سمت در ميدوزه. نگاه خندان ناديا جلوي چشمش مياد.

غرق نگاهش ميشه و آروم آروم به طرف در ميره. كم كم فاصله اش با در كم و كمتر ميشه و درست كنار در ناديا محو ميشه و ميفهمه كه همه اش تصوراتش بوده. اصلا ناديايي نبوده.

با خودش زمزمه ميكنه خدايا خودت كمكم كن و بعد آروم دستگيره در رو ميگيره و از اتاق بيرون ميره كه سينه به سينه آريانا ميشه.

سرش رو پايين ميندازه و نگاهش شرمزده ميشه.

آريانا آروم دستش رو پشت پيمان ميگذاره و با لبخند زمزمه ميكنه :

- چيه پسر؟ چرا سرت رو انداختي پايين؟

پيمان تنها سكوت ميكنه و آريانا خودش رو به ندونستن ميزنه و با لبخند ادامه ميده:

- من گفتم رفتي يه نون سنگكي چيزي بگيري صبحانه مفصل مهمونمون كني روز تعطيلي.

پيمان كمي راحت ميشه و با لبخند سرش رو بالا ميگيره و تنها زمزمه ميكنه:

- خيلي مردي پسر. ممنون.

- اين چيزا نون تازه نميشه ها.

- شما جون بخواه. نون كه قابل نداره.

- اشتباه گرفتي پسر. اين جمله رو بايد به يكي ديگه ميگفتي. آقا ما تسليم. به همون نون تست راضي ايم.

يه جين آبي تنگ ميپوشه با يه بلوز آستين سه ربع مشكي. دمپايي هاي لا انگشتي مشكيش رو هم پاش ميكنه و موهاي فرش رو با گيره ميبنده و عطر ملايمش رو ميزنه و آروم در اتاق رو باز و سركي داخل راهرو ميكشه و بعد از اتاق بيرون و به سمت ناهار خوري ميره تا هم وسايلش رو جمع كرده باشه و هم كمي به خودش مسلط بشه قبل از روبرو شدن با پيمان.

ميز رو مرتب و خالي از ريخت و پاش ها و كيف و كتابش ميبينه. اول جا ميخوره. بعد با ياداوري حرف آريانا فكر ميكنه اون همه چيز رو جمع كرده.

بعد تو ذهنش اين سوال پيش مياد كه خوب پس چرا كيفم رو نياورد.

نگاه گيجش رو دور سالن ميگردونه و بعد بر ميگرده سمت اتاق آريانا. ولي اونجا هم كيف رو نميبينه.

از اتاق بيرون و آهسته راه رفته رو بر ميگرده كه مقابل اتاق پيمان، پاهاش سست ميشن و نيرويي وادارش ميكنه به باز كردن در نيمه بسته اتاق.

آروم داخل ميره. بوي عطر پيمان تمام اتاق رو پر كرده. لحظه اي مي ايسته و نفس عميقي ميكشه. بعد نگاهش به تخت و كوله اش مي افته. با لبخند جلو ميره و كوله رو بر ميداره.

عقب گرد ميكنه تا از اتاق بره بيرون كه نگاهش روي لباس هاي نيمه مرطوب پيمان روي مبل مي افته. قدمي به طرفش بر ميداره و بلوز رو تو دست ميگيره و توي صورتش فرو ميكنه. صحنه ها دوباره براش زنده ميشن. ثانيه اي به همون حال ميمونه و بعد به سمت در بر ميگرده كه باز سينه به سينه پيمان ميشه. دستپاچه از اينكه پيمان تو اتاق خودش ديدتش سريع شروع ميكنه به حرف زدن:

- من... من اومدم كيفم رو بر دارم.

بعد ناگهان به دستش خيره ميشه كه پيراهن پيمان رو گرفته و داره به جاي كيف نشون پيمان ميده.

اينبار پيمان كاملا مسلط به خودش لبخندي شيرين به روي ناديا ميزنه و نگاهش حركت ميكنه و روي كيف ناديا كه حالا كنار مبل روي زمين افتاده ثابت ميشه.

ناديا جهت نگاه رو دنبال ميكنه و سريع كيف رو بر ميداره و به سمت در ميدوه و بعد دوباره گيج نگاهش به دستش و پيراهن پيمان مي افته. عقب گردي سريع ميكنه و پيراهن رو مقابل پيمان ميگيره و تقريبا پيمان نگرفته رهاش ميكنه و همچون برق رد ميشه و از اتاق بيرون و وارد اتاق خودش ميشه و در رو ميبنده و كوله رو كنار پاش روي زمين رها و دستش رو روي قلبش ميگذاره و زمزمه ميكنه آروم.... آروم ناديا.... خيله خوب.... چيزي نيست...

بالاخره ناديا به خودش مسلط ميشه و از در بيرون و به سمت آشپزخونه ميره.

آريانا و پيمان رو نشسته روي صندلي ميبينه و دو فنجان چاي و بساط صبحانه.

هنوز نننشسته سلام بلندي ميكنه و دستش به طرف شيشه شكلات ميره و همزمان قاشق داخلش رو پر و به سمت دهانش ميبره.

پيمان همه وجودش نگاه ميشه و خيره به صورت ناديا.

انگار چيزي تو ذهنش داره براش قسم ميخوره كه اين قاشق براي ناديا هم از تمام قاشق هاي شكلاتي كه تا اون لحظه خورده شيرين تره.

ثانيه اي سرش رو پايين ميندازه و با خودش زمزمه ميكنه واقعا كه پيمان. خجالت داره. فكراتم مثل پسر بچه هاي 19 20 ساله شده كه تو راه مدرسه دختر همسايه رو ديده نديده صد دل عاشق شدن و .... كوتا بيا. سرت رو بنداز پايين صبحانه ات رو بخور. اين اداها چيه.

اما با سماجت منطق رو پس ميزنه و زمزمه ميكنه نه اين يه طعم ديگه داره براش. مطمئنم. بعد دوباره نگاهش بالا و روي صورت ناديا ثابت ميشه.

ناديا عصبي و دست و پاش رو گم كرده از نگاه خيره پيمان، قاشق بين راه تو دستش ميخشكه و سرش چند بار خيره به صورت پيمان چپ و راست ميشه و ناگهاني زمزمه ميكنه:

- ها؟؟؟؟؟؟؟ چيه؟؟؟؟؟؟؟ خيله خوب بابا. فهميدم قاشق رو نبايد تو دهنم كنم وهمه ميخوان بخورن و .... اوففففففففففف.

پيمان تو دلش به خودش با نگاه بي موقع اش بد و بيراه ميگه و با خودش زمزمه ميكنه ديدي حالا. انقدر نگاهش كردي حالا قاشق رو تو دهنش نميكنه. حقته....

با ناراحتي سرش رو بالا ميبره و آروم زمزمه ميكنه:

- نه نه.... اصلا همچين منظوري نداشتم....

ناديا بي خيال ميخنده و :

- اِ؟؟؟؟؟ اگه همچين منظوري هم داشتي ....

بعد خنده شيطوني ميكنه و نگاهش رو به پيمان ميدوزه و قاشق رو آروم داخل دهانش ميكنه و با خنده جمله اش رو ادامه ميده:

- اوممممم. عالي.... به جان تو مزه اش يه چيزه ديگه ست.... عالي....

تنها زير لب زمزمه ميكنه ميدونم.... بعد نگاهش رو به نگاه شيطونه ناديا ميدوزه و آروم و با لبخند چشماش رو ميبنده و بعد باز ميكنه.

ناديا خيزي بر ميداره روي ميز و ليوان چاي نزديكتر به خودش رو بر ميداره و سريع قلپي ازش ميخوره كه با سرعت ليوان رو از لبش جدا و اخماش رو در هم ميكشه و ناخوداگاه زمزمه ميكنه

- سوختم... سوختم.... داغ بود....

آريانا ثانيه اي به پيمان چشم ميدوزه كه با لبخند مشغول زير زيركي نگاه كردنه نادياست و بعد با لبخند رو به ناديا ادامه ميده:

- صاحابش راضي نبود بخوري برا همين سوختي

ناديا با حرص رو به آريانا:

- حالا كي بود صاحابش؟

- حالا....

- اصلا چه معني داره فقط دو تا چايي ميريزي. مگه نميدونستي منم هستم؟

- اينو بايد به يكي ديگه ميگفتي. من بي تقصيرم....

بعد با خنده نگاهش رو به پيمان ميدوزه.

پيمان ناخوداگاه از دهنش ميپره و رو به آريانا زمزمه ميكنه:

- آي آي... حواست رو جمع كن ها.... ميخواي ميونه ما رو به هم بزني؟

بعد بي هيچ حرفي دوباره همون ليوان رو مقابل ناديا قرار ميده و زمزمه ميكنه:

- براي تو ريخته بودم....

آریانا نگاه متعجب به خودش میگیره و چشماش رو گرد میکنه و نگاهش رو به پیمان میدوزه و ادامه میده:

- اِ ... اِ.... اِ.... دو دیقه پیش عمه من بود داشت از این لیوان چایي میخورد؟

ناگهان پیمان گر میگیره و سرخ شده نگاهش رو به زیر میدوزه و آروم از روي صندلي بلند و زیر لب زمزمه میکنه

- الان برات میریزم....

نادیا تو دلش قند آب میکنن. از اینکه لیواني رو به لبش برده که چند دیقه پیش پیمان به لبش زده غرق خوشي میشه. از اینهمه محبتش....

پیمان لیوان تازه رو مقابل نادیا میگیره اما نادیا محکم دو دستش رو دور لیوان توي دستش میگیره و باخنده لیوان رو بالا و قلپ دیگه اي میخوره و زمزمه میکنه:

- همین خوبه. خنک شده میتونم بخورمش. این رو تازه ریختین طول میکشه تا خنک شه.

هر سه از حرف نادیا میخندن و آریانا آروم زمزمه میکنه

- ما هم که عَر عَر....

.....

نادیا همه مواد کوفته رو مخلوط و جوجه کوچیکي وسط و مقداري آلو و پیاز و ... داخل جوجه میگذاره و تمام دورش رو با مواد کوفته میپوشونه و آروم گرد اش میکنه.

آریانا و پیمان دو طرف میز نگاهشون رو به کوفته میدوزن. آریانا نگاه خندان و مطمئنش و پیمان نگاه متعجب و کاملا نامطمئنش رو.

پیمان با دیدن کوفته اي در اندازه حدودي یه توپ فوتبال پلاستیکي بالاخره کنترلش رو از دست میده و نگاهي به نادیا میکنه و زمزمه میکنه:

- تو رو خدا کوتا بیا نادیا. حالا یه چیزي گفتیم و تموم شد. اون جوجه رو در بیار جدا بذار این کوفته ها رو هم کوچیک کوچیک گرد کن بره پي کارش. این توپي که تو درست کردي غیر ممکنه وا نره.

- تو چیکار به این کارا داري. نهایتا خوب میخواد وا بره دیگه.

- نادیا چرا لج میکني؟ من از غذاي وا رفته اي که قیافه نداره متنفرم. نمیتونم حتي لب بزنم بهش.

رنگ نگاهش عوض میشه و اخمي عمیق روي صورتش میشینه و زمزمه میکنه:

- خوب نخور.

- اما آریانا خندان تنها به پیمان نگاه میکنه.

- بالاخره کار نادیا تموم و آروم نخي تمیز از پیمان طلب میکنه.

- پیمان متعجب بهش چشم میدوزه و زمزمه میکنه:

- نخ؟؟؟؟؟؟؟؟ نخ میخواي چیکار؟ جان من کوتا بیا نادیا. آقا ما غلط کردیم. خوبه؟

- انقدر حرف نزن. كاري كه ميگم رو بكن.

سريع از كشوي آشپزخونه رل نخي در ميياره و به طرف ناديا بر نگشته زنگ در به صدا در مياد .

با نخ توي دستش به سمت در خيز بر ميداره تا در رو باز كنه قبل از اينكه ناديا كار عجيب ديگه اي بخواد بكنه مامانش بياد و منصرفش كنه و از خر شيطون پايين بياد.

بالاخره بعد از چند ديقه آسانسور ميرسه و مامانش از در تو مياد. قيد سلام كردن رو از هولش ميزنه و سريع رو به مامانش به زبون مياد:

- مامان جان من بيا ببين اين دختره داره چيكار ميكنه. يه كوفته گرد كرده واسه من قده يه توپ فوتبال. وسطش جوجه گذاشته. هر چي ميگم از خر شيطون پايين بيا انگار نه انگار. بيا تو يه چيزي بگو. اينجوري از شامم ميندازتمون.

سيمين با خنده و تعجب از كار ناديا سريع روپووشش رو در مياره و به دست پيمان ميده و به سمت آشپزخونه ميره.

همزمان دوباره به ياد دعوت ديروزه پيمان مي افته. وقتي بهش گفته بود ناديا قراره شام كوفته درست كنه فقط تونسته بود بخنده. خنده اي كه قادر به كنترل كردنش هم نشده بود. تقريبا مطمئن بود كه اين دختر بچه رو حساب رو كم كني يه حرفي زده بوده به پيمان. حالا امروز با شنيدن حرف پيمان به اين نتيجه داشت ميرسيد كه نه يه چيزايي از كوفته درست كردن ميدونه اين دختر. فقط فكر كرده درست كردنه كوفته تبريزي هم به سادگي همين كوفته هاست. مطمئن بود شام بايد يه چيزه وا رفته اي رو به اسم كوفته بخورن. بارها تو قاميل هاي شوهرش توي تبريز ديده بود كه براي مهموني هاي بزرگ و رسمي چنين كوفته هايي با شكم جوجه ميپزن و دورش هم براي ولو نشدن احتماليش چند دور نخ ميپيچن ولي مطمئن بود اين دختر فقط يه چيزي ديده.

وارد آشپزخونه ميشه و نگاهش به ناديا مي افته كه سرش روي كوفته اي دقيقا به همون گردي و بزرگي كوفته هاي تبريزي خم و در حال اضافه تر كردن مواد به دورشه.

خنده اش ميگيره و اين خنده همزمان ميشه با بالا اومدن سر ناديا و سلام خندانش و بعد سلام آروم آريانا. همونطور كه نگاهش به كوفته ست:

- سلام آريانا جان. سلام ناديا جان. خوبي عزيزم؟

- ممنون سيمين جون.

- عزيزم به زحمت افتادي ولي ديگه لازم نبود اينجور خودت رو زحمت بدي. ممكنه وا بره اين كوفته به اين بزرگي. بهتر نيست جوجه اش رو در بياري و اين كوفته ها رو هم گرد گرد كوچيک بكني و لاش تخم مرغ و آلو و اينجور چيزا بريزي؟

- سيمين جون خيالتون راحت باشه. چيزيش نميشه.

بعد خندان رو به پيمان دستش رو دراز و نخ رو ميگيره و تر و فرز دور كوفته چند دور نخ ميپيچه و بعد نخ رو به پيمان بر ميگردونه و كوفته رو داخل قابلمه ميگذاره.

سيمين با ديدن حركات فرز ناديا لحظه اي مردد ميشه و ناخوداگاه بين اونهمه بچگي ناديا تو اولين ديدار، روزنه اي پر نور از دختري كدبانو با اعتماد به نفسي فوق العاده باز ميشه.

هنوز براش احتمال وا نرفتن كوفته نزديک به صفره اما از اينهمه اعتماد به نفس ناديا غرق خوشي. تو ذهنش زوايايي از دختر رو ميبينه كه مطمئن ميشه يكي از دلايل انتخاب شدنش از طرف پيمان همين ها بوده.

تصميم ميگيره تنها نظاره گر باشه. پس لبخندي به روي ناديا ميزنه و ناديا كمي به مخلفات كنار ظرف اضافه ميكنه و بعد كمي روغن كف ظرف ميريزه و تفت كوتاهي با احتياط به كوفته ميده.

نگاهش به کوفته ست و ذهنش در حال حدس زدن در مورد نگاه سیمینه. دلش غرق خوشي. نگاه سیمین نا مطمئنه اما لبخندش خوشاینده براش. دلش پر از خوشي میشه. خوش از اینکه بالاخره چیزي داره که بتونه برا خودش تو دل این زن جایگاه بزرگي باز کنه.

همیشه از کوچیکي این حرف تو ذهنش بود که مردا چشمشون به شکمشونه. حالا خوشحال بود که امشب حتي میتونه جایگاه خیلي بالاتري تو نگاه پیمان و پدرش براي خودش باز کنه. مطمئن بود که کمند عرضه چنین کاري رو نداره. وقتي 60 درصد زناي ترک هم به زور چنین استعدادي رو داشتن دیگه نادیاي 20 ساله که قابل حساب اومدن نبود. تو ذهنش از همین الان داشت تصویر نگاه شب همه رو میدید.

خیلي کوفته پخته بود. همیشه براش سوال بود که چطور عمه اش بدون گوشت هزار بار چرخ شده که فلان روز هم تو یخچال مونده باشه و به نوعي کهنه شده باشه و بدون زدن یه خروار آرد توي مواد براي سفت کردنش میتونه کوفته هایي به این بزرگي بدون وا رفتن درست کنه.

وقتي 14 سالش بود یه بار که تبریز رفته بودن به عمش گفته بود کوفته میخواد. بعد تمام هوش و حواسش رو به مواد و طرز پخت عمه داده بود. تنها چیز اضافه تري که دیده بود مقداري چرخ کرده مرغ بود که با گوشت قاطي کرده بود.

شاید اگر اونهمه گوشت رو نمیدید تصور میکرد که عمه اش به دلیل کم اومدن گوشت از مرغ استفاده کرده اما با دیدن اون میزان گوشت مطمئن شده بود ربطي به ماجرا داره.

وقتي بر گشته بودن تهران امتحان کرده بود و کلید معما رو بدست آورده بود.

لبخند روي صورتش میشینه و از فکر بیرون میاد و آب رو به کوفته اضافه میکنه و شعله اش رو کم و درش رو میگذاره و نگاهي به ساعتش میندازه که حدود 1.5 ظهر رو نشون میده.

با خیال راحت دستاش رو توي سینک میشوره و خودش رو لا قیدانه روي صندلي پرت میکنه و پاهاش رو دراز و رو به آریانا:

- ببینم نمیخواي به من و سیمین جون یه چایي بدي؟

سیمین میخنده و با خودش زمزمه میکنه این دختر همه چیزش عجیبه. اصلا براش این فکر حتي پیش هم نمیاد که خودش بهتره چایي رو بریزه.

اما آریانا حرف نادیا به نظرش کاملا عادي و معمول میاد. مثل همیشه که وقتي غذاي پر درد سر قرار باشه بپزه بعدش همین عکس العمل رو نشون میده.

از روي صندلي بلند و براي همه چاي میریزه و خودش مقابل سینک مي ایسته و شروع به شستن ظرفهاي کثیف نادیا میکنه.

سیمین با تعجب و بدون حرف اینبار به آریانا چشم میدوزه و تو ذهنش مسلم میشه که این اولین باري نیست که این دختر عذا میپزه و کار کردنش توي خونه هم قانون خاص خودش رو داره. قانوني نا نوشته بین خودش و برادرش. کم کم براش مسلم میشه که پریسا چطور میتونه همیشه تا دیروقت سر کار باشه و هیچ زماني هم از کم آوردن وقت براي انجام کارهاي خونه و غذا پختن ننالـه.

تو ذهنش به پریسا براي تربیت چنین بچه هاي خود ساخته اي تبریک میگه اما ثانیه اي بعد با به یاد آوردن نوع برخورد نادیا و حرکاتش که کاملا بدونه ظرفتهاي دخترونه و قوانینش بوده متاسف میشه از اینهمه بي توجهي پریسا به بچه هاش. نگاهش رنگ عم میگیره و تو ذهنش فکر میکنه قطعا این دختر خیلي وقتها از این کمبودها رنج برده. قطعا این دو تا بچه از اینکه خودشون بخوان از سنین پایین همه کارشون رو خودشون بکنن خوشحال نبودن.

رو به ناديا ميكنه و ميپرسه:

- ببينم از كي آشپزي رو پريسا يادت داد؟

رنگ نگاه ناديا پر غم ميشه. و اين نگاه از چشم تيز سيمين دور نميمونه. بعد آروم زمزمه ميكنه:

- من خودم آشپزي رو ياد گرفتم. از وقتي 9 سالم بود ميومدم خونه تنها برنامه اي كه تلويزيون داشت بر ميگرديم به خانه بود و برنامه آشپزي. منم از تنهايي خونه هميشه ميترسيدم. برا همين تلويزيون رو روشن ميكردم كه يه صدايي تو خونه باشه و خوب ديگه برنامه هاشم ميديدم. يه كم بزرگتر شدم كم كم يه چيزايي رو همزمان با برنامه ميپختم. اوايل زياد دستم رو ميسوزوندم يا غذاهام ميسوخت يا شور ميشد يا بي مزه و .... بعد كم كم راه افتادم.

سيمين به ناديا لبخند ميزنه و به اينهمه پشتكارش تو دلش آفرين ميگه و از غم نگاهش غمگين ميشه. ناخوداگاه دستش بالا ميره و آروم روي موهاي ناديا پايين مياد و نوازششون ميكنه.

با اين حركتش قطره اشک سمج هميشگي آروم پايين مياد و پيمان چيزي تو وجودش تير ميكشه و رنگ نگاهش غمگين و دلش ميگيره. پاهاش ميل بلند شدن و در آغوش گرفتن ناديا رو ميكنن و دستاش حسرت دستاي مادر رو ميخورن كه اي كاش دستاي خودش بودن و اي كاش سينه اش مامن آرامش و تكيه گاه ناديا ميشد.

سيمين چشم ميدوزه به پسرش و تمام حرف دلش رو از نگاهاي غمگين و طولانيش به ناديا ميفهمه. رنگ نگاهش پر محبت ميشه و از روي صندلي بلند و دستش رو زير دست ناديا ميگذاره و كمک به بلند شدنش ميكنه و همزمان دستاش تنگ تر ناديا رو در بر ميگيره و نگاه آرام بخشش رو به پسرش ميدوزه و آروم چشماش رو باز و بسته ميكنه و پيمان رو مطمئن و از آشپزخونه بيرون ميرن.

آريانا از پشت سينک بر ميگرده سمت پيمان و شير رو ميبنده و با نگاه غمگينش به پيمان چشم ميدوزه و بعد سمتش ميره و دستي به پشتش ميزنه و زمزمه ميكنه:

- ناديا دختر قوي ايه. بيدي نيست كه با اين بادا بلرزه. بخند پسر. ماتم نگير كه از نگاهت حسرت نداشته هاش رو بخوره خواهرم. بهش بخند و از كنارش ساده و بي خيال بگذر تا باورش بشه كه اين نداشته هاش چيزي به حساب نميان و ارزش فكر كردن و غصه خوردن ندارن.

پيمان تنها نگاه گيجش رو به آريانا ميدوزه و ثانيه اي بعد از روي صندلي بلند و از آشپزخونه بيرون ميره.

به دنبال صدا نگاهش چرخ ميزنه و روي ناديا كه نشسته روي مبل در حال حرف زدن و خنديدن با سيمين هست، ثابت ميشه. انگار نه انگار ثانيه اي قبل همين دختر بود كه اشک تو چشماش حلقه زده بود و ...

كم كم عمق حرف آريانا براش روشن ميشه و همزمان لبخند كمرنگي روي لبش ميشينه و آروم به سمت ناديا و مادر قدم بر ميداره و مقابلشون مي ايسته.

- ببينم اگه حرفاتون تموم شده بريم سر درس كه كلي مونده هنوز.

سيمين نگاهش دوباره همون رنگ تعجب رو ميگيره كه زمانيكه پيمان بهش گفته بود ناديا براي امتحاناش چند روزي مياد خونه اش تا بهش كمک كنه. يه جاي كار ميلنگيد اما هنوز نميدونست دقيقا كجا. با لبخند نگاهي به ناديا و بعد پيمان ميكنه و ادامه ميده:

- آره برين به كارتون برسين منم يه جارو دستمالي بكشم خونه رو.

ناديا به اعتراض پاسخ ميده:

- نه اينجوري كه نميشه. منم بهتون كمک ميكنم. حالا بعدن ميريم سر درس.

آريانا از پشت سر و كله اش پيدا ميشه و با خنده نگاهي به جمع ميكنه و ادامه ميده:

- ناديا تو فردا امتحان داري. بهتره بري سر درست. من به سيمين خانوم كمک ميكنم.

با حرف آريانا ناديا جايي براي بحث نميبينه و آروم سرش رو پايين ميندازه و به سمت اتاقش ميره تا كيف و كتاباش رو برداره و پيمان هم پشت سرش راه مي افته و آريانا جاي جارو رو ميپرسه و به طرفش ميره.

پيمان پشت سر ناديا وارد اتاق ميشه و :

- بهتره همينجا بشينيم سر درس. بيرون هم سر و صداست حواست پرت ميشه هم اينكه رو ميز تحرير راحت تره كار كردن.

ناديا نگاهي به ميز كوچيک روبروش ميكنه و همزمان تو ذهنش اين ميز رو با ميز اتاق پيمان مقايسه ميكنه و بعد با بد خلقي به زبون مياد:

- نميخوام اين ميز خيلي كوچيكه. ميز ناهار خوري كه نميذاري بريم لا اقل بريم رو ميز اتاق تو. اون از اينجا بزرگتره.

پيمان براي فيصله دادن به بحث هاي حاشيه اي و شروع سريعتر درس موافقت ميكنه و به سمت اتاقش راه مي افته و ناديا هم خندان به دنبالش.

پيمان روي ميز رو خلوت ميكنه و ناديا هم پشت ميز ميشينه و پيمان درس رو شروع ميكنه.

ناديا مدام سرش دور اتاق ميگرده و يا روي ميز در حال زير و رو كردن وسايل.

پيمان عصبي چشم ميدوزه بهش و :

- ناديا حواست به من باشه. اينجوري پيش بري تا خود صبح بايد بيدار بموني. حالا خود داني.

- خسته شدم خوب.

- ناديا هنوز 40 صفحه نخونديم. حواست رو بده به من.

....

ناديا ناگهاني از روي صندلي بلند و در مقابل نگاه متعجب پيمان به طرف تخت ميره و ثانيه اي بعد روي تخت لم ميده و بالشتي از زير روتختي بيرون ميكشه و پشت سرش ميگذاره.

پيمان عصبي به طرفش بر ميگرده:

- ناديا بيا سر ميز بشين. اينجوري درس خوندن نميشه.

- اوف... من دارم گوش ميدم. حالا چه فرقي ميكنه رو تخت گوش بدم يا رو صندلي؟

عصبي صندليش رو به سمت تخت بر ميگردونه و ادامه درس رو شروع ميكنه.

چند ديقه اي گذشته نگذشته ناديا بالشت سمت ديگه رو هم از زير روتختي در مياره.

هنوز بالشت رو كامل بيرون نكشيده پيمان با نگاهي حرصي و عصبي به بالشت چشم ميدوزه و زمزمه ميكنه:

- اون بالشت منه. بذارش سر جاش.

- نميخوام بخورمش كه.

- من اون بالشت رو ميذارم زير سرم ناديا. خواهش ميكنم بذارش سر جاش.

اما ناديا كه حالا انگار گنجي رو بهش بگن ازش بگذره، با سماجت بالشت رو توي بقلش ميگيره و زير زيركي به خودش ميفشاره.

چيزي تو ذهن پيمان به حرف زدن در مياد و زمزمه ميكنه مگه اين همه زندگيت نيست؟ مگه دوسش نداري؟ پس چرا نبايد بالشتت رو تو بقل بگيره؟ مگه قرار نيست جزئي از وجودت باشه پس باهاش كنار بيا.

....

ساعت حدود 7 شب رو نشون ميده كه بالاخره در نيمه باز اتاق باز تر و سيمين وارد اتاق ميشه. پيمان رو ميبينه خسته در حال توضيح درس و ناديا بالشت به بقل و خسته و اخمو در حال گوش دادن.

با ورود سيمين ناديا ناگهان لبش پر خنده ميشه و از روي تخت پايين ميپره و به سمت سيمين جون خيز بر ميداره.

صداي پيمان بلند ميشه:

- ناديا خواهش ميكنم.

- خسته شدم. اه.

- بسه بچه ها هر دو خسته اين. پاشين بياين بيرون يه چيزي بخورين. ناهارم نخوردين.

- مامان تازه ساعت 12 از سر ميز صبحانه پا شديم.

- خيله خوب ديگه. پيمان پاشو مادر.

....

با صداي زنگ در و بعد ورود پدر پيمان ناديا بعد از سلام و احوال پرسي به سمت آشپزخونه ميره و همزمان با نگاه آريانا رو هم صدا ميكنه.

- جانم؟

- كمک ميكني قابلمه رو بذاري رو گاز بزرگه؟

- آريانا همزمان با جابجا كردن قابلمه با لبخند زمزمه ميكنه:

- همه چي عاليه؟

ناديا بي هيچ كلامي تنها گوشه در قابلمه رو باز ميكنه.

همزمان پيمان هم وارد آشپزخونه ميشه و با خنده نگاهي به گاز و آريانا و ناديايِ بالاسرش ميكنه و آروم زمزمه ميكنه:

- بي خيال. كسي هم ازت انتظار كوفته به اين بزرگي و خراب نشده نداره. خودتو ناراحت نكن.

بعد همزمان به سمت گاز مياد تا در ظرف رو بر داره كه ناديا با اخم دستش رو پس ميزنه و رو بهش:

- فضولي نكن. كمک كنين ميز رو بچينين.

در قابلمه رو بر ميداره و سريع كوفته رو با دو تا كفگير بر ميداره و توي ديس نيمه گود ميگذاره و از مخلفات دورش و مقداري هم آبش ميريزه و دورش رو با سبزي تازه تزئين ميكنه و بعد با لبخند از آشپزخونه بيرون و به سمت ناهار خوري ميره.

ديس تقريبا بالاي سر ناديا ست و نميتونه داخلش رو ببينه اما لبخند ناديا كافيه تا باورش بشه كه شاهكار انجام شده و باختش رو بايد بپذيره. اين نگاه پيروز رو خوب ميشناخت. بارها رو لبهاي دختر ديده بود. پس دليلي براي حتي ثانيه اي شک كردن وجود نداشت.

نگاه گرمش رو دوخته بود به صورت ناديا و رو ابرا سير ميكرد. باز ناديا بهش ثابت كرده بود كه بهترين انتخاب رو كرده.

سيمين چشم دوخته بود به ناديا و لبخند زيباش. نميتونست از نگاه بفهمه غذا چطوره. ميتونست وا نرفته باشه و ميتونست وا رفته باشه اما لبخند روي لباش نشانه اعتماد به نفسش باشه. براش مهمترين مسئله زندگيش شده بود. انگار ثانيه ها كش ميومدن و كم كم داشت كلافه ميشد.

اما نگاه آريانا نگاه پر افتخار برادري به خواهرش بود. نگاهي كه بارها ناديا تجربه اش كرده بود و تونسته بود طعم همون نگاه هاي پدر رو براش بده و غم نديدن چنين نگاهي از پدر و مادر رو براش كمرنگ كنه.

ناديا سرش بالا بود و به هيچ چيز و هيچكس نگاه نميكرد. حالا خالي بود. خالي تر از هميشه. آروم بود. درست مثل ساحل. هياهوي دريا رو ميشنيد اما خودش ساحل امن بود و به امنيش مطمئن.

بالاخره ديس رو روي ميز ميگذاره و با لبخند و در حال نشستن روي صندلي خالي كنار آريانا و پيمان و رو به جمع:

- بفرماييد. خدا كنه مزه اش رو دوست داشته باشين.

آروم سرش رو بالا ميگيره و خيره به نگاه متعجب پيمان، مهندس راستين و سيمين جون نگاه ميكنه.

مهندس راستين به زبون مياد:

- شاهكار كردي دختر. من رو ياد بچگي هام و جشن هامون انداختي. دستت درد نكنه بابا جان.

جمله به دلش ميشينه. مخصوصا كلام بابا جان. سرش رو پايين ميندازه و زمزمه ميكنه:

- اول بخورين بعد

در انتها با صدايي آروم جمله اش رو اينطور تموم ميكنه:

- پدر جون....

آريانا كلام رو ميشنوه. چشم ميدوزه به ناديا و بعد آروم دستش رو روي دست ناديا ميگذاره و فشار اندكي ميده.

ناديا كه همه رو تنها نظاره گر ميبينه خودش كفگير رو دست ميگيره و برشي به كوفته ميزنه و بعد نگاهش رو به آريانا ميدوزه

آريانا كفگير رو ميگيره و مشغول تكه كردن ميشه و بعد :

- سيمين خانوم من بريزم براتون يا خودتون بر ميدارين؟

سيمين بدون هيچ حرفي بشقابش رو مقابل آريانا بالا ميگيره و به همين شكل براي بقيه هم ميريزه.

اولين قاشق رو دهانش ميگذاره و با لذت ميجوه. همون طعم كودكي ها تو دهنش مياد. لبخند روي لبش ميشينه و نگاهش به سالها قبل بر ميگرده. چشم ميدوزه به سيمين و ياد شام بله برونشون مي افته. طعم دقيقا همون طعمه. طعم جواني. طعم عشق. طعم گرماي اولين نگاه سرخ سيمين. سرش رو بالا ميگيره و خيره ميشه به سيمين. سيمين هم با لبخندي گرم و همزمان سرش رو بالا ميگيره و چشم ميدوزه به پوريا. هر دو تو يه دنياي ديگه اند. طعم همون طعمه. خاطره ها مثل يه فيلم از مقابل چشماي سيمين ميگذرن.

پيمان با لذت مشغول خوردنه و هر قاشق رو آنچنان با ولع ميخوره كه انگار بعد از سالها غذايي جلوش گذاشتن. سرش رو بالا ميگيره تا نگاه مامان و باباش رو هم تجزيه تحليل كنه و ببينه اونها هم به نظرشون عذا خوشمزه ست يا اين فقط نظر خودشه.

سرش كه بالا ميره لحظه اي با تعجب روي صورت مادر و بعد پدر ميلغزه. دو نگاه زل زده به هم و دست پدر كه آروم روي دست مادر به حالت نوازش حركت ميكنه. شوک زده و گيج سريع نگاهش رو از روي اونها بر ميداره و به ناديا و آريانا خيره ميشه. اينبار دست آريانا رو به حالت نوازش روي دست ناديا ميبينه.

ثانيه اي با حسرت نگاهش رو روي دست ناديا ثابت مبكنه و بعد كم كم لبخند گرمي لبش رو ميپوشونه و زمزمه ميكنه:

- آقا قبول نيست. سر من اين وسط كلاه رفته. اين از اين دو تا كه يادشون رفته پسر خرس گنده دارن اينم از اين دو تا كه يادشون رفته ما اينجا نشستيم. ميشه بگين يهو چرا همه تون رمانتيک شدين؟

سيمين سرش رو زير ميندازه و پوريا با خنده به پيمان و بعد به ناديا نگاه ميكنه. بعد از چند ثانيه از روي صندلي بلند و به سمت ناديا ميره و آروم بوسه اي روي موهاي ناديا ميزنه.

ناديا بهت زده نگاهش رو به مهندس راستين ميدوزه كه پوريا ادامه ميده:

- دستت درد نكنه دخترم. دست پختت حرف نداشت. درست مزه همون كوفته شب بله برونمون رو ميداد. من و سيمين رو برد به اون سالها. ياد خدا بيامرز مادرم افتادم. هر چي خاک اونه عمر با عزت و خوشبخت تو باشه.

اشک شوق آروم راهش رو روي گونه ناديا باز ميكنه و آريانا فشار دستش رو روي دست ناديا بيشتر ميكنه و در دل دنيايي ممنون مهندس راستين ميشه به خاطر هديه ارزشمندش به عزيز ترين موجود زندگيش ناديا. بوسه اي كه سالها خواهرش منتظر بود تا يكبار پدر روي سرش بگذاره.

سيمين از روي صندلي بلند و ناديا رو در آغوش ميگيره و بوي سينه نچشيده مادر رو براش زنده ميكنه. ناديا غرق خوشي ميشه. ديگه چيزي نميخواد. ديگه ناراحت نبود كه چرا سالها مجبور بود خودش غذا بپزه به جاي اينكه دست پخت مادرش رو بخوره.

بالاخره غذا به پايان ميرسه و پيمان همه رو وادار به نشستن ميكنه و خودش سريع شروع به جمع و جور كردن ميز ميكنه.

سيمين و پوريا از خدا خواسته روي مبل كنار هم از اين فرصت به دست اومده استفاده و خاطرات رو مرور ميكنن و آريانا با لبخند سرش رو زير ميندازه و خودش رو مشغول ور رفتن با تلفنش ميكنه.

ناديا آروم از روي مبل بلند و به سمت آشپزخونه ميره براي كمک به پيمان.

پيمان بوي ناديا رو حس ميكنه و همزمان سرش رو بر ميگردونه كه ناديا رو پشت سرش و با دستي پر ميبينه.

بي هيچ كلامي ليوان ها رو ازش ميگيره و داخل ماشين ظرفشويي ميگذاره و بعد به طرفش بر ميگرده و روبروش مي ايسته و با قدمهايي كوتاه فاصله بينشون رو كم و كمتر ميكنه.

دل ناديا دوباره تو سينه ميلرزه و با لذت بوي تن پيمان رو به ريه هاش ميفرسته و چشماش رو كم كم بالا و بالاخره هر دو چشم تو چشم مشغول نگاه كردن به هم ميشن.

تمام تلاشش رو ميكنه تا تمام عشقش رو تو نگاهش بريزه و اين عشق رو به ناديا تقديم كنه. عشقي كه حالا مطمئنه در مقابل چنين دختري هيچه.

بالاخره ناديا بي طاقت ميشه و براي جلوگيري از هر عمل نابجايي سرش رو سريع پايين ميندازه و قدمي با پيمان فاصله اش رو زياد ميكنه.

پيمان قلبش بهش حكم ميكنه و آروم قدم عقب رفته ناديا رو با قدم رو به جلوي خودش خنثي ميكنه و دستش آرووم به طرف دست ناديا ميره و ثانيه اي بعد اون رو ميگيره و توي دست خودش ميفشارتش و سرش رو پايين ميگيره و بوسه آروم و نمناكي روي دستش ميزنه.

جريان برقي عجيب و باور نكردني ناگهان از تمام بدن ناديا عبور ميكنه و گر ميگيره. بدنش بي اختيار ميلرزه و نگاهش سرخ ميشه. اما توان كوچكترين حركتي رو در خودش نميبينه.

بالاخره پيمان سرش رو بالا مياره اما دست ناديا هنوز توي دستشه.

نگاهش همچون دو گلوله آتش سرخ سرخه. دستاش ميلرزه و صداي نفس هاش به وضوح به گوش ناديا ميرسه.

قلب ناديا تپشي ديوانه وار رو آغاز ميكنه و همزمان صداي پيمان تو گوشش ميپيچه:

- ازت ممنونم. لياقتت خيلي بيشتر از اين بوسه ست. حتي زبونم قاصره از هر حرفي. اما نگاهم پر از همه حرفاي تو دلمه ناديا. از نگاهم بخون.

ناديا ميلرزه. آب دهنش رو به سختي فرو ميده و قطره اشک آروم از گوشه چشمش سرازير ميشه.

قطره رو پايين نرسيده با نوک انگشت ميگيره و به لبش ميبره و بوسه آرومي ميزنه بهش. بعد آروم دست ناديا رو رها و قدم به بيرون ميگذاره.

آريانا نگاهش رو آروم از روي پيمان و ناديا بر ميداره و با لبخند سرش رو پايين ميندازه و تو دلش دعا ميكنه خواهرش به عشقي كه لايقشه برسه.

بالاخره پدر و مادر پيمان خداحافظي ميكنن و از در بيرون ميرن. با خروجشون آريانا پيمان و ناديا رو راهي ادامه درسشون ميكنه و خودش مشغول جمع كردن ظرفها ميشه.

دوباره هر دو به سمت اتاق پيمان ميرن اما اينبار با قلبهايي كوبنده و نگاه هايي كه با تلاش از هم ميدزدن و قدمهايي لرزان.

وارد اتاق ميشن. ناديا روي تخت پيمان خسته و با چشماني خمار لم ميده و چيزي تو وجود پيمان ميلرزه. ثانيه اي چشم ميدوزه به ناديا اما تاب ادامه نگاه رو نمي آره و آروم نفسش رو بيرون ميده و از مقابل ناديا ميگذره و سريع كيف و كتاب ناديا رو بر ميداره و به طرف در بر ميگرده.

تو آخرين لحظه و قبل از خروج كاملش نيم نگاهي به ناديا ميكنه و زير لب زمزمه ميكنه:

- اينجا به دو ديقه نكشيده خوابت ميبره و هنوز 70 صفحه مونده. بيا ناهار خوري ميشينيم سر ميز.

آريانا با تعجب به پيمان نگاه ميكنه و پيمان با سري رو به پايين دوباره همون دلايل رو تكرار ميكنه و آريانا تنها لبخندي ميزنه و تو ذهنش به اين بهانه عاشقانه پيمان بلند ميخنده.

ناديا هنوز كامل روي مبل ننشسته رو به پيمان و با نگاهي از يک سو دلخور و از سوي ديگه شرور و خندان شروع به حرف زدن ميكنه:

- ميگم يادت نرفته شرط رو باختي كه؟

- مگه ميشه چنين خاطره اي هيچوقت از يادم بره؟

لحظه اي دلش از خوشي حرف پيمان ميلرزه اما باز ياد اين زبون به كام گرفته پيمان و اين عقب كشيدن هاش از خودش مي افته و ناگهان فكري مثل برق از ذهنش ميگذره و رو به پيمان:

- خوب پس برات كاملا فراموش نشدنيش ميكنم. حالا شرط من.

آروم و زير لب زمزمه ميكنه شما جون بخواه.

ناديا با بدجنسي ادامه ميده:

- جونت مال خودت. بايد برام تقلب بنويسي. شرطش همين بود.

- چي؟؟؟؟؟؟؟

با صداي نيمه فرياد مانند پيمان و خنده بلند ناديا سريع از دستشويي بيرون و خودش رو به ناهار خوري ميرسونه.

تنها يه نگاه به قيافه شر و شيطونه ناديا براش مسلم ميكنه كه بد حال پيمان رو گرفته حالا داره حسابي تفريح ميكنه.

با خنده رو به پيمان كه با نگاهي ثابت به ناديا چشم دوخته ميكنه و :

- ها چيه؟ خوردي خواهرم رو. چرا اينجوري نگاش ميكني؟

- از خودش بپرس و شرطي كه گذاشته.

- ثانيه اي به عقب بر ميگرده و زمانيكه ناديا فقط 14 سال داشت و شرط بندي اي كه با هم كرده بودن و طبق معمول هميشه باخت خودش و شرطاي عجيب ناديا.

- با ياداوري اون صحنه لبش پر خنده ميشه و رو به پيمان ادامه ميده:

- ببينم نكنه به تو هم گفته بايد دو دور بياد رو كولت و سواريش بدي كه اينجور ميخ شدي؟

- ثانيه اي طول ميكشه تا حرف آريانا رو تو ذهنش حلاجي كنه و بعد با لبخندي عجيب به ناديا چشم ميدوزه و ادامه ميده:

- كاش همچين شرطي گذاشته بود كه به جاي دو دور، دو روزم حاضر بودم كوليش بدم.

- بعد دوباره حرفش رو پي ميگيره و رو به ناديا:

- امكان نداره ناديا. شزطت رو عوض كن. سرم بره انجامش نميدم.

- وروجک چه شرطي گذاشتي اين داره پس مي افته؟ من غيرتي ام ها. منو دست كم نگرفتي كه؟

- برو بابا. بي خيال آريانا. اين يه چيزيش ميشه وگرنه من فقط بهش گفتم بايد برام تقلب بنويسه.

- سرش رو آروم ميندازه پايين و به زحمت خنده اش رو خفه ميكنه و همزمان پيمان رو تصور ميكنه در حال تقلب نوشتن.

- با تمام تلاشش باز هم نميتونه خنده اش رو خفه كنه و بالاخره همچون بمب شليک خنده اش به هوا ميره.

- مرگ.... بايدم بخندي. تو كه جاي من نيستي... غير ممكنه ناديا. يه چيز ديگه بگو.

- همين كه گفتم. شرط بستي باختي، حالا عين مرد پاي باختت وايسا.

- ناديا تو دست شيطون رو از پشت بستي. كوتا بيا بچه مردم سكته ميكنه الان. يه شرط ديگه بذار براش.

- نه.... همين كه گفتم.

- ناديا لج نكن. كل كتاب رو خونديم. فقط همين 70 صفحه مونده. آخه خودت دلت مياد با اينهمه زحمتي كه كشيدي و اين كتاب رو خوندي باز بياي تقلب بنويسي؟

- خوب همين 70 صفحه رو بنويس.

- اخماش رو در هم ميكشه و عصبي از روي صندلي بلند ميشه و زير لب زمزمه ميكنه:

- من هي ميگم نره تو ميگي بدوش. ما نيستيم آقا.

- همين كه گفتم.

- ناگهاني پيمان به طرف ناديا بر ميگرده و:

- ميگم اصلا يه چيزي... بيا امشب رو بي خيال شو. هم اينكه فقط 70 صفحه مونده از كتاب و به نظر من كه نمي ارزه شرطت رو سر 70 صفحه حروم كني. هم اينكه باز يه كم فكر كني شايد يه شرط بهتر به ذهنت رسيد و خواستي شرطت رو عوض كني. چطوره؟

- اومم... بدم نيست. راست ميگي. يه كتاب 500 600 صفحه اي رو مجبور نشم بخونم راحت تر از اينه كه برا 70 صفحه باهات چونه بزنم. Ok بيا جاهاي مهمه اين 70 صفحه رو بگو كه ديگه حال كلش رو ندارم. بدو.

- پيمان از معافيت فعليش با خيالي آسوده نفس حبس شده اش رو بيرون ميده و دوباره سر ميز بر ميگرده و شروع به ادامه درس ميكنه.

روزها از پي هم ميگذشتند و هر روز پيمان و ناديا به هم نزديكتر ميشدن و چيزاي بيشتري از خصوصيات اخلاقي همديگه دستشون ميومد. حالا كم كم پيمان به ناديا عادت كرده بود و زوايي از وجود ناديا رو ميديد كه تا به حال نديده بود. چيزهايي كه تو ديدش خيلي مهمتر از اين بود كه بخواد روي لباس پوشيدن ناديا يا راه رفتنش يا شيطنت هاي بي جاش زوم كنه.

ناديا دختر راحت و بيشتر مواقع آرومي بود و اين آرامش رو خيلي راحت تونسته بود به پيمان هم منتقل كنه. خستگي رو تنها با يه نگاه پاک و ساده اش از وجود پيمان بيرون مياورد و خنده رو مهمون لبهاش ميكرد. تو اوجه دست و پا زدن هاي پيمان براي كردن مطالب توي معزش با شيطنت هاي گاه و بيگاهش خستگي و فشار سر و كله زدن با يه ذهن كاملا دست نخورده از نظر معلومات رو از تن پيمان بيرون مياورد.

گاهي تو خودش ميرفت و ساعتها كور ميشد و هيچ كس رو نميديد. بارها تو اين مواقع سعي كرده بود بهش دلداري بده يا شريک ناراحتيش بشه اما هر بار نتيجه عكس گرفته بود و هر بار آريانا بهش گوشزد كرده بود كه راهت غلطه.

هر بار بهش گفته بود اينجور مواقع بايد بي خيال بشي. اون اشک ريخت تو بخندي و ناراحتيش رو بي اهميت جلوه بدي تا فراموشش کنه. بارها بهش گفته بود اگه بخواي با اشکاش اشک بريزي بيشتر ميبريش تو خودش و غم هاش.

براش سخت بود درک حرفاي آريانا. نميتونست نقش بازي کنه اما ميديد که آريانا دقيقا اينجور مواقع شروع ميکنه به سر و کله زدن و خنديدن به ناديا و عم و غصه هاش. ميديد که رفتاري کاملا عکس ناديا در مقابل همون مسئله از خودش بروز ميده ولي نتونسته بود خودش رو انقدر قوي کنه که بخواد مثل آريانا باشه.

کم کم ناديا ترس پيمان از نزديکي رو از بين ميبرد و حالا ساعتها هر دو کنار هم شونه به شونه مينشستن و ساعتها درس ميخوندن و حرف ميزدن اما از تنهايي و نبود آريانا و خونه اي که تنها دو نفر زير سقفش بودن ترسي نداشتن.

هنوز ناديا لحظه شماري ميکرد تا پيمان دهن باز کنه و به عشقش اعتراف کنه و پيمان با خودش در حال کلنجار رفتن بود و اين حس رو که روز به روز هم شديد تر ميشد از خودش دور ميکرد.

آريانا ناديا رو ميشناخت و بهش مطمئن بود. ميدونست سرش بره پاش کج نميره. تو اين يه هفته ده روز فهميده بود که پيمان هم مرد با اراده ايه و جلوي غرايزش رو خيلي خوب ميگيره.

ميدد پيمان هنوز مردده و نميتونه تصميم بگيره و اين تا حدودي خيالش رو راحت تر ميکرد. چون ميدونست براي ناديا هنوز زوده درگير اين احساس شدن. چون ناديا هنوز چيزاي زيادي از سختي هاي با پيمان بودن نمي دونست که بايد زمان بهش اينها رو ياد ميداد.

ناديا هنوز سکوت کرده بود و حرفي از شرطي که با پيمان بسته بود به ميون نمي آورد و پيمان با سادگي فکر ميکرد شرطش رو فراموش کرده يا خودش به عير ممکن بودنش واقف شده و بي خيالش شده.

.....

فصل ششم

سرش رو بالا مياره و نگاهش رو به چشماي خسته ناديا ميدوزه. لحظه اي دلش ميگيره از اينكه مجبور وادارش كنه به درس خوندن اونم بعد از ده روز بي وقفه سر و كله زدن. هميشه آخرين امتحان براي خودش هم غذاب بود خوندنش چه برسه به ناديا كه از هيچ درسي يک كلمه هم نميدونست و تازه امروز ساعت 2 اومده بود خونه و فردا 10 صبح بايد امتحان حقوق تجارت ميداد. اونم تجارت 3. سخت ترين درس تجارتي.

- ببين ناديا ميدونم سخته. ولي چاره نداريم. يه كم دقت كني سر در مياري چي دارم ميگم. فقط بايد هوش و حواست رو كامل به من بدي. باشه دختر خوب؟

ناديا خسته از بي خوابي هاي اين چند وقت و كلافه جواب ميده:

- نميتونم. آخه چرا نميفهمي. دارم از زور خواب ميميرم. هيچي تو اين مغزم نميره. ديشب 3 صبح خوابيدم، صبح 7 بيدارم كردي، نيم ساهت نيست رسيدم اونوقت انتظار داري بفهمم هم كه چي داري ميگي؟ ولم كن.

صورت به بغض نشسته ناديا دلش رو ميلرزونه. آروم دستش رو بلند ميكنه و روي شونه ناديا ميگذاره و ادامه ميده:

- ميدونم عزيزم. به خدا ميدونم چي ميگي ولي چاره نداريم. بايد بخونيش. يه كم به خودت فشار بيار. اين آخريه. باشه؟

ناديا محكم از روي صندلي بلند ميشه و با صدايي عصبي و نگاهي لجوج و طوفاني ادامه ميده:

- نه.... بميرمم ديگه هيچي نميخونم. شرطمون كه يادت نرفته هنوز؟ بايد بياي كمكم كني تقلب بنويسيم. 540 صفحه كتابه. اگه بخواي برام روخوني ام كني تا پس فردا طول ميكشه. همين.

- ناديا باز كه رفتي سر خونه اول. بهت يه بار گفتم سرم بره همچين كاري نميكنم. ميخواي تقلب كني به سلامت. برو خونه ات خودت ميدوني. دور منم خط بكش.

عصبي صداش رو سرش مينداره و ادامه ميده:

- اِ؟؟؟؟ اينجوريه؟ اينجوري رو خودت اسم مرد ميذاري؟ هه. تو شرط بستي با من. جنابالي نبودي كه اون روز ميگفتي هر شرطي باشه قبول داري؟

- آره من بودم. هنوزم سر حرفم هستم ولي بهت گفتم شرطت با اعتقاداتم كاري نداشته باشه. خودت خوب ميدوني از تقلب متنفرم.

با غيض نگاهش رو به پيمان ميدوزه و :

- باشه. شرطم رو عوض ميكنم بيا منو ببوس. بعد پوزخندي ميزنه و ادامه ميده البته نه پيشوني يا گونه ام رو.

يه لحظه خودش هم از حرفي كه از زبونش در اومده چهار شاخ ميشه. تو باورشم نمي گنجه كه اين خودش بوده كه دهن باز كرده و چنين حرفي زده. كم كم مزه حرفي كه زده تو دهنش مياد و سرش پايين و پايين تر ميره و رنگش سرخ و سرختر. ديگه دير شده براي بر گردوندن كلام به دهانش. فقط دعا ميكنه زمين دهن باز كنه و بره توش يا زمان ناگهاني به عقب بر گرده. فقط چند ثانيه تا با دست محكم روي دهنش رو بگيره و نذاره اين بار اين حرف از دهنش بيرون بياد.

يه لحظه كُپ ميكنه. به گوشاش اعتماد نميكنه كه چنين حرفي از دهنه ناديا در اومده باشه. نميتونه باور كنه كه اين دختر چنين حرفي زده باشه.

ميديد كه تو اوجه عصبانيته و صداش رو، سرش انداخته. ميديد كه خسته ست. ميديد كه صبر و تحملش تموم شده اما باز هم نميتونست درک كنه كه چنين حرفي بزنه. ميدونست لج كرده. ميدونست داره گند اخلاقي ميكنه. ميفهميد فشار روشه اما باورش نميشد چنين بازي اي رو شروع كرده باشه.

عصبي و با صدايي دو رگه و چشمايي كه وحشت رو به صورت ناديا مياره نگاهش رو ميدوزه به چشماي ناديا و زير لب زمزمه ميكنه:

- حتما اين شرطت اصلا اعتقادات منو زير سوال نميبره. نه؟؟؟؟ برا همين شرطت رو انقدر روي فكر عوض كردي آره؟

عصبي و با صدايي بلند تر ادامه ميده:

- چرا سرت رو انداختي پايين؟ جواب بده لعنتي.

سعي ميكنه جوري اين دست و پا گم كردن و ترسش رو از پيمان مخفي كنه. تمام نيروش رو جمع ميكنه و سرش رو ثانيه اي بالا ميگيره و چشم ميدوزه به پيمان و با لحني قاطع ادامه ميده:

- لابد اين شرط كمتر از تقلب نوشتن رو اعتقاداتت پا ميذاره.

خودش ميدونه داره اراجيف به هم ميبافه. يه جمله كاملا بي ربط و احمقانه ولي انتظاري بيش از اين هم نمي تونه از مغز هنگ كرده اش تو چنين شرايطي داشته باشه.

بعد سريع سرش رو پايين ميگيره و راهش رو كج ميكنه تا از اتاق بره بيرون كه پيمان قدمي محكم به سمتش بر ميداره و با صورت كبود از خشم مچش رو محكم ميگيره و به سمت خودش بر ميگردونتش و :

- پس چرا داري فرار ميكني؟ هان؟ وقتي برا تو زدن حرفش انقدر راحته چرا برا من عمل كردنش سخت باشه؟ بيا ميخوام شرطت رو انجام بدم.

كم كم فاصله اش رو با ناديا كم و كمتر ميكنه و دستاش دو طرف صورت ناديا رو محكم ميگيره و سرش رو بالا مياره.

نگاهش پر خشم و ترسناكه. دستاش اونقدر محكم دو طرف سر ناديا رو نگه داشته كه انگار هر لحظه ممكنه سرش متلاشي بشه.

دستاش رو آروم بالا ميبره و در حاليكه از درد صورتش بي حس شده روي دستاي پيمان ميگذاره و سعي ميكنه دستاش رو جدا و صورتش رو از اين نگاه ترسناک كه به مراتب درد بيشتري رو نسبت به درد سرش ايجاد كرده خلاص كنه.

تقريبا فاصله لبهاش با لبهاي ناديا به اندازه دو انگشته. تمام وجودش از اينهمه نزديكي ميلرزه. لرزشي كه با فشار دستهاش ميخواد كم و كمترش كنه. تو ذهنش مدام اين احساس پيش مياد كه براش اين يه چيزه پيش پا افتاده بوده. همين جري ترش ميكنه براي بوسيدن. ميخواد به خودش ثابت كنه دختري كه به اين سادگي حرمت شكني ميكنه ارزش ثانيه اي فكر كردن نداره. تو باورش نميگنجه هنوز كه اين نادياست. با اين نگاه گستاخ و شايد بي خيال.

لحظه اي فشار دستهاي ناديا رو روي دستاش حس ميكنه و نگاهش به طرف دستاي لرزون دختر ميره. بعد نگاهش روي صورت ناديا ثابت ميشه و صورتش رو نزديكتر ميكنه.

چيزي تو نگاه دختر به شک ميندازتش. اون معصوميت و پاکي نگاه کم کم گستاخي کلام نادیا رو کمرنگ و کمرنگ تر ميکنه براش. لرزش دستاش بيشتر ميشه. صداي نفس هاي تند و ترسان نادیا توي گوشش فرياد ميزنه.

از اينهمه نزديکي تنش ميلرزه. هميشه تو ذهنش فکر ميکرد ساده باشه چشيدن طعم لبهاي پيمان. اما حالا با هر حرکت پيمان به طرفش ترسش بيشتر و پشيمون تر ميشد.

تو آخرين لحظه و ناگهاني دستاش از دو طرف صورت نادیا پايين مي افتن و با حرکت سريع کتاب رو از روي ميز ميقاپه و از در بيرون و در رو با صداي محکمي به هم ميکوبه.

پاهاش آخرين تلاششون رو هم ميکنن و بالاخره خسته از اينهمه تلاش آروم سر ميخورن پايين و روي زمين مچاله ميشه و اشک آروم آروم روي صورتش روون ميشه و با فشار بالشت روي دهنش صداش رو خفه ميکنه و خودش رو روي تخت ميکشه و زانوهاش رو بالا و سرش و بالشت رو توي زانوهاش فرو ميکنه.

وارد خونه ميشه و از همون بدو ورودش جو سنگين خونه رو حس ميکنه. پيمان رو ميبينه مشغول نوشتن چيزي روي ميز ناهارخوري.

چشم ميگردونه به دنبال نادیا که صداي خسته پيمان جوابش رو ميده:

- بالاخره خوابش برد. تو اتاقه منه.

و دوباره سکوت.

حرف تو دهنش ميماسه و بدون هيچ سوالي به طرف اتاق پيمان ميره و در رو آهسته باز ميکنه و نادیا رو ميبينه مچاله شده روي تخت با ظاهري خسته و شکسته. در رو رها ميکنه و دوباره بر ميگرده توي سالن و تنها خيره ميشه به پيمان.

ثانيه اي سکوت و بعد پيمان لب باز ميکنه:

- دعوامون شد.

و دوباره سکوت.

- شام خوردين؟

- نه.

- نميخواي بخوري؟

- نه.

- خوبي؟

- نه.

آريانا کلافه دستاش رو لاي موهاش ميبره و ثانيه اي بعد با صدايي آروم زمزمه ميکنه:

- ميرم بيدارش کنم بره اتاق خودش.

- نه بذار بخوابه. تا صبح بيدارم. کار دارم.

- پس شب به خير.

- شب به خير.

....

كتاب رو ميبنده و سرش رو آهسته روي ساعت مچيش ميگردونه. 4 صبح.

از جاش بلند و كاغذها و كتاب ناديا رو بر ميداره و به طرف اتاقش ميره.

آروم و پاورچين وارد اتاق ميشه و نگاهش به سمت تخت ميچرخه و روي ناديا با پاهايي جمع شده از سرما و بالشتش تو بغلش. قلبش دوباره ديوانه وار ميتپه و نگاهش غمگين و قدمهاش به سمت تخت حركت ميكنه و ثانيه اي بعد كنار ناديا روي تخت ميشينه و دستش آروم بالا ميره و روي گونه نيمه مرطوب از اشكهاي ماسيده روي صورتش ثابت ميشه.

ثانيه اي صورتش رو نوازش ميكنه و بعد آروم موهاي پريشونش رو از روي صورتش كنار و سمت ديگه روتختي رو بر ميگردونه روي تن ناديا و آروم بالشت كناري رو هم بر ميداره و با احتياط تمام زير سر ناديا ميگذاره و آروم زمزمه ميكنه منو ببخش.

از روي تخت بلند و برگه هاي تقلب رو روي كتاب ميگذاره و ساعت موبايلش رو روي 8.5 صبح كوك ميكنه و كنار ناديا ميگذاره.

كتش رو از توي كمد در مياره و از اتاق بيرون و چند لحظه بعد كلافه از در خونه بيرون ميره.

با صداي زنگ چشماش رو با خستگي باز ميكنه و ثانيه اي به دور و برش نگاه ميكنه. ناگهان همه چيز يادش مي افته. تمام اتفاقات ديروز. دعواشون. و در آخر كوبيده شدن در اتاق و رفتن پيمان.

چيزي تو وجودش ميشكنه. غم تو نگاهش بيداد ميكنه. پيمان رفته بود و غير ممكن بود ديگه بر گرده. بدترين راه رو رفته بود و حالا براي هر برگشتي دير بود.

اشک دوباره روي گونه اش سرازير ميشه. با صداي دوباره زنگ به خودش مياد و نگاهش بر ميگرده به طرف صدا.

موبايل پيمان رو ميبينه كه داره زنگ ميخوره. از اينهمه بي فكري و حماقت خودش و اينهمه محبت و به فكر بودن پيمان خجالت ميكشه.

تو ذهنش عكس اين حالت رو مجسم ميكنه و با خودش زمزمه ميكنه قطعا من اگر بودم براش زنگ نميذاشتم كه خواب نمونه. ميگفتم به درک. لياقتش همينه.

دوباره بغض ميكنه و دستش رو با حسرت به سمت كتاب ميبره و زير لب زمزمه ميكنه نميمردي اگه ميشستي لا اقل 30 صفحه اش رو ميخوندي. عوضش حالا پشت اون در وايساده بود و با خنده و بلند بلند اسمت رو صدا ميكرد كه تنبل خانوم پاشو دير شد. نمي رسي به امتحانت ها.

بعد با ناز و هزار ادا و اطفار مي يومدي بيرون و آقا لقمه حاضر آماده رو ميداد دستت و از كنار متلک هاي آريانا با لبخند ميگذشت و سوارت ميكرد ميبرد تا دانشگاه و تو كل راه هزار جور اعتماد به نفس بهت ميداد.

تمام سعيش رو ميكرد كه سر جلسه شده يه بار بياد و با نگاهش مطمئنت كنه و دلت رو قرص كنه.

اما حالا چي داري؟ هيچي. حالا خبري از هيچكدومه اين چيزا نيست. چون خودت نخواستي. خودت خرابش كردي ناديا.

با تكوني كه به سرش ميده افكار رو از ذهنش بيرون و كتاب رو آروم از روي تخت بر ميداره كه ناگهان برگه هاي ريزي با خطي ريزتر مقابل چشمش ميبينه. لحظه اي شوک زده چشم ميدوزه به برگه ها. كم كم ذهنش به كار مي افته. خط رو خوب ميشناسه. همون خطي كه ده روز براش رو كاغذ جزوه نوشته بود. همون خطي كه ساعت ها تو نبود صاحبش، بهشون خيره شده بود و روشون دست كشيده بود. حتي نوشته ها رو بو كرده بود تا بوي عطر پيمان تو شامه اش بپيچه و دلش بلرزه.

اشک آروم آروم روي گونه اش دوباره جاري ميشه و با دست روي نوشته ها رو لمس ميكنه و زير لب زمزمه ميكنه خيلي پستي ناديا. تو پا رو تمام اعتقاداش گذاشتي. وادارش كردي به كاري كه متنفر بود از انجامش. تو لياقت چنين عشق بزرگي رو نداري. تو انقدر بچه اي كه بايد قيد داشتن چنين مرد بزرگي رو بزني. تو شعور نداري. تويي كه چشماتو ميبندي و دهنت رو باز ميكني رو چه به چنين محبت و عشق خالصي. تو رو چه به اين از خود گذشتگي؟

....

با صداي هق هق بلند ناديا تموم وجودش ميلرزه. هزار بار به خودش لعنت ميفرسته كه جلوي اين عشق رو نگرفته بود. هر چيزي رو ميتونست تحمل كنه و براش راه حلي داشت جز درد عشق رو. جز گريه هاي يه آدم عاشق.

نميدونست چي شده ولي مطمئن بود يه اتفاق ساده و يه قهر كودكانه نبوده. از نگاه پيمان اين رو خونده بود. تو نگاه پيمان ديده بود چيزي مرده و حالا كم كم داشت مي فهميد چي مرده.

سريع به سمت اتاق ميره و در رو باز و وارد ميشه. ناديايِ مچاله شده رو محكم تو آغوشش ميگيره و به خودش ميفشاره و بهش اجازه ميده تا تو يه پناه امن خودش رو سبک كنه.

بالاخره دختر به زبون مياد و زمزمه ميكنه:

- اون... رفت... همش تقصير من بود.... من خيلي احمقم. من ... من مجبورش كردم اين تقلب هاي كوفتي رو بنويسه... من... من بهش گفتم يا اين تقلب ها رو بنويسه يا.... يا....

ناديا نميگه يا چي ولي پيمان حدس ميزنه اون "يا" همه چيز رو نابود كرده. مطمئنه اون "يا" انقدر رو اعتقاداتش پا ميگذاشته كه ترجيح داده تقلب نوشتن رو انتخاب كنه.

حرفي نميزنه. تنها چند ثانيه ديگه ناديا رو در آغوشش ميفشاره و بعد آروم از خودش جدا و وادارش ميكنه به آماده شدن.

....

بابک نگاهش به ناديا مي افته و با لبخند بهش نزديک ميشه و طبق معمول اين چند وقت با سرخوشي همون حرف هميشه رو ميزنه:

- به به. حال اين بچه خرخون ما چطوره؟ ببينم چند دور دوره كردي؟ ببخشيد اگه جايي رو نفهميده باشم برام توضيح ميدين؟

با نزديكتر شدنش چيزي تو نگاه ناديا ميبينه كه وادارش ميكنه به سكوت. چشماي پف كرده و قرمز ناديا براش مسلم ميكنه كه تا تونسته گريه كرده. دلش پر از غم ميشه. تحمل ديدن چنين ناديا رو نداره. عادت به ناديايِ هميشه خوش و خندون داره و اين ناديا براش غريبه ست.

- ناديا؟ خوبي؟

- نه بابک. افتضاحم.

- چيزي شده؟ مشكلي پيش اومده؟

ناديا مثل هميشه كه با بابک احساس راحتي و نزديكي ميكنه بي هيچ كم و كاستي تمام ماجرا رو بي وقفه براي بابک تعريف ميكنه.

با دست بابک كه آروم روي گونه اش كشيده ميشه به خودش مياد.

- ناديا ديگه بسه هر چي گريه كردي. با گريه كردن مشكلي حل نميشه. تو راه رو اشتباه رفتي. نبايد با اعتقادات كسي بازي كني. اين بدترين كاره. اين آدمها رو ميشكنه. بد ميشكنه. ولي هميشه قلباي عاشق زود ميبخشن و بدي هاي آدما زود از يادشون ميره. مهم اينه كه از راه درستش بري. بايد بخواي و همه سعي خودت رو بكني تا اشتباهت رو جبران كني.

- اما چطوري؟

- تو عاشقي. دل تو بايد راهش رو بهت بگه نه من.

- كمكم كن بابک. مغزم ديگه كار نميكنه.

- نمي تونم ناديا. اگه من بهت بگم چيكار كني منم ميشم كمند. كمند بهت راه فهميدن ميزان علاقه پيمان رو گفت ولي نه تو دل تو بود نه تو دل پيمان كه راه درست رو بتونه بهت بگه. كمند فقط با عقلش فكر كرد و بهت اين راه رو نشون داد و تو بدون حتي يه ثانيه فكر كردن بهش عمل كردي. درصورتيكه تو بايد خودت با عقل و دلت فكر ميكردي و راه فهميدن عشق پيمان رو پيدا ميكردي. چه بسا اونوقت تا حالا بهت اعترافم كرده بود. اما با اين كارت برگشتي حتي خيلي پايين تر از خونه اولت. حالا از نو بايد شروع كني. خوب فكر كن. بايد دلت بهت راهش رو بگه.

- برا امتحان ميخواي چيكار كني؟ چيزي بلدي؟

- هه. جوک ميگي؟ لاي كتابم باز نكردم.

بابک لبخند آرومي به ناديا ميزنه و دستش رو پشتش ميگذاره و كمكش ميكنه تا از روي نيمكت بلند و به سمت سالن امتحانا ميرن.

قبل از جدا شدن از ناديا ثانيه اي نگاهش رو به ناديا ميدوزه و بعد زير لب زمزمه ميكنه:

- اعتقادات عشقت رو به تاراج نده.

بعد بي هيچ حرفي از كنار ناديا رد ميشه و ناديا رو با دنيايي سوال و علامت سوال تنها ميگذاره. ناديا كلافه روي صندليش ميشينه و با خودكارش روي نيمكت خط خطي ميكنه و همزمان به حرفهاي بابک فكر ميكنه و مدام آخرين حرف بابک توي ذهنش تكرار ميشه.

برگه ها رو پخش ميكنن اما ناديا همچنان تو فكره. انقدر دور از جلسه امتحانه كه نميدونه چند ديقه يا ساعته كه برگه دست نخورده مقابلش روي ميزه.

با صداي قدمهايي محكم ذهنش بر ميگرده به اولين سال دانشگاه. بوي گس توي شامه اش ميپيچه و بدنش دوباره ميلرزه. فقط نشسته روي صندلي و تو دنياي ذهنش داره قدم رو ميره اما ترسش از اين گسي و صداي كفش هزاران برابر بيش از اون سالهاست كه در حال تقلب كردن اين صدا رو بالاي سرش شنيده بود و حتي برگه اش رو گرفته بود. جرات نميكنه سرش رو بالا بگيره. تقريبا مطمئنه اين صدا و اين طعم گس كسي جز پيمان نمي تونه باشه اما باز چشم ميدوزه به برگه و دستاي سردش رو توي هم ميكنه.

- نيم ساعته برگه ها رو پخش كردن. تا كي ميخواي به برگه ذل بزني؟ همه سوالا جوابش تو برگه هات هست زودتر بنويس تا وقت كم نياري.

سرش رو بالا نمياره اما خوب ميتونه حالات پيمان رو تجسم كنه. مطمئنه سرش رو بالا بگيره پيمان رو ميبينه با صورتي پر غم و فكري داغون كه به زور خودش رو مجاب كرده تا كنارش بياد و بهش بگه از روي برگه هاش بنويسه. هر كلام پيمان پشتش دنيايي دلخوري و درده. دنيايي اعتقاده كه داره به خاطر ناديا روش چشم ميبنده و عذابش رو به جون ميخره.

ناگهان به عمق حرفهاي بابک پي ميبره. دستش توي جيبش و دور كاغذهاي تقلب فشرده ميشه و ذهنش به كار مي افته. هر خط اين تقلبا يه خط از اعتقادات پيمانه. عشق زندگيت. كسي كه حاضر نيستي خوار به چشمش بره.

برگه ها لحظه به لحظه فشرده تر ميشن و مچاله تر. بعد آروم دستش رو از جيبش بيرون و سرش رو روي برگه ها خم ميكنه و نگاهش به برگه سوالات ميره. يک سوال تشريحي چهار قسمتي و 10 سوال تستي.

تمام هوش و حواسش رو به كار ميگيره و سوالات تستي رو ميخونه. هر سوال رو شايد بيشتر از 5 بار ميخونه تا جواب بده. از تمام استدلال هاي درست و غلطش براي رسيدن به معقول ترين و درست ترين پاسخ استفاده ميكنه.

بالاخره سوالات تستي رو تموم و سر سوالات تشريحي ميره. هر چي بيشتر فكر ميكنه كمتر سر در مياره. مستاصل دوباره و دوباره سوال ها رو ميخونه. ناگهان نوشته بالاي برگه در نظرش پر رنگ و پر رنگ تر ميشه

- «استفاده از قانون تجارت بدون حاشيه نويسي بلا مانع است»

سريع دستش رو بلند ميكنه و در كسري از ثانيه صداي پيمان از همون فاصله به گوش ميرسه كه:

- سوال پاسخ داده نميشه. سوالات واضح هستن.

اما ناديا با سماجت دستش رو بالا ميگيره و با خودش زمزمه ميكنه ناديا الان وقت لج كردن نيست. الان تنها زماني كه حتي شكستن غرورت هم اهميتي نداره. بعد آروم زمزمه ميكنه:

- سوال ندارم استاد. يه كتاب قانون ميخوام.

- كتابتون رو خودتون بايد مياوردين.

با خودش زمزمه ميكنه ناديا آروم باش. تلخيش رو به دل نگير. فكر كن اون فقط يه استاده كه سر جلسه اومده و تو هم يه دانشجويي . مثل بقيه. بغضش رو ميخوره و آروم ادامه ميده:

- متاسفم استاد. اما...

صداي بابک سكوت رو ميشكنه و در حاليكه كتابش رو بالا گرفته كمي به عقب خم ميشه.

پيمان دستش به سمت كتاب ميره و ناديا سرش براي ثانيه اي به بالا و روي صورت پيمان ثابت ميشه. همزمان پيمان كتاب رو به طرفش ميگيره و ثانيه اي بهش چشم ميدوزه و بعد لبخند محوي روي صورتش ميشينه و قبل از دادن كتاب ثانيه اي اون رو باز و انگشتش روي صفحه اي بين كتاب ميمونه و به همون شكل كتاب رو به طرف ناديا ميگيره.

كتاب رو آروم و به همون شكل ميگيره و صفحه رو باز ميكنه. تقريبا جاي حدودي جواب سوالاته. اين رو از كلمات و توضيحات نوشته شده در صفحات ميفهمه. با بدبختي و فشار زياد به مغزش دوباره شروع به خوندن مسئله و جواب دادن ميكنه. بالاخره به قسمت نهايي سوال ميرسه كه نوشته:

- ماده 403 قانون تجارت را شرح داده و ارتباط آن با ماده 249 همان قانون بيان كنيد.

صفحات رو ميچرخه و مواد رو پيدا و مينويسه روي كاغذ و شروع به توضيح و به هم بافتن ميكنه. تو دلش خدا رو شكر ميكنه كه لا اقل مسئله داده استاد و ميتونه يه چيزي سر هم كنه.

با صداي پيمان به خودش مياد:

- وقت تمومه برگه تون رو نميخواين بدين؟

سريع آخرين كلمات رو هم مينويسه و برگه رو بالا و به سمت پيمان ميگيره.

تو آخرين لحظه گوشه دست پيمان به دستش ميخوره و ميلرزه. سرش رو ناخوداگاه بالا مياره و پيمان رو ميبينه با چشمايي ذل زده به صورتش. سرش رو پايين ميندازه كه صدا به وضوح به گوشش ميرسه:

- ممنونم كه به اعتقاداتم احترام گذاشتي. اين با ارزش ترين كاري بود كه ميتونستي بكني. ممنون.

دلش ناگهان از خوشي ميلرزه. دوباره و اينبار با اعتماد به نفس بيشتر و لبخندي عميق سرش رو بالا ميگيره و تو ذهنش هزار بار ممنون ميشه كه پيمان از خطاش گذشته. اما به محض رسيدن نگاهش به نگاه پيمان تنش ميلرزه. اين نگاه اون نگاه پيمان هميشگي نبود. لحظه اي مات بهش نگاه ميكنه و لبخندش رفته رفته كمتر و بالاخره محو ميشه. از نگاه ميترسه. چيزي تو نگاه ميبينه كه ناخوداگاه زنگ خطري رو تو گوشش ميزنه. دستاش تو هم ميره تا جلوي لرزش و استرس ناگهانيش رو بگيره.

پيمان رو ميبينه كه بي هيچ حرفي از كنارش عبور و به طرف در كلاس ميره. تو آخرين لحظه اختيار از دست ميده و با چند قدم بلند فاصله ايجاد شده رو كم ميكنه و همزمان با صدايي به زور آروم نگه داشته و نگاهي دوخته به قامت پيمان از پشت ادامه ميده:

پيمان.... منو ببخش. من ديشب.... واقعا نفهميدم چي شد كه اون حرفا رو زدم. پيمان...

ثانيه اي بر ميگرده و با لحني خالي از هر حسي چه خشم و چه محبت و با صداي كمي بلند:

- من در حال حاضر و تو موقعيت فعلي راستين هستم خانومه راد. سعي كنيد موقعيت شناس باشيد. ميدوني خانوم راد: يه مست، تو مستي ميتونه حرف هايي بزنه كه كل زندگيش رو تو يه لحظه به باد بده. مهم اينه كه تو نوشيدن حد خودش رو بدونه و بتونه خودش رو كنترل كنه. اگه خواستي ذات واقعي آدما رو بشناسي تو مستي بشناس. با اجازه.

پيمان لحظه به لحظه دور و دورتر ميشه و صداش لحظه به لحظه بلند تر ميشه تو گوش ناديا. نمي تونه منظور پيمان رو درک كنه فقط ميتونه درک كنه كه همه چيز خراب شده.

اشک تو چشماش پر و پر تر ميشه و بعد از تلاشي بي وقفه در نهايت آروم روي گونه اش سرازير ميشه و با قدمهايي سنگين به طرف بيرون ساختمون دانشگاه ميره.

سارا خودش رو به ناديا ميرسونه و با خنده اي سرخوش و فشار آرومي كه به پشت ناديا مياره اون رو از فكر و خيال بيرون مياره و بلند شروع به حرف زدن ميكنه.

ثانيه اي طول ميكشه تا توي اونهمه فرياد صداي پيمان توي ذهنش صداي سارا وارد و به گوشش برسه.

- هي... كجايي ناديا. بابا بي خيال. مرادي هيشكي رو نميندازه. ده رو به همه ميده. تازه اصلا نده. نهايتا مي افتي و ترم ديگه دوباره ميگيري. ديگه خيلي خنده داره كه اشک ميريزي. كوتا بيا الان همه شاخ در ميارن.

ضربه آروم دست بالاخره به حال برش ميگردونه. نگاه خسته و در هم شكسته اش رو به سارا ميدوزه و :

- سارا ببخش اصلا حواسم نبود به حرفت. ببينم بابک رو نديدي؟

- چرا عزيزم. يه كم دقت كني ميبيني بهار جون آويزونه كي شده.

- ها؟ ميگم بابک کجاست؟

- واي ناديا مثل اينكه بد قاطي كردي ها. خوب اونجاست ديگه. باز بهار بهش گير داده و عشوه مياد.

- آها.

- خوبي ناديا؟

- ميرم كتاب قانونش رو بدم. تو نمي ياي؟

- نه قربونت حوصله اون دختره مزخرف رو ندارم. ولي دمه ماشينم منتظرتم. البته اگه با من مياي. اگه هم با بابک اومدني شدي كه به منم خبر بدين كه خودم بيام ديگه.

- ها؟كجا بياي؟

- اي بابا ناديا اصلا تو باغ هستي؟ امروز امتحان آخر بود ها. قراره بريم ناهار بيرون ديگه. "ريحون" قرار گذاشتيم.امير و مريم هم ساعت 1 گفتن اونجان.

- باشه. فعلا برم.

....

- بابک كتابت. ممنون.

- تونستي بنويسي؟

- اي يه چيزايي نوشتم.

- بذا با هم چک كنيم.

- پس راه بيفت ديگه. به سارا هم يه زنگ بزن. گفت بهش خبر بديم چي كار ميكنيم.

بهار اخمي رو صورتش مياره و بين حرف ناديا ميپره:

- ناديا داشتيم سوال ها رو حل ميكرديم ها.

- سوالا جوابشون تو كتاب هست. به خودت زحمت بده كتابت رو باز كن پيدا كن جواب ها رو. بابک بريم دير شد.

- با اجازه خانوم. بريم ناديا جان.

تو اونهمه فكر و خيال داغون با ديدن قيافه برج زهر مار بهار بي اراده خنده اش ميگيره. خنده اي كه حتي سعي نميكنه جلوش رو بگيره.

- بالاخره ما خنده ات رو ديديم امروز. كم كم داشتم دق ميكردم ها. عادت نداريم نادياي اينجوري رو ببينيم.

- كم كم عادت ميكني.

- اين عادت كردن آدم رو كسل ميكنه ناديا. سعي كن خودتم به چيزي عادت نكني. خودت باش. همون ناديايِ خوش و خندون و شاد و بي خيال.

- بابک جوک ميگي؟

- نه ناديا. بايد ياد بگيري خودت باشي و با مشكلات از راه خودت روبرو بشي. تسليم مشكل نشو. خودت رو باهاش وفق نده. بذار مشكل جلوت سر خم كنه نه تو جلو مشكلات.

- بابک بي خيال. امروز انقدر حرفاي فلسفي شنيدم كه مغزم هنگ كرده. من صاف و پوست كنده و شفاف بهم يه حرفي رو ميزنن به زور ميگيرم چه برسه به اين مدلي حرف زدن.

- باز چي شده؟ چرا تو همي؟

- حرفاش رو نمي فهمم. من به خاطر اون گند زدم به امتحانم اونوقت آخرشم اين بود نتيجه اش.

- اشتباه نكن ناديا تو به خاطر عشقت و علاقه ات اين كار رو كردي. چون ارزش پيمان برات خيلي بيشتر از اين امتحان بود.

- اون گفت يه مست تو مستي ميتونه حرفايي بزنه كه كل زندگيش رو به باد بده. اون گفت....

- حرف درستي زده.

- اين حرف چه ربطش به من؟

- تو توي خستگي و عصبانيت نتونستي خودت رو كنترل كني. نتونستي به حرفت اول فكر كني بعد دهن وا كني. اين همون مستيه. آدمه مست هم نميتونه درست فكر كنه كه اگر ميتونست خيلي حرفا رو نمي زد.

- من اصلا حرفاشو نمي فهمم. اه....

- اگه حرفاش رو نمي فهمي قيدش رو بزن. اينجور عاشق شدن همون عمرش يه ساله.

عصبي اخماش رو تو هم ميكنه و حالت تهاجمي ميگيره و رو به بابک:

- ممنون از راهنماييت. منتظر بودم تو بهم بگي چيكار كنم.

- حقيقت رو بهت گفتم. برام مهم نيست دلخور بشي يا نه. بايد يكي بهت اين چيزا رو بگه. من دوستتم پس اين اجازه رو به خودم ميدم كه باهات رک باشم. حتي اگه بري و پشت سرتم نگاه نكني. ناديا برو خوب فكر كن. زندگي بازي نيست. عشق اولش چشم رو كور ميكنه اما بعد از چند وقت كه بينا شدي ديگه فقط دلت تصميم نمي گيره و اونوقته كه زندگي زهر ميشه و تهش جدايي. امروز پيمان با يه اشكت تب ميكنه و زود حرفات يادش ميره اما فردا كه رفتي تو زندگي اين خبرا نيست. فردا فكر چرخوندن يه زندگيه. فكر هزار جور از خودت مايه گذاشتن و با بالا پايين زندگي كنار اومدنه. فردا پيمان شب خسته و كوفته كه ميرسه خونه با يه دريا فكر و بدبختي و خستگي كار، ديگه جايي برا اين بد مستي ها نيست. فردا وقتي سرت از درد داشت ميتركيد نميتوني بگي ميخوام پامو دراز كنم و به عالم و آدم گير بدم و كسي صدا نفسش بالا رفت بگي لال شو كه من سرم درد ميكنه.

- چرا فكر ميكني من همچين آدمي هستم؟

- من فكري نميكنم. من چيزي كه ميبينم رو ميگم. تو وقتي عصباني هستي، وقتي خسته اي چشمات رو ميبندي و دهنت رو باز ميكني. بعد انتظار داري همه وقتي دوباره خوش شدي قبل رو فراموش كنن. اما زندگي مامان بابات و برادرت نيستن كه نازت رو بكشن و بعدم فراموش كنن چي گذشته و چي گفتي. پس ياد بگير حرمت شكن نباشي حتي تو بدترين شرايط.

- باورت ميشه هيچي از حرفات نفهميدم؟

- آره. ولي مهم نيست. يه موقعي ميفهمي.

- حالا بايد چيكار كنم كه پيمان مثل قبل بشه؟

- يه اتفاق فقط ميتونه همه چيز رو به قبل بر گردونه. اتفاقي كه تا پيش نياد هيشكي نميدونه چيه. حتي خودت. من كه جاي خود دارم. بهش فكر نكن. ايشالا درست ميشه.

دلش پر بود. از پيمان از خودش از زندگي. از همه چيز. قلبش بهش فرمان ميداد بره در دفتر پيمان و كليد خونه اش رو بكوبه رو ميز و بعد با لبخند از مقابل چشماش بياد بيرون و دلش خنک بشه. اما مغزش بهش فرمان فكر كردن ميداد. صداش تو گوشش ميپيچيد كه ميگفت فكر ميكني مثلا چه اتفاقي مي افته اگه بري كليد رو جلوش پرت كني؟ مثلا ميدوه دنبالت كه غلط كردم يا تو رو قران نرو. ميخواي بچه بودنه خودت رو با تمام قدرت بهش نشون بدي؟ ميخواي خوب براش جا بندازي كه از فهم و شعور بيش از اين حاليت نيست؟ ببينم اگه يكي عين اين كار رو با تو ميكرد جواب تو چي بود؟ فرض كن پيمان بود اون آدم. چيكار ميكردي؟

سرش رو محكم تكون ميده و زير لب زمزمه ميكنه اه ولم كن. اين مغز مگه چه گناهي كرده كه هي توش رو داري پر ميكني؟

دست بابک آروم روي شونه اش قرار ميگيره و با لبخند ادامه ميده:

- ناديا؟؟؟ خوبي؟؟؟ چرا با خودت حرف ميزني دختر؟ بسه ديگه. تمام مدت ناهارم كه تو فكر بودي. برو خونه يه دوش بگير بعد سرت رو بذار و يه چند ساعت به هيچي فكر نكن و فقط بخواب. بهت قول ميدم وقتي پا شدي وضعت خيلي بهتر از اين بشه. انقدرم خودت رو اذيت نكن.

....

- آقاي مهندس خانم سليماني از طرف شركت Blackmer اومدن.

آريانا نگاهش رو به منشي ميدوزه و بعد :

- راهنماييشون كنيد.

ثانيه اي بعد تقه آرومي به در ميخوره و در باز و زني بلند قامت مقابلش مي ايسته.

نگاهش براي ثانيه اي روي زن ثابت ميمونه. زني بلند قد و لاغر اندام. چشماني به رنگ سبز تيره و موهايي طلايي رنگ با صورتي بدون هيچگونه آرايش و اخمي عميق روي اون.

با صداي زن از نگاه كردن دست ميكشه و روي صندلي نيم خيز و دستش رو به طرف زن دراز ميكنه.

زن به آرومي سلام ميكنه و همزمان دستش به طرف مرد دراز و تنها ثانيه اي دست مرد رو ميگيره و بعد رها و با اشاره دست مرد روي مبل ميشينه.

- اميدوارم خستگي سفر از تنتون در اومده باشه خانوم.

- ممنون.

بارها صداي اين زن رو شنيده بود از پشت تلفن و حالا مقابلش بود. وقار و متانت زن چيزي نبود كه ازش ساده بگذره. زن دوباره از روي صندلي بلند و پالتوي مشكيش رو در مياره و كنارش قرار ميده و رو به آريانا شروع به صحبت ميكنه.

- آقاي راد متاسفانه مشكلي كه توي قرارداد آخر داشتيم هنوز هم حل نشده و اين يه مقدار شركت ما رو دچار مشكل كرده. قرار داد بسته شده از طرف شركت شما از نظر حقوقي ايراد داشته و يكسري نقاط رو مد نظر قرار نداده و اين در حال حاضر براي ما در زمينه بيمه تجهيزات مشكل بوجود آورده. از اونجايي كه فاميل خودتون رو زير قراردادهاي حقوقيتون به عنوان وكيل شركت ديدم تصميم گرفتم قبل از هر اقدامي يه جلسه با خودتون داشته باشيم تا يه نگاهي روي مقاد قرار داد بندازيم و شايد بتونيم مشكل رو حل كنيم.

لبخند گرمي روي صورتش ميشينه كه تضاد عجيبي با صورت جدي و اخم آلود زن داره. با اين حال تعييري روي حالت صورتش نميده و در پاسخ زن:

- خانومه سليماني واقعا متاسفم ولي دكتر راد پسر عموي من وكيل شركت هستن. اين فقط يه تشابه فاميلي بوده. متاسفانه من در اين زمينه اطلاعات دقيقي ندارم و بالطبع نميتونم كمک مفيدي باشم اينه كه فكر ميكنم بهتر باشه يه جلسه با وكلاي شركت بگذارم و با حضور خودشون مفاد رو بررسي كنيم. موافقيد؟

زن بدون كوچكترين تغييري در حالت صورتش با لحني جدي ادامه ميده:

- متاسفم از اشتباهم. كاملا باهاتون موافقم. فقط اگر امكان داشته باشه قرارتون نهايتا تا روز جمعه باشه. چون من مدت اقامتم در ايران فقط ده روزه.

بعد كارتي از كيفش بيرون و با خودكار چيزي روش مينويسه و به طرف مرد دراز ميكنه:

- من تو اين هتل هستم. اينم شماره اتاقم هست. اگر نبودم هم پيغام بگذاريد بهم اطلاع ميدن.

در باز و آبدارچي با دو فنجون قهوه و ظرفي شيريني وارد ميشه و يكي رو مقابل زن و ديگري رو مقابل آريانا ميگذاره و تشكر آروم زن و آريانا بدرقه مسير برگشتش ميشه و ثانيه اي بعد در بسته و دوباره سكوت بر قرار ميشه.

تو ذهنش حدس ميزنه زن از طرف مادري فرانسوي باشه. چون رنگ سفيد چهره و چشماي رنگي و موهاي روشنش و از سوي ديگه تعصب فرانسوي ها حتي در انتخاب كارمند اين باور رو بهش ميده كه قطعا زن بايد رگه اي فرانسوي داشته باشه.

زن فنجان قهوه رو بالا نبرده صداي موبايل توي اتاق مي پيچه و ثانيه اي بعد زن در مقابل نگاه متعجب آريانا دست در كيف و ثانيه اي بعد مشغول حرف زدن با كسي ميشه.

لحظه اي عصبي و حرصي به زن نگاه ميكنه و بعد به كارت هتل مقابلش روي ميز. پس تلفن داشته و بهش تلفن هتل رو داده. تو همين گير و دار و عصبانيت نگاهش دوباره به صورت زن مي افته و لبخند جذاب روي صورتش.

دوباره زير لب زمزمه ميكنه پس خنديدن هم بلده فقط برا ما اخماش تو همه. بعد به حرف خودش ميخنده و دوباره نگاهش رو به زن ميدوزه. صداي زن ناگهاني انقدر گرم به گوشش مياد كه تمام حواسش رو به خودش معطوف ميكنه.

non peyman -

ne pleure pas cheri -

je viendrai à bientôt -

Au revoir mon fils -

تقريبا كه چه عرض كنم، تحقيقا هيچي از حرفاي زن نمي فهمه جز بوسه آرومي كه توي گوشي براي فرد پشت خط ميفرسته . بعد ثانيه اي نگاه زن روي گوشي ثابت و بعد دوباره صورتش حالت جدي به خودش ميگيره و خنده كم كم محو ميشه.

- متاسفم جناب راد.

- خواهش ميكنم خانوم. راحت باشيد.

زن اينبار با عجله قهوه رو مينوشه و ثانيه اي بعد از روي مبل بلند و مقابل آريانا مي ايسته:

- اگر اجازه بديد من رفع زحمت ميكنم. منتظر قرارتون هستم. خدانگهدار.

دستش رو به طرف مرد دراز و ثانيه اي بعد در مقابل نگاه آريانا عقب گرد و از اتاق بيرون ميره.

تک زنگي ميزنه و بعد آروم كليد رو توي قفل ميچرخونه. با باز شدن در چيزي روش سنگيني ميكنه و نميذاره راحت نفس بكشه. آپارتمان تو سكوت و تاريكي مطلقه. نميخواد باور كنه كه اونهمه شور و زندگي و سر و صدا به يكباره به نيستي مطلق بدل شده. چراغ رو با دست روشن و با كفش سريع به سمت اتاق ناديا ميره. همزمان چشم ميگردونه و با نگاه تک تک وسايل ناديا رو كه هنوز روي مبل هال و ميز ناهار خوري و دمپايي هاي دمه دستشويي و.... به جا مونده از نظر ميگذرونه. در نيمه باز و اتاق در سكوت كامله. آروم ضربه اي به در ميزنه و همزمان صدا ميزنه:

- ناديا؟؟؟؟ ناديا خانوم؟؟؟؟ خوابي؟؟؟؟

سكوت تنها پاسخي كه ميگيره. آروم وارد اتاق ميشه و چراغ رو روشن ميكنه. همه چيز سر جاشه. كتاب، دفتر، لباس، كفش.... بجز صاحبش. لبخند آرومي ميزنه و تخت نا مرتب رو جمع ميكنه و از اتاق بيرون ميره و تو ذهنش حدس ميزنه بعد از ده روز درس خوندن قطعا با دوستاش رفته تا به قول خودش خوش بگذرونه.

....

با صداي زنگ از خواب ميپره و ثانيه اي طول ميكشه تا به زمان حال بر گرده. بعد از روي مبل بلند و به سمت آيفون ميره. تصوير آريانا رو ميبينه و در رو باز ميكنه.

ثانيه اي بعد آريانا با لبي پر خنده وارد خونه ميشه.

نگاه پيمان روي ساعتش زوم ميشه و بعد آروم زمزمه ميكنه:

- ناديا هنوز نيومده خونه.

- مگه ميشه؟ ديگه ديرتر از 11 نمي ياد خونه معمولا. اگرم بخواد ديرتر بياد يه خبري چيزي ميده. شايد خوابه.

- نه. من خيلي وقته اومدم خونه. رسيدم رفتم اتاقش نبود. ولي وسايلش هست.

دستش به طرف موبايلش ميره و ثانيه اي بعد صداي بوق تلفن بلند ميشه.

- سلام آريانا.... كجايي پس؟

- ببخشيد؟؟؟؟؟؟ شما كجايي؟؟؟؟

- من؟؟؟؟؟ خوب معلومه. خونه. كجا بايد باشم.

- آخه منم الان خونه ام. پيمانم خونه ست ولي تو رو نمي بينيم هيچكدوم.

روي صورتش خنده تلخي ميشينه و همزمان آه پر حسرتش رو فرو ميخوره و آروم دوباره به زبون مياد:

- من خونه خودمونم. امتحانام امروز آخريش بود. اينه كه ديگه اومدم خونه خودمون.؟

- اونوقت ببخشيدا وسايلت كه اينجاست.

- ببخشيد انقدر خسته بودم كه ديگه ناي اومدن و وسايل جمع كردن نداشتم. ميشه تو زحمتشون رو بكشي؟

آريانا نگاهي به پيمان در هم رفته ميكنه و فاصله اش رو با چند قدم از پيمان بيشتر و آروم توي تلفن زمزمه ميكنه:

- اونوقت نبايد از اين بدبخت يه تشكري، خداحافظي اي چيزي ميكردي؟ بدبخت نگرانت شده بود. چشش به اين در خشک شد كه.

- خودش ميدونست نمي يام. آريانا زود بيا. مامان اينا نيستن من مي ترسم تنهايي.

- قربون خواهر ترسوي لجباز خودم برم. بدو بدو اومدم.

- دوست دارم آريانا.

- منم دوست دارم فسقلي.

....

- ميگم مهمون نمي خواين؟

- ببينم آفتاب از كدوم طرف در اومده شما اينوري آفتابي شدين آقا ماني؟

- به من گفته بودن اين ناديا خانوم تارک دنيا شده ولي من كه چيزي نمي بينم. راست ميگن؟

- شايعه ست آقا. شنونده بايد عاقل باشه.

- ميگم.... منم گفتم شايعه ست. چطوري شيطون؟ داري سفيد ميشي ها. نمي خواي يه فكري كني؟ بعد ميشي ناديا شير برنج ها.

- هه هه هه.... رو آب بخندي بچه پر رو.

- راستي ناديا ازت نا اميد شدم حسابي.

- چطور؟

- نمره هاتون رو زدن. ديدي خودت؟

- دو تا شو ديدم ديگه پشيمون شدم. ميبينم حرص ميخورم.

- آره به جان تو. قبلنا استعدادت تو تقلب نوشتن خيلي خوب بود. ديگه كمتر از 16 نداشتي. اين نمره ها چيه همه 10 12.... آبرومونو بردي بابا. لا اقل برو اون فاميلت رو عوض كن.

- ماني تمومش كن. نميخوام راجبش حرف بزنم.

كم كم به عمق حرفاي آريانا پي ميبره. اين ناديا همون ناديايِ هميشگي نيست. انگار همه چيز يه شبه عوض شده. ديگه اون شور و شيطنت از نگاهش رفته.

- ناديا؟

- ها؟

- زود حاضر شو شب خونه ما مهمونين.

- به چه مناسبت؟

- ناديا يعني واقعا نميدوني؟

- چي رو؟

- تولد عمو ست ديگه.

- ها؟؟؟؟ منظورت باباي منه؟

- مگه من چند تا عمو دارم. خوب آره ديگه.

- پس چرا الان به من ميگي؟

- روتو برم بابا. آرياناي بدبخت دو روزه داره ميدوه دنبال كاراي تولد بابات اونوقت تو ميگي خبر نداشتي؟

- خيله خوب بابا. حالا عوض چونه زدن پاشو بريم يه كادو بخرم. اه. اصلا من نمي فهمم توله باباي منه اونوقت خونه شما مهمونيه؟

- بسه ناديا. چرا الكي دنبال بحث و جنجالي؟ برانكه مامان بابات سفر بودن. بعدم كه رسيدن گرفتار. خونه شما ميگرفتيم كي ميخواست كاراشو بكنه؟

- مگه خودم مرده بودم؟

- ناديا آريانا ديد تو از بعد از امتحانات حوصله نداري گفت ديگه برات كار درست نكنه. حالا چه فرقي ميكنه. خونه ما و شما نداره. پاشو ديگه. پاشو حاضر شو كه زودتر بريم. قراره بابات رو سورپرايز كنيم.

- هه. لابد ساعت 11 شب.

- نه مامان با زن عمو حرف زده گفته شام خونه ما مهمونن.

- يادش بود توله شوهرشه؟ يا برا اونم وقت نداشت؟

- ناديا بس كن. به من چه به تو چه. خودشون ميدونن.

- من حاضرم بريم.

- ها؟؟؟ شوخيت گرفته؟ با اين ريخت و قيافه؟ ميگم مهمونيه. پاشو برو يه دوش بگير يه لباس مهموني بپوش. يه دستي به سر و روت بكش.

- خيلي ببخشيد هيچكس ديگه اي نبود كه شما تشريف آوردي منو خبر كني؟ تازه تلفن مگه نداشتين كه پاشدي اومدي اينجا؟

- ناديا نميدونم چته ولي آريانا بدبخت گرفتار بود تو شركت. من كارم سريعتر تموم شد گفتم سر راه بيام بهت بگم و برت دارم.

- خودم ماشين دارم. ميتوني بري. خودم آماده شدم ميام.

- باشه. ولي يه چيز رو يادت نگه دار. وقتي از چيزي ناراحتي يا دلخوري سعي كن تو دلت نگه داري نه كه هر كي از راه رسيد پاچه شو بگيري و كاري كني عالم و آدم خبر دار شن كه يه چيزيت هست.

- برام اهميتي نداره. موعظه هاتو برا خودت نگه دار ماني.

- پس واقعا يه چيزيت هست.

- فرض كن اينطوره.

- خوب نميخواي بگي چته؟ همه نگرانتن.

- هه. همه؟؟؟؟ منظورت كدوم همه ست؟ مامانم؟؟؟؟؟؟ يا شايدم بابام؟؟؟؟ يا نه پيم....

ناگهان حرفش رو ميخوره و نفسش رو بلند ميده بيرون و با خودش زمزمه ميكنه لال شي ناديا كم مونده بود خودتو لو بدي ها.

ماني گيج ثانيه اي به ناديا خيره ميشه و بعد آروم زير لب زمزمه ميكنه:

- نه ناديا يكي مهمتر از همه اين آدما نگرانته. آريانا. كسي كه يه عمر تو غم و خوشيت شريكت بود. كسي كه هميشه باهاش يه رنگ بودي و محرم اسرارت بود اما حالا برات غريبه شده.

منم نگرانتم ناديا. باورم نميشه ايني كه جلوم دارم ميبينم همون ناديايِ شيطونه خودمون باشه كه از ديوار راست بالا ميرفت و بي خيال دنيا بود.

اما يكي هست كه از همه ما نگران تره و نميتونه صداشم در بياره. يكي كه براش روز و شب نذاشتي. يكي كه تو چشماش ميشه غم نداشتنت رو ساده ديد.

- كي مثلا؟؟؟؟ نكنه يه عاشق سينه چاك تازگي ها پيدا كردم و خودم خبر ندارم؟

- زبونت تلخ شده ناديا. اين ناديا اون ناديايِ مهربون و دوست داشتني ما نيست. اگه ميخواي تلخي نبيني، تلخ نباش. من بايد برم. زود كارت رو بكن و بيا. هديه هم لازم نيست بخري. آريانا برات خريده.

- چرا خودش بهم نگفت؟

- شايد چون نخواستي اين چند وقت حتي صداي اونم بشنوي. شايد نديديش. شايد انقدر تو خودت غرق شده بودي كه يادت رفته بود دنيا فقط دنياي كوچيك تو ذهن تو و دور و بر تو نيست.

من رفتم.

صداي بسته شدن در رو ميشنوه و باز تو فكر ميره. تازه به واقعيت پنهونه پشت حرفاي ماني پي ميبره. به اينكه سه هفته از امتحاناش گذشته اما تمام مدت كارش يه گوشه نشستن و غصه خوردن بوده. سه هفته راه رفته و رو در و ديوار پيمان رو ديده و تو گوشش صداش رو شنيده. سه هفته كه هيشكي رو چشمش نديده. فقط بغ كرده.

به طرف اتاقش ميره و روبروي آينه مي ايسته و به خودش نگاه ميكنه. كم كم رنگ برنزه روي صورتش در حال كمرنگ شدنه. چيزي كه تا به اون روز سابقه نداشت. تازه يادش مي افته كه سه هفته ست كه خودشم تو آينه نديده تا بفهمه به چه قيافه اي در اومده. با حرص به خودش نگاه ميكنه و زير لب با خودش حرف ميزنه:

ناديا بسه ديگه. حالمو داري به هم ميزني. تو كه جنبه نداشتي غلط كردي عاشق شدي برا من. بشين سر جات زندگيتو كن ديگه. سه هفته ست نشستي ماتم گرفتي كه چيه حالا يه حرفي به آقا زدي و آقا هم برات قيافه گرفته و بهت درس ادب داده؟ خر كي باشه كه زندگيت رو برا خاطرش كردي ماتم. به خدا تو ديوونه اي. يه بار بهت گفتم اين پسره به درد تو نميخوره گوش نكردي. حالا بيا اينم نتيجه اش. تا برات ناز ميكنه پس مي افتي. جمع كن خودتو بابا. همچين ماتم گرفتي انگار دنيا به آخر رسيده. مگه چند سالته كه از الان بخواي بشيني ماتم اين شر و ور ها رو بگيري. ملت شوهرشون ميره زن دوم ميگيره اينجور ماتم نمي گيرن كه تو واس خاطر يه اداي پسره كه نه شوهرته نه حتي دوست پسرت به اين روز افتادي. برو بابا دلت خوشه. نوبرشو آوردي ها.

دستش رو به عادت هميشه كه بعد از بحثي طولاني با خودش به نتيجه اينكه خيلي خره مي رسيد به طرف آينه ميره و باز ميكنه و روي صورتش توي آينه ميكشه و بعد خنده سبكبالي ميزنه و از روي صندلي بلند و به طرف حمام ميره.

با يه فكره باز و سر حال مشغول پوشيدن لباس ميشه. يه پيراهن پشت گردني به رنگ سفيد با برگاي سبز رنگ درشت تو قسمت پايين پيراهن به تن ميكنه. گره پشت گردن پيراهن رو ميبنده و بعد كفش پاشنه بلند سفيدي به پا ميكنه و موهاي فرش رو سريع صاف ميكنه و آرايش ملايم طلاي رنگي ميكنه. نگاهش به صورتش مي افته و با حرص كمي كرم پودر تيره روي صورتش اضافه ميكنه تا اين ته سفيدي كه كم دوباره داشت بهش بر ميگشت رو از بين ببره. بعد دستش به سمت رژ گلبهي رنگش ميره و با لذت چند دور روي لبش ميگردونتش و بعد نگاهش رو به لبهاش كه حالا رنگ عليظ تري روش رو پوشونده ميدوزه و خنده سرخوشي رو لبش ميشينه.

هميشه وقتي ناراحت بود آرايش كردن بهش آرامشي ميداد كه حد نداشت و هر چي فكر و روحش سر درگم تر بود آرايشش هم غليظ تر ميشد و آرامشش بيشتر.

شيشه عطر رو تقريبا روي خودش خالي ميكنه و بعد روپوش كوتاه مشكي عروسكي شكلش رو تنش ميكنه. ثانيه اي نگاهش روي پاهاي لختش كه از زير مانتو بيرونه خيره ميشه. بعد با بي قيدي شونه اي بالا ميندازه و زير لب زمزمه ميكنه اگه قرار باشه تصادف كنم و مجبور باشم از ماشين پياده شم با اين سر و شكل يعني ديگه آخر بد شانسم. پس بي خيال. هميشه خوش شانس بودم. كليد ماشين رو بر ميداره و شالش رو سر و از در بيرون ميره.

صداي ضبط رو به عرش اعلا ميرسونه و با خوشي همراه آهنگ زمزمه ميكنه و كم كم همون نادياي شيطون سر از لاک خودش بيرون مياره.

....

فصل هفتم

- به ببين كي اينجاست. ناديا خانومه خودمون. ميگم ميذاشتي يه دو ساعت ديگه ميومدي كه دقيق سر شام برسي.

- ماني مامان برو اونور بچه مو اذيت نكن. سلام عزيزم. خوبي؟

- سلام زن عمو مرسي. ببخشيد همه زحمتا افتاد گردن شما. اين آريانا اگه به من گفته بود به خدا خودم ميكردم ديگه به شما زحمت نميدادم.

- اا.... اين چه حرفيه گلم. زحمت كدومه. بيا. بيا تو كه فقط گلمون كم بود كه اونم رسيد.

- اوه اوه زن عمو داشتيم؟ تبعيض؟ اونم تا اين حد؟ خوبه همه حمالي ها رو ما كرديم ها.

- آي آي آريانا خان دارم برات. وايسا بريم خونه.

- قربونت برم كه انقدر سر حالي. خوب دلت مهموني ميخواست ميگفتي زودتر برات ميگرفتم اخلاقت بياد سر جاش.

- بسه ديگه بچه ها. زشته دمه در وايسادين. من ميرم پيش مهمونا شما هم زود بياين.

- چشم زن عمو. اومديم.

ماني سوتي ميزنه و بعد با خنده رو به ناديا كه در حال مرتب كردن موهاش جلوي آينه دمه در:

- اُه اُه مردم رو باش. چه تيپم زدن. غلط نكنم ميخوان چشم بعضي ها رو در بيارن.

- اوي چشاتو درويش كن بچه پر رو. آريانا خجالت بكش. پس غيرتت كجا رفته؟

- بابا اين از خودمونه. بذا به اصل كاري كه رسيدي چهار چشمي حواسم بهته.

- ببينم اينجا چه خبره؟ اصله كاري كيه؟ حرفاي عجيب ميزنين. ميگم نكنه دور از چشم خودم كسي عاشقم شده و خبر ندارم؟

ماني با خنده دستش رو پشت ناديا ميگذاره و همزمان با رفتن به طرف سالن ادامه ميده:

- مگه كسي مغز خر خورده كه عاشق تو بخواد بشه؟ حالا ما يه چيزي گفتيم تو چرا به خودت گرفتي؟

- از خداشم باشه.

- هي هي هي؟؟؟؟ ببينم دقيقا كي رو منظورتونه؟

- همون اصل كاري كه شما ها ميخواين براش غيرتي بشين ديگه.

بعد خنده سرخوشي ميزنه و وارد سالن ميشه و با صداي بلند و لبخندي عميق سلام بلند بالايي رو به جمع ميكنه و به طرف پدر قدم بر ميداره و آروم در آغوش ميگيرتتش و با خنده:

- سلام بابايي ميگم چند ساله شدي بابا؟ وقت بازنشستگيت رسيد يا نه هنوز؟

- اي شيطون. خيالت راحت هنوز به شصت نرسيدم. تازه اول چل چليمه.

- ا؟؟؟؟؟؟؟؟ نه بابا. پس اين آريانا بچه پرورشگاهي بود و ما خبر نداشتيم؟ بابا خوب ميگفتين سوتي نديم جلو خودش.

- نه خواهر گلم. عشق مامان بابا آتيشي بود زود ازدواج كردن.

- آخ يادم رفته بود زن تو قانونمون 9 سالگي بالغ ميشه و ميتونه شوهر كنه. ولي يه چيزي. مامان كه يادمه آخرين سري 28 سالش بود. مطمئني تو پرورشگاهي نبودي آريانا؟

پريسا با خنده به طرف ناديا مياد و همزمان نگاه ناديا روي دو چشم سياه خيره شده بهش، ثابت ميشه. كلام از يادش ميره و تنها نگاهش تو نگاه ذوب ميشه و با خودش زمزمه ميكنه چقدر دلم براي اين نگاه تنگ شده بود. تو هم دلت تنگ شده بود؟ بي معرفت كجا رفتي يهو؟ نگفتي يكي دلش پيشت اسيره؟ دلت اومد دلشو بشكني؟ نگفتي دلش بشكنه چطوري ميخواي درستش كني؟ اصلا عاشق بودي؟ ميدوني عشق چيه؟

- اوي... بسه ديگه. خوردش. چيه اينجوري زل زدي بهش حالا فكر ميكنه خبريه.

صداي زمزمه آريانا كنار گوشش، از نگاه خيره بيرونش مياره و رنگش سرخ ميشه و آروم و در حاليكه نگاه هنوز بهش خيره مونده سرش رو پايين ميندازه.

آريانا با خنده دوباره كنار گوشش زمزمه ميكنه:

- اوه..... چقدم خجالتيه حالا. ميگم بد نيست بري اين بزرگاي فاميلو يه مفتخر كني به بوسه هات ها. شايد اين وسط بعضي ها هم از زير صافي رد شدن و مشمول شدن.

آروم جواب ميده: خفه شو آريانا تا حالت رو نگرفتم.

بعد به طرف بزرگاي فاميل ميره و آروم باهاشون دست ميده و روبوسي ميكنه. بالاخره كنار پيمان و پدر و مادرش ميرسه. با لبخند به طرف سيمين جون ميره و صورتش رو آروم ميبوسه و باخنده بهش سلام ميكنه

- ماشالا هزار ماشالا. هر وقت ميبينمت كلي انرژي ميگيرم ناديا جان. خوبي عزيزم؟ خسته نباشي با امتحانا.

- ممنون سيمين جون.

بعد دستش رو به طرف پدر پيمان دراز ميكنه و آروم سلامي بهش ميكنه.

- به به سلام خانوم. ما هنوز مزه اون كوفته زير دندونمونه ها.

- اختيار داريين. شما لطف داريين.

بعد سرش رو آروم به طرف پيمان ميگردونه و تنها به سلامي كوتاه با لبخندي بي خيال كه تمام تلاشش رو ميكنه تا خالي از هر حسي باشي، اكتفا ميكنه و بدون دست دادن از كنارش رد ميشه و همزمان خنده شيطاني اي روي لبهاش ميشينه و زمزمه ميكنه حقته. حالشو ببر آقا پيمان.

با صداي آهنگ دست ماني رو كه درست كنارش نزديک پنجره ايستاده بود ميگيره و وسط ميره و با بي خيالي مشغول رقصيدن ميشه و سعي ميكنه بي خيال نگاه هاي گاه و بيگاه پيمان روي خودش بشه.

ماني با خنده و در حال رقص ادامه ميده:

- كم بي محلي كن به بچه مردم. گناه داره. ببين چه مظلوم شده.

خودش رو به نفهمي ميزنه و ادامه ميده: كي؟؟؟ نميفهمم منظورت رو.

- خودت فهميدي كي رو ميگم.

- عوض حرف زدن بهتره برقصي پسر گل.

با اعلام شام ناديا دست از رقصيدن بر ميداره و براي كم كردن درد پاهاي بي حس شده اش توي كفشاي پاشنه بلندش، تمام وزنش رو روي ماني ميندازه و به طرف مبل كنار سالن حركت ميكنه و بعد تقريبا خودش رو روي مبل پرت ميكنه.

ماني خنده سرخوشي بهش ميكنه و ادامه ميده:

- واجب بود خودتو خفه كني؟ يه كم سنگين باش خانوم. سه ساعته چسبيدي به پسر مردم و هي مي رقصي. مردم چي ميگن؟ دخترم دختراي قديم.

- سكوت بچه پر رو. از خداتم باشه. چشت نديد مردم برا دو ثانيه رقصيدن باهام داشتن له له ميزدن؟ جنبه نداري ديگه. چيكارت كنم.

- ببخشيد... ببخشيد ميشه واضح تر مردم رو معرفي كنين ما بعد شام خودمون بريم دستتون رو تو دست هم بذاريم و از شرّتون راحت شيم؟ چون اگه قرار باشه همينجوري پيش بري ديگه آخر شب پايي برا من و آرياناي بدبخت نمي مونه. بذا يه كمم مردم جور ما رو بكشن.

- خيلي پر رويي ماني. تا يه چيزي نگفتم بهت راتو بكش برو.

- مگه شام نميخوري؟ پاشو ديگه.

- نه تو رو خدا. پام داغونه. گفتم آريانا يه چيزي برام بياره.

آروم كفشش رو از پا در مياره و پاش رو روي زمين تكون تكون ميده تا دردش كمتر بشه. تو حال و هواي خودشه كه بشقاب غذايي رو مقابلش ميبينه. با لبخند سرش بالا و دستش به طرف بشقاب ميره كه ناگهان نگاهش خيره و دستش تو هوا ميمونه.

- خوشحالم باز سر حال و قبراق ميبينمت. نميخواي بگيري بشقاب رو؟

به حال عادي بر ميگرده و نگاه از پيمان ميگيره و با صداي آرومي به زبون مياد:

- ممنون شما ميل كنيد. آريانا رفته برام بكشه.

لبخند آرومي ميزنه و ادامه ميده:

- از آريانا خواستم بذاره من برات غذا بكشم. حالا بگيرش بشقاب رو.

بشقاب رو ميگيره در حاليكه زير لب براي آريانا در حال خط و نشون كشيدنه. سرش رو بالا ميگيره چشم ميگردونه دنبال آريانا. درست رو بروش اون سمت سالن با لبخند ژوكوند ايستاده و مشغول تماشاست.

زير لب زمزمه ميكنه مرض. رو آب بخندي. آي من حال تو رو بگيرم امشب.

پيمان جهت نگاه ناديا رو دنبال ميكنه و با لبخند ادامه ميده: تقصير اون نيست. گفتم كه من ازش خواستم. نميخواي آشتي كني؟ رفتي حاجي حاجي مكه؟ نگفتي اين همخونه يهو جاتو خالي ببينه دلش ميگيره؟

خودش رو به نشنيدن ميزنه. شايد به اميد شنيدن حرفهاي بيشتر تا دلتنگي هاش كم بشه. در جواب تنها ثانيه اي نگاهش رو به چشماي پيمان ميدوزه و دوباره سرش رو پايين ميگيره و با چنگال تكه اي جوجه بر ميداره و آروم شروع به خوردن ميكنه.

- دلم برات تنگ شده بود ناديا.

باز سكوت ميكنه. اما دلش تو سينه ميلرزه و قلبش تند تند ميزنه.

پيمان نگاهش رو از روي ناديا بر ميداره و آروم شروع به خوردن ميكنه.

صداي ماني سكوت بينشون رو ميشكنه و همزمان روي مبل كنارشون ميشينه:

- نه مثكه اشتهاتون از بركت حضور دختر عموي ما برگشته آقا پيمان.

ناگهاني غذا تو گلوي پيمان ميپره و شروع به سرفه ميكنه و لبخند روي لب ناديا ميشينه و ثانيه اي بعد از روي صندلي بلند و به سرعت به طرف ميز ميره و با ليواني نوشابه بر ميگرده و ليوان رو به پيمان كه هنوز در حال سرفه كردنه و صورتش سرخه سرخه ميگيره. نميدونه اين سرخي از سرفه ست يا از حرف ماني ولي تو دلش پر از شوق ميشه و لبخندش عميق و نگاهش رنگ نگراني ميگيره و بدونه فكر و حواس به حضور ماني، ليوان رو كه هنوز توي دستشه به طرف دهان پيمان ميبره و روي لبهاش ميگذاره. همزمان دست پيمان بالا و ليوان رو ميگيره و ماني خنده اش عميق تر ميشه و ادامه ميده:

- خوب حالا. تو چرا هول كردي؟ نترس خفه نميشه.

ناديا بي هوا روي مبل كه بشقابش روشه مياد بشينه كه پيمان سريع با دست ديگه اش بشقاب رو بر ميداره و تو آخرين لحظه جلوي حادثه رو ميگيره.

آريانا با خنده بهشون نزديک ميشه و:

- آخ آخ ديدم اينور سالن يه فيلمه توپِ زنده در حال نمايشه گفتم خودمو برسونم تا تموم نشده.

اينبار ناديا و پيمان هر دو سرخ ميشن و سرشون رو پايين ميندازن و اين نگاه از چشم سيمين كه تقريبا اونطرف سالن نشسته دور نميمونه و با ديدن لبخند و سرخي روي صورت پسرش لبخند دلنشيني روي لبهاش ميشينه و خوشحال ميشه كه بالاخره دوباره خنده رو رو لباي پسرش داره ميبينه. اونم بعد از تقريبا يک ماه.

پيمان ناگهان نگاهش به ناديا مي افته و روي پاهاي ناديا ثابت ميمونه و سريع بشقاب ناديا رو دستش ميده و با دستش آروم و به دور از هر گونه جلب توجهي دامن رو پايين ميكشه.

از برخورد دستش با پاي ناديا حس شيرين و لطيفي زير پوسش مياد و طعم مالكيت چيزي و محافظت از اون، بهش حس شيرينه داشتن يه شريک رو ميده.

حرکت دست پیمان روي پاش براي ثانيه اي احساس گر گرفتگي رو به جونش ميندازه و ناگهان نگاهش به سمت دامنش ميره و آروم کمي جمع ترش ميکنه و ناخوداگاه صداي پيمان توي گوشش ميپيچه و با لبخند پاهاش رو يه وري و کنار هم جفت ميکنه و دامنش رو دوباره مرتب.

بعد آروم سرش بالا ميره و روي صورت پيمان خيره ميشه و همزمان پيمان لبخند گرمي بهش هديه ميکنه و تمام تلخي هاي هر دو هيچ ميشه و مثل باد بهاري رد ميشه.

- ميگم ما اينجا نشستيم ها.

- شما بيجا کردين اينجا نشستين آقا ماني.

....

با لبخند و کيکي روي دست به طرف پذيرايي مياد و کيک رو مقابل پدر ميگيره و :

- تولدت مبارک بابايي. شمع ها رو فوت کن. زود باش. زود باش.

رامين نگاهي به پريسا ميکنه و آروم دستش رو به طرف پريسا دراز و لحظه اي بعد با دستي به کمر پريسا شمع رو هر دو با هم فوت ميکنن.

اونا ميخندن و ناديا از درون گريه ميکنه و حسرت اينکه کاش تولد خودش هم پدر و مادر دست دور کمرش مينداختن و باهاش شمع هاشو فوت ميکردن، تو نگاهش ميشينه.

آروم نفسش رو بيرون ميده و از کنار پدر و مادر کمي دور ميشه که دستي رو حس ميکنه که تو اون تاريکي آروم دور کمرش رو گرفته. گرم ميشه. حس شيرين داشتن دستي حمايت گر ناگهان تمام غم درونش رو دود ميکنه. آروم دستش رو روي دست ميگذاره و نوازشش ميکنه و نگاهش رو بر ميگردونه تا با نگاه از آريانا تشکر کنه که دلش ميريزه از کسي که ميبينه.

پيمان فشار دستش رو دور کمر ناديا بيشتر ميکنه و آروم زمزمه ميکنه:

- تا منو داري هيچوقت نميخوام رنگ غم رو تو چشمات ببينم. دوست دارم ناديا.

ميلرزه. تو سرش پر از همهمه ميشه. نميتونه تو اونهمه صدا چيزي که شنيده رو باور کنه. چشماش رو به پيمان ميدوزه تا از نگاهش بخونه که واقعا اون حرف از زبونه پيمان بيرون اومده يا فقط تصوراتشه که با صداي بلند تو گوشش پيچيده.

سرش رو آروم بالا ميگيره و با نگاهي متعجب به پيمان چشم ميدوزه. زبونش هنوز قادر به گفتن کلامي نيست و تنها نگاهش ذهن پيمان رو زير و رو ميکنه که پيمان دستش رو تنگ تر دورش ميگيره و با نگاهي پر تمنا ثانيه اي بهش خيره ميشه و دوباره زمزمه ميکنه ناديا دوست دارم بيشتر از تمام دنيا. انقدر که شايد تو باورت هم نگنجه.

کم کم کلمات تو ذهنش جاي خودشون ميشينن و مفهوم پيدا ميکنن که چراغ هاي سالن روشن ميشه. ناديا با وحشت خودش رو از دستاي پيمان بيرون ميکشه و قدمي به عقب بر ميداره که ناگهان با صداي آخي به عقب بر ميگرده و سينه به سينه آريانا ميشه که با نگاهي خندان و جستجو گر ميکاوتش.

- خوبه والا. قربون صدقه هاش مال يکي ديگه ست پا لگد کردنش مال ماست.

ناديا سرخ ميشه. گر ميگيره و تنها سرش پايين و پايين تر ميره و ثانيه اي بعد مثل برق از جلوي چشم آريانا و پيمان دور و به سمت در ايوون و از اونجا به محوطه حياط ساختمون ميره.

پيمان مسير قدمهاي ناديا رو با چشم طي ميكنه و بعد از خروج ناديا نگاهش آروم بر ميگيرده و روي صورت آريانا ثابت ميشه.

آريانا لبخندي عميق بهش ميزنه و پيمان سرش رو زير ميندازه و آروم به طرف مبل ته سالن ميره و تقريبا خودش رو روي مبل ولو ميكنه.

تمام وجودش ميلرزه. يه حس عجيبي تو تک تک سلول هاي بدنش رخنه ميكنه. آريانا رو ميبينه كه به سمتش حركت ميكنه. ناچار براي كم كردن لرزشش بشقاب روي ميز رو بر ميداره و آروم مشغول پوست گرفتن خيار ميشه.

به ثانيه نكشيده ماني هم بهشون نزديک ميشه و با صورتي پر خنده و سرخوش:

- به. خوبه والا. ميگم دختر عموي ما رو بردي يه دنيا ديگه بعد خودت اومدي اينجا نشستي خيار ميخوري؟ بابا تو هم خاصي. ميگم تو كه اين كاره نبودي خوب اول ميومدي يه دوره پيشه ما ميديدي بعد.

پيمان سرش رو دوباره زير ميندازه و اينبار شروع به پوست گرفتن دوباره خيار پوست كنده ميكنه كه:

- اي بابا. يكي بياد اينو جمع كنه. بابا خواهرم اون بيرون منتظره من نيست ها. متوجهي؟ نگا تو رو خدا. خجالت بكش بابا. پاشو بينيم. پاشو برو اون بيرون يخ زد ناديا.

پيمان با دست و پايي گم كرده از روي صندلي بلند و زير لب زمزمه ميكنه:

- ممنونم ازتون.

بعد آروم و زير نگاه هاي خندان آريانا و ماني به طرف ايوون ميره و ثانيه اي بعد وارد حياط ميشه.

سيمين نگاهش رو به مسير قدم هاي پيمان ميدوزه و لبخند شيريني روي لب هاش ميشينه و بعد آروم نگاه از در ايوون ميگيره و مشغول حرف زدن با شوهرش ميشه.

صداي قدمها براي لحظه اي وادارش ميكنه به پشت برگرده و پيمان رو ميبينه. براي ثانيه اي پيمان قدم سست ميكنه و تنها چشم ميدوزه به ناديا. ناديا تمام وجودش گر ميگيره و سرش رو آروم زير ميندازه و به صداي قدمهاي پيمان كه حالا نزديک و نزديک تر ميشدن گوش ميده.

ثانيه اي بعد سكوتي شيرين جاي قدم ها رو ميگيره و دست پيمان آروم زير چونه اش قرار ميگيره و سرش رو بلند ميكنه.

هر دو به هم چشم ميدوزن و با نگاه حرف ميزنن. پيمان بي تاب اين نگاه گرم، سرش رو آروم پايين ميگيره و زمزمه ميكنه:

- نگاهت انقدر پاكه كه نگاهم رو زير ميندازه. لرزيدنت انقدر تازه و دست نخورده ست كه بهم باور دست نخوردگي قلبت رو ميده. نميدونم لياقت چنين قلب دست نخورده و نگاه پاكي رو دارم يا نه. ميدوني براي يه مرد هيچ حسي قشنگ تر از اين نيست كه اولين نگاه عاشقانه يه قلب پاک و دست نخورده رو ببينه و اون نگاه مال خودش باشه. بهم بگو كه انقدر خوشبختم كه اين نگاه مال منه. ناديا زبونم قاصره از گفتن هر كلامي اما نگاهم حرفاي نگفته زيادي برات داره. نگاهي كه به پاكي و دست نخوردگي نگاه تو نيست ولي كافيه قبولش كني تا دنيامو به پات بريزم.

ناديا آروم نگاهش ميكنه و قطره هاي اشک آروم از روي گونه اش سرازير ميشن.

دستش بالا ميره و آروم اشک رو از گونه ناديا ميگيره و بعد دستش رو دور شونه هاي ظزيف ناديا حلقه ميكنه. با تماس دستش با شونه برهنه دختر گرماي عجيبي زير پوستش ميخزه و ثانيه اي دوباره سكوت بينشون حاكم ميشه.

با تماس دست پيمان گر ميگيره و حسي شيرين تمام وجودش رو در بر ميگيره. ناخوداگاه به ياد روياي دوري مي افته كه روزي تنها براش رويا بود و حالا واقعيت محض. روزي با ديدن عكس كمند كه دست پيمان دور بازوهاش حلقه شده بود حسرت داشتن اين گرما رو خورده بود و حالا اين گرما متعلق به خودش بود. گرمايي به مراتب بيشتر از گرمايي كه كمند شايد حس كرده.

پيمان بعد از چند ثانيه بالاخره به خودش مسلط ميشه و ادامه ميده:

- ميدونم از تو 15 سال بزرگترم. ميدونم براي اينهمه شور و جووني تو وجود تو، پيرم ولي باور كن اگه قبولم كني بهت قول ميدم يه روزي تو مسابقه راه رفتن از رو جدول كنار خيابون من اول بشم.

دلش پر از خوشي ميشه و گرما. لبخند با تموم شيرينيش روي لبهاش ميشينه و سرش رو آروم بالا مياره و با خنده زمزمه ميكنه:

- عمرا بتوني از من ببري.

با لبخند چشم ميدوزه به نگاه براق ناديا و با خنده:

- اين يعني بله؟

آروم سرش رو رو به پايين تكون ميده كه پيمان سرش رو دوباره بالا ميگيره و ادامه ميده:

- ميخوام صداتو بشنوم. بله؟

- آروم و زير لب جواب ميده: بله

پيمان كمي نزديكتر ميشه و زنجير توي گردنش رو باز ميكنه و مقابل ناديا مي ايسته. سرش رو جلوتر ميبره و آروم زنجير رو به گردن ناديا ميندازه و سعي ميكنه قفل زنجير رو ببنده.

دستاش از اينهمه نزديكي ميلرزند. بوي تن ناديا رنگ نگاهش رو سرخ تر ميكنه و لرزشش رو بيشتر. قفل دوباره از زير دستش در ميره و كم كم مستاصل ميشه

گرماي نفس هاي پيمان پشت گردنش باعث ميشه گر بگيره. تمام وجودش ميلرزه و پاهاش هر لحظه سست تر ميشن.

دستش رو آروم بالا ميبره تا خودش قفل رو ببنده و اين نزديكي رو هر چه سريعتر كم كنه. اما با برخورد دستش با دست پيمان ميلرزه. ناگهان گر ميگيره و تو اين تلاش بي نتيجه دوباره دستش آروم پايين مي افته.

پيمان دوباره تلاش از سر ميگيره كه ناگهان آريانا رو ميبينه با لبخندي بر لب كه زنجير رو از دستش ميگيره و قفل رو ميبنده و بعد با خنده ادامه ميده:

- اولا تبريک. دوما شرمنده به دليل ورود بي موقع. ما ديديم دوستان دارن لبي تر ميكنن گفتيم برا شما هم بياريم جا نمونين كه ديديم بد درگيرين. اينه كه گفتيم يه كمكي كنيم.

پيمان و ناديا هر دو خجالت زده و گر گرفته سرشون رو پايين ميگيرن و ناديا كمي از پيمان فاصله ميگيره كه آريانا با لبخند ادامه ميده:

- اي بابا. خوب اين عاديه بابا. ايشالا تا عروسيتون به هم عادت كردين ديگه دستت نمي لرزه. ما هم لو تون نميديم اون موقع. مگه نه ماني؟ ا بيا جلو بينيم ماني. تو چرا چسبيدي دمه در. بيا اين نوشيدني هاي دست سازه عمو رو بده بخورن بلكه صداشون در بياد.

بعد دست ميبره طرف ماني و گيلاس ها رو ازش ميگيره و مقابل پيمان و ناديا ميگيره:

- اينم محصول دست عمو جان از انگور شاهاني درجه يک. بخورين بعد باز بگين ما سر خريم.

پيمان و ناديا سريع ليوان هاشون رو به سمت دهان ميبرن که ماني با خنده جلوشون رو ميگيره و :

- اي بابا. حالا ميگيم اين دختر عموي ما اين کاره نيست نميدونه چيکار کنه تو که ديگه سن و سالي ازت گذشته و دفعه اولتم نيست بهت نوشيدني ميدن. يه به سلامتي اي چيزي حالا ليوانت رو اينوري بگير خودت اونوري شو جهنم.

اما پيمان و ناديا گيج و انگار اصلا صداي ماني رو نشنيده باشن سريع گيلاس ها رو به سمت دهان مي برند. پيمان گيلاس رو يه سر تا ته مينوشه اما ناديا تنها قلپي نوشيده با تلخي ليوان رو پايين و نگاهش تلخ و صورتش در هم ميره.

ماني با خنده ادامه ميده:

- داشتم بهت اميدوار ميشدم. اون جوري که تو گيلاس رو بردي بالا گفتم يه سر تا ته رفتي نگو اين کاره ام نيستي.

پيمان خندان نگاهش رو به ناديا ميدوزه و با خنده:

- قربونت برم. الان خودم ميرم برات آب ميارم.

- اه حالم رو به هم زدي. زن ذليل. بشين سر جات خودم ميرم ميارم آب رو.

بعد همزمان و با لبخند از کنار ناديا و پيمان حرکت ميکنه و آريانا هم پشت سرش و ثانيه اي بعد دوباره هر دو تنها ميشن.

پيمان قدمي به سمت ناديا بر ميداره و با لبخند:

- قربون رنگ به رنگ شدنت برم. ناديا ازت ممنونم که قبولم کردي. همه سعي خودم رو برا خوشبختيت ميکنم. بهت قول ميدم. بعد آروم بوسه اي روي پيشوني ناديا ميزنه و دستش رو پشت ناديا ميگذاره و با هم وارد سالن ميشن.

هنوز وارد سالن نشده به صداي زنگ موبايلش لبخندي به ناديا ميزنه و تلفن رو جواب ميده.

- بله بفرماييد؟

- سلام. جناب راستين؟ پيمان راستين.

صداي زن جرقه هاي خاموشي توي ذهنش ميزنه اما قادر نيست صدا رو شناسايي کنه. اما زن بيش از اينکه فرصت کنکاش رو بده اين بار با صدايي که رگه هاي دوستي و نرمي جاي اون زمختي و جديت اش رو گرفته دوباره شروع به حرف زدن ميکنه:

- پيمان؟؟؟؟؟ مريمم. يادت اومد؟؟؟؟

ناگهان نگاه پيمان بر ميگرده عقب. به شايد حدود 6 يا 7 سال پيش. ناديا همه نگاه شده بود و پيمان رو زير نظر گرفته بود که گويي تو يه دنياي ديگه داره سير ميکنه.

از وضعيت بوجود اومده اصلا راضي نبود. شايد دلش ميخواست اين اولين شب تمام و کمال پيمان مال خودش باشه و حالا کسي داشت کم کم جاش رو ميگرفت.

پيمان افکاري پر از تلخي رو به کناري ميزنه و با لبخندي محو و هيجان زده بالاخره لب باز ميکنه:

- مريم خودتي؟ مگه ميشه تو رو يادم نياد! خوبي؟ کجايي؟

ناديا تقريبا گيج شده بود. يه علامت سوال بزرگ تو ذهنش درست شده بود و هر لحظه داشت پر رنگ و پر رنگ تر ميشد. دلش ميخواست همه سالن دو ديقه ساكت بشن تا بتونه صداي دختر رو بشنوه. تا ببينه اون دختر داره چي ميگه كه پيمان اينجور تمام حواسش رو داده بهش. حاضر بود شرط ببنده پيمان ديگه نه ميبينتش و نه صداش رو ميشنيد.

- مريم جان چند ديقه گوشي دستت خوب نمي شنوم صدات رو.

بعد آروم به طرف ايوون حركت ميكنه و تنها لبخندي محو نصيب ناديا ميشه.

مدتي با خودش كلنجار ميره كه سر جاش بشينه اما بالاخره موفق نميشه و به طرف ايوون راه مي افته كه ماني جلوش سبز ميشه.

- به به عروس خانومه آينده. ببينم آقا داماد كجان؟

با غيض و در جواب ماني پاسخ ميده؟

- تشريف بردن ايوون با مريم خانوم صحبت كنن. اينجا سر و صدا بود نمي شنيدن خانوم چي ميگه.

ماني خنده بلندي سر ميده و همزمان ضربه آرومي به پشت ناديا ميزنه و ادامه ميده:

- آخ آخ حسودي هم بد چيزيه ها. نگا چه اخمي ام كرده. ها چيه؟ داري دق ميكني از فضولي كه ببيني اين مريم خانوم كيه؟

سعي ميكنه خودش رو بي خيال نشون بده و همزمان ادامه ميده:

- مثلا چرا بايد دق كنم؟ اصلا هر كي هست. به من چه.

- تو كه راست ميگي. پس ميگم من ميرم يه سر و گوشي آب بدم شما هم اصلا نياي ها. هواي سالن هم كاملا مطبوعه. گرمم نيست. نفس تونم احيانا نگرفته.

بعد همونجور كه بلند بلند ميخنده چشمكي براي ناديا ميزنه و با اشاره لب و دهن بهش ميگه:

- چشم هم بذاري آمارشو برات گرفتم. خيالت تخت.

ماني وارد ايوون ميشه و ناديا رد نگاهش رو دنبال ميكنه و روي مبلي درست مقابل در ايوون ميشينه. نشستن كه چه عرض كنم انگار روي ميخ نشسته باشه.

....

ماني، پيمان رو مشغول حرف زدن ميبينه. آروم روي صندلي فلزي ميشينه و در سكوت به حرفهاش گوش ميده.

- پس بچه ات پسره. راستي چند سالشه؟ بايد 6 7 سال رو داشته باشه.

ناگهان رنگ نگاه پيمان رو تلخ ميبينه و همزمان صداش مياد:

- خودت چطوري؟ چي كار ميكني؟ جا افتادي؟ راضي هستي مريم؟ از مامان بابات خبر داري؟

اينبار اخم عميقي روي صورت پيمان ميشينه و :

- مريم تا كي آخه؟ چه فايده اي داره اين فرار؟ بالاخره كه چي؟ تو حالا يه زن مستقلي براي خودت. يه مادري. ميتوني احساس پدر و مادرت رو درک كني.

- نميدونم. راست ميگي الان جاش نيست. وقتش هم نيست. تا كي هستي؟

- باشه فردا صبح ميام هتل ات ميبينمت. كلي حرف بايد بزنيم.

ماني هر لحظه گيج تر ميشد و علامت سوال هاي ذهنش هم بزرگتر. نميتونست بين حرفايي كه رد و بدل ميشد ارتباطي بر قرار كنه. نميفهميد هيچ چيز. فقط اين رو ميفهميد كه مريم خيلي به پيمان نزديكه. نزديک تر از يه دوست يا همكار يا هر چيزه ديگه اي. و اين نگرانش كرده بود. دلش نميخواست حالا كه ناديا پاش وسط بود دوباره ضربه اي بخوره. ضربه ها و كمبودهاي تو زندگيش انقدر زياد بودن كه ديگه جايي براي اين نميتونست پيدا كنه. تنها چيزي كه كمي بهش آرامش داده بود اين بود كه پاي يه بچه هم در ميونه و اين يعني كه اين زن تعلقاتي داره و پس اگر هم چيزي بوده زماني، حالا نيست.

هنوز تو فكر بود كه با ضربه دست پيمان روي شونه اش از جا ميپره و پيمان خندان؟

- كجايي تو پسر؟ ببينم نكنه گوش وايساده بودي؟

ماني خنده اي ميكنه و ادامه ميده مگه ايرادي داره؟

- نه پسر. چه ايرادي. چي ميخواي بدوني بگو خودم بهت بگم.

ماني ناگهان جدي ميشه و رنگ نگاهش ميگيره و آروم رو به پيمان:

- پيمان ناديا ضربه هاي زيادي تو زندگيش خورده. اون نه بچگي كرده نه طعمش رو چشيده. نه طعم محبت و آغوش گرم پدر و مادر رو چشيده و نه هيچ وقت همزبوني داشته تا باهاش حرف بزنه و درداشو تسكين بده. قول بده نذاري طعم شكست تو انتخاب تو رو هم بخواد بچشه. من هيچي نميخوام بدونم فقط دارم ازت يه خواهش ميكنم اونم اينكه امانتي ما خيلي عزيز و دل نازكه. به قيافه اش نگا نكن، به خنده هاي الكي خوشش نگا نكن دلش از شيشه ست. نشكنيش.

پيمان لبخند روي لبش عميق تر ميشه و دستش رو با اطمينان پشت ماني ميگذاره و ادامه ميده:

- شک نكن از جونم عزيز تره. نمي گذارم آب تو دلش تكون بخوره. بهم اطمينان داشته باش.

- دارم. فقط ترسيده و ترسش منم ترسونده. خودش تو سالن نشسته ولي دلش اينجاست. برو تا دلش ديوونه تر نشده.

- ميدونم براي تو و آريانا چقدر عزيزه پس مطمئن باشين رو سياهتون نميكنم.

وارد سالن ميشه و با نگاه دنبال ناديا ميگرده و در نهايت ناديا رو ميبينه كه درست روبروي ايوون روي مبل نشسته. لبخند آرومي بهش ميزنه اما ناديا انگار اصلا تو اين دنيا نيست كه بخواد پيمان رو ببينه. ديگه لبخند رو لباش نميبينه. آروم به سمتش حركت ميكنه و كنارش مي ايسته و نگاهش رو به جمع در حال رقص وسط سالن ميدوزه و زير لب با صدايي كه خيلي جلب توجه نكنه ناديا رو صدا ميزنه.

ناديا ثانيه اي گيج بهش نگاه ميكنه و بعد آروم نگاه از پيمان ميگيره و به روبرو خيره ميشه و آروم پاسخ ميده:

- بله؟ تلفنت تموم شد؟

- آره. كجايي خانوم خانوما؟ اخمات چرا تو همه؟

- نه. دارم تماشا ميكنم.

- هميشه عاشق رقصيدن بودي چطور نرفتي؟

- حوصله نداشتم.

- مگه ميشه؟ من كه امشب انقدر خوشحال و شارژم كه تا خود صبح هم بگن ميرم اون وسط.

- هيشكي هم نه و تو. هر چند بعيدم نيست. با اون ذوقي كه شما كردي از تلفن مريم خانوم بايدم همين رو بگي.

- كاملا اشتباه حدس زدي. ذوق زدگي من بابت جواب بله ايه كه از عزيز ترين كسم شنيدم.

- خيلي روش حساب نكن.

ناگهان رنگ نگاهش عوض ميشه و اخم روي پيشونيش ميشينه و نگاهش رو صاف تو چشم ناديا ميدوزه و:

- من رو تک تک حرفات حساب ميكنم ناديا. سعي كن هر حرفي به من خواستي بزني اول فكرات رو بكني بعد. راستي فردا صبح اگر كاري نداري بايد با هم جايي بريم.

با بد خلقي جواب ميده:

- برنامه ام معلوم نيست.

- ناديا صبح با مريم يكي از شاگرداي قديمم كه تو دفترم هم مدتي كار ميكرد قرار گذاشتم. فرانسه زندگي ميكنه و فقط تا ده روز ايرانه. خواهش ميكنم يه كم فكر كن كه اگه برنامه اي داري بهم بگي بهش زنگ بزنم برا يه وقتي كه بيكاري قرار بذارم.

- تو كه قرارت رو گذاشتي خوب خودت برو.

- دلم ميخواد با هم بريم. درضمن حرفات رو هيچوقت تو دلت نگه ندار كه بخواي بعد نادرست تعبيرشون كني احيانا. من هميشه فكرم باز و خلوت نيست كه بخوام حدس بزنم از چي دلخور شدي و برات توضيح بدم پس خودت به جاي تو خودت ريختن بهم بگو تا برات توضيح بدم. چون حقته. چون ما قراره زيره يه سقف زندگي كنيم و چيزي رو قرار نيست از هم پنهون كنيم. هر چي به من مربوطه به تو هم مربوطه و بالعكس. دلم نميخواد سر هيچي برا خودمون مسئله بسازيم و راه رو كج بريم و وقتي بفهميم كه ديگه برگشتي نداشته باشيم. حالا تا من يه سر پيش آريانا و ماني ميرم خوب فكر كن و برنامه ات رو بهم بگو. باشه؟

ناگهان دلش قرص ميشه. لبخند دوباره رو لبش ميشينه و با خوشي و يه دنيا محبت و تشكر نگاهش رو لحظه اي به پيمان ميدوزه و:

- كاري ندارم. كي بيام كجا؟

- هتل ... ست. ساعت 10 قرار گذاشتيم.

- پيمان؟

- جانم؟

- شايد درست نباشه منم بيام باهات. ميخواي تنها بري؟

- خيالت راحت. اين درست ترين راهه. ميتوني خودت بياي يا من برت دارم؟

- نه نه. خودم ميام. مرسي پيمان.

- وظيفه ام بود ناديا خانوم.

پيمان از روي مبل بلند و به طرف آريانا ميره و ناديا با لبخند لحظه اي با نگاه پيمان رو تعقيب ميكنه و بعد به طرف مرجان دختر عموش ميره و مشغول رقص ميشه.

آريانا با لبخند دستي پشت پيمان ميزنه و :

- ميبينم كه مشكلات بر طرف شد و دوباره صلح و صفا شد.

- مشكلي نبود از اولم. گاهي بد فكري ما آدمها و سوال نكردنمون و به جاش قضاوت بد كردن از اعمال و رفتارهاي دور و بري هامون باعث ميشه مشكل درست بشه. كم كم هم ناديا بايد اين رو در مورد من ياد بگيره و هم من كه سوالاي ذهنمون رو رو حساب غرور بيجا يا خجالت يا تعبيرات طرف مقابلمون تو خودمون نريزيم.

- درست ميگي پيمان. خوشحالم كه آدمه با فكري هستي. خوب از اينا كه بگذريم داشتم با ماني صحبت ميكردم كه رسيدي. واقعيت اينه كه وكيل شركت blackmer اومده ايران و فرصت زيادي هم نداريم كه يه جلسه بذاريم و اين مشكلاتي كه تو قرار داد جديد پيش اومده رو حل كنيم. سليماني وكيلشون معتقده ايراد از قرار دادي كه ما تنظيم كرديم و ميگه نواقصي داشته. حالا من خيلي وارد نيستم كه تا چه حد درست ميگه ولي گفتم با وكلاي شركت هماهنگ ميكنم يه جلسه بذاريم. كي برنامه تو هم خاليه كه باهاش هماهنگ كنيم. ماني برا سه شنبه آزاده.

- من تا 4 دانشگاه كلاس دارم بعد از اون بيكارم. ميتوني 5 قرار بذاري. ماني برنامه ات رو رديف كن كه يه روزم قبل سه شنبه با هم بشينيم يه بررسي كنيم ببينيم ايرادا كجاست و چه راهي بهتره.

- حرفي نيست. من 8 شب به بعد هر روز بيكارم. آريانا تو مدارک رو بيار خونه ما هم ميايم با هم بررسي ميكنيم. روزش هم با تو پيمان. فقط گفتم 8 به بعد باشه.

بعذ از پايان بحث هاشون همه به سمت سالن ميرن و آريانا و ماني به طرف مرجان و ناديا ميرن و پيمان تنها به تماشا مي ايسته.

ناديا مقابل آريانا مشغول رقص ميشه در حاليكه نگاهش روي پيمان ثابت شده.

آريانا با لبخند كمرش رو نوازش ميكنه و كنار گوشش زمزمه ميكنه:

- شرمنده جاي بعضي ها رو اشغال كرديم اما چاره چيه. بياد باهات برقصه تابلو ميشه بين فاميل و خودت كه ميدوني. ولي بخواي ميتوني با ماني برقصي.

- برو بابا. ترجيح ميدم برم بشينم رو مبل اصلا.

آريانا و ناديا مشغول بحث هستن كه ناديا، سيمين جون و پيمان رو مشغول رقص در كنارش ميبينه.

سيمين لبخند شيريني به ناديا ميزنه و همزمان:

- ماشالا ناديا جان امشب خيلي قشنگ شدي. چشمات برق ميزنه. داشتم به پيمان ميگفتم آدم ميبينتت بهش روحيه و انرژي ميدي.

- ممنون سيمين جون شما لطف دارين.

سيمين با زيركي بين ناديا و آريانا قرار ميگيره و پيمان بالاخره به ناديا نزديک و چند ديقه بعد با هم مشغول رقص ميشن و آريانا و سيمين با لبخند و صحبت هاي معمول نظاره گر نگاه هاي پر حرف ناديا و پيمان ميشن.

ماشين رو مقابل خونه نگه ميداره تا پدر و مادر از ماشين پياده بشن.

- پيمان؟

- بله مامان؟

- نميخواي شب اينجا بموني؟

- مامان دير وقته. شما هم حتما خسته ايد. باشه فردا.

- پس خوب در موردش فكر كن پيمان. ميدونم بدون فكر كاري نميكني و تصميمي نمي گيري ولي به همه جوانب خوب فكر كن.

نفسش رو بيرون ميده و آروم رو به سيمين:

- مامان يه قهوه حال داري بدي بهم؟

سيمين با يه نگاه فكر مشغول پيمان رو ميبينه و لبخند مطمئني بهش ميزنه و ادامه ميده:

- آره مامان. ماشين رو بذار تو پاركينگ بيا بالا. يه شبم تو اين خونه ات بخواب. قول ميدم خواب آروم تري داشته باشي.

آروم سيمين رو در آغوش ميگيره و صورتش رو ميبوسه و:

- مامان خوشحالم كه انقدر بهم نزديكي و ميتوني آرومم كني.

- منم خوشحالم از خوشحاليت. زود بيا تا قهوه آماده شه.

بعد داخل خونه ميره و در رو نيمه باز ميگذاره.

ماشين رو وارد باغ ميكنه و گوشه اي نگه ميداره و از ماشين پياده ميشه و در حاليكه تو ذهنش مشغول پيدا كردن جملات براي اعلامشون به سيمين هست وارد خونه ميشه و در رو آروم ميبنده.

...

پيام مقابل آشپزخونه مي ايسته و ثانيه اي پيمان تو فكر فرو رفته رو تماشا ميكنه و با لبخند:

- ميبينم كه كشتي ها دارن غرق ميشن و اومدي سراغ سيمين خانومه ما.

پيمان تنها لبخند ميزنه و سيمين رو به پيام:

- قهوه گذاشتم بريزم برات؟

- نه عزيزم. خيلي ديره ميرم بخوابم. شما بيداري؟

سيمين در جواب لبخند آرومي به پيام ميزنه و:

- ميخوام يه كم با پسرم گپ بزنم.

پيام لبخند عميقي به روي سيمين ميزنه و همزمان بهش نزديک و بوسه آرومي روي گونه اش ميزنه و بعد از كنار پيمان رد ميشه و ضربه آرومي به شونه اش ميزنه و:

- يادت باشه زن ما رو ازمون گرفتي ها. تلافيش رو زن گرفتي سرت در ميارم وقتي خوابت ميومد و با زنت نشستم بحث سياسي كردن نگي چرا ها.

پيمان لحظه اي از تصور ناديا اونم در حال بحث سياسي كردن خنده اش ميگيره. نا خوداگاه به سمت پدر كه در حال خروج از آشپزخونه بود:

- زن من ممكنه باهاتون مسابقه دو رو جدول كنار خيابون بذاره ولي بحث سياسي بكن نيست. شرمنده.

پيام ناگهان سرش رو بر ميگردونه و راه رفته رو با قدمي بلند بر ميگرده و:

- چي شد چي شد؟ سيمين اين پسرت چي گفت الان؟ حرفاي جالب ميشنوم.

بعد با لبي پر خنده ادامه ميده:

- نكنه افتاديم؟ حرفاي خوب خوب ميشنوم امشب. زنتون احيانا دختر بچه 4،3 ساله كه نيست؟ ولي خوب ما به همونش هم راضي ايم. شما زن بگير...

پيمان اينبار با خنده اي كمرنگ شده و نگاهي كه عمق گيجيش رو نشون ميده، زمزمه ميكنه:

- نمي دونم بابا. نميدونم.

پيام براي اينكه زودتر سيمين پيمان رو آروم كنه لبخند آرومي ميزنه و با يه شب بخير از كنارشون رد و به سمت اتاق خواب ميره.

پيمان جرعه اي از قهوه اش رو سر ميكشه و تلخي قهوه لبهاش رو جمع ميكنه. آروم سرش رو بالا ميبره و روي صورت سيمين:

- مامان.... من.... مامان .... ناديا.... اي بابا... مامان

سيمين با لبخند ثانيه اي دست و پا گم كردن پيمان رو تماشا ميكنه و بعد:

- خودم فهميدم. پسرم يه دل نه صد دل عاشق شده. فكر كنم باهاشم حرف زدي و اونم مثكه راضيه. حالا بقيه شو بگو.

پيمان ثانيه اي سرخ ميشه و بعد با سري زير انداخته:

- واي مامان خدا خيرت بده.

- پيمان خوب بهش فكر كردي؟ اصلا چقدر ميشناسيش؟ ميدوني چند سال از تو كوچيكتره؟ مشكل ساز نميشه برات؟ من خيلي نمي شناسمش ولي در حد همين چند باربرداشتم اينه كه خيلي با تو فرق داره. از كنارش ساده رد نشو پيمان. دختر خوبيه. خيلي نقاط مثبت داره ولي ايرادم كم نداره ها. فكر نكن مخالفت ميخوام بكنم. اگه ميگم ايراد منظورم چيزايي كه ممكنه به نظر هيچكس ايراد نباشه اما به نظر تو ميدونم ايراده. من بزرگت كردم پيمان. فقط امروز رو نبين. فكر نكن هميشه اين عشق با همين رنگ غليظ جلو همه چيز رو گرفته. به فردا هم فكر كن. من و بابات عاشق هميم ولي گاهي تو مشكلات زندگي عشق دود شده رفته هوا. اون موقع ها با عقلمون، فهممون زندگيمون رو نگه داشتيم و مشكلاتمون رو حل كرديم. اون موقع ها من وجود نداشته بينمون. ما بوديم. يه موقع ها من كوتا اومدم يه موقع ها اون. اگه قرار بود فقط يكيمون كوتا بيايم اين زندگي الان وجود نداشت چون بالاخره خسته ميشديم از اين نيم مني هميشگي يه طرفه. تو هم بايد به اين چيزا فكر كني. زندگي فقط قربونت برم و بقل كردن و بوسيدن و رقصيدن و رستوران رفتن و حرفاي عاشقونه زدن نيست. زندگي اسمش ساده ست ولي پر از رمز و رازه. پر از پستي بلنديه. باهات اين پستي و بلندي ها رو همراه ميشه؟ فردا نشه صداي يكيتون رفت بالا اون يكي جمع كنه كه من رفتم خونه بابام.

فقط روي حرفم به اون نيست. به تو هم هست. ناديا خيلي بچه ست هنوز. بهش خرده نميگيرم اقتضاي سنشه ولي اگه بخوايش مجبوري با همين سن قبولش كني چون اختلاف سني تون 15 16 ساله و اون تازه 20 ساله. ناديا ظاهرا مشكلات ديگه اي هم داره تو زندگي شخصيش كه من و تو بي خبريم. فكر اينا رو هم بكن. تو هميشه من و بابات رو

تمام و كمال با نهايت توجه بهت داشتي چيزي كه به نظر نميرسه ناديا داشته پس خيلي چيزا و اصول تربيتي هست كه ممكنه اصلا ازش خبرم نداشته باشه. تو مرد كنار اومدن با همه اينا هستي؟

سيمين با حرفاش هر لحظه پيمان رو كلافه تر ميكرد. سيمين ميخواست پيمان به همه چيز درست فكر كنه. تنها بچه اش بود و جز خوشبختيش آرزويي نداشت و ميديد پسرش تقريبا با چشماي بسته داره جلو ميره.

پيمان بالاخره بي طاقت بين حرفاي مادر ميپره و:

- مامان كمكم كن. دوسش دارم مامان. ميدونم نميتونم ازش بگذرم پس كمكم كن تا اين مشكلا رو حل كنم.

- برو بخواب. الان خسته اي. چيزي كه ميخواي زمان بره. بايد هول نباشي تا كم كم به هر دو تون كمك كنم. فعلا بخواب.

- مامان يعني ميتوني همه اين مشكلايي كه ميگي رو از سر راهمون بر داري؟

- ميتوني نه، بايد هر دو تون بخواين. اونوقت با هم حلشون ميكنيم. ميدوني كه كار نشد نداره.

مريم آخرين قاشق تخم مرغ عسلي پيمان رو هم در دهانش ميگذاره و بعد قوطي شكلات صبحانه رو مقابلش ميگذاره و پيمان با لذت و غرق خوشي و بي خبر از همه جا شروع به خوردن ميكنه و همزمان دست ديگه اش هم مشغول ويراژ دادن و پارک كردن هاي مداوم ماشين كوچيكش روي ميز ميشه.

فنجون قهوه اش رو بالا ميگيره و جرعه اي مينوشه. هنوز فنجون رو روي ميز نگذاشته چشمش روي پيمان كه از رو برو در حال نزديک شدن هست ميمونه. كت و شلواري طوسي تيره با پيراهن سفيد و كروات زده. درست مثل همون سالها اما حالا جا افتاده تر با چشمايي كه برق خوشي و ميتونه توش حس كنه.

ناخوداگاه سرش كمي ميچرخه و روي صورت دختري تقريبا هم قد پيمان كه در كنارش با سرخوشي در حال راه رفتني همچون پيمان كوچولوش پر از شيطنته ثابت ميمونه. دختر روپوش كوتاه تنگي به رنگ سفيد با شلوار گرمكني سفيد با خط هاي طلايي و كفشي ورزشي با تمي از رنگهاي سفيد و طلايي به پا كرده و شالش رو با بي قيدي و بدونه كوچكترين توجه به تک چروک هاي روي اون، سر كرده.

از رنگ برنزه صورت تقريبا مطمئن ميشه كه رنگ واقعي پوست دختر نيست. چشماي سبز پر از خنده دختر لحظه اي حسرت رو تو چشماش مهمون ميكنه. چيزي كه سالها پيش فراموشش كرده بود.

سرش رو كمي تكون ميده و به اين شكل افكار اومده به ذهنش رو پس ميزنه و دوباره نگاه به دختر ميدوزه كه اينبار با كمي بد اخمي در حال آروم راه رفتن در كنار پيمانه و ديگه خبري از شيطنت هاي ثانيه اي قبل نيست. علامت سوال هاي ذهنش لحظه به لحظه بيشتر ميشه. شايد تو باورش هم نميگنجيد كه روزي پيمان رو در كنار چنين دختري ببينه. پيمان با اون اخلاق و جديت و سنگيني و رسميت حالا در كنار دختري كه درست عكس پيمانه. هميشه تصور ميكرد پيمان رو در كنار زني موقر و متين و سر به زير و جدي با لباسايي اتو كشيده و اخلاقي درست مثل پيمان رسمي ببينه و حالا ....

پيمان، مريم رو ميبينه با نگاهي كه تمام توجهش به روبرو و خودش و نادياست. با نگاهي جدي و صورتي خالي از لبخند هاي هميشگي. نگاه دختر جرات سر بلند كردن هيچ مردي رو به خودش نميده. مريم همون مريمي بود كه اولين بار ديده بود. دنيايي غرور و جديت. دنيايي پر از اعتماد به نفس كه خودش رو كمتر از هيچكس نميديد. همون اراده اي كه پاي پيمان رو سست و وادار به كمكش كرده بود.

صورتش هنوزم زيبا بود و البته جا افتاده تر. رنگ سختي هاي زيادي روش موج ميزد و اين براش كاملا عادي بود با شرايطي كه مريم ايران رو ترک كرده بود. شايد تو باورش هم نميگنجيد كه روزي دوباره اين مريم رو ببينه.

كتي بلند به رنگ مشكي با شلوار زنونه اي به همون رنگ و شالي مشكي. تنها تفاوت رنگ موهاي مريم بود كه حالا رنگي طلايي خاكي به خودش گرفته بود. خبري از اون آرايش هاي فضايي اون اواخرش نبود. شايد حتي كوچكترين اثري هم از آرايش روي صورت مريم نميديد. مريم انقدر تغيير كرده بود كه شايد اگر قيافه اش اونجور تو ذهنش حک نشده بود هيچوقت باور نميكرد اين دختر همون مريم باشه.

نگاه هاي گاه و بيگاه زيادي رو روي صورت دختر ميديد اما دختر حتي براي ثانيه اي چشمش بر نميگشت و روي هيچ صورتي خيره نميشد.

ناخوداگاه به عقب بر گشته بود و صداي مريم تو گوشش ميپيچيد:

- ببين پيمان من كسي از دو فرسخي هم نگاش روم بيفته مي فهمم و بايد سرم رو بر گردونم تا ببينم ارزش اينكه منم روش زوم كنم رو داره يا نه.

- هه. متانت يه زن به اينه كه وقتي يه مرد غريبه روي صورتش زل زده بود و حس كرد، به روي خودش نياره. انگار نديدتش. اونوقت تو ميخواي رو هر نگاه هرزه و غير هرزه اي سرت رو بالا بگيري و به قولي پا بدي؟

- آره چرا كه نه. اگه ارزش پا دادن داشته باشه چرا ندم؟

- اون ارزش رو چطوري تعريف ميكني اونوقت؟

- رو لباسش. سر و شكلش. خوش قيافه و خوش تيپ و پولدار باشه ديگه چي ميخواي؟

- واقعا برات متاسفم مريم. اوني كه اين مشخصات رو داره و تو كوچه خيابون تو بخواي بهش پا بدي مهمون همون كوچه خيابون و يه مدت لذت بردن از پاكيت و آخرش عين آشغال دور انداختنته.

- مزخرف ميگي.

- هه. من يه مرد ام. مني كه نگاهم بخواد رو يه زن با قيافه و سبک آرايش و لباس پوشيدن اين شكليش زوم بشه فقط روي تو زوم نميشه. روي هر زني كه اين مشخصات رو داشته باشه هم زوم ميشه و از همشون هم اگه پا بدن ميخوام لذت ببرم و ... بسه مريم. حالم رو داري به هم ميزني.

- اگه منم، راه نگه داشتنش رو هم بلدم. من رو دست كم نگير.

افكار رو از ذهنش دور ميكنه اما يه حرف تو مغزش مدام تكرار ميشه. چشم ميدوزه به مريم كه اينبار مادرانه دور دهن پسرش رو پاک ميكنه و زير لب زمزمه ميكنه مريم تونستي نگهش داري؟ اونم با بزرگترين سلاحي كه داشتي. بچه.... ها مريم؟

زمزمه هاي توي ذهنش رو صداي آروم مريم ميشكنه كه با لبخندي كمرنگ رو بروش مي ايسته و:

- سلام جناب راستين.

لحظه اي از لحن خطاب شدنش متعجب تنها نگاه خيره اش رو به مريم ميدوزه اما بعد با ياداوري اين مريمي كه جلوش ايستاده براش مسلم ميشه كه در كنار ناديا نبايد انتظاري جز اينگونه خطاب شدن رو داشته باشه.

با لبخند تنها جواب سلامش رو ميده و منتظر عكس العمل بعدي مريم ميمونه كه آروم دستش رو جلو ميبره و به طرفش دراز ميكنه.

اينبار كمي احساس نزديكي قديمي بهش بر ميگرده و آروم دست مريم رو براي لحظه اي ميفشاره.

مريم نگاهش رو اينبار به طرف ناديا بر ميگردونه و با لبخندي گرمتر سلام ميكنه و همزمان دستش رو به طرف ناديا دراز ميكنه.

ناديا لحظه اي غرق قيافه دختر و بي توجه به دست دراز شده اش ميشه. دختري رو ميبينه با قيافه اي زيبا و دوست داشتني. سر و لباسي خانومانه و شيک و رسمي. حتي حرف زدن و نگاه دختر هم پر از جديت و متانته. لحظه اي افكار مخرب به ذهنش هجوم ميبرن كه پس اين مريمه. شايد اگر فقط يک روز زودتر زنگ زده بود حالا اون جاي من بود و ابراز عشقي هم از پيمان نميشنيدم. قطعا اين دختر همون چيزي بود كه ميتونست ايده آل پيمان باشه. تمام دخترهاي دور و بر پيمان از همين دست بودن. درست مثل كمند بود اين دختر هم. كم كم داشت به عمق ماجرا پي ميبرد كه با ضربه آروم پيمان به خودش مياد

- ناديا جان مريم خانم منتظره.

با گيجي دستش رو به طرف دختر دراز ميكنه و سلامي آروم ميكنه و بعد در سكوت مطلق دوباره چشم ميدوزه به مريم.

اينبار پيمان دستش رو آروم پشت ناديا ميگذاره و با لبخندي كه مريم عشق رو توش ميبينه :

- ناديا خانوم همسر آينده من. بعد لبخندش عميق تر ميشه و ادامه ميده: كه ديشب بالاخره بله رو ازش گرفتم.

لبخند آرومي به روي ناديا و پيمان ميزنه و همزمان:

- تبريک ميگم و واقعا براتون خوشحالم. انشالا هميشه لبتون پر خنده و خوشبخت باشين.

ناديا از حرف پيمان كمي دلش قرص ميشه و آروم. و لبخند روي لبش ميشينه.

مريم اينبار نگاهش به پايين و روي صورت پسر كوچولوش كه آروم پشت پاش قايم شده بود مي افته و بعد خم ميشه و پسر رو بلند و مقابل پيمان و ناديا مي ايسته و با لبخندي عميق كه اوج عشق رو تو چشماي بي رنگش مياره:

- اينم پسر كوچولوي خوشگل من پيمانه گل.

پيمان با شنيدن اسم پسر، ناگهان نگاهش روي صورت مريم ثابت ميشه اما مريم سرش رو به طرف ناديا ميگيره و نگاه خيره پيمان رو نديد ميگيره.

ناديا هم نگاهش رنگ تعجب ميگيره و لحظه اي خصمانه ميشه اما مريم كه اين سالها نگاهش به آدما و رفتارهاشون دقيق تر شده بود و ميتونست حرف نگاه ها رو بهتر بفهمه با لبخند به صورت ناديا چشم ميدوزه و براي رفع هر برداشتي و با صدايي آروم:

- جناب راستين بزرگترين كمک رو تو بدترين شرايط به من كردن. محبتي كه پدر پيمان هم به خاطر پسرش حاضر نشد بكنه. اين كمترين كاري بود كه ميتونستم بكنم تا هيچوقت اين حماقتم و زندگي اي كه تباه كردم رو فراموش نكنم و سرم روي هيچ صورتي بالا نره.

- ناديا تقريبا گيج شده بود و مدام فكر ميكرد چقدر مغزم خاليه كه نميتونم حتي حرفهاي آدمها رو بفهمم. منظور مريم رو نفهميده بود اما نميدونست چرا لحن مريم و حرفاش بهش آرامش خيال داده بود. براي همين بي خيال فشار آوردن به مغزش ميشه و سريع دستش رو به طرف پيمان كوچولو بالا ميگيره و با لبخندي شيطون و نگاهي پر از بچگي به پسر بچه:

- پيمان بزن قدش.

بچه لحظه اي به دست صاف روي هوا گرفته شده ناديا چشم ميدوزه و بعد انگار همبازي مثل خودش پيدا كرده باشه با خنده دستش رو ميكوبه به دست ناديا و حرفي ميزنه كه ناديا نميفهمه.

همزمان مريم رو به پسرش به فارسي:

- پيمان مامان بايد فارسي حرف بزني وگرنه حرفات رو نميفهمن. باشه مامان؟

- بعد رو به ناديا و پيمان: متاسفانه چون من زماني كه پيمان بچه بود خيلي درگير كار و درس و مشكلات شروع يه زندگي جديد تو يه كشور غريب بودم زماني براي سر و كله زدن با پيمان نداشتم و پيمان هم به نوعي ميشه گفت خيلي فارسي بلد نيست. البته يكي دو سالي هست كه باهاش فارسي تمرين ميكنم و بهتر شده ولي خوب زبان غالب تو حرف زدنش اول فرانسه هست. چون تقريبا بيشتر روز يا تو مهد بوده يا تو خونه با پرستار.

پيمان خنده تلخي روي صورتش ميشينه و دستش رو آروم روي سر پسر بچه ميكشه و با لبخند بهش سلام ميكنه.

بالاخره با اشاره دست مريم همه روي صندلي ها ميشينند و اينبار پيمان كوچولو رو به مادر به فرانسه چيزي ميگه و بعد جاش رو با مادر عوض و به اين شكل كنار ناديا ميشينه و با سخاوت قاشقي از شكلات صبحانه اش پر ميكنه و به سمت دهان ناديا ميبره.

ناديا با خنده و رويي باز دهانش رو باز ميكنه و شكلات رو ميمكه و همزمان نگاه پر خنده پيمان و مريم روي صورتش ميشينه.

پيمان رو به مريم:

- ناديا عاشق شكلات صبحانه ست.

مريم لبخند ميزنه و كم كم صفت بچه بودن رو هم به صفات ناديا اضافه ميكنه.

تقريبا همه در سكوت مشغول نوشيدن قهوه ميشن كه پيمان با سر و صدا ماشينش رو روي ميز ويراژ ميده و به سمت ناديا سر ميده ماشين رو.

حركت ناگهاني پيمان مجالي براي عكس العمل به موقع به ناديا نميده و نتيجه برگشتن مقداري از قهوه روي ميز و روپوش ناديا ميشه.

پيمان و ناديا انگار كه عادي ترين اتفاق ممكن افتاده باشه سريع مثل هميشه مشغول ميشن. پيمان دستمال رو ميگذاره روي قهوه و جلوي ريزش بيشترش رو ميگيره و ناديا با خنده رو به پيمان :

- اينبار تقصير من نبود ها.

بعد ليوان آب روي ميز پيمان كوچولو رو بر ميداره و مقداري از اون رو روي دستمال سفره ميريزه و مشغول پاک كردن روپوشش ميشه. اما رنگ نگاه مريم و پيمان كوچولو ناگهان عوض ميشه. نگاه پسر بچه پر از ناراحتي و بغض و نگاه مريم پر از خشم.

با صداي ناگهاني مريم كه به زبان فرانسه مشغول دعوا كردنه پيمان كوچولوست، سر ناديا و پيمان بالا ميره. ناديا با گيجي فقط نگاه ميكنه اما پيمان مسلط به زبان فرانسه ذهنش فعال ميشه:

- چند بار بهت گفتم سر ميز حواست رو جمع كن؟ ببين چيكار كردي؟ روپوش ناديا رو كثيف كردي، ميز رو كثيف كردي. پسر بد. ديگه پسر من نيستي.

اشک روي صورت پيمان جاري ميشه. نگاه ناديا رنگ همون غم هميشگي كودكي هاش و دعواهاي هميشگي مادر رو ميگيره كه به خاطر سوزوندن غذا، يا ريختن و برگردوندن آب ميشنيد. پيمان سريع نگاه جدي و پر اخمش رو به مريم ميدوزه و:

- مريم بسه. فداي سرش. اين عادي ترين اتفاق هر روزه ناديايِ 20 ساله ست. اين هر وقت قهوه يا نسكافه بخوره بي برو برگرد رو خودش و ميز و دور و بري هاش هم بايد بريزتش اونوقت تو برا همچين چيزي داري بچه 6 ساله رو دعوا ميكني و ميگي پسر من نيستي؟ ميفهمي چي داري ميگي؟ تمومش كن.

ناديا كه حالا كم كم به عمق حرفهاي مريم پي ميبره ناگهان با خشم از روي صندلي بلند و دست پيمان كوچولو رو ميگيره كه صداي خالي از گرمي و مهربوني مريم بر جا ميخكوبش ميكنه كه دوباره رو به پيمان كوچولو چيزي ميگه:

بعد از اتمام حرف مريم، پيمان كوچولو سريع دستش به طرف ميز ميره و دستمال جديدي روي جاي تقريبا خشك شده قهوه ميگذاره و با جديت شروع به ماليدن دستمال و تميز كردنش ميكنه. بعد با لحن آرومي رو به ناديا كلمه اي ميگه كه با كلام جدي مريم دوباره رو به ناديا و اينبار به فارسي:

- بخشيد. (ببخشيد).

با همون اشكاي روون روي گونه اينبار رو به مريم:

- ديگه سر ميز با ماشين بازي نميكنم.

بعد دستش رو آروم از دست ناديا بيرون مياره و روي صندلي ميشينه و نگاه اشكيش رو به مريم ميدوزه.

ناديا دستش رو دوباره به طرف پيمان دراز ميكنه تا از اون جهنمي كه خاطرات كودكيش رو به ارمغان آورده فرار كنن كه پيمان دستش رو كنار ميكشه و سرش رو به طرفين تكون ميده و با صداي آرومي رو به ناديا:

- تا مامي نذاشت نه پاشم. اينكار، پسر بد.

ناديا نگاه طوفانيش رو به مريم ميدوزه و با عصبانيت:

- منو ميبيني مامان خانوم؟ با منم عين همين رفتارا رو كردن تو بچگي. موقعي كه حقم بود اين ليوان رو روي ميز كامل و بي بهانه بر گردونم. سر منم يه ماماني كه بچگي خودش رو فراموش كرده بود همينجوري داد ميزد. همينجوري بهم ميگفت ديگه دختر من نيستي. همين مزخرفات تو رو ميگفت. ميدوني نتيجه اش چي شد؟ اين شد كه حالا تو سن 20 سالگي بي بهانه هر بار ليوان رو به يه بهانه بر گردونم روي ميز و لبخند بزنم. درست همينجوري كه ميبيني.

بعد با يه حركت ناگهاني ليوان قهوه نيمه برگشتش رو با ضربه اي كه بهش ميزنه، روي ميز كامل بر ميگردونه و قهوه سرازير ميشه و كم كم به لبه ميز نزديک و روي روپوشش ميريزه.

بعد با لحني پر تمسخر رو به مريم:

- مامان خانوم اجازه هست تا شما مشغول حرف زدنين من و پيمان بريم بيرون؟ يه وقت حمل بر پسر بد بودن نميشه؟

پيمان كوچولو سريع و پر ترس دوباره دستمال رو روي ميز ميكشه

پيمان ثانيه اي گيج به ناديا نگاه ميكنه و بعد با صدايي كمي عصبي رو به ناديا:

- بس كن ناديا جان. خواهش ميكنم. بالاخره بايد اين بچه هم ياد بگيره يه چيزايي رو. مريم تند رفت ولي ديگه تو هم شورش نكن كه.

مريم نگاهش دوباره كلافه ميشه. بغض درونش رو خفه ميكنه و رو به پيمان كوچولو دستش رو دراز ميكنه و پيمان سريع به سمتش ميدوه و در آغوشش جاي ميگيره و ثانيه اي بعد پسرک با صورتي پر خنده به طرف ناديا ميره و دستش رو ميگيره و به اين ترتيب از اون فضا بيرون ميرن.

پيمان براي لحظه اي نگاهش توي صورت مريم ثابت ميشه و مريم هم ناخوداگاه به سالها پيش بر ميگرده.

بعد از سكوتي چند ديقه اي مريم شروع به حرف زدن ميكنه در حاليكه نگاهش جايي تو فضاي مقابلش در حال گم شدنه:

هيشكي من رو درک نميكنه. اون دختر نميفهمه من از كجا رسيدم اينجا. اون استرس ها و شب بيداري هاي منو نكشيده. فكر ميكني دلم ميخواد اون جور سر پسرم داد بزنم؟ بچه اي كه اگه ميخواستم ميتونستم همون موقع ها سر به نيستش كنم و زندگي راحتم رو بكنم اما نكردم. چون وقتي فهميدم تو شكممه يه حس غريزي تو وجودم نسبت بهش پيدا كردم. حسي كه دلبسته ام كرد. ميدونستم تو تنهايي هام اون تركم نميكنه. و فقط مال خودمه.

پيمان از ايران با حال داغوني رفتم و اونجا داغون تر شدم. شايد اگه كمک هاي مالي تو نبود تو اون شرايط پام كج تر ميشد. اما تو تنهام نذاشتي. با اينكه هيچوقت صدات رو نشنيدم و باورت نكردم تو بهم يه بار ديگه فرصت درست زندگي كردن رو دادي. اونم بي هيچ منت و چشم داشتي. شش ماه اول وحشتناک ترين روزاي زندگيم بود. وقتي هيچ همزبوني دور و برم نبود و مجبور بودم با زبان دست و پا شكسته ام تو يه كشوري كه رو زبان خودشون تعصب داشتن و خيلي وقتا اصلا حاضر نبودن وقتي براي فهميدن حرفاي من بذارن. سه ماه اول حال بدنيم هم افتضاح بود. گاهي حتي از بوي صابوني كه به دستم ميزدم هم حالم بهم ميخورد. نه ميتونستم درست غذا بخورم نه ميتونستم كار كنم. خودمم كه از نظر روحي داغون بودم. بچه كسي تو شكمم بود كه تو كشورم جز گناه توضيحي براش نشنيده بودم. ولي با خودم كنار اومدم و شروع كردم تو خونه زبان فرانسه خوندن. بالاخره اون سه ماه اولم گذشت و يه كم بهتر شدم. بعد رفتم يه كلاس زبان ثبت نام كردم و كنارشم دنبال كار ميگشتم. تو يه بيمارستان تو قسمت استريل لباساي عفوني كار پيدا كردم. البته شيفت روز هم نبود. از ده شب تا 6 صبح بود. بيچارگي بود. گاهي بوي ضد عفوني كننده ها از زير ماسک هم تو تمام مغزم ميپيچيد....

- اما من كه برات پول ميفرستادم. خوب اگر كم بود ميتونستي بهم بگي.

- نه نه. اشتباه نكن. هنوزم ميگم. اگه كمكاي تو نبود واقعا نميتونستم اونجا بمونم. پولي كه برام ميفرستادي زيادم بود. اونم در شرايطي كه بي منت خونه ات رو هم در اختيارم گذاشته بودي. اما تا كي ميخواستم سر بار تو باشم؟ درست كج رفته بودم ولي اخلاقم كه يادته. حاضر بودم گشنگي بكشم اما دستم رو جلوي كسي دراز نكنم. البته ميدونستم تو نه به روم مياري نه منتي سرم ميذاري. همونطور كه هيچوقتم به روم نياوردي. اما ديگه جايي تو ايران نداشتم بايد برا خودم يه زندگي درست ميكردم. همون موقع ها زنگ زدم ايران. بايد يه جوري ماست مالي ميكردم همه چيز رو. اين شد كه گفتم ازدواج كردم و حامله ام. براشون عجيب بود اما تو ذاتشون بي اعتمادي نبود. برا همين ساده باورم كردن.

خسته ات نكنم پيمان رو كه ميخواستم دنيا بيارم طعم حسرت هاي زيادي رو دوباره چشيدم. تو بيمارستان وقتي ميديدم شوهر مردم چطور زناشون رو بقل كردن و برا دو قدم راه رفتن چه كارا كه براشون نميكنن حسرت تو چشمام برق ميزد.

پيمان يه هفته اي بود كه اومدم خونه. به زور ميتونستم صاف وايسم. اما مجبور بودم يه بچه 3 كيلويي رو هم بقل بگيرم. شيرش بدم. زيرش رو عوض كنم.

دفعه اولي كه ميخواستم ببرمش حمام به جرات ميگم كه دستام ميلرزيد. فكر ميكردم بي برو برگرد يه دستي پاييش كنده ميشه تا حمومش كنم. دائم از دستم ليز ميخورد. يه بچه حمام كردم يه ساعت طول كشيد.

بچه ام ده روزش شده بود و نافش افتاده بود. تو ذهنم يه چيزايي از خواهر كوچيكم يادم بود كه ده دوازده روزه بود كه نافش افتاد و مامانم بردش حمام و بعد بابام تو گوشش تشهد خوند.

به خودم متلک ميگفتم كه بچه اي كه از بيخ جايي تو دينت نداره چه تشهدي ميخواي تو گوشش بخوني. خيلي با خودم سر و كله زدم ولي يه صدايي با سماجت تو گوشم ميگفت اين بچه از حلالم، حلال تر و پاک تره. خودم بچه ام رو بقل

كردم و آروم تو گوشش تشهد خوندم. بچه ام ميخنديد و من از خندش ذوق ميكردم. همون جا به خودم قول دادم بهترين زندگي رو براش درست كنم.

رفتم به نام خودم براش شناسنامه گرفتم. خدا رو شكر خيلي عجيب نبود و كسي با يه ديد بد بهم نگا نميكرد.

- همون موقع ها بود كه بهم ميل زدن كه حسابت بسته شده. هنوز از شوك اون بيرون نيومده بودم كه مسئول شارژ آپارتمان هامون بهم ميل زد كه قبض ها رو چطور پرداخت ميكنين و تازه دو زاريم افتاد تو خودت رو نيست كردي. خيلي دنبالت گشتم ولي پيدات نكردم. تا مدتها فكرم خراب بود اما بعد خودم رو مجاب كردم كه حتما به همه چيز فكر كردي و مشكلي نداري ديگه. دروغ چرا گاهي فكر ميكردم رفتي با يكي همخونه شدي و ....

- از مرد جماعت بريدم پيمان . همون موقع كه پام رو از ايران بيرون گذاشتم بريدم. سخت بود بي پشت و پناه بودن اما انقدر امير بد كرده بود در حقم كه ديگه دور اين يه قلم رو خط بكشم.

خلاصه يه دوره حقوق رفتم و بعد تو يه شركت كار پيدا كردم و كم كم خودم رو نشون دادم و بعد از سه سال تونستم يكي از وكلاي شركت بشم. تو قسمت پروژه هاي ايرانشون.

- پس ديگه خانوم وكيلي شدي برا خودت.

- اي همچين. بر گردم برا دكترا بايد اقدام كنم. ميدوني اونجا مزيتش به اينه كه اگه تلاش كني و بخواي جا براي پيشرفتت بازه و در نهايت نتيجه اش رو ميبيني و ازش سود ميبري.

- از خونوادت خبري داري؟ بهشون سر زدي اومدي؟

- راستش آخرين خبر يه 6 ماه پيش بود كه بالاخره هر جوري بود زنگ زدم و گفتم از شوهر خيالیم جدا شدم. از پشت تلفنم دست و پام ميلرزيد وقت گفتنش. آخه به قولي ما با رخت عروسي ميريم خونه شوهر با كفن ميايم بيرون. بماند كه چقدر من رو متهم كردن كه تو نساختي و زن بايد كوتا بياد و زندگي رو نگه داره و حالا با يه بچه 5 ساله تو كشور غريب چطور ميخواي نون دراري.

هه. غافل از اينكه از اول هم تنها بودم. حرفي نداشتم بزنم. چي ميگفتم. آخرشم با بد خلقي خدافظي كردن و رفت تا همين الان كه اومدم. تصميم هم ندارم ببينمشون. چون اونوقت مجبورم ميكنن بمونم ايران و اين اول بدبختي هامه. با بچه اي كه جاي پدر تو شناسنامه اش خالي و فاميلش، فاميل مادرشه و هزار و يه درد ديگه.

- بالاخره كه چي؟ چرا ازدواج نميكني؟

- كوتا بيا پيمان. خيلي وقته خودم مرد خودم بودم. كمبودي حس نميكنم. پيمان مرد منه. همونقدر هم فهميده ست. ميفهمه بايد باهام كنار بياد.

- ولي به نظر تو خيلي عصبي هستي و باهاش بد خلقي ميكني.

- آره بالاخره اونهمه فشار خودش رو يه جا نشون ميده ديگه. اما ميفهمه و دركم ميكنه.

- فكر نميكني يكي رو لازم داره تا وقتايي كه تو براش وقت نداري يا باهاش بد اخمي ميكني تو آغوشش بگيرتش و تلخي هاي تو رو براش جبران كنه؟

- پيمان كار و بارت چطوره؟ هنوزم استادي؟ بازم تقلب گرفتي از كسي يا ترک كردي اين سخت گيري هات رو؟

- پيمان خنده عميقي ميكنه و ادامه ميده:

- اون شيطون كوچولوي منو كه ديدي. ازش يه تقلب گرفتم و يه دل نه صد دل عاشقش شدم.

- دروغ ميگي. پس يعني شاگردت بوده؟

- نه ممتحنش بودم.

- برام عجيبه. نميدونم شخصيت عجيبي داره و حدس ميزنم همين جذبت كرده. ولي مطمئنم خوشبختت ميكنه. چون مثل كف دست ميمونه و اين بهترينه برا تداوم يه زندگي.

- تنها كسي يه كه تو كل زندگيم نتونستم باهاش مخالفت كنم. شديم دو روي سكه. اما چيكار كنم كه سک؟ يه رو بي ارزشه ولي وقتي دو رو ميشه با ارزش ميشه و وقتي تو جيبت ميذاريش مدام دستت روش مياد و ميخواي ازش محافظت كني. نميدونم ميفهمي يا نه وقتي كنارم نيست يه چيزي كم دارم. اون پي شيطنت هاشه و دل من مدام ميلرزه. باورت نميشه از ديوار راست بالا ميره. مثل آب خوردن. تمام اين سالا هم بالا رفته اما حالا هر بار من جاش ميترسم كه مبادا الان پاش سر بخوره يا... نميدونم چه حسيه.

مريم لبخند شيريني ميزنه و ادامه ميده:

- اين همون حس عشقه. از جونت برات عزيز تر ميشه. حاضري همه رنجا و درداش برا تو باشه ولي يه خار هم تو پاش نره. هر دو تون لياقت هم رو دارين. مراقبش باش كه نشكنه.

- ببينم برا ناهار ميمونيد؟ آخه پيمان از وقت ناهارشم گذشته. حتما الان كلي غر زده به جون خانومت.

پيمان خنده سرخوشي سر ميده و بعد در جواب مريم:

- باهات شرط مي بندم اصلا نفهميده گشنشه. اگه ناديا ست انقدر تفريح و سرگرمي داره كه الان بايد به زور دستشون رو بگيريم بياريم تو.

- خوب پس بريم دنبالشون و بعد .... راستي نگفتي ناهار ميمونيد؟

- ناديا اگه بخواد بمونه بايد بمونيم چون از پسش من يكي كه بر نمي يام. خصوصا كه گشنه هم باشه. سرش بره از ناهار شامش نميگذره. خصوصا ناهار شام بيرون. با پيمان تو خيلي فرقي نداره.

- خوش به حالش. زندگي براش ساده ميگذره. نه مثل ما كه يه آب خوردنمون هم با هزار جور فكر و خياله.

....

پيمان و مريم با هم از ورودي هتل بيرون و به طرف محل بازي بچه ها ميرن. نگاه پيمان از دو كيلومتري ناديا رو پيدا ميكنه و نگاه مريم هم از دو فرسخي پيمان كوچولوش رو.

دل مريم ناگهان از صحنه مقابل ديدش ميلرزه و دلهره به جونش مي افته.

ناديا تقريبا روي جدول كنار زمين بازي در حال دويدنه و پيمان هم در تلاش براي دويدن و به ناديا رسيدن.

ناخوداگاه ثانيه اي نگاهش به سمت پيمان بر ميگرده و روي صورتش ثابت ميشه.

پيمان با نگاه مريم سرش رو آروم به طرفش ميگردونه و با صدايي خندان و نگاهي خندان و ترسان با هم:

- عاشقه این کاره. کافیه یکي رو پیدا کنه تا زیر سنگم شده راضیش کنه از روي جدول بدوند. داره با پسرت مسابقه میده و اینجور که میبینم یادش رفته بزرگتر از اونه و باید بذاره اون ازش جلو بزنه. هرچند اهل این آوانس دادن ها هم نیست.

بعد شونه اش رو بالا میندازه و با خنده ادامه میده:

- خوب مسابقه ست دیگه.

هنوز پیمان ادامه حرفش رو نزده پیمان کوچولو از روي جدول پاش لیز میخوره و روي زمین مي افته. مریم خیز بر میداره تا به سمتش بره. مطمئنه که الان صداي گریه پیمان کل محوطه رو بر میداره.

پیمان بغض کرده آماده گریه میشه و مریم آماده حرکت که با صداي نادیا و عکس العمل پیمان میخکوب میشه:

نادیا با خنده به پشت سر بر میگرده و رو به پیمان کوچولو و در حالیکه تنها دستش رو براي گرفتن دست پیمان و بلند کردنش دراز کرده:

- اه اه بدم میاد از بچه هاي لوس. ها چیه؟ خوب افتادي دیگه. مگه من نیفتادم اون موقعي. بغض کردنت چیه؟ نگو که میخواي زار بزني پسر گنده. اگه آره من برم که نگن این دوست منه.

بعد با خنده پیمان رو بلند میکنه و به ثانیه نکشیده مثل باد روي جدول دوییدنش رو از سر میگیره و:

- بدو پیمان اگه نمیخواي من ببرم ها. بدو.

پیمان گریه فراموشش میشه و به ثانیه نکشیده شروع به دویدن دوباره میکنه و کم کم در کنار نادیا قرار میگیره.

گاهي پیمان تنه هاي کوچیکي به نادیا میزنه و گاه نادیا.

- ا نگاهش کن به پسرم داره تنه میزنه بندازتش.

پیمان با لبي پر خنده:

- خوب پسر تو هم به نادیاي من تنه میزنه

- اون بچه ست.

- خوب نادیاي منم بچه ست. پسرت تنه نزنه اونم نمیزنه.

مریم قافل از همه جا و تنها با چند دیقه نظاره کردن نادیا و پسرش و در حالیکه انگار اونهمه ترس و دلهره ناگهاني دود شده رفته هوا، با لبي پر خنده شروع به تشویق کردن پیمان میکنه.

- بدو پیمان. بدو مامان. الان میبري. بدو. یه کم دیگه.

پسر بچه ثانیه اي گیج ایست میکنه و به مریم چشم میدوزه و بعد با لبي پر خنده دوباره میدوه.

و پیمان تنها نگاه عاشقانه اش رو به صورت نادیا میدوزه و زیر لب زمزمه میکنه میدونم تو میبري.

نادیا و پیمان تقریبا همزمان و تنها با یک قدم اختلاف به ته جدول میرسن.

نادیا دستاش رو بالا میگیره و با صداي نیمه فریاد:

- من بردم.

اما پيمان هم به ثانيه نكشيده با صداي فرياد مانند بين كلام ناديا ميپره و:

- نخير. من برم. مگه نه مامان؟

- آره فدات شم شما بردي.

- ا چرا دروغ ميگين من بردم. مگه نه پيمان.

پيمان تنها ميخنده و در حاليكه دستش رو آروم پشت ناديا ميگذاره:

- هر دو تون برديـن.

ناديا نگاه اخمو و معترضش رو به پيمان ميدوزه و سعي ميكنه خودش رو از حصار دستاي پيمان در بياره كه دست پيمان محكم تر حلقه ميشه و آروم زير گوشش زمزمه ميكنه:

- ميدونم تو بردي عشقم. ولي اون بچه ست. بذا دلش خوش بشه كه اونم برده.

- فقط همين يه بار ها.

- باشه شيطون. حالا پيش به سوي خونه.

- ا؟؟؟؟؟ پس ناهار چي؟ من گشنمه.

- تو كه تا دو ديقه پيش ياد گشنگيت هم نبودي. بيا بريم به كار و زندگيم برسم.

- نه. نمي يام. ناهار بيرون ميخوام. جوجه با استخون.

- امان از دست تو.

مريم سرش رو بر ميگردونه به عقب و :

- ببينم ناهار هستين؟

پيمان كوچولو بي توجه به روي صبت مادر، بلند جواب ميده:

- من پهلوي ناديا ميشينم.

مريم به طرف پيمان بر ميگرده و با اخم:

- پيمان ناديا جون يا خاله ناديا. از شما بزرگتره ناديا جون. اجازه نداري اسمش رو صدا بزني.

پيمان اخم ميكنه و ناديا با حرص:

- اما ما دوستيم با هم. بهم بگو ناديا. وگرنه باهات دوست نمي مونم.

مريم كلافه با چشم و ابرو سعي ميكنه ناديا رو مجاب كنه و پيمان تنها ميخنده و ناديا با خند؟ پيروزي:

- ها؟ چرا اونجوري نگام ميكني. خوب من ناديام.

....

هنوز از در كامل وارد نشده يكي از هتل دار ها كنار مريم قرار ميگيره و خطاب به او:

- خانومه سليماني؟

- بله؟

- آقايي به نام آريانا راد از شركت بازرگاني طلوع پشت خط هستن. دو بار ديگه هم تماس گرفتن.

نگاه نادیا پر تعجب به مریم خیره میشه و مریم با یه عذر خواهي به طرف رسپشن میره.

- اين آقاهه منظورش كي بود؟ ها؟ آرياناي ما كه نبود؟ ها؟

- چرا دقيقا خودش بود.

- ها؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- مریم وکیل یه شرکت فرانسوي که با شرکت آریانا کار میکنند و الان برا حل یکسري از قراردادها اومده ایران.

- دروغ ميگي. چه جالب. تو ميدونستي؟

- نه امروز فهميدم.

- ببينم از كجا مريم رو ميشناسي؟

- گفتم که شاگردم و کارمندم بوده.

- دوسش داشتي؟ شوهرش كيه؟ چرا پيمان اسمش باباش رو نميدونست؟

نادیا تیر بار سوال میکرد و پیمان تنها در سکوت و بهت تماشاش میکرد.

نادیا دستش رو مقابل صورت پیمان حرکت میده و:

- هي؟ كجايي؟ چرا جوابم رو نميدي؟

- جواب كدوم سوالت؟ چند تا سوال كردي كه يكيش هم كاملا بي ربط بود.

- خوب اگه دوسش نداشتي كه بهش كمک نميكردي الكي. چه كمكي كردي؟ شوهرش دوستت بود؟ بعد تو رو دور زد؟ خيلي خوشگله مريم. شوهرشم خوشگل بود؟ طلاق گرفتن؟

پیمان با اعصابي خراب و نگاهي تلخ ناگهاني رو به نادیا و با تلخي:

- ميشه تمومش كني؟

- نه. خودت گفتي سوالاي تو دلم رو ازت بپرسم و تو خودم برداشت نكنم.

- اوف. خيله خوب نادیا. جوابت رو ميدم ولي الان جاش نيست.

- پس كي؟

- تو راه ميگم.

- باشه پس يه سوال؟

- بله؟

- هنوزم دوسش داري؟

- ناديا تمومش كن. من تنها كسي كه تو تمام اين سالها از ته قلبم دوسش داشتم تو بودي و تو هستي و تو خواهي بود. ديگه اين شر و ور ها رو نميخوام بشنوم.

- حالا چرا شاكي ميشي. من يه سوال پرسيدم.

- من بعد قبل از پرسيدن سوالات يه كم بهشون فكر كن.

- خوب اونوقت كه باز ميرسيم همون خونه اول كه بگم الان ممكنه تو از سوالم ناراحت شي يا غيره و اصلا نپرسمش و بعد خودم برا خودم تفسيرش كنم.

- گاهي خيلي كله شق ميشي.

- خوب تقصير خودته.

- باشه ناديا الان كشش نده. ميريم تو ماشين جواب همه سوالات رو ميدم. خوبه؟

- اوهوم. پس بپا يادت نره سوالام.

- باشه. چشم.

- چشمت بي بلا پسرم.

- كي به كي ميگه پسرم.

- چيه بابا چرا هي داد و هوار بيخود ميكني؟

- ا منو دست انداخته. فكر كرده خبريه.

- كي فكر كرده خبريه آريانا؟ باز تو هوار بيخود راه انداختي.

- گوشي موبايل تو دستشه اونوقت به من شماره هتلش رو داده. از صبح عين الافا هي شماره هتل رو گرفتم فرمودن خانوم بيرون از هتل هستن.

- خوب تو مگه بيكار بودي كه از صبح سه دفعه گرفتيش؟

- ماني خفه شو ها.

- اي بابا خوب راست ميگم ديگه.

- خبرم نميگرفتمش چطوري باهاش قرار سه شنبه رو ميگذاشتم؟

- بهانه مفت داري مياري. بگو دردت چيه كه اينجور بهت فشار اومده.

- چرا چرت ميگي. دردت چيه كدومه؟

- آريانا تو منشي داري خير سرت. كار منشي هم همينه كه زنگ بزنه و مردم رو برات پيدا كنه و بعد به تو وصلشون كنه تا كارت رو بگي بهشون. پس دليلي نميبينم كه بخواي عين الافا از صبح گوشي تلفن رو دستت بگيري و دنبال يه زن بگردي مگه خبر ديگه اي باشه.

- خفه شو ماني. بيخود حرف مفت نزن. ديدم سر منشي بدبخت هزار تا كار ريختم گفتم خودم زنگ بزنم. خوب نميمرد شماره موبايلش رو ميداد كه اينهمه هم الاف نميشدم.

- آها پس دردت سر اينه كه شماره موبايلش رو نداري. خوب شايد شوهرش دلش نخواد.

- ولم كن شر و ور ميگي. شوهرش كجا بود بابا. خودش به زور 27 8 رو داشته باشه. به قيافه اش هم نميخوره كه شوهر كرده باشه. تازه همه جا مثل ايران نيست كه مردم هول باشن دختراشون رو شوهر بدن. تو خارج از ايران اين خبرا نيست.

- آها پس كه اينطور. پسر حرف دلت رو بزن ديگه. بگو گلوت گير كرده طرفم پا نداده.

- خفه شو ماني. خجالت بكش.

- چشم ما خجالت ميكشيم اما بالاخره كه حال شما رو هم ميپرسيم. ببينم حالا پيدا شد خانوم سليماني تون؟ راستي اسمش چي بود؟

بعد خنده سر خوشي ميزنه و از اتاق آريانا بيرون ميره.

....

فصل هشتم

با اعلام منشي و باز شدن در اتاق كنفرانس، مريم وارد ميشه و با نگاهي جدي و سنگين به طرف ميز ميره.

همزمان نگاه پيمان با لذت روي صورتش ميگرده و نگاه ماني جستجو گرانه و نگاه آريانا مشتاق و كمي دلخور.

اما مريم تنها ثانيه اي نگاه ها رو ميبينه و بعد آروم سلامي ميكنه و اينبار بدون تلاش براي دست دادن با تک تک جمع روي صندلي خالي كنار ماني ميشينه.

بدون كوچكترين وقت تلف كردني كيفش رو باز و پوشه هايي رو بيرون و روي ميز باز و با جديت مشغول كار ميشه.

پيمان غرق لذت از زني كه مقابلش ميبينه و در حاليكه احساس ميكنه اون عذاب وجدان اين سالهاش كم كم در حال محو شدنه با دقت به حرفهاي مريم گوش ميده.

ماني در دل به انتخاب آريانا تبريک ميگه و در عين حال براش غصه ميخوره از انتخاب سختي كه مقابلش ميبينه. قطعا اين زن به اين سادگي دست يافتني نخواهد بود نه براي آريانا و نه هيچ مرد ديگه اي.

و آريانا محو صورت زن و صداي اون تقريبا تو يه دنياي ديگه سير ميكنه.

با بالا رفتن ناگهاني سر مريم و اخم غليظي كه توي صورت آريانا ميپاشه سر مرد بي اراده خم و پايين مي افته و لبخند روي لب پيمان و ماني واضح تر.

بعد از چيزي حدود يک ساعت در باز و خدمتكار با سيني قهوه و شيريني وارد ميشه.

مريم هنوز غرق كار با صداي آروم پيمان به خودش مياد:

- خانومه سليماني فكر ميكنم بهتره يه استراحت كوتاهي داشته باشيم و قهوه مون رو بخوريم و بعد دوباره به كار برسيم.

مريم بي هيچ حرفي برگه ها رو مرتب و سرش رو بالا و قهوه رو بر ميداره و دوباره چشم ميدوزه به فنجونش.

آريانا عصبي از اين سكوت مريم به طرف دختر بر ميگرده و :

- اگر مايل باشين خوشحال ميشيم يه شب شام در خدمتتون باشيم خانوم سليماني.

زن بي هيچ نرمشي و با لحني خشک و رسمي:

- ممنون از دعوتتون. انشالا در فرصتهاي بعدي.

آريانا شكست خورده و اينبار با اخم هايي در هم كشيده سرش رو روي فنجونش خم ميكنه و با حرص قاشق داخل رو به حركت در مياره و ماني با لبخند به حركات آريانا چشم ميدوزه.

بعد از چند ديقه دوباره مشغول كار ميشن. تقريبا حدود ساعت 9 شب خسته از كار و با نتيجه اي باب ميل همه شون، مريم از سر ميز بلند و كتش رو به تن و آماده خروج ميشه كه كلام پيمان وادار به ايستادنش ميكنه:

- خوشحال ميشديم شام تشريف داشتيد.

- ميدونيد كه پيمان منتظره با هم شام بخوريم.

آريانا گيج چشم ميدوزه به پيمان و در پي رسيدن هر چه سريعتر به پاسخ سوالاتش از جمله پيمان كيه و اصلا از كجا پيمان راستين از وجود كسي به اسم پيمان خبر داره و از كجا اين زن رو ميشناسه.

حالا بي صبرانه منتظر خروج هر چه سريعتر زن از دفتر كه با ادامه كلام پيمان حرصي جلوي خودش رو براي پريدن به پيمان ميگيره:

- پس من ميرسونمتون تا هتل.

- مزاحمتون نميشم جناب راستين. يه آژانس بگيرين برام ميرم.

- نه اين چه حرفيه. تعارف نداريم كه. خودم مي رسونمتون.

آريانا حرصي و انگار كه پيمان رقيبي سر سخت براي گرفتن زن باشه با صدايي عصبي رو به پيمان:

- پيمان جان الان يادم افتاد كه ناديا گفته بود منتظرته. بهتره تو بري پيش ناديا من خانوم سليماني رو ميرسونم. خانوم ها رو كه ميشناسي. يهو دلخور ميشه ازت بفهمه ها.

ماني تقريبا به زور جلوي خنده اش رو ميگيره و پيمان ناگهاني چيزي از حرفهاي آريانا تو وجودش زنگ ميزنه و با خودش زمزمه ميكنه نه آريانا. ديوونگي نكن. تو نميتوني نسبت به اين زن هيچ حسي داشته باشي. هر چي هست فراموشش كن.

بعد اخماش رو در هم ميكشه و با لحني جدي رو به آريانا:

- مشكلي نيست خودم بهش تو راه زنگ ميزنم ميگم مريم خانوم رو برسونم و ميرم پيشش.

زنگ خطر تو گوش آريانا هم زده ميشه و نگاه ماني با شنيدن نام زن به شب تولد عمو بر ميگرده و كم كم مخاطب تلفني پيمان براش پر رنگ و پر رنگ تر ميشه.

قبل از هر حرف ديگه اي پيمان به طرف در حركت ميكنه و صداي خداحافظي مريم هر دوي ماني و آريانا رو از فكر بيرون و ثانيه اي بعد در مقابل نگاه هاي پرسان شون از در بيرون ميرن.

- به سلامتي كجا شال و كلاه كردين؟

- چيه كشتي هات غرق شده؟ خوب هماهنگ ميكردي غريق نجات ميفرستادم.

- مگه تو غريق نجاتم داري نمكدون؟ نكنه منظورت از غريق نجات خودته؟

- چيه؟ مگه من چمه؟ هر چند انقدرا هم عزيز نيستي كه من بيام نجاتت بدم ولي حالا شايد پيمان رو ميفرستادم.

- منظورت جناب راستينه ديگه.

- نه قربونت دقيقا پيمانه. آقامون. يادت كه نرفته؟

- هه. حتما خبرم داري آقاتون چه مرامي ميذارن و مردم رو مي رسونن هتلشون و ...

- هه هه بگو دقيقا الان كجات داره ميسوزه؟ هر چند معلومه خيلي وقته سوخته. آخه از در اومدي تو بوش همه جا رو برداشت. خوب آقامون دلسوزه.

- هه. حالا جنابالي ده شب كجا ميخواي بري؟

ناديا اينبار قهقهه بلندي سر ميده و همزمان رو به آريانا ادامه ميده:

- آقامون داره ميياد دنبالم با مريم جون و پيمان بريم شام بيرون.

آريانا ناگهاني اخماش رو در هم ميكشه و زير لب چيزي زمزمه ميكنه و بعد با صداي بلند:

- آقاتون غلط ميكنه. مگه تو زنش نيستي؟ مريم خانوم كي باشه؟

- ااا .... تا همين دو دقيقه پيش كه آقاي راستين بود چي شد يهو شوهرم شد؟

- نمک نريز ناناديِ. حوصله ندارم. دختره تو رو من واي ميسته كه ايشالا در فرصتاي بعدي بعد بدو را ميفته با پيمان بره شام بخوره. انگار نه انگار پيمان زن و بچه داره خودش.

نادیا دوباره خنده پر سر و صدایي سر میده و بعد:

- ببین داداش گلم اگه کسي هم بچه داشته باشه مریمه نه من. من هنوز خودم بچه ام بابا. من و چه به مامان شدن. مامان جذبه لازم داره و آي آي نمیدوني این مریم چه جذبه اي داره. حیوونی پیمان جلوش موش میشه.

ناگهان بین اسم ها براش فاصله مي افته و به یاد میاره که این اسم رو از زبون مریم هم هنگام خروجش شنیده بود. سریع به طرف نادیا خیز بر میداره و مقابلش مي ایسته و:

- ناناديِ پیمان کیه؟

- خوب آقامونه دیگه.

- لودگي نکن. اون یکي پیمان کیه؟ شوهرشه؟ آره؟

نادیا براي اولین بار تو نگاه آریانا چیز عجیبي میبینه که با تمام تلاشش هم نمیتونه بفهمه چیه. نوعي ترس، ناراحتي، اضطراب. اما هیچکدوم اینها باعث نمیشه که بدونه سر به سر گذاشتن جواب صریحي به آریانا بده. پس دوباره میزنه زیر خنده و اینبار:

- آخ آخ چه پسر ماهي هم هست. کلي با هم دوست شدیم. رفتیم هتل دیدن مریم. اون و پیمان مشغول حرف زدن شدن و من و پیمانم رفتیم بیرون. واي با هم مسابقه دادیم. چه حالي داد. جات خالي ....

آریانا تقریبا از کوره در رفته بین حرف نادیا میپره و :

- تو غلط کردي با یه مرد غریبه رفتي بیرون. اصلا واسه چي شوهرت رو با یه زن ول کردي راه افتادي با اون مرتیکه....

- هوي هوي کوتا بیا صداتم برا من بلند نکن ها. دلت از جاي دیگه پره سر من قرار نیست خالیش کني. بعدم فکر نمیکردم برا بیرون رفتن و بازي کردن با یه پسر بچه 6 ساله باید از کسي اجازه میگرفتم.

آریانا مسخ شده به نادیا کم کم رنگ چهره اش سرد میشه و بعد بي هیچ کلامي روي مبل سر میخوره.

نادیا وحشت زده و هول به طرف آریانا خیزي بر میداره و مقابل پاهاش میشینه و در حالیکه دستش رو مدام مقابل صورت آریانا تکون میده با اضطراب:

- آریانا چته؟ چي شد آریانا؟ جون من ادا در نیار من مي ترسم. آریانا؟ خوبي؟

آریانا ثانیه اي طول میکشه تا از این شوک ناگهاني بیرون بیاد و بعد ناخوداگاه صداي ماني تو وجودش بلند و بلند تر میشه.... شاید شوهرش دوست نداره..... شاید شوهرش دوست نمداره.....

- شوهرش.... بچه اش....

- چي میگي آریانا؟ اه تو چته بابا. شوهر کي؟ خوبي؟ عاشقي تو هم ها....

آریانا دوباره به خودش مسلط میشه و زمزمه میکنه:

- تو مطمئني ناناديِ؟

نادیا بي حوصله ادامه میده:

- چي رو؟

- اینکه... اینکه بچه داره مریم؟

- چه زودم پسر خاله میشي تو. بله بچه داره مریم خانوم.

- شوهرشم دیدي؟

- نه. طلاق گرفته.

- چي؟

- پیچ پیچي. برو بابا زده به سرت تو هم امشب.

- نانادي جون من درست جوابم رو بده. برام مهمه نانادي.

- خوب گفتم که بچه داره. از شوهرشم به نظرم خیلي ساله پیش طلاق گرفته و به بچه اش هم چیزي نگفته چون بچه اش اصلا نمیدونست باباش کیه.

- پیمانم نمیدونه؟ از پیمان نپرسیدي؟

- چرا ولي شاکي شد و گفت بعدا در موردش حرف میزنیم و فعلا اون بعدا نرسیده. حالا اجازه میدین برم؟

- کجا؟

- اي بابا این تازه میگه لیلي زن بود یا مرد .... دنبال نخود سیاه ....

آریانا ناگهان تو خودش فرو میره و ثانیه اي بعد از روي مبل بلند و به طرف اتاقش میره. بعد لحظه اي به عقب بر میگرده و رو به نادیا:

- نانادي نمیدوني مامان اینا کي میان؟

- نه. من از کجا بدونم. زنگ بزن ببین کي رضایت میدن بیان خونه مادام موسیو. هه. دیدیشون سلام ما رو هم برسون. فعلا.

- کجا میري؟

- اي بابا. ولمون کن بابا تو هم سوزنت گیر کرده. دارم میرم شام کوفت کنم و بیام.

- تنهایي؟

- نه با شوهرم و مریم جون و پیمان جون. دیگه؟

- آها با مریم.... باشه.... مگه اومدن؟

- الانا میرسن.

- خدا فظ.

- باي باي.

....

ناديا از در بيرون ميره و آريانا با اعصابي خراب و دنيايي فكر و خيال به طرف اتاقش ميره و روي تخت مي افته. چشم ميدوزه به سقف اتاق و دوباره اون دو چشم سبز و موي بلوند جلوي صورتش مياد.

كم كم بي طاقت ميشه و قطره اشک سمج از گوشه چشمش فرو مي افته و دستاش زير سرش حلقه ميشه و توي ذهنش صورت معادله رو ميچينه و بعد از ساعتها تلاش بي نتيجه زير لب زمزمه ميكنه:

هه پيدا كنيد پرتقال فروش را....

ناديا و پيمان خسته و نفس زنان از بازي، پشت ميز ميشينن و مشغول خوردن شام. انگار اشتهاي هر دو بعد از اونهمه بالا پايين پريدن ها حسابي باز شده. پيمان و مريم همزمان با نگاه كردن به پيمان كوچولو و ناديا آثار رضايت و دوستي عميق بين اين دو رو لمس ميكنند.

پيمان لبخند زيبايي به روي ناديا ميزنه و به محض پايين انداختن سرش ناديا لب باز ميكنه و رو به مريم:

- ببينم مريم شما تا كي ايران هستين؟

- تا هفته ديگه دو شنبه. چطور؟

- جايي برنامه خاصي داريـن؟

پيمان نگاهش رو به ناديا ميدوزه تا حدس بزنه دنبال چيه از اين بحث كه ناديا قبل از هر گونه فكري دوباره ادامه ميده:

- اگه ميشه و كاري نداريـن تهران بريم شمال. پيمان يه شرط به من باخته و بايد ببرتم شمال. خوب اگه شماها هم بياين بهمون خوش ميگذره. من به پيمان گفتم اونجا ميتونيم كلي حلزون جمع كنيم اما پيمان نميدونه حلزون چيه. خوب بياين اونجا ميبينه. ها؟

مريم با تعجب به ناديا چشم ميدوزه و پيمان تو ذهنش مشغول حلاجي دليل مهمي كه ناديا براي همراهي مريم و پيمان تو اين سفر آورده ميخنده. هنوز مشغول خنديدنه كه مريم با نگاهي متفكر و در جواب ناديا:

- راستش بدم نمي ياد حالا كه اومديم ايران پيمان هم يه كم تفريح كنه چون اونجا خيلي وقت نداريم براي با هم بودن ولي نميخوام مزاحم شما بشم. ميدونم تو اين دوره هيچكس دوست نداره به قولي يه سر خر همراش باشه. برين با هم خوش بگذره بهتون كه عمر اين دوره خيلي كوتاهه.

ناديا با خنده و در جواب مريم ادامه ميده:

- بي خيال. اگه شما هم نياين كلي سر خر همرامونه. اوليش هم برادر خودم و پسر عموي گلمه. تازه كمند هم هست. پس بيخود تعارف نكن. باشه؟

اسم كمند ناگهان رنگ نگاه پيمان رو و حتي مريم رو عوض ميكنه. اما مريم كه غافل از همه جاست تنها يه تشابه اسمي تو ذهنش مياد و لحظه اي به سالها قبل و كمند نامي فكر ميكنه كه روزي زندگيش رو با يه تفكر غلط و عشق احمقانه نابود كرده بود. شايد كمند تنها كسي بود كه مطمئن بود تا عمر داره بهش بدهكاره و هيچوقت حلالش نخواهد كرد. با هر بدبختي افكار توي ذهنش رو پس ميزنه و رو به ناديا با لبخندي كمرنگ شده ادامه ميده:

- ممنون عزيزم ولي درست نيست من تو يه جمع خونوادگي مزاحم بشم.

با اين حرف ناخوداگاه پيمان نفس آسوده اي ميكشه اما ناديا كه غم ناگهاني نگاه پيمان كوچولو دلش رو ميگيره با لحني جدي و تقريبا دستوري رو به مريم:

- اصلا اين يه دستوره. ازت دعوت نميكنم مجبوري بياي. ميدونم كه كاري نداري پس بهانه اي هم نمي توني بگيري. بعد رو به پيمان ميكنه و :

- پيمان فردا چهار شنبه ست اگه بريم ميتونيم تا جمعه بمونيم و جمعه شب برگرديم. باشه؟

پيمان كلافه دستي توي موهاش ميبره و به آخرين دستاويز چنگ ميزنه و رو به ناديا:

- راستش خيلي گرفتارم الان. بهتره بذاريم يه وقت ديگه. باشه ناديا جان؟

ناديا اخماش رو در هم ميكشه و با حرص و در حاليكه دوباره سايه غم رو روي صورت پيمان كوچولو ميبينه:

- من اين حرفا حاليم نيست. پرونده هاتو بر دار با خودت بيار اونجا كارات رو بكن. مريم اينا هفته ديگه ميرن. اون موقع هم به دردم نميخوره مسافرت بردنت.

- ناديا خواهش ميكنم. بچه كه نيستي. من واقعا درگيرم الان.

ناديا با بغض رو از پيمان ميگيره و ثانيه اي بعد با نگاهي دوباره براق شده، رو به مريم:

- اصلا مهم نيست. خودمون ميريم. با آريانا و ماني و كمند. بذار الان زنگ ميزنم هماهنگ ميكنم.

بعد سريع تلفنش رو در مياره كه پيمان تلفن رو از دستش ميكشه و با كمي اخم رو به ناديا:

- وقتي ميگم الان نميشه يعني نميشه. پس بيخود لج نكن.

مريم سعي ميكنه جلوي دعوا رو بگيره. پس رو به ناديا:

- ناديا جان بذار بمونه براي يه وقته ديگه. ايشالا دفعه بعدي كه اومديم ايران.

اما ناديا با حرص رو به پيمان:

- ما ميريم. تو هم اگه كار داري نيا. من برا خودم يه آدمم. حق تصميم گيري هم دارم. بهت گفتم تو هم بيا ولي ميگي كار داري. پس ما خودمون ميريم. ديگه هم نميخوام در اين مورد حرفي بزنيم. بعد دوباره گوشي موبايلش رو از دست پيمان ميگيره.

چيزي تو ذهن پيمان فرياد ميزنه اين الان همون ناديايي يه دنده و لجبازه. همون ناديايي مصممي كه كافيه يه تصويوي بگيره و بعد اگه بزرگترين سنگ رو هم جلوي پاش بندازي مثل آب خوردن برش داره. پيمان تو بازنده اي. بعد با استيصال افكارش رو پس ميزنه و بالاخره كوتاه مياد و تصميم ميگيره مانع اومدن كمند بشه تا مشكلات خود به خود حل بشه. پس با لبخند:

- باشه ناديا. با هم ميريم. اگه اجازه بدي من خودم با بقيه هماهنگ ميكنم.

اما ناديا كه هنوز از دستش دلخوره ادامه ميده:

- نه خودم هماهنگ ميكنم و در ظرف كمتر از ده ديقه با آريانا كه حالا با شنيدن حضور مريم در اين سفر به كل كار و زندگي فراموشش شده، قرار فردا رو ميگذاره و قرار بر اين ميشه كه آريانا با ماني حرف بزنه. بعد تلفن رو قطع ميكنه و دوباره مشغول گرفتن شماره اي ميشه كه پيمان تلفن رو ميگيره و:

- ناديا جان من خودم به كمند زنگ ميزنم.

- نميخواد. تو زنگ بزني نمياد و ميخواد مثل مريم ناز كنه. خودم زنگ ميزنم.

حالا پيمان خون خونش رو ميخورد و حتي نميتونست دهن باز كنه و بگه كمندي كه داري بهش زنگ ميزني كافيه بياد و مريم رو و بد تر از اون پسر نامزدش رو ببينه تا دوباره بشه همون كمند 7 سال پيش. تا هر چي رشته بوده پنبه بشه.

ميترسيد تو چشماي مريم نگاه كنه و مريم هم حال غير عادي پيمان رو فهميده بود اما نميتونست دليلش رو حدس بزنه. چون هيچ زماني رابطه نزديكي بين امير يا كمند با پيمان نديده بود و حتي به نوعي هميشه ازشون دوري ميكرد پيمان. پس حتي براي يک ثانيه هم شک نكرد كه شايد اين كمند همون كمند باشه كه قطعا اگر ميدونست هيچوقت پا به اين سفر نميگذاشت.

اما ناديا در مقابل نگاه بهت زده پيمان قرارش رو با كمند هم ميگذاره و ثانيه اي بعد با لبخندي عميق رو به پيمان كوچولو:

- فردا ميريم شمال پيمان. بزن قدش.

پيمان غرق خوشي شروع به بالا پايين پريدن ميكنه و مريم در سكوت كامل به اخمهاي در هم كشيده پيمان نگاه ميكنه.

- ناديا؟

- هوم؟

- پيمان حرفي نزد در مورد مريم؟

ناديا در حاليكه جلوي تلويزيون پاهاش رو توي سينه جمع كرده و مشغول سوهان كشيدنه ناخن هاي پاشه:

- نه.

- ميشه بهش زنگ بزني بپرسي؟

- حالا تو رو سننه. مگه مريم زنته.

- ناديا برام مهمه. خواهش ميكنم.

- اوف. از فردا سه روز هم پيمان ور دلته هم مريم. از هر كدوم خواستي خودت برو بپرس. برا من اصلا اهميتي نداره. برا من همينقدر مهم بود كه خيالم از ارتباطشون با هم راحت بشه كه پيمان راحت كرد. دليلي نداره وقتي پيمان به هر دليلي نمخواد حرفي در موردش بزنه مجبورش كنم.

پريسا نگاهش رو از ساک سفري هاي جلوي در بر ميداره و اينبار با دنيايي سوال كه تو ذهنش در حال مانور هستن و نگاهي فوق متعجب ثانيه اي به آريانا و ثانيه اي بعد به ناديا چشم ميدوزه.

به دختر و پسري كه بچه هاش بودن. از پوست و خونش بودن اما انقدر از هم دور و با هم غريبه شده بودن كه حتي نميتونست در مورد حرفاشون هم حدس بزنه. نميفهميد مريم كيه و چرا پسرش در موردش كنجكاوه. تنها پيماني كه ميشناخت پسر راستين و شيرين بود ولي تا اونجاييكه تو خاطرش بود اين پسر دوست آريانا ميتونست باشه ولي نه ناديا. ناديا در مقابل پيمان يه عروسک بود پس پيمان نمي تونست حتي حرفي براي زدن با ناديا داشته باشه. پس ميموند يه پيمان ديگه اي كه حتي نميدونست از كجا تو زندگي دخترش پيدا شده. اصلا كي پيدا شده كه اون نفهميده. كي بچه هاش انقدر بزرگ شده بودن كه حرفاشون با هم در مورد شايد دوست دختر و دوست پسر همديگه بود.

اصلا مگه آريانا و ناديا اهل دوست دختر و پسر داشتن بودن؟ اصلا اون چرا هيچي نميدونست.

از هجوم اينهمه فكر سر دردي ناگهاني بهش حمله ميكنه و با اخمايي در همه كشيده و لحني سرد مقابل آريانا و ناديا مي ايسته و:

- اينجا چه خبره؟

ناديا پوزخندي ميزنه و:

- به سلام مامان پريسا. احوال شما؟ راستش خبر كه زياده ولي اينجا خبري نميبينم. تو ميبيني آريانا؟

- نمک نريزين. جواب منو بدين. اينا چيه دمه در؟

اينبار آريانا با لحني صميمي تر رو به پريسا:

- سلام مامان. ساک من و ناديا ست.

- اينو كه دارم ميبينم. كجا به سلامتي؟

- دو سه روز ميريم شمال.

- با اجازه كي؟

اينبار ناديا منفجر ميشه از خنده و تلاشي هم براي اينكه جلوي خنده اش رو بگيره نميكنه. بعد با همون سرعتي كه خنده رو لبش اومده بود، اخمي ظريف جاش رو ميگيره و رو به پريسا:

- تا اونجاييكه يادمه از وقتي 12 ساله بودم ديگه خيلي بزرگ شده بودم و يه خانوم شده بودم. بايد خودم كارامو ميكردم. غذامو ميپختم. لباسم رو ميشستم. كسي از اون روز تا حالا بهم نگفته بود برا كاري بايد از مامان بابايي كه هيچوقت نيستن اجازه بگيرم. شرمنده خيلي نمي بينيمتون ضرورتي هم تا حالا براي اجازه گرفتنمون نبود. خصوصا كه باز يادمه بايد هر جا ميرفتم به برادرم اطلاع ميدادم چون بزرگتر از منه و نگران نشه اومد خونه. خوب منم كه دارم با برادرم ميرم مسافرت. پس اجازه من خود به خود گرفته شده. ميمونه آريانا.

بعد سرش رو بي هيچ كلامي ميندازه پايين و در لاک رو با غيض باز و مشغول لاک زدن ناخن هاش ميشه.

پريسا تقريبا خلع سلاح شده اينبار رو به آريانا كه هميشه حجب و حياي بيشتري رو موقع حرف زدن داشت ميكنه:

- و با كي دارين ميرين؟

- با ماني اينا.

- اينا كي هستن؟

- ماني و پيمان راستين و كمند و مريم دوستاي پيمان.

اينبار دوباره روش رو سمت ناديا ميكنه و:

- پيمان كيه؟

جواب تنها سكوته بدون كوچكترين حركتي حتي در سر ناديا.

- با تو ام ناناديِ؟

- تا اونجايي كه يادمه پسر مهندس راستين و شيرين جونه.

- و ربطش به تو؟

- هه. تازه يادت افتاده مامان؟

- با مامانت درست حرف بزن.

ناديا ناگهان عصبي اخماش رو در هم ميكشه و شيشه لاک رو روي ميز ميكوبه و با حرص و در حاليكه صداش رو كنترل ميكنه رو به پدر:

- مگه چي گفتم؟ چشاتون رو بستين بعد از من ميپرسين؟ شيرين جون ربطش رو فهميد شما هنوز نفهميدين؟

- شما بگو تا بفهميم.

- ميخوام باهاش ازدواج كنم.

بعد سرش رو زير ميندازه و به طرف پله هاي سالن ميره.

پريسا لحظه اي شوک زده و تقريبا لال شده تو مغزش سعي ميكنه حرفهاي ناديا رو حلاجي كنه.

ناديا پاش رو روي اولين پله ميگذاره كه صداي فرياد ناگهاني پريسا ميخكوبش ميكنه:

- تو غلط ميكني. كي تا حالا انقدر خودسر شدين كه خودتون برا خودتون ميبرين و ميدوزين؟ اونم با يكي كه جاي باباته.

ناديا با عصبانيت به پشت بر ميگرده و خيز بر ميداره به سمت پريسا و پدر:

- غلط ميكنم يا نميكنم به خودم ربط داره.

سيلي ناگهاني پدر روي صورتش واقعيت تلخي رو به نمايش ميگذاره. با سماجت بغض در حال انفجارش رو قورت ميده و:

- چه بهتر كه جاي بابام باشه. لا اقل برام پدري ميكنه. شيرين جونم مادري.

پريسا فرياد ميزنه:

- ببند دهنتو.

- من كه بسته بودم. 22 ساله بسته ام. شما بازش كردين.

بعد سرش رو پايين ميندازه و از مقابلشون رد ميشه و توي ثانيه آخر نگاه نگران و پر غم آريانا لبخند غمگيني رو روي صورتش مينشونه كه براي ثانيه اي نثار نگاه برادر ميكنه و درست زمانيكه شوري اشک روي لبخند رو ميپوشونه با دو از پله ها بالا ميره.

تازه پله ها رو تموم كرده كه اينبار با فرياد دوباره پريسا بر سر آريانا پاهاش سست ميشه و كنار نرده ها آروم سر ميخوره و با اشک به حرفهاي پريسا گوش ميده

- شما هم بفرماييد ببينيم مريم خانوم كيه؟ نكنه شما هم يكي رو پيدا كردين براتون مادري كنه؟

آريانا اما با صدايي آروم و لحني كاملا جدي:

- مامان خيلي ديره. بذاريد بعدا مفصل حرف ميزنيم.

- گفتم مريم كيه؟

اينبار آريانا آروم زير لب زمزمه ميكنه:

- دختر مورد علاقه ام.

پريسا اينبار با لحني كمي آروم شده:

- و در مورد چه چيزش بايد مفصل صحبت كنيم؟

آريانا تصميم ميگيره تير آخر رو هم بزنه و حالا كه جو خونه بعد از سالها سكوت صداي فريادي به خودش گرفته، از اين صدا كر بشن اهالي خونه. پس زمزمه ميكنه:

- مريم يه پسر داره ولي طلاق گرفته.

پريسا اينبار با فرياد و نگاهي به آتش كشيده شده به طرف آريانا كه سر و گردني ازش بلند تر بود خيز بر ميداره و سيلي بعدي نصيب صورت آريانا ميشه و:

- هر دو تون گوشاتون رو خوب باز كنين. مگه من مرده باشم كه شما دو تا از اين غلطاي اضافه بخواين بكنين و تو بخواي زن طلاق گرفته و بچه پس انداخته يكي ديگه رو بياري تو خراب شده من و اون يكي هم سن و سال باباش رو. فردا هم منتظرم ببينم كدوم بني بشري جرات داره پاشو از اين در بذاره بيرون.

رامين شونه هاي پريسا رو آروم ميگيره و نگاه تلخي نثار آريانا ميكنه.

پريسا زمزمه ميكنه:

- سرم داره ميتركه. يه قرص بده بهم.

آريانا با سري رو به پايين و قبل از پدر به سمت دستشويي ميدوه و ثانيه اي بعد با قرصي در دست و ليواني آب مقابل پريسا مي ايسته و زمزمه ميكنه:

- فكر ميكنم بهتر باشه چند وقتي همه مون رو حرفامون فكر كنيم و بعد بشينيم با هم حرف بزنيم. الان خيلي حالتون خوش نيست. من و ناديا صبح زود ميريم. ببخشيد مامان. ببخشيد بابا.

بعد مثل باد از مقابل نگاه ثابت پريسا و رامين رد و به طرف پله ها ميره و ثانيه اي بعد دستش رو آروم زير بقل ناديا ميندازه و در حاليكه اون رو به خودش ميفشاره آروم به سمت اتاق خواب ناديا حركت ميكنند.

سه نفر اون شب تا خود صبح بيدار بودند. ناديا و آريانا و پيمان.

پيمان از ترس اتفاقات فردا و برخورد مريم و كمند. آريانا و ناديا از ترس فرداهاي پيش رو. از اين سكوت و آرامش قبل از طوفان.

ناديا تو بقل آريانا كز كرده بود و گاهي چرت كوتاهي براي چند لحظه از اين دنيا بي خبرش ميكرد و آريانا در حال فكر كردن و شايد پيدا كردن راهي براي مشكلات پيش رو. آريانا ميدونست كه مشكلش به مراتب بدتر از ناديا ست. چراكه لا اقل ناديا و پيمان هم رو دوست داشتن و حاضر بودن براي با هم بودن هر كاري بكنند ولي مريمي كه جواب سلامش رو هم به زور ميداد قطعا تاب ايستادن مقابل پريسا رو نداشت و شايد اصلا هيچوقت نمي تونست به چيزي كه ميخواد برسه. براش خنده دار بود كه دو ساله عاشق دختري شده بود كه تنها گاه به گاه صداش رو از پشت تلفن و به فاصله كيلومتر ها دور از خودش شنيده بود. هميشه همون لحن جدي و تلخ تو صداش بود و جالب بود براش كه دقيقا

عاشق همين تلخي ها و سختي هاش شده بود. تنها دلخوشيش به اين بود كه مريم لا اقل ايران نبوده و پريسا نميتونه دنبال پدر و مادري بره و يه جنجال هم از اين بابت براش درست كنه. قطعا تنها مشكل تو ذهنش اول مطمئن شدن از طلاق مريم، بعد راضي كردنش به ازدواج بود و بعد ميتونست قيد پدر و مادر رو بزنه. دلبستگي اي هيچوقت نداشت كه حالا با زدنه قيدشون چيزي كم بياره.

ساعت پنج صبح رو نشون ميداد و ناديا كلافه و در حاليكه دستش رو به سرش گرفته بود، با چشمايي سرخ از اشكهاي ديشب هنوز روي تخت و تكيه داده به آريانا بود.

آريانا هم وضع بهتري نداشت. با تكون هاي ناديا سرش رو بر ميگردونه و چيزي شبيه لبخند به ناديا ميزنه و بعد آروم از روي تخت بلند و دستاش رو به طرف بالا ميكشه و كش و قوسي به خودش ميده و آروم به طرف روشويي حركت ميكنه و تو آخرين لحظه به طرف ناديا بر ميگرده و:

سريع آماده شو و بي صدا بيا پايين. اگه سر و صدا نكنيم بيدار نميشن. زود بيا كه پنج و نيم بايد دمه خونه عمو اينا باشيم.

ناديا در جواب تنها سرش رو تكون ميده و آريانا از مقابلش دور ميشه.

هر دو تو سكوت آماده ميشن و چند ديقه بعد از در بيرون و سوار لندكروز آريانا ميشن.

....

پيمان گيج و مستاصل همزمان با آريانا به منزل ماني ميرسه.

ناديا با ديدن پيمان كوچولو تو آغوش مريم ثانيه اي لبش پر خنده ميشه و با ذوق به سمت مريم و پيمان حركت ميكنه كه با كمال تعجب جاي كمند رو خالي ميبينه.

- سلام. پس كمند كو؟

پيمان نهايت تلاشش رو ميكنه تا همه چيز رو عادي نشون بده و بعد آروم رو به آريانا:

- ميشه شما برين دنبال كمند؟ ناديا تو هم بيا تو ماشين من.

بعد به سمت آريانا بر ميگرده و:

- يه سر بريم. بين راه ديگه واي نستيم. سه ساعته رسيديم. باشه؟

آريانا متعجب خيره ميشه به پيمان و :

- وايسا بينم. مگه اسيريه؟ در ضمن من و ماني يک كاره بريم در خونه كمندي كه به زور چهار بار تا حالا ديديمش چي بگيم؟ خوب خودتون برين.

پيمان كلافه زمزمه ميكنه:

- نميشه. ميگم شما برين، برين ديگه.

- اي بابا. مسخره شو در آوردي. لا اقل بذا ناديا با ما بياد. دختره شايد خوشش نياد با ما دو تا نره خر تو يه ماشين بشينه.

- نميشه آقا جون. اونوقت من با مريم چيكار كنم؟

- خوب پس خودتون برين كمند رو هم بر داريد.

- اي بابا ميگم نميشه.

- تو چته صبحي. با يه من عسلم نميشه خوردت. انگار قرصه نميشه هم خوردي.

ناديا با خنده و ماسک بي خيالي كه كم كم جاي فكر و خيال تو ذهنش رو گرفته:

- خوب اين كه كاري نداره. اصلا همه مون با يه ماشين ميريم. كلي هم بهمون خوش ميگذره.

- نميشه ناديا. كلافه ام كردي. بيا بشين راه بيفتيم.

- اي بابا تو چرا انقدر بد اخلاقي. چرا نشه؟ 6 تا آدم بزرگيم با يه پيمان. شما سه تا بشينين جلو ما دخترا هم با پيمان ميشينيم عقب.

- نميشه آقا سه ساعت راهه. تو دهنه هم خفه ميشين.

- شما كاريت نباشه. ما خفه نميشيم.

اينبار آريانا با خنده رو به پيمان:

- آقا راست ميگه. با ماشينه من ميريم. جا دار ترم هست. نانادي بدو زنگ رو بزن ماني بياد راه بيفتيم.

بعد سريع به طرف ماشين پيمان حركت ميكنه و در حاليكه تمام تلاشش رو براي يه برخورد عادي و به دور از هيجان و استرس با مريم ميكنه، در ماشين رو باز و:

- سلام خانوم سليماني. مشتاق ديدار.خوبيد انشالا؟

مريم با لبخندي محو و همون جديت هميشگي:

- سلام. ممنون جناب راد.

آريانا دستش رو جلو ميبره و پسر بچه معصومي كه لبخندي توي خواب روي لبش خشک شده رو از مريم جدا و همزمان رو به مريم:

- قرار شده با ماشين من بريم كه همه با هم باشيم. من پسر كوچولوتون رو ميبرم شما هم تشريف بياريد ماشينم همين پشته.

مريم دستش رو دراز ميكنه به طرف پيمان كه حالا چشماش نيمه باز شده و:

- شما زحمت نكشيد. بدينش به من. خودم ميارمش.

آريانا لبخندي به روي مريم ميزنه و همزمان به راه مي افته و زير لب:

- چه زحمتي خانوم. اين حرفا چيه. شما وسايلتون رو بياريد.

پيمان كوچولو كمي توي آغوش آريانا جا به جا ميشه و نگاه متعجبش رو به آريانا ميدوزه و نگاهش با بغض به پشت سر بر ميگرده و به مريم خيره ميشه و دستاش رو دراز و به طرف مادر خم ميشه..

مريم لبخند آرومي به پيمان ميزنه و همزمان فاصله اش رو با آريانا كمتر و همونطور كه كودک در آغوشه آريانا ست، دستش رو آروم در دست ميگيره و درست به فاصله چند نيم قدم از آريانا حركت ميكنه.

پيمان از وضعيت بوجود اومده انگار كه چيزي رو حس كرده باشه كه تا به حال ازش محروم بوده ، خنده رو لبش عميق تر و با شيطنت، گاه گاه دست مريم رو ميكشه و به اين ترتيب فاصله بين آريانا و مريم رو كم ميكنه.

آريانا بوي عطر مريم و گرماي نزديكش رو حس ميكنه و نا خوداگاه از اين نزديكي لبخند روي لبش عميق تر و تمام فكر و خيال هاي تو ذهنش دود ميشه و ناخوداگاه با يه حركت پيمان رو تو آغوشش كمي به بالا پرت ميكنه و پيمان دست مريم رو محكمتر ميگيره و جيغي پر خوشي ميزنه كه مريم از اين حركت ناگهاني آريانا تعادلش رو از دست ميده و ناخوداگاه به پشت پاي آريانا ميخوره و همزمان رنگش سرخ و تلاش ميكنه دستش رو از دست پيمان بيرون بياره كه آريانا با لبخند، لحظه اي مكس ميكنه و به عقب بر ميگرده و نگاه گرمش رو مهمونه مريم ميكنه.

اما مريم بي توجه به حركت آريانا سرش رو پايين ميندازه و با صدايي زمزمه مانند:

- ببخشيد. متاسفم.

آريانا لبخندش عميق تر ميشه و همزمان كه در ماشينش رو باز ميكنه:

- مگه چي شده؟

مريم ترجيح ميده تنها سكوت كنه.

چند ديقه بعد همه سوار و به سمت خونه كمند حركت ميكنند.

با توقف ماشين ناديا با لبخند دستي براي كمند تكون ميده و با خوشي در ماشين رو باز و به طرف كمند ميره.

كمند لبخند ملايمي تحويل ناديا ميده و به طرف ماشين حركت ميكنه.

پيمان همه نگاه ميشه و به كمند چشم ميدوزه و كمند اما غافل از همه جا با لبخند در رو باز و كنار مريم جاي ميگيره و سلام آرومي به زن نا آشناي مقابلش ميكنه و بدون انتظار براي پاسخ مريم رو به بقيه هم سلام ميكنه و روي صندلي جاي ميگيره.

صداي زن به نظرش آشنا ميرسه. اما هر چقدر تلاش ميكنه تا چيزي به خاطر بياره به نتيجه اي نمي رسه و آروم جواب سلام دختر رو ميده كه صداش تو احوال پرسي هاي بقيه اعضاي ماشين گم ميشه.

ناديا هم وارد ميشه و اين همزمان ميشه با صداي مريم كه در تلاش براي بيرون كشيدنه پيمان كوچولو از پشت سرش و نشوندنش روي پاش براي باز شدن جا براي راحت تر نشستنه ناديا ست.

نگاه كمند با ديدن پسر بچه براي ثانيه اي قفل ميشه. پسر بچه چشم ميدوزه به كمند و كمند تو نگاهش چيز عجيبي ميبينه. زمان متوقف ميشه. نگاه كمند مات توي صورت پسرک ميچرخه كه صداي مريم كه پسرک رو وادار به نشستن ميكنه ضربه دوم رو ميزنه و آخرين ضربه رو لبخند بي غل و غش پسرک.

پيمان نفسش رو تو سينه حبس ميكنه و كمند نگاهش رو روي صورت پسرک.

ناديا بي خبر از همه جا پيمان رو از آغوش مريم بيرون ميكشه و رو به كمند:

- اين پيمانه. عشقه من.

كمند باز سكوت ميكنه و ناديا ادامه ميده:

- اينم مريم. تازه از فرانسه اومده و چند وقت ايرانه. گفتيم همه با هم بريم يه سفر شمال خوش بگذره.

اما كمند كر شده بود. يا شايد زمزمه هاي توي ذهنش انقدر بلند بود كه نميتونست صداي ناديا رو بشنوه.

....

- همه کاراش رو کردم. داره میره فرانسه.

- پس اون باباي بي همه چيزش چه غلطي ميکنه؟

- امير معلوم نيست کجا غيبش زده.

....

- پيمان تو مريم رو دوستش داشتي؟

- نميدونم. ولي هر چي بود عشق نبود. چون حالا طعم عاشق شدن رو چشيدم و مزه شو خوب ميدونم.

....

- يعني تو واقعا از مريم دلخور نيستي؟

- نه اونم بي تقصيره. تازه اون که از منم بد بخت تره. با يه بچه....

....

- کمند.... کمند کجايي بابا؟ هي هي؟

نگاه سرد و منقبض شده اش رو براي ثانيه اي به پيمان که حالا کاملا به پشت برگشته ميدوزه و بعد بي هيچ کلامي چشماش رو ميبنده و خودش رو بيشتر به ناديا ميچسبونه و از مريم فاصله ميگيره.

پيمان نفسش رو بيرون ميده که نيمه راه با نگاه خيس مريم به خودش ميخکوب ميشه. مريم ثانيه اي به پيمان چشم ميدوزه و بعد دستش رو دراز و پيمان رو از ناديا تقريبا به زور ميگيره و محکم به خودش ميچسبونه و بيشتر به در ميچسبه.

پيمان هق هق سر ميده از اين اجبار ناگهاني و کمند اخماش رو در هم ميکشه و مريم به زور اشکش رو لاي موهاي پيمان کوچولو پنهون ميکنه.

ماني از سکوت ناگهاني داخل ماشين سايه بون رو پايين ميده و براي ثانيه اي از آينه اون سه چهره پشت سر رو نگاه ميکنه. بعد با ضرب سايه بون رو بالا ميده و رو به ناديا:

- ناديا صبح کله سحره. همه خسته و خوابن هنوز. کم حرف بزن. يه چرت بخواب تا برا صبحانه يه جا نگه داريم.

ناديا کلام تو دهنش ميماسه. خيره به ماني ميمونه. انگار رو بروش همون استاد راد اخمو و جدي هميشگي نشسته. بدون هيچ نرمشي.

اينبار نگاهش رو به پيمان ميدوزه و رد نهايت توجه نگاه پيمان رو ميبينه که با يه گنگي عجيب گاهي تو صورت مريم و گاهي تو صورت کمند ميچرخه.

با حرص نفسش رو بلند بيرون ميده و توي صندلي فرو ميره و چشماش رو نيمه ميبنده. اما باز هم از اون سايه تيره باز زير مژه هاش چشم ميدوزه به پيمان و رد نگاهش.

با حرکت دست کوچولوي پيمان که توپي رو آروم به طرف ناديا ميخواد بگيره از هر فکر و خيالي بيرون و با لبخندي شيطاني آروم توپ رو ميگيره و بدين ترتيب بازي بي صداي پيمان و ناديا و سکوت خفه کننده داخل ماشين ادامه پيدا ميکنه.

با صداي خفه پيمان داخل گوش مريم، مريم به زور لبخندي به پسر كوچولوش ميزنه و زمزمه ميكنه:

- خودتو نگه دار. يه كم ديگه ميرسيم.

پيمان بغض كرده دوباره چيزي زمزمه ميكنه كه اينبار كمند با اخمي در هم كشيده و نگاهي ثابت، ثانيه اي به پيمان كوچولو خيره ميشه و بعد بلند و بي هيچ حس نرمش و ملايمتي رو به آريانا:

- آقا آريانا يه جا نگه دارين. اين بچه دستشويي داره.

حتي ناديا هم تونست تلخي كلام كمند رو حس كنه و متعجب به كمند خيره شد و تو دلش كلنجار ميرفت كه چرا كمند بايد يه چنين حسي به اين بچه داشته باشه. به بچه اي كه با ديدن اون چشما و قيافه جذابي كه قطعا فقط از زيبايي مادر به ارث نگرفته بود، با اون لپ هاي تپل و خنده هاي شيرين، دل هر كسي رو ميتونست راحت ببره.

ناديا با توقف ماشين و براي اينكه اون جو سرد داخل ماشين رو كم كنه، با خنده رو به پيمان:

- اوف. خوب شد تو دستشويي داشتي كه اينا وايسن.

بعد صداش رو زمزمه مانند و خندان ميكنه و تقريبا تو گوش پيمان:

- مال منم ديگه داشت ميريخت.

پيمان خنده بلند و سرخوشي سر ميده و رو به ناديا با لحني كودكانه و دست و پا شكسته:

- پس زود بري. جيش ماما دوا.

مريم و ناديا همزمان درها رو باز و از در بيرون ميرن.

صداي آريانا نيمه راه متوقفشون ميكنه:

- حالا كه وايساديم همين جا صبحانه ميخوريم. تو اون كافه وسطي ميريم. شما هم زود بياين.

آريانا و ماني از در بيرون ميرن و پيمان چشم ميدوزه به كمند كه انگار قصد تكون خوردن نداره. كمي اين پا اون پا ميكنه و در نهايت زمزمه ميكنه:

- كمند؟ كمند جان؟

- ميل ندارم. شما بفرماييد من نشستم.

- كمند ببين...

حرفش رو قطع ميكنه و:

- گفتم ميل ندارم. برو پايين ميخوام تنها باشم.

- كمند به خدا من بي تقصيرم. من هر....

- نميخوام صداتو بشنوم. برو پايين پيمان. نذار حرمت كسي شكسته شه. برو پايين.

پيمان مستاصل به كمند خيره ميشه و ماني از فاصله اي نه چندان دور برق نگاه پر خشم و پر تنفر كمند رو تشخيص ميده. همون نگاهي كه تو اون يكي دو ساعت كم رو صورت مريم و پيمان كوچولو نچرخيده بود. نميتونه حدسي بزنه ولي ميبينه بايد جو رو لا اقل فعلا كمي آروم نگه داره. دلش نميخواست اين سفر يه خاطره تلخ بشه. مخصوصا براي

آريانا كه با يه دنيا عشق اومده بود و دلش نميخواست اون برق اشكي كه خودش تو نگاه مريم ديده بود رو آريانا هم ببينه.

آروم جلو ميره و با دستايي كه داخل جيبش كرده رو بروي صندلي عقب مي ايسته و رو به كمند:

- كمند خانوم افتخار نميدين؟ الان چاي رو ميارن. از دهن بيفته خوراكي نيست ها.

- ممنون جناب راد. شما بفرماييد من ميل ندارم.

- مگه ميشه خانوم؟ همه با هم پا شديم. چطور من دارم از گشنگي هلاک ميشم اونوقت شما ميل نداريـن؟

پيمان بدو ببين اين زن آينده ات كجا مونده. يهو غافل بشي ازش بايد خيس مشغول آب بازيش رو جمع كني ها. پا هم كه پيدا كرده.... برو شما. من و كمند خانوم هم الان ميايم.

پيمان كمي تعلل ميكنه و بعد با نگاه پر اطمينان ماني عقب گرد ميكنه و از ماشين دور ميشه.

- كمند خانوم پا شدين؟

- گفتم كه ميل ندارم.

- ببينيد من نميدونم اينجا چه خبره كه شما رو دنده چپ افتادين و سر دعوا داريـن، مريم خانوم اشكش رو لا موهاي پسرش قايم ميكنه و پيمان اينجور شرمنده و سر به زير شده. به من هم ربط نداره اصلا كه بخوام فضولي كنم ولي دلم نميخواد اين سفر زهر بشه برا همه مون. پس بهتره هر كدورتي داريد بذاريد تو خلوت خودتون سه تا حلش كنيد. الان جاي تصويه حساب نيست. حالام پاشين بريم سر صبحانه.

كمند براي ثانيه اي انگار لحظه ها رو گم كرده باشه با اخم چشم ميدوزه به ماني و تقريبا داد ميزنه:

- ميشه دست از سرم برداري و بري پي كارت؟

ماني هم اخم هاش رو در هم ميكشه و با عصبانيت و لحني سرد و نگاهي سرد تر:

- بچه دو ساله نيستي كه برا من صدات رو سرت بندازي خانوم. گفتم نميخوام گند بزنين به اين سفر پس تا لحنم عوض نشده خودت پاشو بيا.

- من گند نزنم به اين سفر؟

من؟ برو بپرس ببين كي گند زده به 7 سال زندگي من و حالام با توله اش پاشده اومده آينه دق من بشه به اون بگو گند نزنه به سفرت شازده.

- فكر ميكردم عفت كلامتون ستودني باشه با چند برخوردي كه باهاتون داشتم پس نذاريد نگاهم عوض بشه. فراموش ميكنم حرفاتون رو.

بعد دستش رو به طرف كمند دراز ميكنه و تقريبا با زور اون رو از ماشين پياده و به طرف رستوران ميبره.

- ولم كن. نميخوام بشينم لقمه گذاشتن تو دهنه اون آينه دق حروم زاده رو تماشا كنم و لبخند بزنم.

رنگ نگاه ماني ناگهان وحشي ميشه. ايست ميكنه و تو صورت كمند خيره ميشه و زمزمه ميكنه:

- حقت بود يه سيلي جانانه نوش جون كني ولي غريبه تر از اونم كه مهمونت كنم پس دهنت رو ببند و لال شو. حلال زاده يا حروم زاده بودن اون بچه نه به من ربط داره نه به جنابالي و نه حتي به اون طفل معصوم. به خطاي دو تا گوساله اي ربط داره كه بازم من و توي بيرون گود نشسته نميدونيم قبل گه كاريشون قبلت قبلنايي گفتن يا نه. هر چند

خدا از دل آدما بيشتر خبر داره و ننشسته به اين دو كلمه گوش تيز كنه كه گفتن يا نگفتن كه اون طفل معصوم حلال بشه يا حروم. مهم اينجاست.

دستش رو محكم تو سينه اش ميكوبه و دوباره رو به كمند:

- اون موقع كه اين گه رو ميخوردن اگه تو اينجا حسي به هم داشتن و فقط يه هوس نبوده كافيه برا حلال بودن اون بچه. حتي حلال تر از شير مادر.

تا ته صبحانه ات هم چشم نداشتي اون طفل معصوم رو ببيني روت رو بكن طرف يكي ديگه. خودت تنت ميخواره اون بچه رو ديد بزني نداز گردن كسي. انقدر جنم داشته باش كه لا اقل تو دلت اعتراف كني كه دلت ميره كه دست اون بچه رو تو دستت بگيري. نگات رو تو چشماش بدوزي. ديگه ام تمومش كن.

نگاه خسته و درمونده اش رو به ماني ميدوزه و قطره اشک مزاحم رو از چشمش پس ميزنه و:

- ميدوني اشكال كار چيه؟ اينه كه ما ها دست به بالا منبر رفتنمون خيلي خوبه. شعار دادن تو خونمونه. مثل آب خوردن.بي فكر. فكر نكن منظورم جسارت به تنها شما ست. نه. به خودمم هست. به هزاران آدم ديگه ام كه همه شون مثل من و تو هستن هم هست.

يه روزي دقيقا هفت سال پيش يكي ازم پرسيد يعني تو واقعا از دست مريم دلخور نيستي؟ آخه اين مريم مقدسي كه الان داري ميبيني يه روزي نامزد مني كه داشتم يه ماه ديگه باهاش ازدواج ميكردم رو ازم گرفت. اون موقع ها چيز ديگه اي بود. صداش انقدر نرم بود كه منه نديده رو هم جذب ميكرد تا چه برسه به امثال امير يا حتي.... بگذريم.

اون موقع به اون آدم با قاطعيت تمام ميدووني چه جوابي دادم؟ همين شعاراي تو رو دادم. كه تقصير مريم نبوده. امير مقصر بوده. بيچاره مريم چه گناهي كرده. تازه اون كه وضعش از منم بدتره با يه بچه تو دامنش.

اما آقا ماني منم داشتم شعار ميدادم. خودم اون روز نفهميدم دارم يه مشت شعار خند ه دار ميدم كه اگه فهميده بودم شايد كار هيچوقت به اين جا ها نرسيده بود.

اما امروز وقتي واقعيت با پررنگي و سماجت تو چشمم اومد تازه فهميدم يه عمر داشتم شعار ميدادم. كه حرف تو همين سينه اي كه تو روش ميكوبي و دم از عشق ميزني چه خنجري داره بهم ميزنه.

از من كه گذشت. ولي من بعد هيچوقت شعار نده. اگه روزي نامردي زنت رو از چنگت در آورد و با پستي ترد شدي اونوقت حق داري بياي تو اين گود بشيني و اگه شعاري از دهنت در اومد بدي.

- ولي قبول كن در شان تويي كه اون موقعي كه ميتونستي بي چاک و دهن بري تو شكم عالم و آدم ولي نرفتي، نيست كه الان بخواي تمام اون حرمت و خانومي خودت رو با چهار تا كلمه زير سوال ببري. فكر ميكني اگه فرياد بزني كه اين زن چي كاره بوده يا اين بچه حلاله يا حرومه چيزي عوض ميشه؟ فكر ميكني حتي يه نفر بر ميگرده نگات كنه؟ فكر ميكني چي ميگن؟ نود درصد مردهاش ميگن حتما يه كاري كرده كه ولش كرده بوده نامزدش. اون ده درصده مونده هم ميگن عرضه نداشته شوهرش رو نگه داره.

زنا چي ميگن؟ هيچي برات اشک تمساح ميريزن و بعد بدو ميرن ميچسبن به شوهراشون كه مبادا از راه به در شون كني. يا بد تر از اون با ترحم نگات ميكنن و زير لب ميگن بيچاره شانس نداشته. با اين بر و رو اينم عاقبتش.

حالا اگه تو دنبال اين چيزايي برگرد تو ماشين و به كارت ادامه بده. ميتونم راهنماييتم كنم كه تير نگاهت رو كي باشه. خواستي انتقام بگيري زير پاي آريانا بشين. برو تو گوشش تموم اين خيانت ها رو بگو تا اونم كم كم عشقش به اين زن نيست و نابود بشه. تا يه پدر رو از بچه اي كه شايد الان مال تو بود بگيري. از بچه اي كه بالا بري پايين بياي يه روزي همه زندگيت بوده. اونوقت بشين و دلت مثلا آروم شه و لبخند بزن.

اما اگه تو كمندي با همون غرور و استحكام حالا اينبار به خودت و تو دلت شعارات رو بده. خودتو مجاب كن و باهاش كنار بيا. ولي يه چيز رو بدون اونم اينكه من از بيرون گود نشستم تماشا كنم و حالا دهن وا كنم و به تو اين حرفها رو بزنم. كسي از دل آدما خبر نداره. تو نميدوني اين تو چي ميگذره. شايد منم تمام اين لحظه ها رو تجربه كرده باشم. ميدونم سخته. ميدونم كشنده ست ولي ميشه ساده رد بشي. ميشه چشمات رو ببندي و نبيني كه چي شد. ميشه همه رو غريبه ببيني. غريبه هايي كه تازه بهشون رسيدي و فرصت داري بشناسيشون. شايد آدماي زشت ديروزي امروز قشنگ باشن. نذار اون آدم قشنگ ديروزي ديو زشت امروزي بشه. تو حيفي برا ديو قصه بودن.

حالا ببينم گشنه نيستي؟

بعد ماني كمي به عقب ميچرخه تا صورت كمند رو كه با فاصله چند قدم از خودش در حال قدم زدنه ببينه كه با صداي قدم هاي تند و پر شتابي كه ناگهاني از پشت كمند ميدوه لحظه اي گيج تنها نگاه ميكنه. نگاه نگرانش رو به پشت سر و مسير فرار ناديا ميدوزه و با قدمهايي سريع كمند رو رد ميكنه و دنبال ناديا ميدوه.

ناديا رو كنار ماشين ميبينه با نگاهي يخ زده و پر درد. دستش رو به طرف ناديا دراز ميكنه كه ناديا تو بقلش ميخزه و اشک آروم آروم از روي گونه اش جاري ميشه و همزمان:

- ماني همش تقصير من بود. منه احمق. پيمان خودش رو كشت كه نيايم اين سفر ولي من لج كردم. حتي حاضر نشدم ازش دليل مخالفتش رو بپرسم. من گند زدم به همه چيز. گند زدم به اين مسافرت كوفتي.

- شيش. آروم باش فسقلي. اتفاقيه كه افتاده. ديگه الان وقت اين كارا نيست. بايد همه حرفايي كه گوش وايسادي فراموش كني فضول خانوم و همون نادياي هميشگي باشي. باشه؟

- نه. نه ماني. نمي تونم. نه. كي ميتونه باور كنه مريم همچين آدمي بوده؟ نه.

ماني ناگهان جدي ميشه و سر ناديا رو بالا ميگيره و تو چشماش چشم ميدوزه و :

- تو حق نداري در مورد كسي قضاوت كني. تو هيچي نميدوني. منم هيچي نميدونم. پس ما حق نداريم فكر هاي بد كنيم. فهميدي ناديا؟ ديگه نميخوام اين حرفها رو ازت بشنوم. تا وقتي واقعيت ماجرا رو نفهميدي حق نداري حرفي بزني. باشه؟

- ميرم به آريانا ميگم بر گرديم.

- تو اين كار رو نميكني.

- چرا؟ كه داداشم با چنين آدمي ازدواج كنه؟

- چه جور آدمي؟ مگه تو بدي اي ديدي توش؟ جز نجابت و خانومي چيزي ديدي كه اين حرف رو ميزني؟

- ولي حالا كه ميدونم چه جور آدميه. اون. اون نامزد يكي ديگه رو از چنگش در آورده. اون.

- وايسا وايسا. همين جا وايسا ببينم. مگه تو عين همين كار رو نكردي؟

- من؟؟؟؟ من ؟؟؟؟؟؟ حالت خوبه؟

- آره. اون موقع كه پيمان نامي رو با كمند نامي ميديدي. اون موقع كه كمندي رو ميديدي كه دست پيمان دور بازوش حلقه بود، اون موقع كه پيماني ميديدي كه برا كمند هر كاري ميكرد.... من كه باورم اين بود كه كمند نامزدشه. تو رو نميدونم. صادقانه بگو. تو اينطور فكر نميكردي؟ ها؟

- خوب.... خوب اون فرق ميكرد . ديدي كه نبود.

- تو از كجا ميدوني كه اون موقع مريم هم مثل تو فكر نميكرده؟ ها؟ تو خودتو به در و ديوار زدي تا پيمان رو به دست بياري. مطمئنم حتي برا كمند هم تو دلت كم نقشه نكشيده بودي. حالا چي شد كه به مريم نامي رسيدي همه چيز قانونش عوض شد؟

- اما اون... اون.... كمند همين الان داشت ميگفت اون بچه... اون ح...

- هيچي نگو ناديا. دهنت رو كثيف نكن. من و تو هيچي نميدونيم پس حق نداريم قضاوتي كنيم. حتي كمند هم چيزي نميدونه. اين تنها چيزيه كه فقط دو نفر در موردش ميدونن، يكي مريم و يكي امير نامي كه من و تو نه پاي حرفشون نشستيم نه چيز زيادي ازشون ميدونيم. پس نذار فكرت مسموم شه. دلم نميخواد تو ذهنت قضاوت بيجا كني. تو ناديايي. خون ما راد ها تو رگ هات جريان داره و ما ها تو خونمون بي حرمتي نيست.

بعد لبخند خسته اي به روي ناديا ميزنه و زمزمه ميكنه:

- اين آخونده ميخواد از بالا منبر بياد پايين بره صبحانه بخوره. بابا دهنش كف كرد. اجازه ميفرماييد؟

ناديا لبخند غمگيني ميزنه و با ماني هم قدم ميشه و آروم ادامه ميده:

- دلم نميخواد آريانا عاشق مريم بشه.

- مريم دختر خوبيه. پيمان يه بابا ميخواد. آريانا خودش بايد تصميم بگيره پس چيزي رو بهش ديكته نكن.

- اگه مريم بهش كلك بزنه. اگه واقعيت رو نگه؟

- اين مريمي كه من دارم ميبينم اهل اين نارو زدن ها نيست. خيالت راحت.

صبحانه تو جو تقريبا سنگيني خورده ميشه و دوباره راه مي افتن. تقريبا حدود ظهر به رامسر مي رسند و بالاخره توي ويلا جاگير ميشن.

....

آريانا از همه جا بي خبر ساعتي بعد با چلوكبابي در دست وارد ويلا ميشه و همزمان با لحني سر خوش جمع رو به ناهار دعوت ميكنه. جمعي كه تنها استقبال كننده اش پيمان كوچولو و ماني بود.

پيمان رو در آغوش ميگيره و با لبخند:

- ببينم مامان مريم كجاست؟

- گريه ميكنه.

آريانا با بهت به پيمان نگاه ميكنه و بعد از كمي فكر:

- حتما تو راه خسته شده و سرش درد ميكنه كه داره گريه ميكنه. آخه سر درد خيلي بده.

- ميدونم ولي مامان بيشتر وقتا سر درد داره اما گريه ام نميكنه. يه قرص ميخوره و زودي خوب ميشه.

- شايد قرص هاش رو با خودش نياورده.

- نه آورده.

آريانا مستاصل به پيمان چشم ميدوزه و بعد با خنده:

- خوب ببينم ناديا كجاست؟ چرا با هم نيستين؟ مگه شماها دوست نبودين؟ ها؟

- من دوستم ولي ناديا ديگه باهام دوست نيست.

- چطور؟

- آخه رفتم اتاق كمند جون ديدم داره باهاش حرف ميزنه و كمند جونم گريه ميكرد. بهم گفت از اتاق برم بيرون.

آريانا اينبار متعجب تر نگاهش رو از كودک به طرف ماني ميگيره. ماني آروم سرش رو زير ميندازه و از روي مبل بلند ميشه كه:

- صبر كن. كجا؟ اينجا چه خبره؟ چرا همه يا تو هم هستن يا با هم جنگ دارن يا دارن گريه ميكنن؟ تو ميدوني نه؟

- حتما خسته اند.

- مگه با بچه طرفي كه اراجيف به خوردم ميدي؟ ميگم اينجا چه خبره.

- فكر ميكنم بهتره تا عصر بذاري هر كي تو حال خودش باشه بعد ميتوني جواب سوالات رو از پيمان يا بهتر از اون از خود مريم بپرسي. فكر ميكنم حرفاي زيادي داشته باشين با هم و فرصت كمي.

با حرص پيمان رو تو آغوشش جا به جا ميكنه و به سمت پله ها و طبقه بالا كه اتاق دختر هاست ميره كه نيمه راه كلام ماني متوقفش ميكنه

- آريانا الان وقت مناسبي نيست. هيشكي الان حوصله ات رو نداره. بي خيال شو.

به عقب ميچرخه و نگاه جستجو گرش رو بار ديگه به ماني ميدوزه و با پوزخندي عصبي:

- خوب پس تو بگو چه خبره. گويا تنها غريبه جمع منم. بگين منم آشنا بشم.

صداي پيمان از پشت سر و در حال ورود به ويلا بر جا ميخكوبش ميكنه:

- كمند و مريم نبايد همديگه رو ميديدن. تقريبا ميشه گفت من گند زدم به اين سفر. بايد همون موقع جلوي ناديا رو ميگرفتم. ببخشيد.

آريانا با بهت به پيمان نگاه ميكنه و:

- اينا اصلا از كجا هم رو ميشناسن؟ مگه مريم تو فرانسه زندگي نميكنه؟ اصلا اينا چه ربطي به هم دارن؟

پيمان رو به پيمان كوچولو لبخندي ميزنه و آروم از آغوش آريانا بيرونش مياره و روي زمين ميگذاره و:

- پيمان جان نميخواي بري دستات رو بشوري برا ناهار؟

پيمان بي هيچ حرفي سرش رو پايين ميندازه و به سمت پله هاي طبقه بالا ميره و ثانيه اي بعد از تير رس نگاه جمع خارج ميشه.

- خوب ميگفتي؟؟؟؟

- آريانا، مريم فقط هفت ساله كه از ايران رفته. خونواده اش هم ايران زندگي ميكنن. مريم و كمند هر دو عاشق يه مرد بودن كه امير دوست من بود. خوب اتفاقات زيادي افتاد و خوب فكر ميكنم بايد خود مريم بهت بيشتر از اينش رو توضيح بده. البته اگه بخواد. ولي يه پيشنهاد دوستانه. اونم اينكه مريم رو فراموش كن و بذار اين دو روز هم تموم شه و هر كي بره سراغ زندگي خودش.

- هه. مطمئني؟ فكر نميكني يه كم ديره برا اين حرفا؟ ديشب جنابالي نبودي كه سيلي عاشقيت رو از مامانت بخوري. قطعا بازم جنابالي نبودي كه فحش بشنوي و مطمئنا بازم جنابالي نبودي كه تا صبح تو اتاق قدم رو بزني. اگه ميتونستم خيلي وقت پيش بي خيال ميشدم.

- آريانا عاقل باش. شما به درد هم نميخورين.

- چيه؟ تو اين وسط چي گيرت مياد از اين دو به هم زني؟

- احمق نشو. اگه راه داشت كه بخيل نبودم.

- كي ميدونه. شايدم باشي.

- بس كنين. جفتتون. خجالت داره. مثل بچه ها افتادين به جون هم. يه قاشق بشقاب بذارين تا ميرم اينا رو صدا كنم.

....

از پله ها بالا ميره و پشت اتاق اول ثانيه اي مكس ميكنه و بعد ضربه آرومي به در ميزنه.

با صداي بله آروم مريم در رو باز و وارد ميشه

پيمان رو ميبينه كه تو آغوش مريم پنهون شده و آروم گريه ميكنه و مريم كه با تمام تلاشش اشک هاش رو پس زده و پيمان رو آروم ميكنه.

سرش رو زير ميندازه و:

- آريانا ناهار گرفته. ميز رو چيديم. بفرماييد ناهار.

- ممنون من سيرم ولي ميشه خواهش كنم اگر زحمتي نيست شما پيمان رو ببريد؟

- نه چون ميل هم نداشتين بياين به زور بخورين. مثلا اومديم مسافرت دور هم باشيم.

مريم سرش رو پايين ميگيره و آروم زمزمه ميكنه:

- من نباشم بهتره.

- كاملا در اشتباهيد. پايين منتظرتونيم. زود تر بياين. با اجازه.

اينبار در اتاق بعدي رو ميزنه كه با صداي ناديا و گردش در روي پاشنه ناديا و كمند رو ميبينه. لبخند آرومي ميزنه و:

- آريانا ناهار گرفته. بياين پايين.

- ما ميل نداريم. شما بخورين.

- قراره سه روز با هم باشيم پس همه تون تمومش كنيد و بياين سر ميز. نميخوام دوباره اين پله ها رو بيام بالا پس تا پنج ديقه ديگه خودتون پايين باشين.

....

شايد تنها صداي به هم خوردن هاي قاشق و بشقاب و گاه گداري طلب نوشيدني كردن هاي پيمان بود كه سكوت رو ميشكست. پيماني كه جوري تربيت شده بود كه شرايط نرمال رو از غير اون به سادگي تميز بده و با تمام كودكي و

لذت شيطنت سر ميز غذا، سكوت كنه و لب از لب باز نكنه كه مبادا نگاه پر اخم مادر و يا فرياد بي حوصله كسي بهش هديه بشه.

تقريبا غذا تموم شده بود كه آريانا سكوت رو ميشكنه و رو به پيمان:

- ماست بدم پيمان جان؟

- با خيار آريانا؟

كلام تلخ و سرد و پر خشم مريم سكوت رو تلخ تر ميكنه وقتي با غيض پيمان رو مخاطب قرار ميده و:

- عموش رو خوردي؟ اين چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟

بعد در حال بقل گرفتن پيمان:

- ممنون مهندس راد. ماست ميل نداره. وقت خوابشه. ببخشيد. ممنون ناهار خوشمزه اي بود. دستتون درد نكنه.

بعد به طرف پله ها ميره و ثانيه اي بعد تو پيچ پله گم ميشه.

آريانا با حرص دستمال دستش رو روي ميز ميندازه و:

- بچه ماست خيار ميخواست ها. عجب آدميه.

كمند پوزخند روي لبهاش عميق تر ميشه و ناديا با حرص رو به آريانا:

- به تو چه. مامانش بهتر ميدونه. حتما لازم نبوده بخوره. كاسه داغتر از آش شدي؟

- شما ها چتونه. بگين ما هم بدونيم. قراره سه روز اينجوري باشه همين الان جمع كنيم برگرديم بهتره.

- فكر بدي هم نيست. من كه موافقم. كمند و پيمان هم همينطور. مريم هم كه مطئنن ترجيح ميده بر گرده.

آريانا با عصبانيت بلند ميشه و از در ساختمون بيرون ميره.

ساعتها از اون زمان گذشته بود و حالا ماه با سخاوت تو پهنه آسمون زيباييش رو به رخ ميكشيد و عطر محبوبه شب مشام رو نوازش ميداد.

كمند بالاخره خوابيده بود و ناديا گوشه تخت كز كرده بود و دوباره به حرفهاي پريسا و عاقبت خودش فكر ميكرد.

اونطرف تر مريم هنوز اشك ميريخت و آروم پسرش رو تكون ميداد كه روي پاش خوابيده بود و اشكهاي ماسيده روي گونه هاش رد كمرنگي به جا گذاشته بود.

پيمان بالاخره روزه سكوتش رو ميشكنه و آروم به سمت پله هاي منتهي به طبقه بالا و محل استراحت دخترها ميده.

چند لحظه گيج بالاي پله ها مي ايسته و چشم ميدوزه به اتاق ها تا شايد بتونه تشخيص بده ناديا رو كجا ميتونه پيدا كنه. تنها كسي كه ميتونست بهش كمي آرامش بده و فكرش رو از اينهمه پري، حتي براي چند دقيقه خالي كنه.

دستش رو روي اولين دستگيره ميگذاره كه ماني بلند خطاب بهش:

- اون نيست.

دستش رو آروم بر ميداره و جلو ميره و روي در دوم ثانيه اي مكس ميكنه و بعد ضربه آرومي به در ميزنه.

با صداي زمزمه مانند بله ناديا در رو باز و روبروش ناديا رو ميبينه در هم مچاله شده روي تخت و به فاصله كمي كمند رو ميبينه كه چشماش رو با خستگي باز ميكنه و با ديدن پيمان دوباره ميبنده و بي هيچ حرفي روش رو به اون طرف ميكنه.

جوابي براي كمند نداره. خوب بد اتفاقيه كه افتاده و حالا و تو اين لحظه خودش انقدر داغونه كه اومده سراغ ناديا تا آرومش كنه، پس نميتونه الان كسي رو آروم كنه. تازه آرومه چي بكنه؟ بگه هفت سال رو تو يه ثانيه فراموش كن؟ بگه ببخشش؟ يا بگه بيا بشين باهاش گپ بزن؟ قطعا همه اين حرفها جز جكي خنده دار معني ديگه اي پيدا نميكنه.

پس ترجيح ميده تنها سكوت كنه. سرش رو به سمت ناديا بر ميگردونه و زمزمه ميكنه:

- ناديا؟

- بله؟

- خسته ام. مياي بريم يه كم قدم بزنيم؟

ناديا از نگاه پيمان بغضش سنگين ميشه. از اينهمه دردي كه با يه بي فكري محض به كسي كه تمام زندگيشه، داده، دلش ميگيره. آروم از روي تخت بلند ميشه و روبروي پيمان مي ايسته:

- همين جوري بيام يا روپوش روسري بپوشم؟

پيمان تازه نگاهش به طرف ناديا ميره كه شلوارک مشكي تا زير زانو به پا كرده با يه تاپ بندي مشكي. تازه چشمش اونهمه ظرافت دختر رو ميبينه و به چشمش تو يه لحظه اونقدر خواستني مياد كه ناخوداگاه بهش نزديک تر ميشه و در آغوش ميگيرتش و سرش رو لاي موهاش فرو ميبره.

آرامش ناگهاني تمام وجودش رو در بر ميگيره و لبخند آروم آروم تو چشما و لبهاش پيدا ميشه. با نفس هاي سنگينش عطر تن ناديا رو مزه مزه ميكنه و بعد آروم حلقه دستاش شل ميشه و دوباره مقابل ناديا مي ايسته و:

- محوطه اختصاصيه و در نتيجه كسي نيست و مشكلي نداره هر جور بياي. ولي لب دريا ممكنه يه كم باد باشه. سردت نميشه؟

ناديا دست و پاش رو جمع ميكنه و نگاه گر گرفته اش رو از پيمان ميدزده و زير لب و با لبخند ادامه ميده:

- نه. پس تو به چه دردي ميخوري؟ سردم شد گرمم ميكني. مگه نه؟

آروم زير گوشش زمزمه ميكنه:

- نه اونقدر كه تو ميتوني من رو گرم كني.

بعد دستش رو زير بازوي ناديا ميگذاره و آروم از اتاق بيرون ميرن و در رو پشت سرشون مي بندن و كمند ميمونه و دنيايي حسرت و طعم گس عشق كه روزي با ذره ذره وجودش لمسش كرده بود و حالا جاي خاليش بيشتر و بيشتر خودش رو به رخ ميكشيد.

....

فصل نهم

هر كدوم تو حال و هواي خودشون و در حاليكه دستاي هم رو گرفتن مسير سنگ فرش رو تا لب دريا پيش ميرن.

پيمان بي هيچ حرفي نگاهش رو ميدوزه به جايي شايد در دور ترين نقطه دريا. جايي كه آسمون و دريا با هم يكي شدن و تو دل هم آروم به تماشاي دنيا نشسته اند.

ناديا آروم دستش رو از حصار دست پيمان بيرون مياره و روي زمين ميشينه و پاهاش رو دراز ميكنه و به شن ها اجازه يكي شدن با تن گرمش رو ميده و به فرداهاي دور فكر ميكنه.

پيمان طبق قانون نا نوشته قلب ها روي زمين و كنار ناديا سر ميخوره و ثانيه اي بعد گرماي دستاش حمايتگر شونه هاي ظريف و لطيف ناديا ميشه و ناديا رو به خودش نزديكتر ميكنه.

دريا براي بهتر ديدن اين دو عاشق نزديک و نزديكتر ميشه. جوري كه بدش نمياد با دست و پا زدن هاش خودش رو لا اقل به پاي اين دو برسونه و به بازي بگيرتشون. شايد چون بزرگه و مغرور. مغرور به وسعتش و سحر تو وجودش كه تاب ديدن هيچ معشوقي جز خودش رو نداره.

اما ناديا و پيمان تنگ تر به هم ميچسبند و ثانيه اي بعد ناديا سرش رو آروم روي شونه هاي پيمان تكيه ميده و پيمان شروع به حرف زدن ميكنه.

- اولين باري كه ديدمت، به جرات ميگم كه تو رو نديدم. مريم رو انگار ميديم. تو داشتي تقلب ميكردي و من دختري رو ميديدم كه سالها پيش همون جا، تو موقعيت تو نشسته بود و داشت تقلب ميكرد. نگاهت همون نگاه بود. همون نگاه وحشي و سبز. اعتمادت همون بود. سختي و غرورت همون بود. حتي تمسخر تو نگاهت و حرفاتم همون بود. نميدونم دنبال چي بودم. شايد گمشده خودم. نميدونم اصلا عاشق اين گمشده بودم يا نه. گمشده اي كه روزي حاضر شده بودم براي نجاتش باهاش ازدواج كنم. اما مغرور بود. شكسته بود اما هنوز غرورش نشكسته بود. اون از ترحم بيزار بود.

چاره اي نداشتم. كمكش كردم تا از ايران بره. اما چشمم از زمانيكه يهو بي خبر نيست شد، دنبالش بود. وقتي تو رو ديدم شايد مريم رو تو وجودت ديدم. هر لحظه منتظر بودم يه حركتي مشابه مريم ازت سر بزنه. يه خطا. خطاي بزرگ.

اما تو فرق داشتي. تو چيزي داشتي كه من از دركش عاجز بودم. تو بچگي ميكردي و گاهي آنچنان بزرگ ميشدي كه تمام باورهام رو زير سوال ميبردي. كم كم باهات زندگي كردم. با نگاهت. با لجاجت ها و سر سختي هات. اون شب تو داشتي تو تب ميسوختي و من پام سست شده بود. دلم ميخواست برام هيچ ميشدي. تو يه ثانيه فراموش ميشدي ولي هر لحظه پر رنگ تر شدي. اون شب عذاب كشيدم. خودم رو مقصر ميدونستم. شكسته بودمت و بايد خوشحال مي بودم و ميخنديدم ولي داغون شده بودم. دلم ميخواست كنارت بشينم و دستات رو تو دستام بگيرم و آرومت كنم. تنفر رو تو چشمات داشتم ميديم و نگاه تب زده ات دلم رو لرزوند. اون موقع نفهميدم كه اون نگاه چي بود و چي كرد باهام ولي مطمئنم همون نگاه تب زده عاشقم كرد.

ازت فرار ميكردم چون ميترسيدم خطا كنم. همون خطاي امير رو. ميدونستم عشق خودش بزرگترين مستي هست و آدم مست هر كاري ممكنه بكنه. نميخواستم تو اين مستي پشيموني به بار بيارم.

من بارها كمند رو تو آغوشم آروم كرده بودم. بارها دستم حلقه بازوهاش شده بود بارها پام تكيه گاه سرش شده بود و دستام نوازشگر موهاش ولي هيچوقت تنم نلرزيده بود. حسي گرمم نكرده بود. نگاهش گر گرفته ام نكرده بود. اما تماس با سر انگشت تو داغم ميكرد. نگاهت آتيشم ميزد. بازوهاي برهنه ات اون روز ديوونه ام كرده بود. فهميده بودم كه مست شدم. همون مست عشق و بايد ازت فرار ميكردم. انقدر فرار كردم تا شايد آروم بشم. ولي ديوونه تر شدم. فهميدم از اين عشق نميشه گذشت. با تموم تفاوت هات و بچگي هات منو عاشق كردي. انقدر عاشق كه زبونم در مقابلت لال ميشد و نمي تونستم مخالف ميلت حرفي بزنم. شايد اگر انقدر عاشق نبودم حالا اين اتفاق نيفتاده بود و ما اينجا نبوديم. كمند و مريمي كنار هم نبودن.

ميچرخه سمت ناديا و چشم ميدوزه به اون جنگل وحشي و نگاه گرم و ادامه ميده:

- ناديا خيلي وقته كه فقط تو و وجود تو آرومم ميكنه پس امشبم آرومم كن. خسته ام. گيجم. چيكار كنم ناديا. سرم پره. داره ميتركه. كجا اشتباه كردم؟ چرا همه انگشت اتهامشون رو به منه؟ از صبح فقط نگاه خصمانه و داد و فحش شنيدم. گرمم كن ناديا. يه كم بهم محبت بده. نگاه گرمت رو ميخوام تا آروم بشم.

ناديا دستش رو جلو ميبره و قطره اشک سمج روي گونه پيمان رو پس ميزنه و دستش رو حلقه گردن پيمان ميكنه و ثانيه اي به خودش فشارش ميده و آروم روي موهاش رو نوازش ميكنه و بعد ازش جدا ميشه و چشم ميدوزه تو اون دو چشم جادويي سياه كه حالا حلقه قرمزي از شايد گرماي وجود خودش و يا شايد اشک توي چشماي پيمان، سياهيش رو كمرنگ كرده.

- پيمان تو مقصر نيستي. باور كن اين رو. تو جز خوبي تو وجودت نبوده و نيست. تو فقط تقصيرت اين بود كه تو اون لحظه با عقلت تصميم نگرفتي. درست عاشقي. سخته برات به من نه بگي. همون طور كه براي من سخته به تو نه بگم يا از تو نه بشنوم. ولي گاهي بعضي چيزا هست كه بايد جلوشون وايسي تا بعد پشيموني به بار نياره. بايد جلوم واي ميستادي پيمان. بايد حرف ميزدي. اگه تو ماشين بهم دليل مخالفتت رو ميگفتي اين اتفاق نمي افتاد. درسته لج كردم و رو حرفم وايسادم ولي ميدوني چرا؟ يه دليلش اين بود كه تو بي هيچ توضيحي فقط گفتي نه. انتظار نداشته باش من در مقابل هر نه اي كه از دهنت در ميياد چشم بسته بگم باشه. منو بشناس پيمان. اگه منو نشناسي زندگي زهرت ميشه. ياد بگير با من چطور بايد حرف بزني. برام دليل آوردن رو ياد بگير. من ياد نگرفتم بي دليل زير بار هر حرفي برم.

اما قبول دارم منم مقصر بودم. منو ببخش پيمان. شايد منم مقصر بودم كه تو تنهايي مون هم حاضر نشدم دليل مخالفتت رو بپرسم.

دستاي ناديا كه دور بازوهاش حلقه شده رو ميگيره و چشم ميدوزه تو چشماش و زمزمه ميكنه:

- تو خيلي بزرگي ناديا. باورم نميشه اين ناديا همون ناديايي كه از ديوار راست بالا ميره و عشقش مسابقه دوييدن رو جدول خيابونه. ممنونم از آرامشي كه بهم دادي. دوست دارم ناديا. بيشتر از خودم حتي.

- انقدر دوسم داري كه برام بجنگي؟ تنهام نذاري؟

نگاه گنگش رو به نگاه ترسان ناديا ميدوزه و زمزمه ميكنه:

- تو چي ميگي ناديا؟ اين حرفا چيه؟ نكنه باورم نداري؟

- چرا باورت دارم ولي....

- ولي چي؟ چيزي شده؟

- مامان با تو مخالفه. به نظرش تو خيلي براي من بزرگي. ديشب ....

بعد اشک آروم روي گونه اش جاري ميشه و سكوت جاي هر كلامي رو ميگيره.

ناديا رو آروم تو آغوشش جا ميده و زير گوشش زمزمه ميكنه:

- اون روز كه عاشقت شدم و اجازه دادم همه وجودم پر از تو بشه فكر همه چيز رو كردم. اون روز خودم رو براي هر جنگي آماده كردم. من پشتتم ناديا. اگه تو بخواي. تا روزي كه تو من رو بخواي من هر كاري ميكنم و مطمئن باش به دستت ميارم. شک نكن ناديا. بهت قول ميدم.

ناديا سرش رو آروم بالا مياره و لبخند كرنگي رو لبهاش ميشينه و نگاهش رو به پيمان ميدوزه.

پيمان تاب مقاونت بيشتر رو در مقابل اينهمه نزديكي و گرماي ناديا و نگاه پر حرفش نمياره. زنگ خطر تو گوشش به صدا در مياد. آروم ناديا رو از خودش جدا ميكنه و از روي زمين بلند ميشه و به سمت دريا قدم بر ميداره.

- ناديا امشب خيلي گرمه. به نظر تو هم گرم نيست؟

- آره خيلي گرمه. دارم گر ميگيرم.

پيمان با لبخند ثانيه اي به پشت بر ميگرده و تو چشماي ناديا نگاه ميكنه و بعد سرش رو زير ميندازه و دوباره به سمت دريا ميره و ادامه ميده:

- اگه تو داري گر ميگيري، من گر گرفتم. ديگه طاقت ندارم. بعد پيراهنش رو از تنش در مياره و با همون شلوار كوتاهش ميزنه به دريا تا التهاب و گر گرفتگي تنش از برخورد با آب كم بشه.

ناديا خنده عميقي ميكنه و ادامه ميده:

- اي ديوونه. سرما ميخوري. آب سرده. بيا بيرون.

پيمان جلو و جلو تر ميره و فرياد ميزنه:

- نه. تازه دارم يه كم خنک ميشم. تو برو تو. منم زود ميام.

ناديا نگاه شيطوني بهش ميكنه و:

- و اگه نرم؟

- من عقب تر ميرم.

- و اگه من جلوتر بيام؟

- تو اين كار رو نميكني.

- از كجا انقدر مطمئني؟

- مطمئن نيستم ولي ازت دارم خواهش ميكنم بري.

- اي ترسو.

بعد با لبخند دمپايي هاش رو كنار دمپايي هاي پيمان در مياره و آروم آروم به سمت دريا قدم بر ميداره.

صداي پيمان لحظه اي متوقفش ميكنه:

- نكن ناديا. سرده. سرما ميخوري. بر گرد ويلا.

- اگه مريض بشم چيكار ميكني؟ شب تا صبح بالا سرم ميشيني دستمال بذاري تا تبم پايين بياد؟

- ناديا ديوونگي نكن. برگرد.

جلو تر ميره و چند ثانيه بعد تا سينه توي آب ميره و كم كم فاصله اش با پيمان كم و كمتر ميشه.

- ديوونه. جلوتر نيا.

- شنا بلدم.

- دريا تو شب خطرناكه. لجبازي نكن دختر.

- پس تو بيا عقب تر.

موهاي خيس ناديا تنش رو ميلرزونه. برجستگي هاي بدنش كه حالا با چسبيدن تاپ به بدنش بيشتر خودش رو به نمايش گذاشته نگاهش رو تبدار تر ميكنه و از ترس فاصله اش رو با ناديا بيشتر ميكنه.

نگاهش روي سينه ستبر پيمان كه هر لحظه بيشتر توي آب فرو ميره خيره ميمونه و حسرت گرم شدن توش تو وجودش بيشتر زبونه ميكشه. نگاهش روي صورت پيمان و نگاه سرخش ميلغزه و با نگاه حرف دلش رو ميخواد به پيمان بزنه. چيز زيادي نميخواد فقط آرامشش تو اون آغوش رو براي چند لحظه ميخواد. به خودش مطمئنه. ميدونه پاش نميلغزه پس فاصله اش رو كمتر ميكنه و به پيمان نزديكتر ميشه و ثانيه اي بعد هر دو كنار هم قرار ميگيرن.

ترس رو تو نگاه پيمان ميخونه و با لبخند چشم ميدوزه بهش و زمزمه ميكنه:

- پايه مسابقه هستي؟

- نه ناديا. از اين جلوتر خطرناكه. پات به كف آب نميرسه ديگه. يهو زير پات خالي بشه هر اتفاقي ممكنه بيفته.

- اوهوم. و اولين اتفاق دستاي توست كه محكم دورم حلقه ميشه و جلوي هر اتفاق ديگه اي رو ميگيره. نترس من شناگر خوبي ام.

- ناديا كوتا بيا. اصلا بيا برگرديم.

- نچ. مسابقه. 3.... 2....1

بعد مثل باد از كنار پيمان ميگذره و دور ميشه.

پيمان عصبي پشتش شنا ميكنه و سرعتش رو زياد و ثانيه اي بعد دستش رو دور كمر ناديا حلقه ميكنه و به سمت ساحل شنا ميكنه.

نادیا از تماس با پیمان گرم میشه. همون گرمايي که پیمان هم با جزء جزء بدنش حس میکنه.

بعد از یه مسافت کوتاه و جايي که مطمئنه پاي نادیا به کف آب میرسه حلقه دستاش رو شل میکنه و با اخم به نادیا چشم میدوزه و زمزمه میکنه:

- دیگه بسه لجبازي. شنا کن بریم. خیلي دیره.

نادیا تنها چشم میدوزه به پیمان و نزدیک و نزدیکتر میشه و درست مقابلش مي ایسته و زمزمه میکنه:

- وقتي تو کنارمي از هیچي نمي ترسم. حتي از غرق شدن. دوست دارم پیمان.

پیمان بي اراده قدم جلو میگذاره و نادیا رو محکم تو آغوش میگیره و زمزمه میکنه:

- منم دوست دارم.

حلقه دستاش رو تنگ تر میکنه و چشم میدوزه به نادیا و لحظه به لحظه صورتش به صورت نادیا نزدیک و نزدیکتر میشه.

شاید تنها تو فاصله دو انگشت از لبهاي نادیا، صوورتش مي ایسته و نگاه لرزانش گیج میشه و تن نادیا زیر دستاش دون دون میشه و میلرزه. دندوناش به هم میخوره و نگاهش ترسان. موهاي خیس نادیا رو آروم از توي صورتش پس میزنه و زمزمه میکنه:

- نترس نادیا.

-دست خودم نیست.

چشم ازش بر میداره و محکم تر به خودش فشارش میده و آروم بوسه اي که داشت هوس میشد رو روي سرشونه نادیا میزنه و هوسش رو به این شکل پس میزنه و آروم به طرف ساحل میره و تقریبا پاهاي سست و تن لرزان نادیا رو هم دنبالش میکشه.

ثانیه اي بعد پاشون به ساحل میرسه و پیمان بلوزش رو از روي شن ها بر میداره و تو تن لرزون نادیا میکنه و در حالیکه تن ظریف دختر رو به خودش فشار میده تا لرزش کمتر بشه، به سمت ویلا حرکت میکنن.

دو روز از اومدن شون گذشته بود و هنوز جو همون جو سرد بود. هنوز نتونسته بود حتي چند دیقه با مریم حرف بزنه و این عصبیش کرده بود. مریم انقدر سرد و خشک بود که مي ترسید اگر بخواد لب از لب باز کنه جنجال دوم هم به راه بیفته.

کمند بالاخره از این زندون خود ساخته اش بیرون اومده بود و رفته بود قدمي بزنه و ماني هم با پیمان رفته بود دریا. پیمان و نادیا هم که طبق معمول این دو روز باز سرشون تو خلوت خودشون بود.

بالاخره دل رو به دریا میزنه و از مقابل نگاه پرسان نادیا و پیمان رد میشه و به طرف اتاق هاي بالا میره.

چند ثانیه اي پشت در مکس میکنه و بعد آروم ضربه اي به در میزنه و با صداي بفرمایید مریم در رو باز میکنه و داخل میشه.

- سلام. بي موقع مزاحم شدم؟

- اختیار دارین. این چه حرفیه. مزاحمي هم اگر باشه منم که این دو روز سفرتون رو هم به هم زدم.

- این حرف رو نزنین. ما واقعا خوشحال شدیم که اومدین.

- اينم از احترام تونه كه به روم نمي يارين.

- مريم خانوم؟

- بله؟

- من راستش نيومدم اينجا كه تعارف كنيم به هم. ميخوام باهاتون حرف بزنم.

مريم براي ثانيه اي نگاهش رو از روي نقطه اي پشت سر آريانا بر ميداره و با كمي تعجب به آريانا خيره ميشه و به همون سرعت دوباره نگاهش به نقطه قبلي بر ميگرده و با همون لحن سرد رو به آريانا:

- خواهش ميكنم. امر بفرماييد.

- ميتونم بشينم؟

- اختيار داريد.

آريانا آروم روي لبه تخت ميشينه و نگاهش رو به مريم ميدوزه و:

- ميشه شما هم بشينيد. اينجوري برام سخته حرفام رو بزنم.

مريم اينبار با اخمي كمرنگ آروم روي تخت و با فاصله زيادي از آريانا ميشينه.

- دو روزه ميخوام باهاتون حرف بزنم ولي از ترس جوابتون و بدتر از اون برداشتتون از حرفام هيچي نگفتم. ولي امروز روز آخريه كه با هم هستيم و بايد بهتون حرفام رو بزنم. فقط خواهش ميكنم همه حرفام رو بشنويد و ازشون برداشتي نكنيد.

- زندگي من به هم ريخته تر از اونه كه شما يا هر كس ديگه اي بخواد تو يه ساعت و دو ساعت بهش سر و سامون بده و همه چيز رو به قبل بر گردونه. پس بهتره شما هم بهش فكر نكنيد. امروز كه تموم شه همه چيز براي شماها تموم ميشه پس فراموشش كنيد.

- نه نه. اشتباه نكنيد. من نميخوام تو زندگيتون دخالتي كنم. من ميخوام در مورد خودم و شما حرف بزنم.

مريم ناگهان و بي هوا زوم ميشه تو نگاه آريانا. انگار هنوز باورش نميشه كه اين حرفها از دهن آريانا در اومده باشه. ثانيه اي به خودش فحش ميده كه با اونهمه ادعاي خبره بودن نفهميده بوده كه يه ديوونه اي درست تو دو قدميش تو چه خواب و خيال هايي بوده.

دلش نميخواست حتي يک كلمه از حرفاي آريانا رو بشنوه. زنگ خطر تو گوشش انقدر بلند صدا كرده بود كه هزار جور اخطار رو تو يه ثانيه بهش بده و به قولي علاج واقعه قبل از وقوع بكنه.

سرش رو بالا ميگيره و با نگاهي كه حالا سرديش از زمستون هم بدتره رو به آريانا:

- مهندس راد من و شما هيچ ربطي به هم نداريم كه شما بخواين حرفي در مورد من و خودتون بزنيد. نميخوام چيز بيشتري بشنوم. ممنون ميشم تنهام بذارين.

- نميتونم. بايد حرفام رو بزنم. دو ساله اين حرفا تو دلم مونده. از همون موقعي كه فاصله مون يه فرسخ بود و من نميدونستم اين خانوم سليماني اي كه دارم باهاش حرف ميزنم كي هست. كجاييه. چند سالشه. بچه اي داره يا نداره. ازدواج كرده يا نكرده.

- حالا هم چيزي نميدونيد. پس از همون راهي كه اومدين برگردين كه به قولي اين ره كه تو ميروي به تركستان است.

- برام اهميتي نداره به كجاست. ميخوام باهات برم. هر راهي كه باشه. برام مهم نيست كه يه بچه داري. برام مهم نيست كه يه روزي يكي ديگه رو دوست داشتي. برام اين مهمه كه حالا ازش جدا شدي و تنهايي و ميتوني مال....

مريم با غيض از روي تخت بلند ميشه و روبروي آريانا مي ايسته و با فريادي خفه شده به چشماش خيره ميشه و:

- من از كسي جدا نشدم. حتي با كسي ازدواج هم نكردم. قطعا انقدر احمق نيستي كه معني حرفام رو نفهمي. پس ميدوني الان ايني كه روبروت وايساده كيه.

آريانا هم از روي تخت بلند ميشه و با نگاه سنگينش به مريم چشم ميدوزه و:

- صيغه هم همون ازدواجه. فقط ما براش اسم گذاشتيم.

- پسر جون من حتي صيغه كسي هم نبودم.

نگاه آريانا لحظه اي رنگ ميبازه. اما مريم بي توجه به اين رنگ باختن ادامه ميده:

- من يه دزدم. دزد زندگي كمند. نامزدش رو ازش دزديم. ميدوني چرا؟ چون پولدار بود و من بدبخت. چون نامزدش پسر يه كارخونه دار بود و من دختر يه كارگر. چون طمعكار بودم. چون ميخواستم يه شبه رهه صد ساله رو برم. چون فكر ميكردم يه بچه لازم دارم تا پابند خودم بكنمش. تا يه عمر بشم دختر خوشبخته قصه. اما حالا داري ميبينيم. اون بچه اي كه جلوت ميبيني تو مملكته تو بهش ميگن حرومزاده. تو مملكت غربي كه من فرار كردم ميذارن براش به اسم خودم شناسنامه بگيرم. تو مملكت تو به من ميگن هرزه. هر جايي. تو اون مملكي كه رفتم كسي نميشناستم كه نگام كنه و بخواد روم اسم بذاره. من خيلي وقته از اين مملكت بريدم.من ديگه مال اين مملكت و آدماش نيستم. اگه ميبيني الان اينجام برا نون در آوردنه. برا سير كردن شكم بچه ام. اگه نداشتمش منم الان اينجا نبودم. چون من خيلي وقته سير شدم. از همه چيز. از اين زندگي از اين آدما از خودم از همه چيز.

برو چشمات رو باز كن و زندگي كن. عشق واسه تو كتابا خوبه.

آريانا روي تخت مي افته و سرش رو بين دو دستش ميگيره و ثانيه اي بعد با نا اميدي سرش رو بالا ميگيره و دوباره چشم ميدوزه به مريم:

- داري دروغ ميگي. داري اين مزخرفات رو تحويلم ميدي كه ولت كنم.

- هه. تو يا زيادي عاشقي يا زيادي فارغ اي. وگرنه قطعا چنين فكري نميكردي. آخه پسر خوب مگه يه زن ديوانه ست كه خودش رو هرزه نمايش بده تا كسي رو پس بزنه. چرا چشمات رو باز نميكني؟ هان؟

من دروغ ميگم. باشه. برو از پيمان بپرس. ديگه اون واو به واو زندگي منو ميدونه. اون كه مرض نداره دروغ بگه بهت. برو بيشتر از اين عذابم نده. من به دردت نميخورم. همون طور كه تو به درد من نميخوري.

بعد از كنارش ميگذره و آروم در رو باز ميكنه و به سمت پله ها ميره و ثانيه اي بعد از مقابل نگاه پر درد پيمان ميگذره و به سمت ساحل ميره.

كمند و ماني و پسر كوچولوش رو ميبينه كه لب دريا دارن قلعه ميسازن. چند ثانيه به صحنه مقابلش چشم ميدوزه و بعد آروم به طرفشون ميره.

پيمان با ديدن مريم از روي زمين بلند ميشه و با لبخند به طرف مريم ميدوه و همزمان با فريادي پر خنده:

- ماما. ببين.

و با انگشت قلعه كوچيكش رو به مريم نشون ميده.

مريم لبخند عميقي بهش ميزنه و در آغوش ميگيرتش و ثانيه اي بعد رو به پيمان:

- خاله كمند و عمو ماني رو كه اذيت نكردي؟

- نه. كمند باهام دوست شده. اينم بهم داده

لحظه اي چشم ميدوزه به زنجير طلاي ظريفي كه به يه الله وصل شده. گيج ميشه و براي شايد حل علامت سوال پر رنگ تو ذهنش، نگاهش رو به كمند ميدوزه كه حالا جاي لبخندش رو اخم ظريفي گرفته و با اصرار روش رو از مريم پس ميزنه.

آروم پيمان رو زمين ميگذاره و رو بهش:

- بدو با عمو ماني برو مسابقه دو بده تا منم با خاله كمند يه قلعه كوچولو هم كنار قلعه ات برا اسباب بازي هات درست كنم. باشه؟

پيمان با خنده دستاش رو به هم ميكوبه و به طرف ماني ميدوه و ثانيه اي بعد ماني از روي زمين بلند ميشه و مريم تو دلش از اينهمه فهم ماني ممنون ميشه و آروم به طرف كمند ميره.

با نزديک شدن مريم سريع از روي زمين بلند ميشه تا ازش دور بشه كه صداي مريم وادار به ايستادنش ميكنه.

- ميشه چند ديقه صبر كني؟ بايد باهات حرف بزنم.

- دليلي براي شنيدن حرفات نمي بينم.

- اما من يه دليل خيلي مهم براي گفتن حرفام دارم.

- شايد 7 سال پيش مهم بود شنيدن حرفات ولي ديگه نيست. نميخوام بشنوم.

- خواهش ميكنم كمند. ميدونم ازم دلخوري. ميدو....

كمند با پوزخندي عميق و صدايي پر طعنه بين حرف مريم ميپره و:

- هه دلخور؟؟؟؟؟؟ واقعا چه فكري با خودت كردي؟ من اصلا تو رو نمي بينم كه بخوام ازت دلخور باشم يا نباشم.

مريم با سستي خودش رو روي شن ها سر ميده و ميشينه و سرش رو تنها بالا و به سمت كمند ميگيره و با بغض تو كلامش دوباره شروع ميكنه.

- ميدونم كمند. من خودم خودم رو نميبينم چه برسه به اينكه انتظار داشته باشم كسي من رو ببينه. و بدتر از اون اگر اون كس تو باشي.

يه عمر ساينا بودم. يه عمر هيچكس من رو مريم نديد جز پيمان. ساينا بودم چون خودم نخواستم مريم باشم. از خودم فرار كردم تا راحت تر بتونم هر غلطي ميخوام بكنم. تا چشمام رو ببندم و زندگي تو، خودم، امير و بدتر از همه پسر كوچولوم رو نابود كنم.

ازت نه توقع بخشش دارم نه همدردي. فقط ميخوام عذابم رو كم كنم. ميدونم تا عمر دارم و پيمان جلومه اين عذاب باهامه ولي شايد اگه با تو حرف بزنم اين عذاب كمتر بشه.

كمند تو رو خدا ازم بگذر. ميدونم هر زجري كه الان دارم ميكشم مقصرش خودمم. ميدونم چوب بي صداي خداست كه داره جواب تمومه ندونم كاري هام رو ميده. ميدونم زندگيت رو پاشيدم. ميدونم مسئول تمام دردا و بي كسي هاي اين سالهات منم. ميدونم جووني و خوشي هات رو يه شبه نابود كردم ولي به خدا خودم هم نابود شدم. ميدونم مقصر خودم بودم ولي منم كم از تو درد نميكشم.

كمند منو ببين. هيچي ندارم ديگه. تمام زندگيم فقط پيمانه. اگه نفس ميكشم به عشق اون بچه ست. اگه هنوز سر پا ام به خاطر زندگي اون بچه ست كه نابود تر از اين نشه.

كمند خسته ام. از همون روز اول تا همين الان كه جلوتم. همه وجودم پر از درده. درداي بي درمون. نه خونه دارم. نه زندگي. نه وطن. نه پدر. نه مادر. نه شوهر. نه يه سنگ صبور واسه بي كسي هام. نه آرامش. نه ....

كمند هيچي ندارم. حالم و ببين و لا اقل بهم ترحم كن. كمند ازم بگذر. به خاطر پسرم بگذر.

حالا اشک روي گونه هاش سر ميخورد و هر لحظه صداش بيشتر به زجه تبديل ميشد. كمند هم حال بهتري نداشت. تو دلش هزار تا درد و زخم كهنه بعد از 7 سال سر باز كرده بودن و مقابلش زني رو داشت ميديد كه با مريمي كه ميشناخت زمين تا آسمون فرق ميكرد. اين زن فقط يه زن شكست خورده بود. زني كه پاهاش ديگه ياراي ايستادن نداشت.

نگاهش رو از دريا ميگيره و به مريم خيره ميشه و تنها زمزمه ميكنه:

- چرا؟؟؟؟؟

چرايي كه هزاران چرا رو تو خودش پنهون كرده.

مريم اما نگاهش رو به جايي شايد تو عمق دريا، جايي كه فاصله اي بين آسمون و دريا نيست ميدوزه و زير لب زمزمه ميكنه:

- چون ميخواستم طعم بي كسي رو بچشم. طعم تلخ بي پناهي رو. ميخواستم ببينم اون هزاران زني كه يه نصف شب از درد زايمان از خواب ميپرن و به خودشون ميپيچن و بعد سرشون بر ميگرده به سمت ديگه تخت و جاي خالي شوهر رو حس ميكنن چطور خودشون چادرشون رو به كمر ميبندن و جون پر دردشون رو ميكشن تا بيمارستان و ميرن بچه اون مرد رو دنيا ميارن. چطور با يه بچه چند روزه و دست زير شكم گرفته از درد بر ميگردن خونه و جاي خالي مادرشون رو تحمل ميكنن كه نازشون رو بكشه و بگه مادر تو تكون نخور خودم بچه رو عوض ميكنم. تو تكون نخور برات كاچي بيارم.

چون ميخواستم طعم مثه سگ دويدن و كار كردن و درس خوندن و بچه بزرگ كردن و بعد نصف شب از خستگي بيهوش شدن اونم سر بي شام و بچشم.

حالا لحن مريم تلخ شده بود. تلخ تر از زهر. اما هنوز دلش پر بود.

- چون ميخواستم طعم غريبي و بي زبوني و خيلي طعم هاي ديگه رو بچشم. زير دندونم مزه مزه كنم.

ميدوني چرا؟ چون صورت مسئله رو درست نخونده بودم. فقط فرمولاي تو كتاب رو حفظ كرده بودم. فكر ميكردم جهنم بالاخره استادِ بابت اون چهار تا فرمولي كه برا هر سوال مينويسم تو برگه يه ده بهم ميده و پاس ميشم.

اما استادِ با نه و هفتاد و پنج انداختم.

بعد ناگهاني سرش رو از اون ته دريا بالا ميگيره و چشم ميدوزه به كمند و

- كمند؟؟؟؟؟ ببينم راهي برا پاس كردنش دارم؟ تو ميدوني استادِ رو از كجا ميشه پيدا كرد؟ تو شاگرد خوبش بودي آخه. حتما ميدوني.... نه؟؟؟؟؟؟؟؟

كمند پا سست ميكنه و روبروي مريم خم ميشه و كم كم پايين و پايين تر ميره و بالاخره مقابلش ميشينه و زمزمه ميكنه

- استاده خيلي وقته گم شده. يه روزي اومد و با يه زنجير و قسم به همون الله روش قلبم رو دزديد. وقتي خوب عاشقش شدم گذاشت و رفت. من از تو خيلي خوشبخت تر بودم مريم. آخه به من لا اقل ده رو داد.

ميخواستم زنجيرشو هميشه نگه دارم كه يادم نره همچين استادايي ممكنه بازم به تورم بخوره اما امروز لب ساحل چشماش رو برام فرستاد. چشماش طلبِ مالش رو ميكرد. پسش دادم. مال حروم خوردن نداره. دادم به صاحبش. حلالش باشه. تو رو هم حلالت كردم. برو بگرد شايد يه روزي يه جاي اين كره خاكي استاده رو پيداش كردي. اگه ديديش ازش بپرس چرا؟ شايد گفت چرا تو رو انداخت چرا منو لب مرز رد كرد و چرا برگه اون طفل معصوم رو اصلا نخونده روش خط قرمز كشيد.

كمند رفته بود و حالا مريم ميتونست به تمام اون سنگيني و فشاري كه از صبح باهاش جنگيده بود تا از پا نندازتش اجازه بده تا هر كاري ميخواد بكنه.

زن رو به اونهمه عظمت دريا نشسته بود اما غرق دريا نبود غرق آرزوهاي بر باد رفته اش بود. آرزويي كه حالا خودش ميخواست براورده بشه اما چه دير. حالا مردي بود كه عاشقش شده بود اما با بي رحمي عشقش رو تو نطقه خفه كرده بود. درد كشيده بود ولي نقابش رو از روي صورتش بر داشته بود تا آريانا هم ساينا رو ببينه.

اما آريانا هنوز تو شوک بود. هنوز بهت زده به همون آخرين نقطه روي تخت كه مريم نشسته بود خيره مونده بود و حتي قدرت فكر كردن هم نداشت.

عشق ميخواست هنوز بدوه و التماس كنه و عقل پس ميزد. دلش فقط يه چيز رو تكرار ميكرد اونم اينكه چه اهميتي داره. گذشته اش رو فراموش كن و مجابش كن اما عقل زير بار نميرفت. نميتونست به سالها اعتقادش پشت پا بزنه. به خودش كه نميتونست دروغ بگه تو ذهنش اين حک شده بود كه چنين زني زن زندگي نيست. يا لا اقل از جنس اون نبود تا بخواد همه چيز رو ندید بگيره.

سخت بود ولي بايد فراموش ميكرد. بايد فراموش ميكرد روزي مريم نامي تو زندگيش پا گذاشته. زندگي داستان افسانه اي و رويايي شاه پريون نبود. زندگي تلخ بود. سخت بود. دو طرف ميدون بايد از جنس هم ميبودن وگرنه داوري منصفانه نميشد. نميخواست سالها بعد تو زندگيش هر بار نگاهي رو روي زنش ديد برگرده و زني رو ببينه كه روزي پا رو تمام قانون ها گذاشته بوده و شايد اين نگاه هم سرآغاز پاي دوم رو گذاشتن باشه.

....

- ولم كن پيمان. ميخوام برم پيش آريانا. الان دق ميكنه. ديوونه ميشه. حاليت ميشه؟

پيمان نگاه خشک و خسته اش رو به ناديا ميدوزه و زير لب تنها زمزمه ميكنه:

- بذار تنها باشه. نذار جلوي تو بشكنه. جلوي تو بايد هميشه همون كوه و سنگ صبور باشه. اون الان هيچ همدردي نميخواد. اون فقط خودش و تنهايي هاش رو ميخواد. نرو. خواهش ميكنم.

ناديا تلاشي براي اينكه جلوي اشكاش رو بگيره نميكنه. سرش رو تو سينه پيمان فرو ميبره و هق هقش بلند تر ميشه و :

- مگه نديدي چي بهش گفت مريم. مگه نديدي چطور كاخ آرزوهاشو تو يه لحظه خراب كرد.

- از تو كاري بر نمي ياد. بذارش به حال خودش.

- اما....

پيمان انگشتش رو روي لبهاي ناديا ميگذاره و بي مقدم رو به ناديا:

- كي بيايم خواستگاري؟

ناديا ثانيه اي طول ميكشه تا از فاز خودش بيرون بياد و بره تو شوكي كه پيمان با حرفش وارد كرده. ثانيه اي سرخ و سفيد ميشه و بعد آروم آروم سرش پايين ميره و تنها زير لب زمزمه ميكنه:

- نميدونم.

اما پيمان با خنده اي به ظاهر سرخوش و مطمئن سر ناديا رو بالا ميگيره و :

- اولا ما عروس خجالتي نميخوايم. دوما نميدونم كه نشد جواب. ميگم فردا شب چطوره؟

ناديا از زمان انتخابي پيمان خنده اش ميگيره و دوباره به همون ناديايِ هميشگي بر ميگرده و با خنده:

- نه ميخواي امشب بياين.

- اوهوم. بد فكري هم نيست. اصلا ميخواي اول تا ما نيستيم بفرستيم مامان باباها جنگاشون رو با هم بكنن بعد كه صلح بر قرار شد من يه كت شلوار بپوشم و كروات بزنم و با يه دسته گل بيام. ها؟؟؟؟ موافقي؟؟؟؟؟

ناديا از تصورات پيمان تنها ميخنده. خنده اي عميق و دوست داشتني. و پيمان كه به نتيجه مورد نظرش رسيده و ناديا رو از فكر اتفاقات بد دور و برش تونسته در بياره به بازيش ادامه ميده و :

- نگا تو رو خدا. عروسم عروساي قديم. يه شرم و حيايي داشتن. داماد ميخواست دو كلام باهاشون حرف بزنه ده دفعه سرخ و سفيد ميشدن كه تهش يه نيمچه لبخندي رو لبشون بياد اونوقت.... هي روزگار. حالا عروس خانوم برات چه گلي بيارم بله رو ميدي؟

- امم. بايد فكر كنم.

- خوب فكر كن. 1...2....3.... وقتت تموم شد. جواب؟؟؟؟؟

- نميدونم.

- ولي من ميدونم.

- خوب چي؟

- زرنگي؟ بايد صبر كني.

- اااااااااااا..... بگو ديگه.....

ناديا و پيمان هنوز مشغول كلنجار بودن كه پيمان آريانا رو بالاي پله ها ميبينه. يه نگاه به اون قيافه كافيه تا همه چيز رو بفهمه و تنها با نگاه كوتاهي همدرديش رو به آريانا بگه.

اما آريانا با قدم هايي محكم و لبخندي آروم از پله ها پايين مياد و درست لحظه اي كه ناديا هم حضورش رو احساس ميكنه و سرش رو بالا ميگيره لبخند شيريني روي صورت ناديا ميزنه و بعد رو به پيمان:

- ميخوام يه چند روز تنها....

هنوز جمله كامل از دهنش در نيومده در باز ميشه و مريم با قدمهايي سست و نگاهي خسته و قرمز وارد ميشه.

آريانا چشم ميدوزه به مريم و در حاليكه سوييچ ماشين رو مقابل پيمان ميگيره دوباره حرفش رو تكرار ميكنه:

- ميخوام چند روز تنها باشم. شما ها برين تهران. من نمي يام.

بعد ثانيه اي چشم ميدوزه به مريم با نگاهي پر از حرف. پر از درد. پر از خرد شدن و شكستن.

بعد لبخند محوي به مريم ميزنه و :

- برات آرزوي خوشبختي ميكنم. هر جا كه باشي. مواظب خودت و پسر كوچولوت باش. سفرت سلامت.

بعد از مقابل مريم رد ميشه و آروم از در ويلا بيرون ميره.

مريم به پشت سر برميگرده و خيره به مردي نگاه ميكنه با شونه هاي افتاده و لرزون. مردي كه ميتونست مرد روياهاش باشه. سنگ صبور و پشت محكمش باشه.

ثانيه اي بعد سرش كم كم بر ميگرده و رو به زير خم ميشه.

ناديا نيم خيز ميشه كه با فشار دست پيمان روي بازوش متوقف ميشه و پيمان رو به مريم و ناديا:

- كم كم آماده بشين. ميرم به كمند و ماني هم بگم كه تا يه ساعت ديگه راه بيفتيم.

مريم قطره اشك روي صورتش رو با دست آروم پاك ميكنه و بي هيچ حرفي به طرف بالا حركت ميكنه و ناديا با فشار دست پيمان از زمين كنده ميشه و پشت مريم پله ها رو بالا ميره.

....

جو خونه سرد بود و سنگين و تك چراغ آباژور توي هال نشون ميداد كه بر خلاف هميشه خونه خالي نيست.

نميدونست بايد بره سمت هال يا بي توجه راه پله ها رو بگيره و بره بالا. تو دو به شك هست كه با صداي سرد پريسا بين هال و پله ها ميخكوب ميشه.

- به به. رسيدن به خير. اون يكيتون كجا تشريف دارن؟

لحن سرد پريسا ناخوداگاه ترس رو مهمون پاهاش ميكنه. تو كمتر از چند ثانيه سرماي بدي رو نوك انگشتاي دستش حس ميكنه. كوله سفريش خود به خود از دستش پايين مي افته و با صدايي آروم زير لب تنها زمزمه ميكنه:

- سلام. زود اومدين خونه. اتفاقي افتاده.

پريسا با همون لحن جدي رو به ناديا ميكنه و همونطور كه كتابي تو دست گرفته و روي مبل نشسته، سرش رو ثانيه اي بالا ميگيره و پاش رو روي پاش ميندازه و با لبخندي سخت رو به ناديا:

- زودتر دوش بگير. شب مهمون داريم. ساعت 8.5 آماده باش.

بعد بي توجه به نگاه پرسشگر ناديا موبايلش رو از كنار دستش بر ميداره و شماره اي رو ميگيره.

ناديا هنوز همون جا ايستاده و تنها پريسا رو نگاه ميكنه و با ترس سوال هاي جور واجوري كه تو ذهنش ميان رو پس ميزنه تا مبادا از دهنش بيرون بيان.

انگار تلفن وصل ميشه كه صداي پريسا دوباره ميپيچه و ثانيه اي بعد از لحن مادر، مخاطب رو به جا مياره.

- به به. احوال آقا؟ كجا تشريف دارين انشالا؟

- ساعت سه و نيمه. تا 8.5 خونه اي. مهمون داريم. خونواده مهندس پايدار. و بايد تو خونه باشي. فهميدي؟

دهنش باز ميمونه و اشك تو چشماش حلقه ميزنه و تنها چشم ميدوزه به پريسا و با نگاه ازش ميپرسه چرا؟

اما پريسا حتي به خودش زحمت توضيح دادن رو هم نميده. سرش رو توي كتابش ميكنه و در همون حال ناديا رو مخاطب قرار ميده

- مثکه نشنيدي چي گفتم. زودتر برو يه دوش بگير و حاضر شو. در ضمن کت دامن شيري رنگت رو بپوش.

ناديا پوزخند عميقي رو لبش ميشينه و قدمي به پريسا نزديک ميشه و

- شوخيتون گرفته. نه؟

- بعد اينهمه سال مادرت رو نشناختي که اهل شوخي نيست؟ با من بحث نکن برو حاضر شو و بهتره رو حرفم حرفي نياري.

دهن باز نکرده صداي هانيه زني که هفته اي يه بار ميومد و دستي به خونه ميکشيد ساکتش ميکنه

- پريسا خانوم کدوم سرويس غذا خوري رو در بيارم؟

پريسا از روي مبل بلند ميشه و به طرف هانيه ميره و نگاهش به ناديا پايان هر بحث و حرفي رو نشون ميده.

ناديا با قدمهاي لرزان دستش رو به نرده هاي چوبي ميگيره و آروم به طرف بالا و اتاقش ميره.

هنوز در اتاق رو نبسته صداي پريسا شوک بعدي رو هم بهش وارد ميکنه. کنار در اتاق ميشينه و با نگاهي زوم شده و فکري پر تنها به حرفهاي پريسا گوش ميکنه

- سلام شيرين جون. احوال شما؟ خوبيد انشالا. آقا پيام آقا پيمان خوبن انشالا؟

دوباره ثانيه اي سکوت و باز

- غرض از مزاحمت اينکه شب شهلا اينا شام ميان اينجا.گفتم جمعه اي شما هم اگه برنامه اي نداريين خونه نشينين پاشين بياين دور هم باشيم.

- به پيمان جان هم بگو حتما بياد. خيلي وقته نديديمش. دلمون براش تنگ شده بابا.

- نه بابا اين حرفا چيه. کاري نکردم که. يه دو تا استکان برنجمون رو بيشتر کرديم ديگه.

ديگه چيزي نميشنوه. از روي زمين بلند ميشه و يه راست ميره تو حموم و ثانيه اي بعد زير دوش مي ايسته و به اشک اجازه ميده که آروم آروم راه خودش رو باز کنه و خودش توي وان تو خودش مچاله ميشه و با خودش زمزمه ميکنه

- بايد حدس ميزدم. اگر اين کار رو نميکرد مامان نبود.

شايد يعد از يه ساعت از حموم مياد بيرون و با حوله روي تخت ميشينه و چشم ميدوزه به صفحه چشمک زن موبايل.

دستش به طرفش ميره اما باز پس ميکشه. به ثانيه نکشيده صداي موبايل سکوت تلخ اتاق رو ميشکنه. تنها چشم ميدوزه به صفحه و اسم پيمان. ثانيه اي بعد تلفن قطع ميشه و باز چشمک ميزنه.

دستش رو بالاخره جلو ميبره و پيام ها رو باز ميکنه

- سلام خانوم خانوما. کجايي که مامان پريسا دلش برا دامادش تنگ شده.

تنها پوزخند ميزنه و پيام بعدي رو باز ميکنه

- ناديا چرا جواب نميدي؟ خوشحال نيستي؟

زير لب زمزمه ميكنه دارم از خوشحالي بال بال ميزنم و پيام بعدي رو باز ميكنه

- ناديا خوبي؟ چيزي شده؟ از من دلخوري؟ چرا نه جواب زنگ هام رو ميدي نه تلفنم رو؟

حوصله خوندن پيام هاي بعدي رو نداره. قسمت ارسال پيام رو باز ميكنه و تنها مينويسه

- امشب نيا و نپرس چرا.

به ثانيه نكشيده گوشي زنگ ميخوره اما فقط نگاهش ميكنه و ثانيه اي بعد پيام جديد

- منظورت چيه؟ چرا اينجوري ميكني؟ هوس بازي كردي؟ ميفهمي چي ميگي؟ چرا نبايد بيام. مگه ما همينو نميخواستيم؟

به ثانيه نكشيده اس ام اس بعدي ميرسه

- آها حالا فهميدم عروس خانوم داره ناز ميكنه. هي روزگار. ميبيني حال ما رو. شب منتظرم باش با كت شلوار كروات. فقط لباست چه رنگيه ست كنم؟

اشک روي گونه اش سرازير ميشه و تنها تلفن رو زير بالشت ميذاره و ميره سمت كمد لباسش و درست مثل بچگي هاش كه مامان ازش ميخواست حاضر شه تا جايي كه دوست نداره بره، خودش رو ته كمد و بين لباس هاي شب بلند مخفي ميكنه و آروم در كمد رو از داخل ميبنده و سرش رو توي لباساش فرو ميكنه و صداهاي توي گوشش كم كم بلند و بلند تر ميشه.

- اه ميگن همه رو برق ميگيره ما رو چراغ نفتي حكايت همينه.

- خجالت بكش نانادي. از خداتم باشه.

- اگه نباشه كي رو بايد ببينم؟

- همه براش سر و دست ميشكنند. ميدوني چند نفر منتظر يه اشاره اش بودن؟

- ولم كن مامان. من از آدماي لنگه اين متنفرم. از دماغ فيل افتاد؟ ته استكاني.

- تو اگه جاش بودي كه خدا رو هم بنده نبودي. لياقت داشته باش نگهش داري.

- مامان من همش 18 سالمه ها. هنوز دهنم بو شير ميده ها. ها كنم ببيني؟

- اشكان از هر نظر بهترين گزينه ست. هم خونواده اش سطح بالان هم از نظر مادي و فرهنگي به ما ميخورن هم وجهه خودش يه چيز ديگه ست. هم آقا ست. هم همه چي تموم. كم كسي نيست خصوصا با اين تزي كه داده. ديگه چي ميخواي؟

- ولمون كن بابا. همچين ميگه تز هر كي ندونه فكر ميكنه راه درمان سرطان رو پيدا كرده. چهار تا فرمول چيده دنبال هم يه دارو درست كرده حالا رو چهار تا جک و جونور يه نيمچه جوابي داده ديگه فكر كرده خبريه.

- گربه دستش به گوشت نميرسه ميگه پيف پيف.

- آره چه گوشت مرغوبيم هست. با اون عينک ته استكاني و قيافه شكل كتابش. من حوصله اين مراسم شر و ور رو ندارم. بگين يكي ديگه رو برا همراهي كردنش تو مراسمه جاييزه پلنگ صورتي پيدا كنه. دلتون خوشه به قران.

با حرص سرش رو چند بار تكون ميده و سعي ميكنه افكار مزاحم رو از سرش بيرون كنه. اما دوباره صدايي بلند ميشه.

- واقعا بهت تبريک ميگم نانادي جان. ميدونم خيلي زحمت کشيدي براي چنين رتبه اي. بهت افتخار ميکنم.

تصوير در حال دندون قروچه کردن خودش يه بار ديگه جلو چشمش مياد و دوباره همون حرف رو تو ذهنش تکرار ميکنه

ميخوام صد سال سيا تو بهم افتخار نکني. مرتيکه مزخرف حال به هم زن.

- فکر نميکردم انقدر بيکار باشين که بياين مهموني و اينجور وقت تلف کردن ها.

- برا هر مهموني اي وقت ندارم ولي براي تو هميشه وقت دارم. اگه نمي اومدم هيچوقت خودم رو نمي بخشيدم.

اين بار عصبي افکارش رو پس ميزنه و حالت صورتش نفرت درونش رو نشون ميده.

نفس کم مياره و به سختي فضايي بين لباس ها باز ميکنه و سرش رو به ته کمد و خنکي ديوار نزديک تر ميکنه که همون صداي مزخرف دوباره بلند ميشه

- ناديا من دوست دارم. همش دارم روز شماري ميکنم کي درست تموم شه که

دندوناش روي هم به قرچ قرچ ميفته. درست مثل همون روز و به ثانيه نکشيده با ياداوري پوزخند روي لبش به اشکان و جواب دندون شکنش خنده جايگزين دندون قروچه اش ميشه. خنده اي که به ثانيه نکشيده با اشکش قاطي ميشه. اما با سماجت دوباره همون جمله ها رو تو ذهنش تکرار ميکنه

- برو بابا جون. خدا روزيت رو يه جا ديگه بده. مثکه اين کشفيات پي در پي ات رو مغزت هم اثر گذاشته اشکان.

صداي هق هقش کم کم بلند و بلند تر ميشه و زير لب زمزمه ميکنه

نه مامان. نه. جنازمم نميذارم رو دوش اون احمق بذاري. نه.....

دوباره صداي تلفن سکوت اتاق رو ميشکنه. اما اينبار اين صدا فقط صداي زنگ آريانا ست.

با يه خيز از توي کمد بيرون مياد و به سمت تخت ميدوه و زير لب دعا ميکنه که قطع نشه تا رسيدنش.

بالاخره تلفن رو بر ميداره و صداي آريانا تو اونهمه استرس و گيجي بهش آرامشي ناگهاني ميده و لبخندي هر چند کمرنگ رو روي لبهاش مينشونه.

تلفن به دست و تو سکوت دوباره به طرف کمدش ميره و ثانيه اي بعد تو پناهگاه تنهايي هاش سنگر ميگيره و صداي آريانا بعد از يه سکوت متقابل بالاخره با لبخندي نرم که حتي از پشت تلفن هم ميتونه ببينه و حسش کنه بلند ميشه

- نانادي خوبي خانوم خانوما؟ نبينم اين خواهر بلبل زبونم بي زبون شده.

با بغض تنها زمزمه ميکنه سلام.

- ببينم نکنه رفتي ته چاه که صدات در نمياد. ها؟

- پس کي مياي؟

- نانادي باز رفتي ته کمد؟ بابا نفست گرفت. بيا بيرون بينم.

حالا ديگه اشک ميريخت و تو صداش التماس موج ميزد. شايد تنها کلامي که از زبونش بيرون ميومد همين بود که مدام تکرار کنه کي مياي.... کي مياي....

- اي بابا. بسه ديگه. مگه سوزنت گير کرده که هي ميگي کي مياي؟

- خوب كي مياي.

اينبار آريانا خنده اش ميگيره و اون نگاه لجباز ناديا جلوي چشمش پر رنگ ميشه. شايد عمر لبخند به ثانيه هم نميكشه اما همين براي هر دو كافيه. بالاخره آريانا دهن باز ميكنه و ناديا ناچار تنها شنونده ميشه

- ببين ناناديِ الان واقعا نميتونم بيام. ميدونم الان بايد اونجا باشم. ميدونم هيچوقت كسي رو جز خودمون برا دلداري هم نداشتيم. ميدونم و دركت ميكنم. چون هميشه همونقدر كه من ميتونم تو رو آروم كنم تو هم ميتوني من رو آروم كني. پس باور كن منم الان تو رو كم دارم ولي واقعا داغونم. الان تو شرايطي نيستم كه بتونم اين بازي رو هم بيام تماشا كنم.

- بازي؟ يعني واقعا فكر ميكني مامان اهل بازيه؟ اگه نياي منم از اين اتاق بيرون نميرم.

- چرا ناناديِ. تو ميري. مثل هميشه. مامان هيچوقت نتونسته ما رو شكست بده. هميشه ما برنده بوديم. اينبار هم ما برنده ايم. چون ما ياد گرفتيم چطور يه تنه با رقيب در بيفتيم. تو ناناديِ اي. خودت رو دست كم نگير. تو همون دختري هستي كه وقتي بهت ميگفت بايد لباس شب بپوشي با يه جين پاره پاره و تاپ ميرفتي و نميتونست حتي يک كلمه بهت حرف بزنه. تو همون ناناديِ اي كه اشكان جلوت چاره اي جز لال شدن نداره. تو همون ناناديِ اي كه نگاهت ميتونه هر پايي رو سست كنه. تو همون كه تاب زور شنيدن نداره و نميشنوه.

ناناديِ باور كن كه اين فقط يه بازيه. هيچكس نميتونه براي زندگي تو تصميم بگيره جز خودت. اگه تو اين بازي ببازي تا ته خط باختي. پس ازت جز برد انتظاري ندارم.

اگه پيمان مرد زندگيته نذار بشكننش كه امشب فقط ميخوان بشكننش. امشب ميخوان جلو چشمت عشقت رو مال يكي ديگه بخونن. مبادا يه ثانيه به پيمان شک كني كه عشق واقعي اولين شرطش اعتماده. امشب اگر ببازي پيمان رو خودت از خودت گرفتي . ناناديِ بايد ياد بگيري كم كم كه بدون من بجنگي. من هميشه باهات نيستم تا حقت رو بگيرم. خودت بايد بگيريش. ولي بدون هميشه مثل كوه پشتت وايسادم. پس حتي اگه كنارت نبودم هم بدون كه پشتت ايستادم و كافيه سرت رو بر گردوني.

ميتوني بهم ثابت كني؟

چيزي تو وجود ناديا سركشي ميكنه. قدرت دوباره همه وجودش رو در بر ميگيره و لبخند روي لبش ميشينه. انگار تازه يادش مي افته كه كي هست. كه چطور تو تمام اين سالها در مقابل حرف زور و بي منطق وايساده و در نهايت برنده شده.

در كمد رو باز ميكنه و با قدم هاي محكم بيرون مياد و روبروي آينه مي ايسته و با صدايي پر قدرت

- خيلي كار دارم آريانا. بايد حاضر شم. مرسي دوستت دارم.

- اي شيطون. بدو. فقط يهو فشار مامان رو زير صفر نبري ها. برو فدات شم. خوش بگذره.

- حتما ميگذره. باي باي.

ساعت 9 شب رو نشون ميداد و سر و صدايي كه از طبقه پايين مي اومد نشون ميداد كه مهمونها اومدن.

ناديا با لبخندي روي صورتش براي بار آخر خودش رو توي آينه نگاه ميكنه. آرايش بي نقصش با موهاي فر رها شده دورش نگاه اون جنگل سبز رو وحشي تر كرده بود.

نگاهش پايين تر روي لباسش خيره ميمونه و خنده پر صداش رو به زور خفه ميكنه و پشت به آينه دمپايي هاي لا انگشتي سرمه اي سفيدش رو پاش ميكنه و از در اتاف بيرون و به سمت طبقه پايين ميره.

.....

پيمان به بوي عطر ناديا سر بر ميگردونه و روي صورت ناديا خيره ميمونه. لبخندش عميق تر ميشه. اين بار جذابيت ناديا و لباسش صد برابر تو چشمش مياد. همون ناديايي بي قيد و رها و راحت و دوست داشتني.

نگاهش رو با لذت روي سارافن جين ناديا ميدوزه و ياد دختر بچه هاي سرتق مامانا مي افته.

نگاه پريسا روي ناديا ثابت ميمونه و پيمان با ديدن چشماي غرق شيطنت و لجباز ناديا به پريسا، لبخندش عميق تر ميشه.

جدال بين نگاه پريسا و ناديا با هم تا رسيدن ناديا به پايين پله ها و رسيدنش توي سالن ادامه پيدا ميكنه.

با ورودش به سالن لبخند پيروزمندانه اي روي صورت پريسا ميزنه و بي خيال از كنار زمزمه هاي عصبي مادر در مورد لباس و دمپاييش رد ميشه و مستقيم از مقابل اشكان كه روي پا بلند شده بود رد ميشه و پريسا و رامين رو هم رد ميكنه و مقابل شيرين و شهلا مي ايسته و به سمت شيرين جون ميره و با لبخند بهش سلام ميكنه و روش رو ميبوسه و بعد با پيمان سلام عليكي صميمي و كمي طولاني ميكنه و بعد دوباره به سمت شهلا بر ميگرده و تنها دستش رو دراز ميكنه و سلام ميكنه. شهلا كمي فاصله رو كم ميكنه تا گونه اش رو ببوسه كه ناديا خودش رو به نفهمي ميزنه و رو ميكنه به طرف پيام پدر پيمان و دستش رو دراز ميكنه و سلام عليک گرمي ميكنه. از مقابل بقيه خيلي سرد و با نوک انگشت دست ميده و رد ميشه. در آخر به طرف اشكان كمي نزديک ميشه و تنها سرش رو كمي خم ميكنه و سلام ميكنه و لبخندي پيروز به پريسا ميزنه و دوباره راه اومده رو بر ميگرده و خودش رو كنار شيرين جون جا ميده و به اين ترتيب درست كنار پيمان قرار ميگيره.

پيمان سرش رو كمي نزديک ميكنه و آروم زير گوش ناديا زمزمه ميكنه:

- غلط نكنم يه كاري كردي كه پريسا جون به خونت تشنه شده. خودت بگو چه آتيشي سوزوندي باز؟

ناديا مخصوصا با صدايي كمي بلند تر از معمول ميخنده و بعد چشم ميدوزه به پيمان و سرش رو مخصوصا كمي به صورت پيمان نزديک ميكنه و زير لب:

- من؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ اصلا به من مياد اين كارا؟ ولش كن. ميخواست تو خونه خودمون مثه دلقكا با كت دامن مثه مهموناي صد سال يه بار بيام و سيخ بشينم. برا همين خون خونش رو داره ميخوره. تازه تو بايد خوشت بياد كه اومده ديگه... نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شهلا رو به ناديا شروع به حرف زدن ميكنه و ناديا اجبارا سرش رو به طرفش بر ميگردونه

- مثكه ناديا جون با آقا پيمان خيلي جورن. عجيبه با اين اختلاف سني و طرز فكر.

پريسا بدون اينكه به ناديا مهلتي براي بل گرفتن بده ادامه حرف شهلا رو ميگيره و:

- شهلا من هميشه گفتم پيمان جان و ناديا دو روي سكه اند. اصلا زمين تا آسمون با هم فرق دارن. ناديا شوخ و سر زنده و پر انرژيه. درست بر عكس پيمان. ناديا مثل بچه پيمان ميمونه.

ناديا حرصي و عصبي اخماش رو تو هم ميكشه و دهن باز ميكنه كه پريسا مهلت نميده.

- واقعا انتخاب پيمان جان بي نقص و حرفه شهلا. كمند رو كه يادته؟ دختر سارا.

- آره آره. ماشالا چقدر هم به هم ميان. كمند هم خانومه. هم لباس پوشيدنش هم راه رفتن و حركات و رفتاراش كپي پيمان جانه. خيلي به هم ميان پيمان جان. واقعا انتخابت بي نظيره.

اينبار پيمان هم عصبي و گر گرفته انگار كه روي ميخ نشسته باشه براي ثانيه اي چشم ميدوزه به ناديا.

حالا اون جنگل هميشه سبز طوفاني شده. با نگاه سعي ميكنه ناديا رو آروم كنه و رو به شهلا و پريسا نگاهش رو ميگردونه و:

- فكر ميكنم اشتباهي شده. كمند فقط يه دوست خانوادگيه. نه انتخاب من.

اينبار شيرين كه تازه معني تمام اين حرفها رو درک كرده رو به پريسا:

- پريسا اصولا آدمها هميشه نقطه مقابلشون رو انتخاب ميكنن. وقتي دو نفر كاملا شبيه هم باشن تو زندگي مشكلات سر راهشون خيلي زياده. بعد هم سن دختر و پسر وقتي به هم خيلي نزديک باشه بدتره. هر دو انتظار دارن طرف مقابل كوتاه بياد و اين خيلي وقت ها مشكل ساز ميشه.

پريسا رو به شيرين و با لحني قاطع:

- ولي شيرين من و رامين هيچكدوم اختلاف سن زياد رو نميتونيم بپذيريم. برامون قابل درک نيست.

ناديا حرصي بين حرفشون ميپره و رو به پريسا:

- ولي مامان وقتي دو نفر به هم علاقه داشته باشن همه اين بحث ها فقط حرفه.

اين بار اشكان خودش رو وسط بحث ميندازه و رو به ناديا:

- ولي به نظر من كاملا حق با پريسا جونه. عشق و اين حرفا كشكه. چهار روز كه بگذره و زن و مرد برا هم عادي بشن اين اختلاف سني تازه خودش رو نشون ميده. مثلا راه دوري نريم فرض كن خود تو دلت ميخواد بري سينما، پارک، شهر بازي يا مثلا آهان يادمه عاشقه مسابقه دو رو جدول بودي.... ميخواي رو جدول راه بري اون وقت فرض كن با يكي دو برابر سن خودت ازدواج كرده باشي. كدوم اين كارا رو حاضر بكنه؟ مثلا فكر كردي ميذاره تو از رو جدول راه بري كه هر كي هم ديد بگه بچه شو نگا چه با نمكه. يا مثلا فكر كردي باهات مياد شهر بازي سوار قطار وحشت ميشه كه جيغ بكشه. تصورش هم خنده داره.

ناديا با حرص رو به اشكان ميكنه و با پوزخند:

- نه كه مثلا جنابالي همسن و سال من اهل اين كارا هستين. حاضرم شرط ببندم تا حالا يه بارم نرفتي شهر بازي. يا يه بارم از رو جدول كنار خيابون حتي راه هم نرفتي چه برسه به مسابقه دو گذاشتن. اما همين آقا پيماني كه اينجور اتو كشيده و با كت شلوار داري ميبينيش رو جدول كنار خيابون با من مسابقه دو داده.

پريسا عصبي برق پيروزي رو تو چشماي ناديا ميخونه و وسط حرفش ميپره:

- اونم برانكه گفته بچه اي دلت خوش بشه. وگرنه تو تازه وقت عروسک بازيته ولي آقا پيمان نهايت تا يكي دو سال ديگه بايد بچه دار بشه كه حوصله بازي كردن و انگ و ونگ بچه شو داشته باشه لا اقل وگرنه يه هفت هشت سال ديگه كه حالا شايد تو يه كم بزرگ بشي و وقت ازدواج و بچه دار شدنت بشه حاضرم شرط ببندم بچه ات رو يه روز ببري خونه آقا پيمان به يه ساعت نكشيده ميخواد بگه جمع كنين برين خونه تون كلافه ام كرد انگ و ونگ بچه تون. البته حقم داره ها. والا تو سن 45 6 سالگي كدوم مردي حوصله بچه داره كه پيمان جان دوميش باشه.

راستي شيرين تا دير نشده براش دست بالا كنين ديگه كمند هم فكر كنم 31 2 رو داشته باشه. دير ميشه برا بچه دار شدنش ها.

پيمان عصبي از روي مبل بلند ميشه و به طرف دستشويي ميره و ناديابا وحشت ثانيه اي به پيمان و ثانيه اي به شيرين چشم ميدوزه.

شيرين با لبخند و اعتماد به نفس كامل رو به پريسا

- پيمان كه گفت پريسا جان. كمند فقط يه دوست خانوادگيه. پيمان انتخابش رو چند ماهي هست كرده و ايشالا به وقتش برا صحبت كردن هم ميريم.

ناديا ناگهان از درون نفسش آروم ميشه و لبخند كمرنگي روي صورتش ميشينه و سرش رو به مسير روبرو و جاييكه ثانيه اي قبل پيمان از ديد خارج شده ميدوزه و چشم انتظار برگشت پيمان ميشه.

چند ديقه اي سكوت بر قرار ميشه و بعد پريسا كه پيمان رو با صورتي خيس و نگاهي كلافه در حال وارد شدن دوباره به پذيرايي ميبينه مهره بعدي رو حركت ميده و اينبار با لبخند رو به اشكان ميكنه و:

- خوب اشكان مامان و روي كلمه مامان تاكيد ميكنه و :

- دارويي كه ساخته بودي به كجا رسيد. به توليد رسيده؟

ناديا چشم ميدوزه به پريسا و با پوزخند حرف پريسا رو قطع ميكنه و

- اي بابا مامان جان اون دارو كه رو چهار تا جک و جونور آزمايش شده بود كه تازه يه سه تاييشم مرده بودن. آخه كدوم ديوانه اي حاضره با ديدن چنين نتيجه اي موش آزمايشگاهي اين بشه.

تو هم دلت خوشه ها اشكان. بابا برو يه داروخونه بخر وايسا پشت ميز دوات رو بفروش ديگه. بدبخت مردم چه گناهي كردن.

اينبار اشكان و پريسا و شهلا حرص ميخورن و ناديا با بدجنسي ميخنده. چون ميدونه اين پروژه هنوز به جايي نرسيده و داره هنوز هم رو جک و جونور آزمايش ميشه.

پريسا اما كوتاه نمي ياد و رو به شهلا:

- واي شهلا به خدا هميشه تو خونه ما حرف اشكانه. واقعا از اول ميدونسته دنبال چيه و تو اين سن كه به اينجا رسيده ببين يه چند سال ديگه چي ميشه.

ناديا هم دخترمه ولي رشته حقوق كجا داروسازي كجا. آينده اين رشته كجا اون كجا. هر كسي نميتونه داروسازي قبول بشه. تازه مثلا ناديايِ من از در دانشگاه كه تو رفت ديگه نخونه هم تا آخرش ميره. تازه نهايتش فكر كردي چيه؟ ميشه مثه آقا پيمان ديگه. صبح بره دانشگاه با بچه هاي مردم سر و كله بزنه و نون بخور و نمير معلمي بخوره يا ديگه نهايتا با عرضه اش ميشه باز پيمان جان كه يه پروانه اي بگيره و هر روز زن و شوهرا بيان تو دفترش شاخ و شونه بكشن كه چيه ميخوايم طلاقمون رو بگيري برامون.

اينبار پيمان واقعا از كوره در ميره و دهن باز ميكنه و با لحني به زور آروم نگه داشته:

- پريسا جون وكلاي دسته اِتُم ميرن پرونده طلاق و خانواده قبول ميكنن. اگر منظورتون به منه كه بايد بگم من دو تا كار حقوقي تو دو تا شركت بازرگاني قبول كردم كه هر كدوم ماهي حداقل ده ميليون برام مياره كه تازه فقط نظارت كنم و سالي دو تا سه تا پرونده كاريشون رو انجام بدم. بعدمن ميرم دوره شش ماهه تو خارج از كشور سالي يه بار استاد كار گروه ميشم بر ميگردم اينجا تا كمر برام دولا راست ميشن. من اگه ميرم تو دانشگاه تدريس ميكنم براي پولش نيست براي وجهه كاريشه. . فكر ميكنم گاهي اين برداشت هاي غلط ما ناشي از عدم اطلاع كافي در مورد يه رشته باشه. البته به شما خرده نميگيرم چون واقعا آشنايي چنداني با اين رشته نداريِن. ولي قطعا زمانيكه ناديا جان درسش تموم بشه و بخواد ادامه تحصيل بده و كار رو شروع كنه شما هم بيشتر مطلع ميشيد در مورد اين رشته و حوزه كاري و غيره اش.

ناديا با خنده رو به پريسا:

واي مامان تازه بزرگترين مزيت رشته ما اينه كه با جک و جونور و آزمايشگاه و اين چيزا سر و كار نداريم. بوي مواد شيميايي دائم تو مغزمون نيست. يا مشغول دارو پيدا كردن از رو نسخه هاي خرچنگ غورباغه اين دكترا و تو كيسه ريختن دوا برا مردم نيستيم. شغلمون كلاس داره. با كت شلوار و عطر و ادوكلن ميريم اينور اون ور. سر و كارمونم با ويروس و ميكروب نيست كه يه خط در ميون مريض باشيم.

پريسا اينبار واقعا كم مياره و با حرص از روي مبل بلند ميشه و

- ببخشيد من برم يه سر به غذاها بزنم كه كم كم شام بخوريم.

شهلا هم سريع از روي مبل بلند ميشه و شيرين زير لب و آروم رو به پيمان:

- كارت غلط بود. ازت انتظار بيشتري داشتم. اين طرز برخورد يه استاد دانشگاه كه لقب دكتر رو با خودش يدک ميكشه و ادعاي سوادش ميشه نبود حالا هر چقدر هم كه دلخور بودي نبايد به كسي كه جاي مادرته حتي به زبون بي زبوني بگي تو نميفهمي.

بعد آروم از روي مبل بلند ميشه و رو به ناديا هم زير لب زمزمه ميكنه:

- احترام اشكان و رشته اش رو نگه دار. اگه كسي از تو و رشته ات ايراد گرفت تو يكي ديگه رو به تلافي نكوب. فكر ميكردم انقدر بزرگ شدي كه برا زندگيت خودت بتوني تصميم بگيري پس رفتاري از خودت نشون نده كه هم من و هم ديگران باور كنن كه هنوز تو دنياي لج و لجبازي هاي كودكانه اي.

بعد آروم به سمت آشپزخونه ميره و پيمان و ناديا و كمي دورتر اشكان رو با هم تنها ميگذاره.

ساعتها از رفتن مهمونا گذشته بود و ناديا عصبي صداش رو سرش انداخته بود و با پريسا بحث ميكرد و رامين هم بي خيال و به بهانه خستگي رفته بود تو اتاق كه بخوابه.

- مامان حرف آخرمه اگه فكر كردي با اين كارا من كوتاه ميام يا مجاب ميشم يا قيد پيمان رو ميزنم فكر خنده داريه. من پيمان رو دوست دارم. برامم اصلا اهميتي نداره كه چند سال از من بزرگتره يا هر چيزه ديگه اي. پس باهاش كنار بياين. چون انتخاب من اينه.

- چه غلطا. هر چي بزرگتر ميشين زبونتون دراز تر ميشه. اون از داداشت اينم از تو. حرف آخر منم اينه كه من و بابات مخالف صد در صد اين ازدواجيم. اگه بي رضايت ما ميخواي ازدواج كني به سلامت ولي رفتي پشت سرت رو هم نگاه نكن. شب به خير.

پريسا پله ها رو بالا ميره و از مقابل ديد ناديا كم كم بيرون ميره اما ناديا با اشكايي كه حالا آروم آروم روي صورتش سرازير شدن همون جا روي مبل ولو ميشه و چشم ميدوزه به نقطه اي روي سقف و به تمام سالهاي بچگي و نوجووني و حالا جوونيش فكر ميكنه.

....

روزها انقدر سريع گذشته بودن كه باورش هم براي همه سخت بود. ناديا درگير درس بود و كلاس هاي آمادگي ارشدي كه به پيشنهاد پيمان ثبت نام كرده بود. آريانا خودش رو درگير كار كرده بود و انگار قيد ازدواج رو به كل زده بود. ماني و كمند حالا رفت و آمدشون بيشتر شده بود و البته تنها دو تا دوست بودن و بيشتر ماني شنونده بود و كمند هر زمان دلش گرفته بود بهترين فرد براي آرامشش ماني بود.

پيمان درگير از يه طرف كار روزمره خودش بود و از طرف ديگه كمک به ناديا براي آماده شدن براي كنكور. ساعتها وقت ميگذاشت تا سوالاي ناديا رو جواب بده و آخر هفته ها گاهي يه ساعتي وقت پيدا ميكردن تا به دور از هر فكري برن بيرون و ساعتي با هم خوش باشن.

6 ماهي از اون مهموني ميگذشت و پيمان با ناديا قرار گذاشته بود كه اگر ناديا فوق قبول بشه بالاخره بياد و با پريسا خودش صحبت كنه و ازش اجازه بگيره تا براي خواستگاري ناديا بيان.

بابک هنوز هم بهترين دوست ناديا و سارا بود و حالا گاه گداري زمزمه هايي از زبون سارا و بابک ميشنيد كه ميتونست تنها نشونه علاقه شون به هم باشه. علاقه اي كه هنور بابک يا فرصت رو براي بيانش مناسب نميديد يا قدرت ابرازش به سارا رو نداشت.

.....

- اي بابا دختر خوب دو ديقه آروم بگير. نهايتا قبول نميشي ديگه. اينهمه بالا پايين پريدنت ديگه چيه؟

- واي آريانا دارم ديوونه ميشم. اگه قبول نشم بايد يه ساله ديگه دوباره بشينم و تو سر خودم بزنم تا قبول بشم. تازه پيمانم با مامان حرف نميزنه.

- آها پس دردت رو بگو بابا. ميگم از تو اين خر خوني ها بعيد بود نگو شرط و شروط گذاشتن براتون آقاتون.

- مرگ. خيلي نا مردي آريانا. به خودت بخند.

- برو فدات شم. برو بخواب. جوابا اومد من نگاه ميكنم ميام بهت ميگم.

- برو بابا. دلت خوشه. خواب كجا بود. فكر كردي اصلا خوابم ميبره الان.

.....

خودش رو تو اتاق حبس كرده بود و در رو روي هيچكس باز نميكرد. شايد تلفنش بيشتر از 40 تا ميس كال و اس ام اس از طرف پيمان گرفته بود اما حتي دستش رو هم به طرفش دراز نكرده بود.

هنوز هم گاه گاهي صداي آريانا و ماني از پشت در ميومد اما ناديا حاضر نبود يک كلمه هم حرف بزنه. فقط صداي هق هقش بود كه سكوت اتاق رو ميشكست.

- ناناديِ. خواهر گلم آخه مگه آسمون به زمين اومده كه اينجور زار ميزني. به درک كه قبول نشدي اصلا. اه. بس كن ديگه. جون آريانا اين در رو باز كن. بابا نفست بريد انقدر زار زدي.

- اي بابا ناديا كوتاه بيا ديگه. به جون ماني در رو باز نكني ميشكنمش ها.

ناديا با تمام ناراحتي با حرف ماني و تصور ماني در حال شكستن در خنده اش ميگيره. خنده اي كه بين هق هق هاش كاملا مشخص ميشه.

ماني با خنده پيروزي دوباره به در نزديكتر ميشه و :

- خنديدي خنديدي. باز كن در رو. بسه ديگه. بابا اصلا گور پيمان كرده. خودم ميام ميگيرمت اونم تا كجاش بسوزه. ازت هيچ مدركي هم نميخوام. تو فقط بخور و بخواب و حال كن.

-جنابالي خيلي بيجا ميكني نگاه چپ به زن من بكني.

ماني ناگهان به عقب بر ميگرده و متعجب به پيمان نگاه ميكنه و

- تو ...تو اينجا چيكار ميكني. از ديوار پريدي؟

- نخير با اجازه تون از در اومدم.

ماني با خنده اي موذي صداش رو كمي پايين مياره و رو به پيمان

- باز شما چشم پريسا جون رو دور ديدين.

- جنابالي هم كه مثكه چشم من رو دور ديدين.

صداي هق هقش رو به زور خفه ميكنه و گوشش رو به در ميچسبونه تا مبادا حتي يک كلمه رو هم از دست بده.

ماني با خنده سرش رو به در نزديک ميكنه و ناگهاني با صداي بلندي

- آهاي فضول خانوم صدا يار به گوشت رسيد گريه يادت رفت؟ يا فضولي و گوش وايسادن امون نداد؟ برا ما كه در رو باز نكردي بيا برا شاخ شمداد باز كن بلكه چشمش تو رو ببينه ما رو نفله نكنه.

بابا قربونت چرا اينجوري نگا ميكني. من غلط بكنم چشم به ناموس شما داشته باشم. اصلا مگه مغز خر خوردم كه بيام اين زبون نفهم رو بگيرم. آقا مال خودتون.

- از خداتم باشه. حالام به سلامت. پاشو برو ميخوام با زنم تنها باشم.

- بابا كوتاه بيا تو ام ها. زنم زنم.... هر وقت بهت دادنش بيا برا ما شاخ و شونه بكش.

ثانيه اي بعد دوباره سكوت برقرار ميشه و هق هق ناديا تو اتاق ميپيچه.

- ناديا حانوم؟ گلم؟ در رو باز كن فدات شم.

ناديا تنها سكوت ميكنه و هق هقش بلند تر ميشه.

- ناديا خانوم. قشنگم. باز كن ديگه. دلم برات تنگ شده. برا نگات، صدات. باز كن ديگه. آخه مگه چي شده كه اينجور گريه ميكني. قبول نشدي كه نشدي. فداي سرت. من كه ميدونم تو همه سعي ات رو كردي. برا من مهم فقط همين بود كه به خاطر من نشستي اين كتابا رو خوندي. باز كن فدات شم.

در رو بي هيچ حرفي باز ميكنه و خودش دوباره روي زمين و درست پشت در كز ميكنه.

پيمان آروم در رو باز ميكنه كه در نيمه گير ميكنه و ميفهمه ناديا پشتش نشسته. آروم پاشو ميذاره تو اتاق. هنوز در رو نبسته صداي پاشنه هاي كفشي روي سنگفرش طبقه پايين ميپيچه. پا سست ميكنه كه پريسا از پيچ پله رد ميشه و ثانيه اي بعد با صورتي به اخم نشسته روبروي پيمان مي ايسته.

پيمان ثانيه اي بهش چشم ميدوزه و با نگاه التماسش ميكنه.

پريسا ثانيه اي نگاهش رو به پيمان ميدوزه و با حرص در اتاق خوابش رو باز ميكنه و بعد محكم در رو ميبنده و پيمان سرش رو پايين ميندازه و وارد اتاق ميشه.

در رو همونجور نيمه باز ميگذاره و پشت در روبروي ناديا روي دو زانو ميشينه و سر ناديا رو آروم بلند ميكنه و خيره به چشماش چند ثانيه نگاه ميكنه. انگار ميخواد حرفاي نگفته زيادي رو با همون نگاه به ناديا بزنه.

نادیا گریه اش بلند تر میشه و دست پیمان رو پس میزنه و دوباره سرش رو توي زانوهاش فرو میکنه که صداي زمزمه پیمان هق هقش رو به سکوت تبدیل میکنه

- نادیا؟ قشنگم؟ جون پیمان گریه نکن. دیوونه میشم به خدا. طاقت دیدن اشکاتو ندارم. آسمون که به زمین نیومده. به خدا من قصدم از گذاشتن اون شرط و شروط فقط این بود که ببینم انقدر دوسم داري که حاضر بشي کسل کننده ترین کار تو زندگیت رو به خاطرم بکني یا نه.

باور کن نادیا. وگرنه مگه میشه براي رسیدن به تو شرط گذاشت؟ مگه عقلم کمه؟ آخه تو چه فکري کردي فدات شم. مني که یه روز صدات رو نشنوم دیوونه میشم مگه عقل از سرم پریده که برا خواستگاري کردن تو برات شرط بذارم.

شاید باورت نشه ولي انقدر از من سري که تو این چند ماه بارها فکر کردم که شاید فقط بهم عادت کردي. شاید انقدر عاشقم نباشي. آخه من چیزي ندارم در مقابل تو. یه مردي که به قول مامانت دیگه پیر شده. مني که از شور و سرزندگي تو زندگي میگیرم. مني که تو نباشي میشم یکي مثل آریانا یا ماني. سرد و بي حوصله. اگه میخندم تو باعشقي. اگه پا به پات میدوم تو بهم قدرتش رو میدي. برا همین میخواستم باور کنم که تو هم عاشقمي. کم چیزي نبود برام نادیا. با همه وجودم دوستت دارم انقدر که حاضر نیستم حتي یه ثانیه پشیموني و غم رو تو نگات ببینم. باید میفهمیدم که واقعا انتخابت منم. با همه ایرادام. با همه کج خلقي ها و اخم و تخم هام.

راه دیگه اي جز این برا فهمیدنش نداشتم. وگرنه چه اهمیتي داره که تو مدرک فوق داشته باشي یا نداشته باشي. کنکور قبول بشي یا نشي.

اینا یه چیزاي کاملا شخصي هست. چیزایي که تو خودت باید در موردشون تصمیم بگیري و ببیني میخوایشون یا نه. من کي باشم که بخوام مجبورت کنم. اونم به چیزي که اصلا بهش اعتقادي نداري.

دوباره سر نادیا رو بالا میگیره و آروم بوسه اي روي چشماش میزنه و با دست اشکاش رو پاک میکنه و با لبخندي دوباره چشم میدوزه به نادیا

- حاضرم جونم رو بدم تا همیشه رو لبات خنده و تو چشمات یه دنیا شور و شیطنت ببینم. نمیخوام دیگه گریه کني. این تنها خواهشمه.

- حالا همه بهم میخندن. میگن عرضه نداشت قبول شه. به شیرین جون چي بگم؟

پیمان ناگهان رنگ نگاهش پر از خشم میشه و با لحني محکم رو به نادیا و در حالیکه بازوهاش رو تو دست میگیره، آروم زمزمه میکنه

- این خصوصي ترین مسئله زندگي توست. چیزي که حتي منم اجازه اظهار نظر در موردش رو ندارم چه برسه به دیگران. همه بیجا میکنن حرفي بزنن. به مامان من هم ربطي نداره این مسئله و مطمئن باش حرفي هم نمیزنه. دلم نمیخواد راجبش دیگه حرفي بزنیم یا بهش فکر کني. همین جا همین لحظه همه چیز رو فراموش کن.

بعد با لبخند کنار نادیا روي زمین میشینه و ادامه میده

- فعلا یه فکري کن ببین چطوري از جلو پریسا جون رد شه این شوهر آینده ات که پریسا جون سر از تنش جدا نکنه.

نادیا ناگهان اخم عمیقي روي صورتش میشینه و رو به پیمان

- مگه اومده؟

- از شانس منه بیچاره اوهوم. این خانوم گل هم که هر چي زنگ زدیم و پیغام براش فرستادیم جوابمون رو نداد. این دل دیوونه ام که منتظر یه بهانه تا بدو بدو بیاد این وري. اینم آخر عاقبتمون.

نادیا ناگهان همه چیز رو فراموش میکنه. دوباره اون خنده و شیطنت تو نگاهش رنگ میگیره و از جا بلند میشه و دست پیمان رو میگیره و

- هیچوقت به عشقم شک نکن. تو اولین و آخرین کسي هستي که اینجا پا گذاشتي پس مطمئن باش تا تهش باهاتم. بیا پشت من پسر گلم. خودم هواتو دارم.

پیمان با خنده دست میندازه پشت دو طرف کمر نادیا و نادیا با خنده زمزمه میکنه

- پاي؟ قطار بازي هستي؟

پیمان خنده سرخوش و بلندي سر میده و نادیا هم در پاسخ خنده اي بلند میکنه و زیر لب زمزمه میکنه

- من میگم دو دو تو بگو چي چي.

با خنده از در اتاق بیرون میان که ماني سر پله ها سر و کله اش پیدا میشه و با خنده و بلند رو به نادیا و پیمان

- میبینم که طرف مهره مار داره و صدا خنده تون تا هفت تا خونه اونور ترم میاد. اي خاک تو سر شوهر ندیدت که تا گفت میاد میگیرتت نیشت وا شد.

پیمان با خنده و در حالیکه دستش رو کمي بیشتر دور کمر نادیا فشار میده

- دنیا رو هم بگردم لنگه اش رو پیدا نمیکنم. من نیشم باز شده که نادیا خانوم قبولم داره.

صداي پریسا دست پیمان رو شل میکنه و خنده رو لب نادیا رو بي حالت میکنه و ماني رو متعجب

- دختر من بي کس و کار نیست که خودش تنهایي بخواد کسي رو قبول کنه یا نکنه.

پیمان ثانیه اي تو ذهنش ناخوداگاه نادیا و پریسا رو با هم مقایسه میکنه و به این نتیجه میرسه که قطعا نادیا این سرسختي ها و نگاه وحشي و لجاجت هاش رو از پریسا به ارث برده. پس با لبخند و انگار داره با نادیا حرف میزنه تا مجابش کنه رو به پریسا سرش رو بلند میکنه و چشم میدوزه به چشماش و محکم

- اون که صد البته پریسا جون. من همچین جسارتي نمیکنم. ولي همه تلاشم رو برا بدست آوردن نادیا خانوم میکنم. چون نمیتونم ازش بگذرم. میدونم خیلي کمتر از نادیا هستم ولي این دل این چیزا سرش نمیشه. امیدوارم شما هم باهام راه بیاین. هر امتحاني باشه میدم تا بهتون ثابت کنم که میتونم دخترتون رو خوشبخت کنم. به قول خودتون انقدر سنم بالا هست که رو احساسات نوجووني و خامي و سرگرمي عاشق نشده باشم. امیدوارم بهم این فرصت رو بدین.

پریسا کوتاه میاد و پیمان لبخند میزنه. نادیاي بزرگ مجاب شده. شک نداشت که برنده ست.

- میتونید شام با ما باشید. ولي این به این معنا نیست که قبولتون کردم. چون هنوز هم معتقدم براي نادیا مورداي خیلي بهتر از شما هست. ولي در خونه ام همیشه به روي مهمون باز بوده و ادب حکم میکنه وقت شام کسي گشنه از خونه ام بیرون نره.

- برام افتخار کنار شما و دختر گلتون حتي یه لیوان آب بخورم.

- در ضمن سعي کنید رفتارتون با سنتون تطبیق داشته باشه.

پیمان لبخندي به روي نادیا میزنه و بعد نگاهش رو به پریسا میدوزه و

- این یه مورد رو متاسفم. یه ثانیه خنده نادیا به کل برداشت آدمها از رفتارم و احیانا تمسخرش مي ارزه. با نادیا که هستم سن و سالم یادم میره.

پريسا عصبي از كنارشون ميگذره و تنها زير لب زمزمه ميكنه سر ميز منتظرتونيم.

ناديا با خنده از كنار پيمان رد ميشه و روي هره كنار نرده ميشينه و سر ميخوره تا پايين پله ها و پيمان با وحشت چشماش رو ميبنده تا اين حركت كودكانه و پر خطر ناديا رو نبينه.

- هي هي.... رسيدم پايين ترسو. چشماتو وا كن.

آريانا ثانيه اي به ناديا نگاه ميكنه و دوباره همون جواب تكراري

- نه ناديا افتضاحه.

- واي آريانا خفه ام كردي. اصلا نخواستم كمكت رو. برو دست شما درد نكنه. من خودم يه لباس پيدا ميكنم بپوشم.

- نه به جان تو نميشه. تو كه سليقه نداري. ور ميداري يه دونه از اون تاپ شلواراي پاره پوره تو ميپوشي رو دستمون ميموني. بذار كارم رو بكنم بلكه بندازيمت بيخ ريش اين پسره و خلاص شيم از دستت.

- خيلي پر رويي. ميگم ها من خواهرتم نه اون. تازه پيمان همه جوره من رو دوست داره محض اطلاعت كشته مردمه.

- اي بابا دختر خوب اون كه فقط حرفه. باور نكن بابا. من روزي به هزار نفر ميگم عاشقتم مگه گرفتمشون يكيشون رو تا حالا؟ بذا كارمو كنم. بچرخ بينم.

- برو بابا خل و چل.

- ادب مدبم كه تعطيله. خجالت بكش من جاي باباتم.

ناديا ديگه كم مياره و ميشينه رو زمين و فقط ميخنده. امروز خوشحاله رو ابرا سير ميكنه. پيمان داره مياد خواستگاريش. دلش شور جواب مامان و اخم و تخمش رو ميزنه ولي هر چي كه هست لااقل يه قدم جلو رفتن و پريسا گذاشته بيان خواستگاري. مطمئنه پيمان از پس مامان بر مياد.

آريانا با خنده كنار ناديا روي زمين ميشينه و چشم ميدوزه به ناديا و زمزمه ميكنه

- چه زود گذشت ناناديِ. چقدر زود بزرگ شديم. كي باورش ميشه اون دختر كوچولو با موهاي جنگلي گره گره فرفري انقدر بزرگ شده كه حالا ميخواد ازدواج كنه.

- يادته شب به شب دو ساعت باهات كلنجار ميرفتم تا بذاري موهاتو شونه كنم؟ هميشه هم به نصف نرسيده ميزدي زير گريه كه تو مخصوصا همه حرصت رو سر موهام خالي ميكني و دردم مياري. اوف گاهي ديوونه ميشدم بس كه واس خاطر شونه كردن موهاي جنگلي خودت بايد دو ساعت قربون صدقه ات ميرفتم.

- حالا تابلو نكن آريانا ولي هنوزم كه هنوزم عزا ميگيرم سر مو شونه كردن و با ژل سر و تهش رو هم ميارم جاي شونه كردن.

- ميگم چرا بيشتر وقتا عين اين جنگل فرار كرده هايي نگو اي اي اي.... ناناديِ تنها آرزوم خوشبختي تو ست. ميدونم پيمان انقدر دوستت داره كه نميذاره آب تو دلت تكون بخوره. دلم براش ميسوزه. شايد اگه من قرار بود اينهمه نيش و كنايه هاي پريسا رو بشنوم تا حالا ده دفعه قيد اين ازدواج رو زده بودم. ولي به مامان هم حق ميدم. تو خيلي چيزا رو نميدوني.

ناديا خنده رو لبش كمرنگ ميشه و به تبسمي شيرين جاش رو ميده و آروم ضربه اي به بازوي آريانا ميزنه و با شيطنت

- خيله خوب بابا فهميديم ماماني هستي نميخواد قصه ببافي.

- نه نانادي جدي ميگم. من مامان رو درک ميکنم و دليل مخالفتش رو خوب ميدونم.

- خوب به منم بگو شايد مجاب شدم.

- نه تو رو مجاب نميکنه. آخه تو هم تو يه دندگي لنگه ماماني. تا خودت تجربه نکني زير بار حرف هيشکي نميري. ولي مامان يه چيز رو نميدونه اونم تفاوت پيمان با چيزي که تو ذهنشه.

- اوف بابا مرموز. کشتي ما رو. بي خيال بريم پارک ملت؟

- ها؟؟؟؟؟؟ الان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ خوبي تو؟؟؟؟ شب خواستگار ميخواد برات بياد اونوقت ميخواي بري پارک؟ بابا هر کي بود الان تو آرايشگاه و کمد لباس و شامپو نرم کننده و عطر و کرم پودر داشت ميچرخيد اونوقت تو.

- جون نانادي.

- لابد هم ميخواي بري غلت بخوري؟ کوتا بيا بچه جون. ديگه بزرگ شدي.

- چه ربطي داره. واي نميدوني چه حالي ميده که. وقتي از اون بالاي تپه رو اونهمه چمن غلت ميزني و مياي پايين يه حس آزادي عجيبي همه وجودت رو ميگيره. نفس ميکشي. زندگي يعني همين. چرا بايد مثل اينهمه آدم خسته کننده باشم. چرا بايد کارايي که لذتي برام نداره بکنم؟ الان دلم ميخواد فکرم از اينهمه کلنجار و دلهره آزاد بشه. خوب فکر منم اينجوري آزاد ميشه.

- خوش به حالت نانادي. نميدوني بعضي وقتا چقدر بهت حسودي ميکنم.

خوب، خيلي ديگه هندونه زير بغلت گذاشتم فسقلي. پاشو اين بلوز شلوار رو امتحان کن که به تو پيرهن و کت دامن و اين قرتي بازي ها نيومده. بدتر بچه مردم گيج ميشه.

- هه هه. خوشم مياد زود خر فهم ميشي. مامان چه حرصي بخوره. جين بپوشم؟

- کوتا بيا تو ام ديگه. اون شلوار سفيده رو بپوش با.... با.... بذار بينم.... آها اين بلوز سبزه عاليه. با رنگ چشماتم ست ميشه.

ثانيه اي ناديا توي کمد پنهون ميشه و بعد از کلي سر و صدا و در و تخته کوبيدن با بلوز شلوار انتخابي آريانا به تن بيرون مياد و ژستي مدل مانند براي آريانا ميگيره و

- چطوره؟ داري حال ميکني مدل به اين خدايي ميبيني. نه؟؟؟؟؟؟

- اه نه نانادي. افتضاحه با اين رنگ پوستت. اه. آخه پوست به اون سفيدي چطور دلت مياد اين گند رو بزني بهش. من جاي پيمان باشم فرداي عروسي سولار و استخر و آفتاب گرفتن رو ممنوع ميکنم.

- اه اه اه. چه شانسي آوردم شوهرم تو نيستي. برو بابا پسر جون. اينجوري زنه دو روزه طلاقت ميده ها. از ما گفتن بود.

- نه نانادي. برو اون شلوار قهوه اي رو بپوش. با اين پوست سياه، سفيد افتضاحه.

- اوف کشتي ما رو.

.....

شايد براي دهمين بار گره كروات رو باز ميكنه و دوباره ميبنده و در نهايت و اين بار كلافه در اتاق رو باز ميكنه و بي هوا وارد اتاق شيرين و پيام ميشه و سرش رو بالا ميگيره و با چشم دنبال پدر سر ميگردونه.

به ثانيه نكشيده اوفي زير لب ميگه و با كلافگي نگاهش رو به شيرين كه در حال گره زدن كروات پدره ميدوزه و

- ما رو بگو اومديم كي برامون كروات ببنده. مامان جان من بابا رو بي خيال شو بيا اين كروات منو ببند. ده دفعه بازش كردم و بستم بازم كجه.

شيرين ثانيه اي دست از كار ميكشه و به پيمان و كلافگي و استرس تو رفتارش چشم ميدوزه و بي اختيار خنده اش ميگيره.

پيمان اخم عميقي روي پيشونيش ميشينه و دهن باز ميكنه كه پيام با خنده اي پر صدا و لحني به ظاهر شاكي

- پسر به تو ياد ندادن با اين سِنّت كه ميخواي وارد جايي بشي در بزني؟ اومديم من داشتم مامانت رو ميبوسيدم. تو بايد اينجوري در رو باز كني؟

- بي خيال بابا. چقدرم كه شما مثلا جلو ما به مامانمون نميچسبي. اينجوري باشه كه يه چشم بند بايد بزنيم و كورمال كورمال تو خونه راه بريم.

مامان جان من عوض خنده بيا اين كروات رو ببند كلي كار دارم هنوز.

- اه اه بابا تو چقدر بد تيپ شدي. به من نرفتي چرا يه كم؟ شيرين يادته اومدم خواستگاريت چه تيپي زده بودم. اينم پسره بزرگ كردي. عروسم اينو ببينه كه پشيمون ميشه كلا.

شيرين با ياداوري اون روز ناگهان ميزنه زير خنده و بعد از كلي تلاش براي تبديل خنده اش به لبخند ادامه ميده:

- آره خوب يادمه با كت شلوار مشكي يه كمربند قهوه اي افتضاح بسته بودي. انگار تازه تو خونه ما دوزاريت افتاده بود چه گندي زدي.

- پيمان، تا وقتي پاشون رو از در بيرون بذارن دكمه هاي كتش رو كيپ بسته بود كه مبادا مثلا من ببينم. حالا داشته باش گرماي تابستون و همون مثال خر تب ميكنه سگ سينه پهلو.

پيام با غر غر بين حرف شيرين ميپره و پيمان عصبي رو به هر دو و با صدايي بلند

- اي بابا. حالا چه وقته تجديد خاطره ست. بابا ساعت شد 6 جان من يكي اين كروات منو درست كنه. هنوز گل هم نخريديم.

بالاخره شيرين كوتاه مياد و كروات پيمان رو ميبنده و بعد بوسه آرومي روي سر پيمان كه مقابل پاهاش زانو زده بود تا شيرين راحت تر بتونه كرواتش رو ببنده ميزنه و زير لب با بغض زمزمه ميكنه

- خوشبخت شي مامانم.

ساعتها از نيمه شب گذشته بود و هنوز ناديا و پيمان و آريانا و حتي پريسا و رامين بيدار بودند.

ناديا با تمام ناراحتي ولي يه خوشحالي عميقي تمام وجودش رو پر كرده بود و شايد از بعد رفتن پيمان و خونواده اش بارها و بارها اون يک ساعت حضورشون رو براي خودش به تصوير كشيده بود.

هنوز هم با ياداوري صورت سرخ و عرق ريز پيمان و سر پايين گرفته اش و دسته گل بزرگ توي دستاش خنده اش ميگرفت. شايد تفاوت پيمان با ديگران همين بود. همين كه حتي تو انتخاب گل هم ذهن ناديا رو خونده بود و حاضر شده بود اون دسته گل خنده دار رو فقط به خاطر يه لبخند ناديا بياره. دسته گلي شايد بيشتر از 50 شاخه رز با

رنگهاي صورتي، سفيد، نارنجي، بنفش، زرد، هفت رنگ و تنها يه شاخه رز قرمز. با روبان پهن سبزي كه جاي هر تزئيني رو گرفته بود.

نگاه پريسا از عصبانيت سرخ شده بود و حتي تنه آرومي هم به بازوش زده بود تا نيشش رو ببنده. اما اون عاشق اون دسته گل شده بود و اون لبخند كوچيكترين تشكر از پيمان بود كه حاضر نبود به هيچ قيمتي حتي سبک خونده شدن ازش دريغ كنه.

پيمان سكوت رو به هر حرفي ترجيح داده بود و در مقابل تمام جنجال ها و بحث هاي پريسا تنها سكوت كرده بود. درست مثل پدر. پدر هم سكوت كرده بود و اين براي ناديا عجيب بود. حتي لحظه اي فكر كرده بود بي اهميتي وجودش باعث اين سكوت بي دليل پدر شده. اما رنگ نگاه پدر غمي تو خودش داشت كه هنوز تو ذهنش پر رنگ بود. اما پريسا هر حرفي كه زده بود يه من و راميين تنگش چسبونده بود. انگار رامين لال بود و پريسا بايد حرف دلش رو ميزد. همه چيز عجيب بود و براي اولين بار ذهن ناديا رو به خودش مشغول كرده بود.

.....

پيمان هم به سقف خيره شده بود و شايد تنها چيزي كه پر رنگ تر از همه از ياداوري اين خواستگاري پر ماجرا تو ذهنش دوباره و دوباره نقش ميبست تصوير ناديا با اون لبخند پر حرف و نگاه سرخ و سفيد شده بود. نگاهي كه تنها براي همون چند ديقه اول تو وجودش نشسته بود و بعد دوباره پرده كنار رفته بود و همون ناديايِ شوخ و شيطون بر گشته بود. همون ناديايي كه وقتي سيني چاي به دست نزديک سالن پاشنه كفشش به ريشه فرش گير كرده بود و در حال افتادن، آريانا به دادش رسيده بود تنها در مقابل نگاه خندان جمع و قربون صدقه هاي شيرين لبش پر خنده شده بود و با بي خيالي گفته بود فكر كنم يكي ميخواست چشمم بزنه ولي نگرفت. حرفي كه شايد هر كسي غير از ناديا زده بود به همه برميخورد اما با اون لحن و گفتار ناديا تنها لبخندشون عميق تر شده بود.

ناديايي كه سيني به دست مقابلش ايستاده بود و با شيطنت و زمزمه وار و زير نگاه هاي عصبي پريسا حرفايي بهش زده بود كه صداي خنده اش رو بلند كرده بود.

ناخوداگاه و براي شايد صدمين بار صداي ناديا تو گوشش ميپيچه.

- واي يعني واقعا الان دستات نميلرزه من اينجور جلوت وايسادم دارم بهت قهوه تعارف ميكنم؟ چه بي احساس. يه كم سرخ و سفيد شو. سرت رو بنداز پايين چه بچه پر رو زل زده به من.

و واقعا با بد جنسي وقتي فنجون رو برداشته بود با آرنجش آروم به بازوش زده بود و كمي از قهوه روش برگشته بود و بعد با خنده اي سر خوش زمزمه كرده بود اين به اون پاشنه گير كردنه در.

و آريانا با خنده گفته بود نبينم هول كني آقا پيمان.

و رامين براي اولين بار خنديده بود. خنده اي بلند. اما نگاهش اونجا نبود.

....

آريانا پشت پنجره خيره به نقطه اي ايستاده بود و تنها صداي پريسا توي گوشش زنگ ميزد. دست خودش نبود اما تنها چيزي كه از اون مراسم تو ذهنش پر رنگ حک شده بود همون عصبانيت پريسا و همون حرفهايي بود كه سالها پيش هم شنيده بود. سالهايي خيلي دور ولي همون زمان هم تو ذهنش اون فريادها حک شده بود.

شايد فقط 6 سال داشت. مامان بالاي پله ها و در حاليكه اون رو كه توي تب ميسوخت بغل گرفته بود و تكون ميداد با بدبختي ناله ميكرد و ميگفت كي گفته عشق سن و سال نميشناسه؟ كي گفته كافيه عاشق باشي اونوقت سن و سال اصلا مطرح نيست. هر كي گفته بياد اينجا تا من جوابش رو بدم. غلط زيادي كرده گفته.

دوباره مامان بالاي منبر رفته بود و با بي رحمي همون حرفها رو، رو به پيمان تكرار كرده بود

- اينا نميفهمن. بچه اند. فردا كه رفت سر زندگيش به سال نكشيده شوهرش صداي بچه بچه اش بلند شد ميفهمه چي كرده.

مگه نادياي من چند سالشه. تازه بيست و دو سالش داره ميشه. خودتون يه كم فكر كنين. آخه مگه اختلاف يه سال دو ساله. 16 سال اختلاف سنيه. كم چيزي نيست. من و رامين كه مخالفيم.

دوباره صدا تو گوش آريانا مييپچه:

- اينم شد زندگي؟ منم دلم ميخواد برم دانشگاه. درس بخونم. كار كنم. اما چي؟ اين زندگيمه....

آريانا ثانيه اي با خودش فكر ميكنه كه واقعا رامين مخالف بود؟ دوباره به ذهنش فشار مياره. دوباره بر ميگرده به عقب. رامين چي ميگفت؟

- عزيزم. خانومم كي گفته كاري كه دلت ميخواد نكني. خوب تو هم برو درس بخون. دانشگاه برو. كار بكن.

- اونوقت گل پسر تب كرده تو كي جمع كنه؟ خونه تو كي جمع كنه. غذاتو كي بپزه؟

تهش چي شده بود؟ بالاخره بچه كي بود؟ پريسا؟؟؟ رامين؟؟؟ رامين چقدر عاشق بود. پريسا كه به همه چيزايي كه ميخواست رسيده بود. پس دردش چي بود؟ اصلا تو اين خونه چه خبر بود؟ پريسا مامان بود؟ اون كه هميشه سرش يا تو كتاباش بود يا تو سفراي مطالعاتي يا سر كار. نميفهميد. واقعا حق با پريسا بود؟ يعني همه مشكلا از اختلاف سن دو تا آدم ناشي ميشه؟ يعني اختلاف سني بين ناناديِ و پيمان انقدر مشكل ساز ميشه؟

اونا مشكلي داشتن؟ خوب داشتن ديگه. هنوزم دارن. تازه ناديا كه بيشتر مشكل داره.

مغزش هنگ كرده بود. فكرش كار نميكرد. اگه ميخواست به اين زمزمه ها مجال بده ميشد تمام اون سالها. اون سال هايي كه همون رامين باهاش رفته بود سينما. بهش ديكته گفته بود اما پريسا نه. باز وضعش بهتر از ناناديِ بود.

.....

پريسا روي تخت دراز كشيده بود و رامين دست دور بازوهاش انداخته بود و سعي داشت آرومش كنه.

- بسه پريسا. آسمون كه به زمين نيومده. يه عمر با همين كارات زندگي رو به خودت زهر كردي. آخه چرا انقدر اون بچه رو، خودت رو، پيمان رو، من رو .....

- نميذارم زندگيش رو خراب كنه.

- پريسا يه عمر تو روم اين حرفا رو زدي هيچي نگفتم به حرمت همون عشق پاكمون. پس به همون حرمت قسمت ميدم اذيتشون نكن. بذار خودشون تصميم بگيرن.

پريسا خودش رو بيشتر تو آغوش رامين پنهون ميكنه و سرش رو روي سينه اش ميذاره و زمزمه ميكنه

- ديديش؟ درست كپي خودمه. همه كارش مثل خودمه. از همين ميترسم. هيچوقت نخواستم مادر هيچكدومشون باشم چون نخواستم بگم اختلاف سنيم با بچه هام چقدره.

- اما برا ناناديِ ميتونستي واقعا مامان باشي. يه زن 31 ساله به نظرت ديگه وقت بچه دار شدنش نبود؟ اگه ميدونستم اونم برات زود بود باز سكوت ميكردم.

- نبايد ميخنديدي امشب. اونم اونجور بلند.

- ولي داشتم خاطراتم رو مرور ميكردم. برام لذت بخش ترين خاطره زندگيم بود اون روز. اون روزي كه بعد از 35 سال دوباره تكرار شد. اونم با دختر خودم. خنده ام گرفت با ديدن حال دامادم. مثل خودم مات مونده بود.

بالاخره پريسا هم براي اولين بار تو اون شب ميخنده. خنده اي كه از يادآوري خواستگاري خودش و فنجون قهوه اي كه با همون شيطنت روي رامين بر گردونده بود.

- رامين ناديا چطور انقدر شبيه منه؟ من كه هيچوقت اونجوري كنارش نبودم.

- نميدونم. ولي خيلي شبيه خودته. همه چيزش. حتي قيافه اش. اگه خودش رو سيا سوخته نكنه كپي برابر اصل خودته.

....

فصل دهم

ساعتها گذشته بود. همه خواب بودن ديگه. اما رامين هنوز چشم به صورت پريسا دوخته بود و به تمام سالهاي زندگيش فكر ميكرد و ميخواست به اين نتيجه برسه كه ناديا با پريسا متفاوته. ناديا خوشبخت ميشه. ناديا هيچوقت از انتخابش پشيمون نميشه. اما هنوز هم براش سوال بود كه يعني واقعا پريسا خوشبخت نبود؟!!!!

نفسش رو آروم بيرون ميده و بوسه آرومي روي صورت پريسا مينشونه و با دست چروک هاي ريز روي صورت پريسا رو نوازش ميكنه و با لبخند چشماش رو ميبنده و همه چيز رو به تقدير ميسپره.

ناديا با خنده اي بر لب قدم هاش رو تند تر ميكنه و خودش رو به بابک و سارا كه حالا آروم در حال بالا رفتن از پله هاي دانشكده بودن ميرسونه. تقريبا پشت سرشون ناگهاني و با صدايي بلند و كمي كلفت شده

- خواهرم دانشگاه كه جاي اين كارا نيست. شما با اين آقا چه نسبتي داريد كه تو محيط دانشگاه نيشتون رو براش باز كردين و.....

سارا با وحشت دستش رو روي سينه اش ميگذاره و بابک هم تقريبا از جا ميپره. ثانيه اي ناديا به قيافه هاشون با صداي بلند ميخنده كه اخم سارا و صداش لبخندش رو ثابت ميكنه

- اي مرگ. دختره خل و چل. زهره ترک شدم. ديوونه. يهو ميپري با اين صداي نخراشيده فکر حال ما هم باش. بيچاره اون شوهرت. خبر نداره با چه خل و چلي طرفه که اگه خبر داشت عمرا کلاشم اينوري مي افتاد رد ميشد.

- هوي هوي هوي شوخي شوخي با آقامونم شوخي؟ پررو. خوب تقصير خودتونه. ميبينم که چشم بهاره جون رو دور ديدين و ....

بابک با لبخند به ناديا نگاه ميکنه و :

- ميبينم که انگار همه چي بر وفق مراده و ايشالا هميشه بخندي خانوم خانوما.

- نه بابا مراد کجا بود؟ ديديم مرغ مامان خانوم که فعلا يه پا بيشتر نداره و انگار شرکته هم داره ورشکست ميشه از شانس ما و صبح تا شب ور دل ما چسبيده گفتيم ما بيايم بيرون يه نفسي بکشيم.

احوالات چطوره؟ ما رو نميبينين خوشين؟ ميدونم نيستين. مگه ميشه من نباشم خوش باشين شماها.

ميگم بابک کوفتت بشه يعني ها.

- دقيقا چي کوفتم بشه دختر خوب؟

- ا ا ا ميبيني تو رو خدا کشکي کشکي بي کنکور رات دادن فوق اونوقت من بدبخت جونم بالا اومد آخرشم اون صندلي نا قابلم رو اون گوشه موشه هاي کلاس نذاشتن. ميبيني تو رو قران.

سارا با خنده رو به ناديا ميکنه و:

- ميگم فعلا با شوهر گراميتون کلاش داريم تا نيومده و پرتمون نکرده محترمانه بيرون بذار بريم سر کلاسمون.

- ا؟؟؟؟ مگه شاگرد زرنگا رم از کلاس پرت ميکنن بيرون؟

- اين شوهر گراميتون هر کي بعد خودش بياد سر کلاس رو از کلاس پرت ميکنه بيرون.

- خوب فعلا که شوهرم نيست بذار بيام يه حال اساسي بدم بهش امروز.

بابک با خنده ادامه ميده:

- ببين اين راستين با اون پيماني که ديدي فرق داره ها. زمين تا آسمون. زهره ات ميريزه سر کلاس ببينيش. به شوخي خنده و مسخره بازي هم هيچ جوره پا نميده. يه چيزي بهت ميگه ها. اصلا ما امروز رو بي خيال کلاس ميشيم. بياين بريم يه قهوه اي چيزي بخوريم. چطوره؟

ناديا ثانيه اي با تعجب به بابک خيره ميشه و بعد ميزنه زير خنده و کمي بعد دوباره رو به بابک:

- يعني من کشته مرده اين جذبه دکتر راستينم که تو حاضر شدي از کلاس رفتن بزني و ..... من الان لال شدم. نه به جان تو اصلا نميشه ديگه. بايد بيام سر کلاس اين ببينم چه خبره. کدوم کلاسه ها؟

- امان از دست تو و اين شيطنت هات. پس بدويين تا نرفته سر کلاس. ولي ناديا جدا سر کلاسش شوخي خنده کني مثه سگ پاچه ميگيره ها. حواست رو جمع کن.

- بي خيال بابا. تو نترس.

به ثانيه نکشيده پيمان وارد کلاس ميشه و ناديا در حال شمارش تعداد نفرات روي صندلي هاي کنفرانس مانند داخل کلاس و باز بي توجه به نگاه خيره پيمان روي خودش از زير ضربه اي با دست به سارا ميزنه و زمزمه ميکنه

- ميگم ظرفيت پذيرش اينجا كه تو كنكور 17 نفر بوده. پس اين 4 نفر ديگه از كجا در اومدن.

سارا هم با زمزمه در جوابش تنها زمزمه ميكنه: از تو لپ لپ.

- نمكدون. نميدونستم جام رو به اين خوبي داري پر ميكني. ميبيني. اين خواهران و برادران جاي منو گرفتن ها. والا من الان رو اين صندلي نشسته بودم. اي امان از اين پارتي هاي كلفت.

با ضربه خودكار روي ميز و صداي عصبي پيمان هر دو لال ميشن.

- خانوم ها اگر صحبتي داريد بيرون از كلاس وگرنه سكوت كلاس رو حفظ كنيد.

ناديا كفري زير لب شروع به غر غر ميكنه كه با تنه آروم بابک ساكت ميشه و با خنده اي شيطاني ثانيه اي به پيمان نگاه ميكنه و زير لب زمزمه ميكنه دارم برات استاد.

پيمان روي صندلي درست در قسمت سر ميز كنفرانس نشسته و صندلي هاي دو طرف توسط دانشجوها اشغال شده. ناديا نگاهش رو به بهاره ميدوزه كه درست صندلي كناري پيمان رو اشغال كرده و ثانيه اي از اينكه اون ميتونه سر اين كلاس بشينه اما خودش نه ناراحت ميشه. اما سريع افكار ناراحت كننده رو از ذهنش پس ميزنه. اون روز بعد از يه بحث مفصل با پريسا فقط از خونه زده بود بيرون كه چند ساعتي بگه و بخنده با دوستاش و حاضر نبود به هيچ وجه ثانيه اي خوشيش رو كمرنگ كنه.

آروم موبايلش رو از جيبش در مياره و لاي كتاب قانون بابک كه جلوش گذاشته ميذاره و سريع شماره پيمان رو ميگيره و مردم آزاري رو شروع ميكنه.

صداي ويبره تلفن ثانيه اي سكوت كلاس رو ميشكنه كه با همون سرعت هم دست پيمان جلو ميره و تلفن رو قطع ميكنه و نگاه پر اخمش رو به ناديا ميدوزه.

ناديا در جواب آروم لبخند ميزنه و اين بار شروع به اس ام اس بازي ميكنه

- ميگم آقا اجازه ميشه يه كم مهربون تر باشين؟ استادم به اين بد اخلاقي ميشه آخه؟

دوباره سكوت ثانيه اي ميشكنه و بعد آروم دست پيمان به طرفش ميره و ثانيه اي بعد بحثش رو ادامه ميده.

چند ديقه اي ميگذره كه دوباره

- اجازه؟ خسته شديم. استراحت نميدين؟

اينبار تنها چراغ صفحه تلفن خاموش روشن ميشه و ثانيه اي بعد پيمان با اخمي غليظ رو به ناديا:

- خانوم راد؟

ناديا تقريبا از روي صندلي ميپره و بعد سريع خودش رو جمع و جور ميكنه و رو به پيمان

- بله استاد؟

- متن ماده رو از روش بخونيد.

اي تو روحت بي شعور. حالا حال منو ميگيري؟ تو كه ميبيني من اصلا تو باغ نيستم پس چرا ضايع ميكنيم. در حال غر غر كردنه كه صداي پيمان از فكر و خيال بيرونش مياره

- سركار خانوم منتظريم.

دهن باز ميكنه كه بگه بابا من اصلا دانشجوت نيستم كه بابک سريع با انگشت ماده رو نشونش ميده و ناديا لبخندي پيروزمندانه گوشه لبش ميشينه و شروع به خوندن ميكنه.

بعد از چند ديقه برا تلافي دوباره اس ام اس بعدي رو ميزنه

- خيلي نا مردي. ميخواستي منو ضايع كني؟

به ثانيه نميكشه كه پيمان رو به جمع:

- خوب روي مسئله عنوان شده چند ديقه اي مطالعه كنيد و مواد قانونيش رو هم مطالعه كنيد و دو تا دو تا نظرتون رو بنويسيد تا بعد نتيجه گيري كنيم.

سرها همه به سمت پايين و روي ورق و كتاب خم ميشه و مشغول كار ميشن. ناديا هم دوباره موبايلش رو لاي كتاب ميبره و مشغول اس ام اس بازي ميشه كه بوي گش هميشگي رو نزديک خودش حس ميكنه و ثانيه اي بعد دست پيمان آروم جلو ميره و همزمان كتاب و موبايل لاش رو از زير دست ناديا بيرون ميكشه و ثانيه اي بعد كتاب رو مقابل ناديا قرار ميده و با آرامش رو به ناديا:

- خانومه راد با آقاي نيكنام و خانوم مجد كار كنيد.

بعد آروم از كنارش رد ميشه و سر صندلي ديگه اي قرار ميگيره و ناديا با حرص به جاي جالي موبايلش و برجستگيش تو جيب پيمان خيره ميشه و ناچار سرخرده رو به بابک ميكنه كه بابک با خنده زمزمه ميكنه

- نبينم حالت رو بگيرن بعضي ها ناديا خانوم. تقصير خودته. بهت گفتم راستين سر كلاس شوخي پذير نيست.

- اوف بابک بي خيال. مامور حال گيريه بي جنبه. حيف من كه ميخواستم سر كلاس به اين خشكي يه كم سر حالش بيارم. اه حوصله ام سر رفت ديگه. مسئله هاش هم مسخره ست. خوب اين سوال كه جوابش تابلوست. دو ساعت بحث كردن نداره.

دوباره صداي پيمان همراه با سرش كه آروم بين شون پايين مياد ساكتش ميكنه:

- خوب اينجوري كه بهتره خانوم راد. اگر انقدر سوال ساده ست پس سريعتر جوابش رو در بياريد تا ما هم استفاده كنيم از نظرتون. البته نظر مكتوب و قانوني. خودتون كه ميدونيد.

و با لبخندي آروم از كنارشون رد ميشه.

ناديا چشم ميدوزه بهش و با حرص با نگاه دنبالش ميكنه و زير لب زمزمه ميكنه آي حالت رو بگيرم من.

و پيمان لبخند آرومي ميزنه و زير لب زمزمه ميكنه عاشق اين روحيه مبارزه طلبت هستم. اسمم رو عوض ميكنم اگه سال ديگه تو رو روي اين صندلي و سر اين كلاس نبينم.

ناديا كش و قوسي به خودش ميده و با غر غر رو به سارا و بابک:

- اوف چه عجب بالاخره رضايت داد. آخه اينم شد استاد؟ عين دو ساعت رو ور زد. من كه ديگه اگر تمومش نميكرد خودم پا ميشدم خفه اش ميكردم. آخه يكي نيست بگه بابا مغز فقط يک ساعت حالا جهنم يه ساعت و نيم كشش داره. د آخه دو ساعت پشت هم.... ببينم راستش رو بگين نكنه چون من اومده بودم اين نا مرد دو ساعت سرمونو خورد؟

پيمان از همون فاصله و با صداي كمي بلند رو به بابک ميكنه و

- آقاي نيكنام چند لحظه تو كلاس تشريف داشته باشين كارتون دارم.

- چشم استاد.

- اوف نخير ول كنم نيست. چي چي و چشم. بهش بگو ميخوام برم يه چيزي كوفت كنم و برم سر كلاس بعدي. دو ساعت بس نبوده بازم ميخواد سرمون رو بخوره.

- دختر تو خسته نشدي انقدر غر زدي؟ خوب تو با سارا برين تا يه چيزي بگيرين منم اومدم.

- عمرا. از فضولي دق ميكنم تا تو بياي كه. بايد ببينم چيكارت داره. اه سارا يعني كشته مرده اين حس كنجكاويتم من ها. كجا شال كلاه كردي. وايسا بينيم چي كارش داره.

- بي خيال ناديا. با من و تو كه كار نداره. بيا بريم.

- ببينم يعني الان اگه اون بهاره بگم چي هم ميومد كه بابک جون باهات كار دارم تو بازم راتو ميكشيدي ميرفتي؟

- خلي تو هم ها.

پيمان ثانيه اي به حرفهاي ناديا و سر و كله زدن هاش با سارا و بابک گوش ميده و بعد آهسته بهشون نزديک ميشه و بابک هم قدمي به طرفش بر ميداره و مقابلش مي ايسته

- بله استاد؟ با من كار داشتيد؟

- نه با ناديا كار داشتم و از اونجاييكه ميدونستم كنجكاوي امون نميده بهش و همين جا ميمونه ببينه من چيكارت دارم گفتم بموني.

بعد گوشي ناديا رو از جيبش در مياره و مقابلش ميگيره.

- بيا خانوم. ولي كارت درست نبود. اميدوارم ديگه تكرارش نكني.

- ميگم مثكه واقعا فكر كردي من شاگردتم ها. ببين يادت رفته نامردا صندليم رو اون ته نذاشتن؟

- يعني باور كنم كه به همين زودي جا زدي؟ كلي برنامه ريزي كرده بودم كه چطوري از اين خانومه راد كار بكشم و باهاش در بيفتم. نا اميدم كردي.

- تو با من در بيفتي؟ عمرا. خواب ديدي خيره. تو كم نياري بايد بري كلاتو بندازي هوا. دارم لحظه شماري ميكنم اون روزي كه تو استادم بشي و حاليت كنم هيچي بارت نيست.

- بي صبرانه منتظر اون روزم. خوب گويا ميخواستين برين چيزي بخورين. مزاحمتون نميشم.

ناديا بي توجه به سمت پيمان كه در حال خروج از كلاسه بر ميگرده و بلند صداش ميكنه

- پيمان؟

پيمان سرش رو بر ميگردونه و لبخند محوي ميزنه و رو به ناديا

- راستين خانومه راد. در خدمتم؟

- آخ ببخشيد. هيچي زنگ ميزنم.

- خواهش ميكنم.

.....

روي نيمكت هاي پشت ساختمون و در حاليكه هر كدوم يه ليوان چاي دستشونه ميشينن و ناديا سريع گوشيش رو در مياره و پيمان رو ميگيره.

پيمان با لبخند نگاهي به صفحه گوشي ميكنه و سريع جواب ميده

- جانم؟

- الو الو منم جوجو....

- جونم جوجو؟

- ا نخند به من. پر رو. ميگم منو ناهار ميبري بيرون؟

- مگه ناهار نخوردي؟ ساعت 3 بعد از ظهره.

- خوب نخوردم ديگه.

- ناديا من ناهار خوردم و برا 4 هم قرار دارم. اگه بخواي ميتونم برات ساندويچ بگيرم تو راه بخوري. ها؟

- نميخوام. مسخره. خوب قرارت رو به هم بزنم. اصلا ببينم با كي قرار داري؟

- با مامانت.

ناديا ناگهان ساكت ميشه و بهت زده چند ثانيه سكوت پشت تلفن بر قرار ميشه. پيمان با خنده سكوت رو ميشكنه

- چي شد رفتي؟

- نه نه هستم. اما تو با مامان من چيكار داري؟ چيزي شده؟

- چيز مهمتر از اينكه عاشق دختر گلش شدم و حالا بايد به هر دري بزنم تا راضيش كنم؟

- ها؟؟؟؟؟ يعني ميخواي بري با مامان كلنجار بري؟ بي خيال. من خودم رو خفه كردم. زير بار نميره.

- آخه تو راهش رو بلد نبودي وگرنه زير بار ميره. پيمان نيستم اگه امروز بله رو از مامانت نگيرم.

ناديا ميزنه زير خنده. خنده اي بي خيال و رها. يه خنده با يه دنيا خوشي و بعد زمزمه ميكنه

- اوني كه بايد ازش بله رو بگيري منم آقاهه.

بعد ناگهاني و به همون سرعت خنده از رو لبش ميره و زمزمه ميكنه

- پيمان مامان كوتا نمياد. نرو. دلم نميخواد با حرفاش ناراحتت كنه.

- ناديا نگران نباش. گفتم كه راضيش ميكنم.

- پس منم ميام باهات.

- ميخوام تنها باهاش حرف بزنم. نميگم نيا ولي به شرط اينكه نياي پايين پيش من و مامانت. باشه؟

- باشه. پس من الان ميرم خونه.

- باشه فدات شم. كاري نداري؟

- نه ديگه.

- پس فعلا خدافظ.

نادیا ناگهان بلند پیمان رو صدا میزنه

- پیمان... پیمان؟؟؟؟؟؟

- جانم.... جانم.... چي شد؟

- هيچي فكر كردم قطع كردي. پيمان از حرفاي مامان دلخور نشو. باشه؟

- مگه بچه ام كه دلخور شم. ميدونم هر چي ميگه برا خير و صلاح تو ست.

نادیا تنها ناباورانه پوزخندي ميزنه و زير لب خداحافظي ميكنه و ثانيه اي بعد تو دنيايي فكر و خيال و استرس فرو ميره كه با صداي بابک به حال بر ميگرده.

- نبينم تو فكر باشي نادیا خانوم.

- ها؟؟؟؟ ببخشيد. بايد برم خونه. پيمان ميخواد بياد با مامان حرف بزنه.

- خيالت راحت. اگه پيمانه بلده چطور مامانت رو راضي كنه. برو به سلامت.

- بابک آرامش تو چشمات هميشه آدم رو آروم ميكنه. خوشحالم كه دوستي مثه تو دارم. سارا قدر بابک رو بدون.

- باشه مامان بزرگ. حالا برو تا شاعر نشدي. چون اصلا بهت نمي ياد.

- اوف. حيفه بابک كه بياد تو رو بگيره. بابک ديوونه نشي اينو بگيري ها.

- نه خيالت راحت. ديوونه تر از اين نميشم.

- حقا كه خدا در و تخته رو خوب جور كرده. بي خيال. خوش باشين.

آروم روي پله ها ميشينه و سرش رو به نرده كنار پله تكيه ميده و گوشاش رو دوباره تيز ميكنه تا ببينه نتيجه چي ميشه. ديگه استرسي نداره ولي انتظار براش كشنده شده. از اينهمه پافشاري پيمان و سرسختي پريسا كلافه شده.

- آخه پريسا جون دو ساعت من و شما داريم سر اين بحث ميكنيم كه من بگم چرا شما يک كلام بگين نه. خوب يه دليلي برام بيارين. به خدا بي منطق نيستم. اگه دليلتون واقعا به خير و صلاح نادیا باشه به جون نادیا كه برام از هر چيزي عزيز تره ميرم و ديگه پامم اينوري نميذارم.

ناگهان كلافه ميشه. پسره عوضي اين اون عشقي بود كه ازش دم ميزدي/ ميرم و پشت سرمم نگا نميكنم؟ هه. واقعا كه.

- نميگم برا نادیا مادري كردم. نه. نكردم. نه برا اون نه برا آريانا. ولي بالا برم پايين بيام بچه هامم. نميتونم چشمم رو ببندم و بذارم مصيبتي كه من كشيدم رو بكشن. ميدوني من چند سالمه؟ ميدوني رامين چند سالشه؟ ميدوني چرا دارم خودم رو خفه ميكنم تا نذارم زن تو بشه؟ تا حالا شده پيش خودت فكر كني كه چقدر نادیا شبيه منه؟

- از همون لحظه اول. اين انكار ناپذيره. نادیا از نظر خيلي از خصوصيات اخلاقي شبيه خود شماست. خوب البته يه تفاوت هايي هم داره با شما. مثلا اين سر زندگي و شيطنت هاش و....

- اشتباهت همين جاست. منم يه روزي درست همين جا بودم. منم از ديوار راست بالا ميرفتم و خدا رو بنده نبودم. رو لبم جز خنده هيچي نبود. بي خيال عالم و آدم چشمامو بسته بودم رو ابرا سير ميكردم. منم روزي كه رامين اومد خواستگاريم همون بلايي رو سرش آوردم كه نادیا سر تو آورد.

پيمان لبخندش پر رنگ ميشه و رو به پريسا

- با اينكه خيلي برام عجيب بود ولي ميدونستم اينم. همين بهم جسارت و جرات حرف زدن باهاتون رو داد. تو خنده مهندس راد همه اينا رو ديدم. باور كردم كه پريسا جون هم با عشق ازدواج كرده و ميتونه دركم كنه.

- آره. برا همينم دارم ميگم نه. يه دختر هفده ساله بودم كه وارد دانشگاه شدم. اون موقع ها هر دانشگاه خودش جدا امتحان ميگرفت. منم امتحان داده بودم و دو تا دانشگاه قبول شده بودم. يكي دانشگاه ملي كه همون شهيد بهشتي الانه و يكي هم مدرسه عالي دختران كه حالا شده الزهرا.

- خوب زمان من خيلي دانشگاه رفتن خانم ها مرسوم نبود. منم اگه رفتم دليل اصليش اين بود كه پدرم هم تو دوره خودش دانشگاه رفته بود. اولين ورودي هاي دانشگاه تهران بودن. خودش هميشه تعريف ميكرد كه با شهريار شاعر هم دوره اي بودن. خلاصه اين دو تا دانشگاه قبول شدم و تازه ماجرا از همون جا شروع شد. بابام با همه تحصيل كرده بودنش و روشن فكر بودنش گفت دانشگاه مخطلط حق نداري بري. يا مدرسه عالي يا شوهر ميكني. منم كه يه دنده و سرتق مگه زير بار ميرفتم. خلاصه خونه ميدون جنگ شده بود. اما خوب بالاخره وقتي ديدم بابا زير بار نميره و پاي خواستگارا دوباره باز شده مجبور شدم از رشته مهندسي بگذرم و برم مدرسه عالي دختران رشته حسابداري. متنفر بودم از اين رشته و چاره نداشتم.

خلاصه يه چند روز اول واقعا دانشگاه رو به زور تحمل ميكردم. خوب چون دنبال همون مخطلط بودن دانشگاه و يه كم آزادي بودم. تا اينكه اواخر هفته يه استاد اومد سر كلاسمون كه راد بود. مهندس راه و ساختمان بود. حالا چطور شده بود از دانشگاه ما سر در آورده بود و اين حرفا بماند ولي شر و شيطوني هاي من شروع شد. خدايي خوش تيپ بود و محترم و يه استاد جدي. خوب حقم داشت تو دانشگاهي كه همه دختر بودن اگه يه كم وا ميداد ديگه از پس كسي بر نمي اومد. بهترين روزام وقتايي بود كه با راد كلاس داشتيم. سر به سرش ميذاشتم و تا حد مرگ عاصيش ميكردم. دو بار از كلاس بيرونم كرد و بهم اخطار داد دفعه بعد ميندازتم. ولي كو گوش شنوا. بازم سر به سرش ميذاشتم و تو دلمم كلي ذوق ميكردم كه حال باباهه رو دارم ميگيرم كه فكر ميكرد فرستادتم دانشگاه دخترونه و خبري از پسري نيست.

خوب يادمه يه بار با تاخير اومد سر كلاس. تا پاش رو گذاشت تو كلاس خنده هاي خفه شده بالا گرفت. معلمو بود بيچاره خواب مونده بوده و انقدر هول هولي حاضر شده بوده كه خمير ريشش كنار صورتش مونده بود و اين سوژه شده بود برا كلاس. نميدونم چرا براي اولين بار از اينكه مورد تمسخر كسي قرار گرفته بود داشتم ديوونه ميشدم. البته آخه هيچوقت هيچكس آتويي ازش نميتونست بگيره و كسي جرات دست گرفتن براش رو نداشت جز منه كله خراب. برا همينم عصبي شده بودم از اينكه حالا يه كلاس دختر روش زوم شده بودن و بهش ميخنديدن.

خلاصه يه تمرين داده بود برا حل كردن. همه سرا پايين بود كه دستم رو بلند كردم و اومد سر ميزم. با همه شر و شيطونيم زيادي ساده و رک بودم. صاف چشم دوختم بهش و با خنده گفتم صبح انقدر عجله داشتين كه خمير ريشتون رو صورتتون مونده.

بماند كه چقدر سرخ و سفيد شد ولي انگار فكر كرد برا دست انداختنش دوباره كمر همت بستم و نا مردي نكرد. بلند و عصبي گفت از كلاس برين بيرون و ديگه هم سر كلاس من نياين.

خوب راستش يه كم هم شرارت تو لحنم بود و حق داشت اينجوري باهام برخورد كنه اونم وقتي حتي سعي نكرده بودم با صداي آروم بگم بهش.

خوب منم كه اهل كم آوردن نبودم خلاصه رفتم بعد كلاس خرش رو گرفتم و خوب حرصم رو سرش خالي كردم. قافل از اينكه خودم تو تله عشقش افتادم.

خلاصه به سال نكشيده اومد خواستگاريم. حالا رامين شوهرم بود. شوهري كه بيست سال بزرگتر از خودم بود. يهو نفهميدم چي شد كه انقدر عاشقش شدم. اون موقع ها هم كه كسي اهميت نميداد به اين اختلاف سن و اين حرفا. بله رو گفتم و قيد دانشگاه رو زدم تا سال بعد برم مهندسي امتحان بدم. اوايل زندگي همش عسل بود و شيرين. رو ابرا بودم. به شيش ماه نكشيد كه از رو ابرا پرت شدم پايين. شدم يه زن شوهر دار. دختري كه ميخواست تازه بچگي كنه و ميني

ژوپ بپوشه و تو خيابون بلند بلند بخنده و بره سينما و رقص و كلوپ يهو شده بود زن. يهو از دنياي بي مسئوليتي پرت شد تو دنياي مشكلات زندگي. رامين تفريح هاش رو كرده بود و حالا ديگه براش جذابيتي نداشت. آدماي دور و برش همه بزرگ بودن و منم بايد بزرگ ميشدم. بايد كت دامن و لباس شب ميپوشيدم. موقع خنديدن قهقهه هام رو به يه لبخند تبديل ميكردم. به جاي حرف از سينما و لباس فلان هنر پيشه بايد حرف از چيزايي ميزدم كه اصلا باهاشون مانوس نبودم. به سال نكشيده زمزمه هاي بچه دار شدن شروع شد. مادر شوهرم چپ ميرفت راست ميومد ميگفت پس بچه چي شد. تو 18 سالگي حامله شدم و آريانا رو دنيا آوردم. كم كم زندگي يادم رفت. شدم زن خونه كه بشورم و بسابم و غذا بپزم و بچه داري كنم. رامين فقط دنبال آرامش خونه و استراحت بود و من اونهه انرژي رو نميدونستم چطور بريزم بيرون. كم كم خسته شدم. بايد يا زير آريانا رو عوض ميكردم يا شير ميدادم بهش يا صداش رو خفه ميكردم كه رامين خسته كوفته رسيد خونه مبادا آسايشش از بين بره. به چهار سال نكشيد كه بريدم. زدم به سيم آخر. دنبال چي بودم و چي شده بود. گفتم بچه ات مال خودت. ميخوام برم زندگي كنم. شدم يه بي سواد و كهنه شور. دلم ميخواد برم دانشگاه، درس بخونم كار كنم. متنفرم كه بگم آريانا بچه منه. من خودم هنوز بچه ام. وقتي ميگم آريانا بچه امه حس يه زن 40 ساله پير بهم دست ميده.

كم جنجال نداشتيم. شايد رامين خيلي مخالفت نميكرد ولي مامانش و مامان خودم جاي صد تاي رامين رو پر ميكردن. اما بالاخره رامين كوتا اومد و رفتم دنبال خواسته ها و روياهام. ولي بازم خنده رو لبم نيومد. روند زندگيم به كل عوض شده بود. اون موقع كه ميخواستم بچگي كنم بچه بقل شده بود و شوهر دار و وقتي خواستم برم بچگي كنم ديگه با اون دنيا مانوس نبودم. همون شد كه وقتي تو سي سالگي رامين فكر كرد ديگه به همه چيزايي كه ميخواستم رسيدم و ازم يه بچه ديگه خواست زدم به سيم آخر. همه محبت هاش يادم رفت. اونو باعث اينهمه كلافگي و سر در گمي تو زندگيم دونستم. سر ناسازگاري گذاشتم و وقتي بچه دنيا اومد نتونستم قبولش كنم. نميدونم ولي هر وقت فكر كردم ديدم همه مشكلاتم از اون اختلاف سني زياد شروع شد. از اونهمه تفاوت كه مجبورم كرد در شان شوهر بيست سال بزرگتر از خودم رفتار كنم و .... نميخوام ناديا هم يكي مثل خودم بشه.

- قبول كنيد كه ناديا تو سن شما نيست و شرايط و وضع ما با زمان شما خيلي فرق ميكنه. نميدونم چقدر عاشق شوهرتون بودين اما ميتونين ما رو درک كنين. ناديا همه زندگي منه. واقعا برام بدون اون زندگي معنيش رو از دست ميده. ميدونم ناديا هم همين حس رو داره. مطمئنم حس مادر بودنتون نميذاره كه غم ناديا رو ببينين و آب شدنش و از پا در اومدنش رو تماشا كنين.

- بياين صادق باشيم با هم. اشكان پسر مورد پسندتونه. با يه اختلاف سني دو ساله با ناديا. اما حاضرين همين الان اگه اومد خواستگاريش بدينش بهش؟

- نه.

- ميدونين چرا؟ چون اونم به نظرتون بچه ست هنوز. بايد درسش تموم شه. بايد دستش تو جيبش بره تا خيالتون راحت شه. خوب همه اينا رو جمع كنين شايد دو سه سال از من كوچيكتر بشه داماد انتخابيتون. يعني واقعا دو سه سال انقدر تعيين كننده ست براتون كه چشمتون رو رو همه چيز بخواين ببندين؟

پيمان و پريسا هنوز داشتن كلنجار ميرفتن اما ناديا ديگه هيچي نميشنيد. شايدم ديگه حوصله شنيدن نداشت. شايد در تمام زندگيش انقدر صداي مامانش رو نشنيده بود و انقدر حرف از زبونش در نيومده بود كه تو اون چند ساعت در اومده بود. مغزش كنجايش اون حجم اطلاعات رو نداشت و حالا فقط يه سكوت ممتد ميخواست تا اين حرفها رو كلمه به كلمه با خودش تكرار كنه تا شايد از بين تمام اين كلمات بتونه صميميت و نزديكي بيشتري با واژه اي به اسم مامان برقرار كنه. نميتونست خيلي از حرفهاي پريسا رو اصلا درک كنه چون عشق پيمان انقدر پر رنگ بود كه جايي براي درک اين چيزها نميذاشت ولي بعضي حرفها و حس هاش رو ميتونست كاملا درک كنه. ميتونست اون لذت هايي كه تا قبل پيمان براش زندگيش رو ساخته بود و با اومدن پيمان كم كم فراموش شده بودن رو به ياد بياره. اون خنده هاي از سر بي خيالي، اون سر به سر گذاشتن ها، رو ابرا سير كردن، بي فكر و خيال بودن.... همه اينا رو درک ميكرد ميفهميد ولي نميدونست چرا هيچكدوم اونا بعد پيمان براش جذابيتي نداشتن و حتي اهميتي هم نداشتن. حالا ميتونست

كمي به پريسا حق بده. قطعا اگر به اونم ميگفتن تو سن 18 سالگي بچه داري كنه زير بار نميرفت. قطعا حاضر نميشد دست و پاش رو ببنده و اداي مامان ها رو در بياره.

هنوز تو افكار خودش بود كه صداي پريسا و متعاقب اون حضورش روي پاگرد به خودش ميارتش.

بالاخره پيمان بله رو گرفته بود. بايد پرواز ميكرد ولي واقعا تو اون شرايط مغزش پر تر از اون بود كه بخواد پرواز كنه. انقدر علامت سوال تو ذهنش بود كه ديگه مغزش گنجايشي نداشت. پريسا حرف ميزد و پيمان بهش با آرامش لبخند ميزد اما ناديا داشت به اين فكر ميكرد كه پس شناسنامه بابا چي ميگفت؟ شناسنامه اي كه توش تنها 2 سال فاصله سني بين پريسا و رامين رو نشون ميداد. نميدونست واقعا مامان راست ميگه يا نه. نميتونست زير بار بره. اونم در مورد رامين. پدري كه آريانا عكساي زيادي باهاش توي پارک و كوه و در و دشت داشت. عكسايي كه مامان جوون توشون نبود ولي رامين با قدرت و سرزندگي بود. پدري كه نميتونست باور كنه الان يه مرد هفتاد ساله ست. سوالاي زيادي داشت ولي حوصله پرسيدن نداشت.

با بوسه سرد پريسا روي گونه اش از فكر بيرون مياد و تازه صداي پريسا رو ميشنوه.

- اميدوارم هيچوقت هيچ كدومتون از انتخابتون پشيمون نشين. اميدوارم عشقتون انقدر پر رنگ باشه كه تيرگي ها و سختي هاي زندگي رو تو چشمتون بي رنگ كنه.

.....

و حالا توي محضر نشسته بود. درست كنار عزيزترين كسش. ميخواست جيغ بزنه. انگار صندلي به معني واقعي زيرش ميخ پيدا كرده بود و مانع از نشستنش ميشد. دلش ميخواست دست پيمان رو بگيره و فقط بدوه. بره يه جايي كه با صداي بلند بخنده و دستاش رو باز كنه و چرخ بزنه. دلش ميخواست همه قيد و بندا رو پاره كنه و با همون لباس تنش بره تو خونه پيمان و همون لحظه زندگي رويايي اي كه آرزوش رو داشت شروع كنه.

با فشار دست پيمان از زير قران اجبارا خنده شو به لبخند تبديل ميكنه و آروم دوباره روي صندلي ميشينه. صداي پيمان پر از عشق و خنده تو گوشش ميپيچه

- ناديا جون من دو ديقه آروم بشين. فقط دو ديقه.

- اوف خسته شدم. دو ساعته سيخ نشستم رو اين صندلي هاي سفت. اه ديگه يه خطبه خوندن مگه چند ساعت ميشه. خسته شدم بابا. نخواستم. بريم يه جا ديگه. اين آخونده اين كاره نيست.

- هيس. آروم تر. دو ديقه تحمل كني تموم ميشه. بايد بنويسه قباله رو.

- اوف مگه ميخواد طومار بنويسه.

- خوب عروس خانوم، آقا داماد حاضريد؟

- اوف. ما كه دو ساعته حاضريم. ديگه كم كم آرايشمونم داره ميماسه رو صورتمون حاجي.

پيمان با خنده محكم تر دست ناديا رو فشار ميده و زمزمه ميكنه

- شيش ناديا. شيطوني رو دو ديقه تعطيل كن.

- خوب مگه دروغ ميگم؟ ببين اگه تا دو ديقه ديگه بله رو گرفتي ازم كه هيچ اگه نه پا ميشم ميرم. ديگه حوصله ام سر رفت و كم كم دارم پشيمون ميشم از عروسي كردن.

.....

طعم خیس گریه

چشماش برق میزد. نگاهش انقدر خواستني بود که دلم میخواست همون موقع بقلش کنم و چشماشو ببوسم. لباش انقدر سرخ و خواستني بود که تاب نگاه کردنه بهشونم نداشتم. خودم صندلیم پر میخ بود و به زور نشسته بودم رو صندلي و فحش بود که پشت هم نثار آخونده میکردم که با آرامش تمام داشت معلوم نیست چي مینوشت. مامان با لبخند نگامون میکرد. پریسا تو خودش بود و رامین اشک تو چشماش جمع شده بود. آریانا واقعا داشت گریه میکرد. میفهمیدمش. درکش میکردم. میدونستم نادیا براش چقدر عزیز بود. ماني با لبخند تماشامون میکرد. نمیدونم تو ذهنش کجا بود ولي لبخندش تماما مال ما نبود. اما اون لحظه نمیخواستم جز به نادیا به کسي نگاه کنم. بابا کنارم ایستاده بود و دست مامان تو دستش بود. نگاهش هنوزم عاشقانه بود.

اما نادیا واقعا مثه بچه هاي دو ساله رو صندلي بند نمیشد. مطمئنم اون لحظه دلش میخواست میتونست و میرفت یه دو دور دور سالن میدوید. به زور رو صندلي نگهش داشته بودم. از اینهمه ذوق و خوشیش منم دلم میخواست پرواز کنم. جونمون رو آخونده گرفت تا بالاخره نادیا شد زن عقدي من. تا بالاخره اون بله معروف رو گفت. بماند که یه ناهار آبعلي ازم زیر لفظي گرفت. به چشمش اون انگشتر پر نگین و برق برق یک هزارم اون ناهار هم نیومد.

مدام زیر لب پرم میکرد که ناهار باید ببریم آبعلي اونم تنهایي. به من ربطي نداره چیکار میکني ولي سر همه رو زیر آب میکني و دو تایي میریم. هر چي گفتم زیر بار نرفت که نرفت. انگار اصلا دلایلم رو نمیشنید. خودم رو کشتم که الان وقتش نیست. شب بله برونمونه. همه بزرگاي فامیل میخوان بیان. باید حاضر بشیم..... اما بازم ول کن نبود. میگفت نبري بله مو پس میگیرم.

مامان از چشماش خوند چي میخواد. پریسا مطمئنم میدونست نادیا دو ساعته زیر لب چي داره زمزمه میکنه.

دفتر جلوش بود و هر یه امضایي که میخواست بکنه دو ساعت کلنجار میرفت و تا نه میاوردم میگفت دیگه امضا نمیکنم.

دروغ چرا خودمم دلم میخواست با هم تنها باشیم. برا یه ثانیه با هم تنها شدنمون ثانیه شماري میکردم.

آخرش مجبور شدم بگم ما ناهار میریم بیرون و بعد از کلي کلنجار پریسا با نادیا و قول گرفتن که سر ساعت 5 خونه اید راهي شدیم.

تو ماشین دستش تو دستم بود و اون بلند بلند میگفت و میخندید. اون دلش میخواست بره یه جا تو چمن ها غلت بزنه و من دلم میخواست ببرمش یه جایي که دل سیر تماشاش کنم. هر بار سرم رو بر میگردندم رو صورتش دلم عجیب هوس طعم لبهاش رو میکرد. آخرشم نتونستم طاقت بیارم و تو جاده آبعلي که افتادیم ماشین رو یه گوشه نگه داشتم.

اون با شیطنت و به هواي اینکه نگه داشتم بره یه کم بازي گوشي دستش رو دستگیره ماشین بود که دستش رو گرفتم و برش گردوندم. از نگام حرف دلم رو خوند. رنگ نگاش سرخ شد. یهو اونهمه حرف به سکوت بدل شد. سرش آروم آروم به سینه اش چسبید.

دستم و که زیر چونه اش بردم به وضوح لرزش صورتش و دندوناشو حس کردم. نگاش تو نگاهم سر خورد و اشک تو چشمش پر شد.

از نگاهش لرزیدم. خواستن و لرزیدن قشنگ ترین حس اون لحظه بود. و لبهاش. طعم لبهاش نمیدونم چي بود ولي لطیف بود. گرم بود. مثل برگ گل میموند. لبام رو لباش بود و اون میلرزید. طعم شور اشک رو صورتش با طعم

شيرين و گرم لبهاش يكي شد. نميدونم چند ثانيه يا دقيقه يا لحظه بود ولي انقدر بود كه چيزي تو وجودم جوونه زد و رشد كرد و همه وجودم رو پر كرد.

بقيه راه اون لرزيد و سكوت كرد و من دستاي سردش رو محكم تر فشار دادم.

كم كم لرزشش كم و كمتر شد و بعد آروم شد. بعد شد همون ناديايِ هميشگي و پر از انرژي. نگاهش همون نگاه دوست داشتني شد. ولي هنوز ازم خجالت ميكشيد.

تمام مدت ناهار سر به سرش گذاشتم ولي اون همش سرخ و سفيد شد. فكر نميكردم يعني حتي باور نميكردم اون ناديا اينجوري با يه بوسه بزرگ بشه و چنين حس هاي قشنگي توش جوونه بزنه. لبخنداش شرمگين بود.

نميدونم كي تاب ديدن اون لبخند رو نياورد. نميدونم يهو چي شد. نفهميدم وقتي سوييچ رو از دستم كشيد كه ميخواد دست فرمونش رو بهم نشون بده و رومو كم كنه كي حرفاشو شنيد كه حسرت به دلش گذاشت. نميدونم تو كدوم باغ سير ميكردم وقتي اون داشت به طرف ماشين ميدويد. نميدونم اون صداي بوق كر كننده كاميون براي هشدار به كي بود.

نميدونم فقط اينو ميدونم كه حالا 5 روزه كه رو اين تخت خوابيده. چشماش بسته بود. راضي بودم كه بالاخره باز ميشه. ولي هر روز يه دكتر از اين در اومد تو و يه چيز بهم گفت. هر روز يه درد اضافه شد. چشمم خشک شد بس كه به اينهمه مانيتور دور و برش چشم دوختم و هر لحظه با صداي سوت يكيشون در اين اتاق باز شد و يه دسته دكتر ريختن سرش و باز يه جا ديگه اش رو سوراخ كردن و بعد رفتن.

نميدونم چرا هيچكس جز من نميخواد كه اون بر گرده. يعني من انقدر خودخواهم؟ يعني عشق انقدر چشم آدم رو كور ميكنه؟ نميدونم. هر چي هست من ميخوام چشماشو باز كنه. من ميخوام بمونه.

اما نه نگاه ماني هم ميخواد كه ناديا بمونه. پس شايد اونم خودخواهه. درست مثل من.

پريسا از يه مرده هم بدتره حال و روزش. برام عجيبه. شايدم باور نكردني. اما خوب اون مادره. يه مادر كه تو وجودش مهر به بچه اش هميشه بوده و هست. حالا يه شبه پير شده. حتي پير تر از رامين. شايد چون عذاب وجدان داره. نميدونم. هر چي هست تو اينهمه فكر و خيال خنده داره كه مدام پريسا و رامين رو با هم مقايسه ميكنم و ميبينم پريسا خيلي بيشتر از رامين نشون ميده سنش.

كلافه ام. خسته ام. ميدونم ناديا كه چشم باز كنه كلافه ترم ميشم. تازه جنگ اصلي شروع ميشه. ميدونم نميبخشتم به خاطر اينهمه نذر و نيازي كه كردم تا زنده بمونه. ولي لازم باشه هزار برابر اينم نذر و نياز ميكنم. چون ميخوام زنده بمونه. آره ديوونه شدم. زده به سرم. احمق شدم. ولي هيشگي جاي من نيست تا دركم كنه. هيچكس درست به فاصله.... ناديا گفت چقدر؟ آره الان كه فكر ميكنم يادم مياد با خنده داشت ميگفت الان 3 ساعت و 45 دقيقه و گفت چند ثانيه؟ نميدونم يادم نيست. درست عمر خوشبختي و خنده رو لبام و داشتن ناديا همونقدر بود. اما به جاش دقيقا 5 روز و 8 ساعت و 34 دقيقه ست كه دارم صورتش رو تماشا ميكنم و اميدم اينه كه ثانيه بعدي همون ثانيه اي باشه كه چشماش رو باز ميكنه و لبخند ميزنه بهم. يعني لبخند ميزنه بهم؟

با فشار دست ماني از روي زمين بلند ميشه و دوباره همون سوال هميشگي رو ميپرسه

- ماني تو هم موافقي كه بايد بر گرده. مگه نه؟

و دوباره همون جواب هميشگي رو ميشنوه. همون جوابي كه فقط يه سر تكون دادنه با دنيايي حرف تو دلش.

و دوباره لبخند رو لبش ميشينه.

هنوز همون كت شلوار تنمه. حالا ديگه اتو كشيده نيست تا ناديا بخنده و بگه مگه داشتي ميومدي عروسي و من بلند بخندم و بگم مگه نيومدم؟ اومدم زنم رو بگيرم و ببرم.

ديگه از اون صورت سه تيغه خبري نيست. ديگه اون بوي ادوكلن نه نه چي گفت؟؟؟؟؟ .... آها از اون بوي گس خبري نيست.

نكنه به هوش بياد و نشناستم؟ نكنه بوي گس نياد و باور نكنه من پيششم؟ پس ماني كجا رفته؟ گفت ميره چيكار؟ آها بازم سوت اين دستگاه ها بلند شده بود. رفت چيكار؟ چرا من نرفتم؟ چرا انقدر گيجم؟ ناديا خسته نشدي از اينهمه بي هوشي؟ نميخواي پاشي ببيني چند روز و ساعت و ديقه ست كه زنم شدي؟ همه ميگن عمر دوران عقد كوتاهه پس چرا به چشم من اين 5 روز انگار 5 ساله؟ ناديا امروز يه دكتر ديگه اومد و يه چرت و پرت هاي ديگه گفت. اما تو باور نكن. اين دكترا حرف زياد ميزنن انگار نظر ندن ميگن لالين. ناديا اه پاشو ديگه. تو اون اتاق كوفتي به زور رام ميدن وقتي هم تو رو نبينم دق ميكنم. پاشو بريم ديگه....

ماني قدم هاش رو تند تر ميكنه و خودش رو به پيمان ميرسونه كه روي زمين تو راه پله هاي اضطراري بيمارستان تو خودش مچاله شده. به زور جلوي اشكاش رو ميگيره و با يه لبخند به طرف پيمان ميره.

حالا نوبت پيمانه. اون بايد انقدر قوي باشه كه ناديا بهش تكيه كنه و كمكش كنه تا بلند شه. حالا تنها اسم ورد زبون ناديا پيمانه. ناديايي كه تو ناله هاي بي جونش پيمان رو داره فرياد ميزنه.

- پيمان اينجا چيكار ميكني؟ همه دو ساعته دارن دنبالت ميگردن. پاشو پسر. ناديا اينجوري ببينتت كه سكته ميكنه. پاشو يه آبي به دست و صورتت بزن.

- حوصله ندارم. بي خيال. كي منو ميخواد تماشا كنه؟

ماني تنها لبهاش كمي كشيده ميشه جاي لبخند و زمزمه ميكنه

- كي مهمتر از ناديا؟ چشماشو باز كرده و مدام پيمانش رو صدا ميزنه. نميخواي با اين قيافه ببينتت كه؟ قرارمون به همين زودي يادت رفت؟

اون شب كه زنجير رو انداختي گردنش قول دادي خنده رو از لباش نگيري، قول دادي خوشبختش كني.... هميشه كنارش باشي. پس چي شد اون حرفا؟ فقط حرف بود؟ پاشو مرد. الان وقت شكستن نيست.

رنگم پريد. پاهام لرزيد. نه. نميتونستم. نميتونستم ببينمش. من انقدر قوي نبودم. ميخواستم تو روي همه زندگيم نگاه كنم و چي بگم بهش؟ نه. نه.....

.....

پيمان خم شد. لرز تمام بدنش رو گرفت. سست شد. تو يه ثانيه فرو ريخت. و من ترسيدم. تو اون شرايط وقت سقوط نبود. اون بايد كنار ناديا ميبود. ناديا الان تو بدترين شرايط بود. نه. فعلا قرار نبود خودش چيزي بفهمه پس پيمان نبايد همه چيز رو خراب ميكرد. دستم رو زير بازوش گرفتم و با خشم بلندش كردم.

- پيمان به قران الان بخواي وا بدي خودم ميكشمت. نميخوام جز خنده رو لبش ببينم پس خوب گوشات رو باز كن. عين آدم پا ميشي و مياي باهاش حرف ميزني. سر به سرش ميذاري. ميخندونيش. نبايد بذاري اون درد وحشتناک پر رنگ بشه. بايد الان روحيه اش رو قوي كنيم تا بعد بتونيم مشكل رو بهش بگيم. اما الان بايد كمک كنيم تا روند بهبودي سريع پيش بره. منم حال و روزم بهتر از شماها نيست. اون از آريانا كه ولش كني معلوم نيست چه گندي بزنه با اين حال و روزي كه درست كرده اينم از تو. من واقعا بيش از اين كشش ندارم. پس خودت رو جمع كن.

- نمي تونم. نميتونم. بفهم.

صداش به فرياد تبديل ميشه. تموم فشار روش ناگهاني و تو اون فرياد سرازير ميشه.

- تو غلط ميكني نميتوني. مرتيكه خجالت نميكشه گريه ميكنه. خودت رو جمع كن پيمان. برو تو اون دستشويي هر چقدر دلت ميخواد داد بزن گريه كن هر غلطي ميخواي بكن ولي از اون در بيرون اومدي همون پيمان هميشگي باش.

بعد پيمان رو داخل دستشويي هل ميده و خودش پشت در كنار ديوار سر ميخوره و با نگاه سالن رو پشت سر ميگذاره و روي آريانا كه گوشه ديگه سالن رو زمين نشسته و اشک ميريزه نگاه ميكنه و با خودش فكر ميكنه ببين كي ها ميخوان به كي روحيه بدن. اون از آريانا كه سن و سالشم يادش رفته و كف زمين زار ميزنه. اون از پريسا كه دو ثانيه يه بار تو بغل رامين در حال غش كردن و فشار بالا پايين شدنه. مامان باباي خودشم كه ديگه كم مونده مراسم چهلم راه بندازن. بازم به شيرين و شوهرش.

بيچاره ناديا كه تو اين شرايط هم مامان باباش بالا سرش نيستن و حالا برادرش هم با مرده فرقي نداره.

با باز شدن در از فكر و خيال بيرون مياد و ماني كمي آرامش ظاهري رو تو وجود پيمان ميبينه و دستش رو پشت شونه پيمان ميگذاره و تند تند حرفاي دكتر رو تكرار ميكنه براش.

- ببين پيمان به هوش اومده همه چي رو چک كردن. ديدش يه مقدار تار هست ولي دكتر گفته هيچ مشكلي نيست و تا چند روز آينده حل ميشه. فعلا بدنش نيمه لمسه ولي اونم موقته و تو همين چند روز نهايتا يه هفته حل ميشه. دو تا از مهره ها كمي جابجا شده و هنوز نميگم چي ميشه. دو تا از دنده هاش شكسته ولي مشكلي نيست و ظرف يه ماه دو ماه خوب ميشه. پاش هنوز تو گچه و فعلا چيزي نميفهمه تا زمانيكه پا از گچ و باند در بياد پس لال ميشي و هيچ حرفي نميزني. فعلا بايد فكر كنه يه شكستگي ساده ست.

گوشت با منه پيمان؟ اين قيافه ماتم رو نگيري براش. ناديا خيلي تيزه. شک كنه همه چي خراب ميشه.

پيمان تنها سرش رو تكون ميده و آروم با خودش زمزمه ميكنه خوب يه باره ميگفتي كجاهاش سالمم كه سريعتر اطلاعات رو داده بودي. و پوزخند پر دردي به ماني ميزنه و آروم اشک گوشه چشمش رو پاک ميكنه و همزمان با اجازه دكتر وارد اتاق ميشه و شيرين با كمري خم شده و در عين حال نگاهي محكم و مصمم ثانيه اي دست پيمان رو فشار ميده و بعد محكم رو به پيمان

- مرد باش و پشتت رو صاف كن و محكم پات رو بذار تو اتاق. از اين در كه رفتي تو، زندگي زناشوييت شروع ميشه و ميخوام ثابت كني كه عشقت حرف نبوده. پسر من مثه كوه ميمونه و كمرش خم نميشه. حرفشم حرفه.

بعد با فشار دستش تقريبا پيمان رو هل ميده داخل اتاق و در رو ميبنده و اينبار با همه وجود خم ميشه و تكيه و تمام سنگينيش رو رو شونه هاي پيام شوهرش ميندازه و نقاب صلابتش رو از صورت بر ميداره و اشک آروم آروم روي صورتش رو پر ميكنه و تنها دستش به سمت آسمون ميره و زمزمه ميكنه

- خدايا ناشكري نميكنم. بازم شكرت. دست دعات پشت سر عروسم.

داشت از درد به خودش ميپيچيد. نميدونم ميزان درد چقدر بود ولي مطمئن بودم كم نيست. از اخماي عميقي كه هر چند ثانيه ابروهاش رو به هم نزديک ميكرد و بعد با سماجت عقبشون ميزد و سعي ميكرد بخنده ميفهميدم. تازه فهميدنش با توصيفاتي كه دكترا كرده بودن خيلي هم سخت نبود. يه دستت ميبره تا دو ساعت تمام جونت درد ميكنه واي به حال ناديا كه تقريبا هيچ جاي سالمي تو بدنش نداشت.

لبخندش با ورودم پر رنگ تر شد. انقدر پر رنگ كه بعد از 5 روز زندگي رو يادم انداخت. اينكه ميشه با تمام دردها ثانيه اي خنديد.

آروم بود. انقدر آروم که داشتم شک میکردم نادیاي من باشه. دستش رو آروم به طرفم دراز کرد. شاید نیم سانت هم به زور دستش حرکت کرد ولي همون برا من به اندازه یه دنیا حرکت بود. انقدر بي حرکت دیده بودمش این چند روز که اون ثانیه ها و لحظه ها واقعا حس میکردم خدا داره دوباره تک تک اعضاش رو میسازه و به کار میندازه.

نگاهم روي دستش که حالا پر از کبودي هایي بود که بعضي به زردي میزد ثابت شد و اشک داشت راهش رو باز میکرد که با زمزمه هاي نادیا ناخوداگاه خنده جاش رو گرفت

- ها چیه؟ فکر کردي میمیرم خلاص میشي؟ نه قربونت برم تازه میخوام جونت رو بگیرم. بالا بري پایین بیاي آش کشک خاله ست. تا جون تو رو نگیرم رفتني نیستم.

ببینم این قیافه چیه برا خودت درست کردي؟ اه گفتم الان شوهر اتو کشیده ام میاد تو یه کم دست میندازمش.

خندیدم. نمیدونم تلخ بود خنده ام یا شیرین ولي از ته دل بود. چشماش باز شده بود و کم کم زبونشم داشت باز میشد. داشت همون نادیاي خودم میشد که به زور بهت دو دیقه مهلت جواب دادن بده.

آروم کنارش روي صندلي نشستم و دست ظریفش رو تو دستم گرفتم. بعد نگاهم تو صورتش و چشماي سبزش قفل شد. چشمایي که حالا سبز پاییزي بودن. نگاهم روي صورتش و زخم هاي رویه بسته روي صورتش و کبودي هاش سر خورد. دستم رو آروم بالا بردم و روي صورتش کشیدم. سرش رو آروم پس کشید. فکر کنم درد گرفته بود. احتمالا روي یکي از جاهاي ضرب دیده فشار دستم اذیت کرده بودش.

ولي دوباره لبخند زد و حرف زدن رو از سر گرفت

- روي گونه ام درد میکنه یه کم.

فقط سرم رو تکون دادم و بهش فهموندم که میدونم. نمیتونستم حرف بزنم. بغض تو گلوم آماده شکستن بود و دلم نمي یومد غصه بخوره. دوباره حرفش رو ادامه داد.

- پیمان همه جام کوفته ست. بي حسه انگار. درد دارم. چرا تار میبینمت؟ من چم شده؟

باید حرف میزدم حالا منتظر جواب بود و سکوت جایز نبود. خیلي سعي کردم ولي بازم وقتي شروع به حرف زدن کردم صدام از بغض میلرزید

- نگران نباش قشنگم. هیچ مشکلي نیست. تازه به هوش اومدي و یکي دو روز دیگه این تاري هم از بین میره. دردت هم کمتر میشه. تقریبا همه جات درب و داغون شده یا شکسته ولي نگران نباش همه شون نهایت تا یه ماه دیگه جوش خوردن و درست شدن.

- اوهوم. شیرین جون برام گفت. خواستم مطمئن شم هیچیم نیست.

اه دیدي چي شد؟ میخواستم دست فرمون بهت نشون بدم به چي میگن ها. هي هي هي. خدا خیلي هواتو داره که نذاشت خیط شي. ولي خیالت تخت تا روي تو رو کم نکنم نادیا نیستم.

- منتظر اون روزم. اونم بي صبرانه.

- بله بله بابا بزرگ. چرا انقدر قلمبه سلمبه حرف میزني. اوف خسته شدم از این قیافه ماتم. بس کن دیگه. حالا یه اتفاقي افتاد و تموم شد. من گریه کنم که همه جام داغونه و درد میکنه یه چیزي تو چي میگي دیگه. حالگیري اي ها. ببینم از این آق دادش ما چه خبر؟ نامرد نکرد بیاد ملاقاتم. حالا گل و نون خامه اي جهنم. حیف که نمیتونم راه برم وگرنه میرفتم حالشو میگرفتم. گوشیتو میدي؟

میدونستم میخواد آریانا رو بگیره. میدونستمم آریانا وضعش بدتر از این حرفاست که چیزي رو تابلو نکنه. باید دست به سرش میکردم.

- نه بابا. بيچاره همين پشت دره. راش نميدن بياد تو. منم با بدبختي راه دادن و بايد سريع برم بيرون. وگرنه پريسا جون و باباتم بيرونن. ماني هم بيرونه. ولي راشون نميدن.

بهم خنديد. نميدونم معني خنده اش چي بود ولي با حرف بعديش فقط تمسخر معنيش كردم اون خنده رو.

- هه. مهم شدم يهو. ميدونستم هر روز يه بلايي سر خودم مياوردم. پيمان خسته ام ديگه همه انرژيم تموم شد. يه كم ميخوام بخوابم. عيبي نداره؟

- نه فدات شم. چه عيبي داشته باشه.

ميدونستم اثر مسكن هاست. كم كم چشماشم داشت گيج ميشد و منم بايد از پيشش ميرفتم. صورتم رو به صورتش نزديک كردم و بوسه آرومي رو گونه اش گذاشتم كه غر غرش رفت هوا

- اه نكن. نكن.... ريشات صورتمو اذيت كرد. اه. دوست ندارم ريش. برو بزنشون وگرنه نميذارم ديگه بوسم كني. پوست برگ گلم رو ببين چيكار كرد.

بعد خنديد. يه خنده بي خيال و شيطون. برام دست گرفته بود. با اونهمه درد بازم شر و شيطونيش به راه بود.

كم كم غر غر هاش كمرنگ و كمرنگ تر شد و چشماش آروم بسته شدن. دروغ چرا ترسيدم. وحشت كردم. ميدونستم مسكن زدن بهش. ميدونستم اين خواب چيز غير عادي اي نيست ولي دست خودم نبود. ديگه ميترسيدم چشماش رو ببنده. همش فكر ميكردم اگه دوباره مثل اين چند روز بازش نكنه چي.

پرستاري كه تو اتاق اومده بود انگار از نگاهم ترسم رو خوند. بهم لبخند زد و آروم گفت

- نگران نباشين. ديگه خطري نيست. مسكن ها خواب آورن. فقط خوابيده و به زودي بيدار ميشه. شما هم برين يه كم استراحت كنين كه دكتر هم از من ايراد نگيره. چون اينجا بيش از يه ربع نبايد پيش مريض باشيد.

از روي صندلي بلند شدم و يه بار ديگه به صورتناديا نگاه كردم كه حالا باز اون اخم روي صورتش بود. دستم رو جلو بردم و آروم روي پيشونيش دست كشيدم و كمي اخمش رو باز كردم و بي هيچ حرفي از اتاق اومدم بيرون.

- درد داشتم. انقدر كه دلم ميخواست بي خيال آبرو و عالم و آدم بشم و فقط جيغ بكشم. نميدونم چه مرگم بود ولي دردي كه تو پاي چپم بود وحشتناک بود. امونم رو بريده بود. دلم نميخواست حتي پيمانم ببينم. چون مجبور بودم به زور جلوش اداي آدماي شوخ و شنگ و در بيارم كه انگار دردي ندارن و جز خنده رو لبشون هيچي نيست. و اين بيشتر از هر چيزي برام زجر آور بود. نميدونم ميفهمي يا نه ولي وحشتناک بود كه تو اوج درد بخندي. هر بار يه پرستاري ميومد تو به زور لبخند رو لبم مينشوندم تا مبادا از دستم خسته بشن و تنهام بذارن. اينم از ماني داشتم. هميشه ميگفت هيچكس دلش نميخواد بشينه درد و مشكل كسي رو گوش كنه و اينكه بايد تو اوج درد و ناراحتي هم سعي كني به روي مردم بخندي. چون گناه اونا نيست كه تو درد داري يا بي حوصله اي. ميگفت اين روي خوش آدمه كه باعث ميشه مردم تنهاش نذارن و حالا واقعا از تنهايي و ديدن صبح تا شب اين در و ديوار سفيد انقدر كلافه ميشدم كه حاضر بودم به هر دردي بزنم تا يه جوري اين تنهايي رو كمرنگ كنم. انگار در و ديوار اتاق ميخواستن بخورنم.

بدتر از همه اينا اخلاقاي عجيب همه ست. مامان هر روز مياد پيشم ميشينه و فقط نگام ميكنه و بغض ميكنه. نميدونم چش شده ولي ذوق دو عالم رو دارم ميكنم كه انقدر مهم شدم كه مامان از كارش به خاطرم زده. بابا خيلي آرومه و مثل هميشه صد سال يه بار حرفي از دهنش در مياد. دوسش دارم. حالا بيشتر از هميشه. حس ميكنم چه دردي تو تمام اين سالها كشيده اونم فقط چون از مامان بزرگتر بوده و مامان هميشه فكر ميكرده جوونيش به پاي بابا سوخته. بوسه هاش رو دوست دارم. حس بابا داشتن رو بهم ميده. حس قشنگيه. شايد باورت نشه ولي هر بار كه مياد و آروم رو صورتم خم ميشه و پيشونيم رو ميبوسه دلم پر از خوشي ميشه و ميخندم. اين خنده به زور نيست ناخودآگاهه. تنها خنده ايه كه بي درد سراغ لبهام مياد.

آريانا خيلي تو خودشه. ديگه با اون آريانايي كه ميشناختم زمين تا آسمون فرق ميكنه. خيلي برام عجيبه. خنده هاش مصنوييه درست مثه خنده هاي من وقتي درد دارم و ميخوام زار بزنم ميمونه. اونروز بهش گفتم بيا مثه قديم باشيم. همونجور صاف و رو راست. مثه كف دست. فقط مات نگام كرد. منم زدم زير گريه. حتي جيغم كشيدم. بالشتم رو تو دهنم كردم و جلوش جيغ كشيدم. گفتم درد دارم. انقدر زياد كه لا اقل جلو تو نميخوام به زور بخندم. خيلي مزيت داشت اون گريه ها و جيغام. دوباره شديم مثه كف دست. اومد كنارم روي لبه تخت نشست و سرم و بغل گرفت و بالشت رو از دهنم در آورد و كناره دستش رو گذاشت تو دهنم. منم با تمام قوا دستش رو گاز ميزدم و اونم گريه ميكرد. خوب كه خالي شديم جفتمون فشار دندونام رو دستش كم شد و ياد وقتي افتادم كه چهارده پونزده سال بيشتر نداشتم. طبق معمول هم مامان و بابا ماموريت بودن. دل درد و كمر درد با هم قاطي شده بودن و جونم بالا اومده بود. درد داشتم و هنوز نميدونستم اينجور وقتا چيكار كنم دردم كم بشه. چي بخورم. رومم نميشد به آريانا حرفي بزنم. هر چي باشه يه پسر جوون بود. من چميدونستم از اينجور دردا چيزي ميدونه يا نه. راهي برا درمانش داره يا نه. اما تيز بود. بد تيز بود. قشنگ فهميده بود درد دارم. نميدونم از كجا فهميد ولي خدا نگهش داره ساعت ده شب خسته و كوفته از استراحتش زد و اومد تو اتاقم. همينجوري بغلم كرد. محكم. دستش رو گذاشت تو دهنم و گفت گازش بگير كم كم آروم ميشه دردت. منم نا مردي نكردم پدر دستش رو دراوردم. تا چند وقت جاي دندونام رو دستش بود و كبود. اونم چپ ميرفت راست ميومد ميگفت اااا دختره خجالتم نكشيد برا يه همچين چيز معمولي ببين چه كولي بازي اي دراورد و دستم رو داغون كرد. منم كه پر رو ميگفتم به من چه ميخواستي بهم قرص بدي تا دردم كمتر شه. اونم چشم و ابرو ميومد و ميگفت ببخشيد شرمنده تجربه نداشتم ها. كسب تجربه كردم حسابي من بعد راه درماني خواستي بيا سراغ خودم. بايد خجالت ميكشيدم. آب ميشدم ولي نميشدم خوب كسي رو نداشتم جز آريانا. اونم عادي برخورد ميكرد. از اون به بعد جلوتر از من تاريخ نگه ميداشت و وقتش كه ميشد نميذاشت دست به سياه و سفيد بزنم. همه كارا رو خودش ميكرد يا مامان رو مجبور ميكرد غذا بپزه برامون. ميومد بغلم ميكرد و پشتم رو ميماليد و گرم ميكرد.

انگار فهميد تو چه فكري رفته بودم. آروم دست كشيد رو صورتم و با بغض گفت

- ناناديِ حاضر بودم هر سي روز ماه كمر درد و دل درد داشته باشي و دستم رو داغون كني ولي الان رو اين تخت نبودي.

نادي بهم قول بده هيچوقت ناشكري نكني. باشه؟

حرفاشو نميفهميدم. نگام به دستش بود. تقريبا داغونش كرده بودم. آروم تو دستم گرفتمش و بوسيدمش.

- آريانا فكر ميكني پيمانم قدر تو دوسم داره؟

- خيلي بيشتر از من دوست داره. شک نكن.

ديگه كم كم همه سر وكله شون پيدا ميشد. اشكامو آروم پاک كرد و بهم لبخند زد. ايندفعه لبخندش واقعي بود.

- دلم وا شد ناناديِ.

منم خنديدم. انگار دردم كم شده بود. سبک شده بودم. خيره نگاش كردم.

- آخيش. حالا شدي آريانا. ما چاكرتم هستيم. فقط بعدا نري پزشكي قانوني برام پرونده درست كني بابت دستت ها. خودت آوردیش جلو. تازه لو بدي ميگم كار دوست دخترت بوده ها. حالا خود داني.

- اي پدر صلواتي. كه كار دوست دخترم بوده ديگه. باشه. دارم برات.

- عمرا. ميگم پيمان حالتو بگيره.

ماني با خنده جلومون پيداش شد و رو به من

- ميخواي خودم حالشو بگيرم خانوم خانوما. كافيه دستور بدي ها.

خنديدم. هميشه فكر ميكردم ماني زيادي عصا قورت داده و بزرگه ولي تو اين مدت تنها كسي بود كه فرق نكرده بود. همون ماني هميشگي بود. همون كه همش باعث ميشد يه جوري سر به سرش بذارم و حالش رو بگيرم. آخ نميدوني چه كيفي داشت كه.

- جنابالي برو تا كچل نشدي يكي رو پيدا كن دستوراي اونو انجام بده.

- باز بهت خنديدم روتو زياد كردي ها. مگه شانس بياري پات به دانشگاه باز نشه ديگه. وگرنه حالت رو خودم ميگيرم.

- تو؟؟؟؟؟؟ عمرا. برو اونور بذا باد بياد.

بالاخره دارم از اين زندون خلاص ميشم. هنوز تو پام درد دارم ولي قابل تحمل شده. هنوزم وقتي حركت عجيب غريب ميكنم درد ميگيره ولي راضي ام. اين درد كجا اون درداي كشنده كجا. من خوبم. خوب چيه. عالي ام. به پيمانم گفتم. حتي به آريانام گفتم. ديوونه ها باورشون نميشه.

- واي پيمان دستم رو ول كن. خودم ميتونم بيام. اه.

- ناديا نميشه. خودت اگه بلد بودي نميرفتي زير كاميون.

- اه تو هنوزم فراموش نكردي؟ بابا يه اتفاقي بود تموم شد رفت پي كارش. جون ناديا دستمو ول كن.

- از بيمارستان مرخص شده بود و مثه كنجشک هاي از قفس رها شده ميخواست پرواز كنه قافل از بالي كه شكسته و .... نمي تونستم ولش كنم. واقعا ديگه گنجايش يه بلاي ديگه رو نداشتم. همينش رو هنوز نتونسته بودم هضم كنم. ميدونم دستش رو خيلي محكم گرفته بودم حتي مطمئن بودم الان قرمز شده ولي حاضر نبودم ول كنم. اما اونم راه خر كردنم رو بلد بود. مثه كف دست ميشناختم. باز چشماشو دوخت بهم و از اون نگاها كه نفسم ميگيره تو چشمام انداخت و جونش رو برام قسم خورد. چي ميتونستم بگم جز يه لبخند و شل شدن دستام و رها كردن گنجيشک كوچولوم.

دستم و كامل رها نكرده با همون پاي گچ گرفته رو جدول كنار باغچه بود. بلند بلند ميخنديد و تمام تلاشش رو براي ايستادن و راه رفتن ميكرد اما نميشد. ولي بازم ميخنديد. قهقهه ميزد. دستاش تمام مدت باز بود. ميديدم داره تمام تلاشش رو براي راه رفتن ميكنه. سرتق بود. اراده اش ستودني بود. ميدونستم نمياد پايين. آريانا عصبي بود و فرياد ميزد سرش. آروم رفتم طرفش و دستش رو گرفتم. وقتي دلش ميخواست اون رو راه بره چرا غصه اش ميدادم؟ اگه آريانا چپ چپ نگام نميكرد منم ميرفتم رو جدول و از اون رو راه ميرفتم.

- دستاش گرم بود. يه دنيا مهربوني توش بود. لبخندش گرم تر. آروم دستم رو گرفت. حالا راحت تر ميتونستم راه برم. پاي چپم سنگين بود و تعادلم رو خراب ميكرد ولي دست پيمان از پاي من سنگين تر بود و اين سنگينيش سنگيني پام رو ميگرفت. ديگه لازم نبود دستام رو باز بگيرم تا نيفتم.

ته جدول رسيده بوديم و حالا فاصله ام تا زمين حدودا ده پونزده سانتي ميشد. مامان چپ چپ نگام ميكرد. آريانا ديگه نگامم نميكرد. بد شاكي بود. غم دو عالم تو نگام ريخته بود كه حالا چطور بپرم پايين كه خودم رو تو بغل پيمان ديدم. اونم با يه خنده پر از خوشي. ذوق كردم. خيط شده بودن همه. تو بغلش ميخنديدم كه زمزمه اش زير گوشم غلغلكم داد.

- بوسش چي شد شيطون؟

بوسيدمش. خجالتم نكشيدم. نه از نگاه مامان نه از لبخند شيرين جون نه از بابا. تو بغلش آويزون گردنش شدم و صورتش رو بوسيدم. ولي برانكه زيادي خوش به حالش نشه نصفه نيمه يه فكر شيطاني به سرم زد و تفي اش كردم.

حالا من ميخنديدم و اون با حرص اه و وه ميكرد. ولي بهم چسبيده بود. چه كيفي داد حرص دادنش.

بالاخره رضايت دادم از بغلش بيام پايين. يعني راستش يه كمم از ترس تلافيش رضايت دادم.

با لبخند چشم دوخت بهم و همونطور که یه دستش رو پشتم میگذاشت و وزنم رو روش انداخته بودم، آروم گفت

- باید باهات حرف بزنم. میگم با هم مي يايم خونه تو هم بگو ميخواي با من بياي. باشه؟

داشتم بال بال میزدم که بفهمم چیکارم داره ها اما باز خبیث شده بودم. سرم رو انداختم بالا و با خنده زمزمه کردم

- اونوقت چي گير من مياد؟ مفتي مفتي نميشه. نچ.

داشت حرص میخورد. میدونستم وقتي جدي هست باید جدي باشم و مسخره بازي در نيارم ولي خوب خوشحال بودم و میخواستم اونهمه انرژي رو تخليه كنم و چه راهي بهتر از سر به سر گذاشتن پيمان.

- خيله خوب دكتر راستين بد اخلاق. باشه با تو ميام. ولي شرط داره.

- اوف. شرطت چيه؟ زود باش داريم ميرسيم دم ماشين.

- نچ تو بگو باشه. تو كه به هر حال ميخواي باهات بيام پس هر شرطي هم بگم بايد قبول كني.

- خيله خوب. قبول.

نميدونم چه شرطي گذاشته بود كه اونجور يهو ذوق كرد و با خنده و جيغ پريد هوا. يادش رفت پاش تو گچه. دير جنبيده بودم افتاده بود رو زمين. عصبي تقريبا سرش داد زدم

- بي فكر. نگرفته بودمت كه افتاده بودي. انگار يادت رفته دكتر چقدر گفته احتياط كني ضربه اي به پات وارد نشه. واقعا كه.

بغض كرد. باز گند زده بودم با اين اخلاق سگي ام. اما دست خودم نبود. همش ميترسيدم وضعش بدتر شه. ازم فاصله گرفت و اخماش تو هم رفت. آروم با يه قدم فاصله مو باهاش كم كردم و زير بغلش رو گرفتم و تو گوشش زمزمه كردم

- ببخشيد خانومي. پيمان غلط كرد. اخماتو وا كن ديگه. آخه اصلا فكر نميكني دوباره بلايي سرت بياد من دق ميكنم. آشتي؟

خنديد و خنده اش بهم فهموند آشتي كرده.

.....

رو صندلي عقب نشسته بود و اينجوري راحت تر ميتونستم حرفم رو بزنم. اگه كنارم مينشست و گرماش رو نزديكم داشتم نميتونستم حرف بزنم. نميتونستم يه مشت چاخان پاخان و اراجيف سر هم كنم براش تا به چيزي كه ميخواستم برسم.

- داري كجا ميري پيمان؟

- اول يه سر ميريم خونه من تا حرفامو بهت بزنم بعد ميريم خونه شما.

- كوتا بيا. مگه ميخواي قصه حسين كرد شبستري رو بگي كه بريم خونه ات. خوب همين بين راه بگو ديگه.

- ميدوني اولش كه سوار شدي فكر كردم اينجوري كه تو پشتي راحت تر ميتونم خواسته ام رو بهت بگم ولي الان ميبينم تا تو چشمات نگا نكنم نميتونم حرفم رو بزنم.

- كم كم دارم ميترسم ها. نكنه داري منو ميدزدي و اينام همش آسمون ريسمونه.

- شايدم.

- ببين آخه يه آدم چلاق رو ميخواي بدزدي چيكارش كني خره. فقط نون خور اضافه ميشه ها.

داشت شوخي ميكرد و ميخنديد ولي تو حرفاش يه حقيقت تلخي بود كه نميذاشت منم مثل اون بخندم. انقدر تلخ بود كه بيشتر دلم ميخواست اين بغض لعنتي رو راحت كنم و خودم رو سبک كنم. ولي وقتش نبود. نبايد حتي يه ثانيه شک ميكرد. وگرنه همه نقشه هام خراب ميشد. به زور خنديدم و صادقانه گفتم

- من همه جورت رو دوست دارم. يه نگاه سبزت بهيه دنيا مي ارزه.تازه يادمه ميخواستي درست رو ادامه بدي و جاي منو بگيري. اونوقت ديگه من نون خور تو ميشم نه تو.

- عمرا. كور خوندي. يک قرونم از پولايي كه در بيارم بهت نميدم. تازه از تو هم ميگيرم. از تو گرفتن اصلا يه مزه ديگه ميده. بي صبرانه دارم لحظه شماري ميكنم اون روزي رو كه از آقامون خرجي بگيريم دادش.

- اتفاقا حرف منم سر همينه. رسيديم. بپر پايين.

- ميخوام بپرم ها ولي ميترسم رودل كني. آخه كجا با اين پا بپرم.

.....

كمكش كردم تا روي مبل حال بشينه و خودم هم روبروش نشستم و دستاشو تو دشتم گرفتم. جالب بود ولي حس ميكردم از اينكه انقدر نزديكشم و تنهاييم هنوزم ميترسه. با اينكه شوهرش بودم ولي هنوز حتي نگاهش رو. از نگاه خيره ام ميدزديد.

سرش رو با لبخند و آروم بالا گرفتم و نگاهم رو تو چشماش دوختم.

- دلم برات تنگ شده بود ناناديِ. دلم برا يه دل سير نگات كردن تنگ شده بود. دلم برا اين سرخ و سفيد شدنات تنگ شده بود.

دست گرمش روي گونه ام بود و آروم نوازشم ميكرد و من هر لحظه بيشتر گر ميگرفتم. ميدونم سرخ سرخ شده بودم ولي هر كاري ميكردم نميتونستم به حال عادي بر گردم. نگام سرخ بود و زبونم خشک خشک شده بود. انگار دلم هر ثانيه داشت ميريخت پايين و دوباره از نو. آروم صورتش رو به صورتم نزديک كرد. دلم برا گرمي لبهاشم تنگ بود ولي نميدونم چرا دلم نميخواست اون لحظه رو لبام بذارتش. شايد شرم بود شايدم اون يكي شدني كه ميگن بعد ازدواج يهو تو وجودت ميريزه هنوز وقتش نرسيده بود. شايد دلم ميخواشت اين بوسه رو شي عروسيم داشته باشم. نميدونم شايد امل و مامان بزرگ شده بود افكارم تو اون لحظه. ولي فقط ميخواشتم با نگاهش تب كنم و اين تب تو تنم بمونه.

انگار فهميد يا شايدم اون عقايدي كه هميشه ازشوم دم ميزد هنوز تو وجودش مرزهايي رو پابرجا نگه داشته بود. هر چي بود گرماي لبهاش رو روي پيشونيم حس كردم و بعد سرش رو پايين انداخت و با نگاهي كه به دستام دوخته بود بالاخره دهنش رو باز كرد

- ناديا ديگه نميتونم دوريت رو تحمل كنم. ديگه نميتونم بدون تو اين خونه رو تحمل كنم. تو... تو زن عقدي مني و من دلم ميخواد بياي خونه ام. هر چي زودتر.

خنديدم. انقدر بلند كه پريد. فكر نميكردم روزي اينجور بي تاب ببينم پيمان رو. چشمام چهار تا شده بود. همچين حرف ميزد انگار چند وقت از عقدمون گذشته بود. فقط يه ماه و چند روز گذشته بود و اون داشت اينجور بي تابي ميكرد.

- پيمان شوخيت گرفته؟ مگه ميخوام فرار كنم كه اين حرفا رو ميزني؟ يه دو ماه صبر كني پام از گچ در اومده و ازدواج ميكنيم ديگه.

- نه دو ماه خيلي ديره. گفتم كه ديگه نميخوام بدون تو باشم. فكر كنم دو هفته برا انجام كارا و خريد عروسي و پخش كارت ها بس باشه.فقط دو هفته ميتونم تحمل كنم. نه بيشتر.

- شوخيت گرفته پيمان؟ بميرمم اينجوري باهات عروسي نميكنم.

- مگه چه جوري اي؟

- چه جوري ام؟ كوري تو؟ با اين پاي تو گچ همينم مونده لباس عروس بپوشم و.... نه غير ممكنه. ديگه ام بحث نكن.

- زير اون لباس با اونهمه پف و تور كه اصلا پات معلوم نيست. بهانه بيخود نگير.

- نه. گفتم نه. من ميخوام عروسيم برقصم. ورجه وورجه كنم. با اين پا نميشه.

- اما من دوست دارم عروسم سنگين باشه تو عروسيمون. من خودم خيلي اهل رقص نيستم پس دلم نميخواد تو هم خيلي ورجه وورجه كني. آخه دلم نميخواد بگن داماد انقدر سنش بالا بود كه همش نشسته بود رو صندلي و عروس بيچاره تنها ميرقصيد. تو كه نميخواي متلک بگن به شوهرت؟

- واي پيمان الان چه وقته شوخي خنده ست. ببين تو يهو يادت ميره دارم بحث جدي ميكنيم ها. اصلا همه اينا به كنار من ميخوام تو عروسيم باهات تانگو برقصم و با اين پا نميشه. لج بيخود نكن پس.

- چرا نميشه؟ وقتي با اين پا ميشه رو جدول راه رفت ديگه تانگو رقصيدن كه آب خوردنه. بهونه نگير ديگه. تو دلت نميخواد شب تو بغل من بخوابي جاي اينكه خرست رو بغل كني؟

- نخند مسخره. خودت رو دست بنداز. من كي با خرس خوابيدم. پيمان جون من يه كم تحمل كن. فقط دو ماه.

- نه ناديا. همين كه گفتم. يا دو هفته ديگه يا هيچوقت.

پيمان جدي داشت حرف ميزد. پشتم لرزيد. ديگه شوخي نميكرد. نميدونم چه مرگش بود ولي ميدونستم كه كوتاه بيا نيست. دروغ چرا خودمم خيلي برام هيجان داشت زندگي كردن با پيمان زير يه سقف. يعني كلا هميشه برام قشنگ ترين اتفاق اين بود كه خودم رو تو يه خونه كه فقط مال خودم و شوهرمه تصور كنم. يه تاپ و شلوارک پام كنم و دم به ديقه از سر و كول شوهرم بالا برم. ميدونم پيمان بزرگ بود برا اين بچه بازي هام ولي ميدونستم يه مرد در مقابل آغوش يه زن تقريبا خلع صلاحه هميشه.

نگاهم دور تا دور خونه رو داشت چرخ ميزد و هر بار روي اتاق خواب پيمان و تصور خوابيدن روي تختش و زير پتوش و سر گذاشتن رو بالشتش و حرص دادنش ثابت ميشد.

- لبخند كمرنگي رو لبش جا خوش كرده بود و دور تا دور اتاق ميچرخيد. روي اتاق من ثابت شده بود و ميدونستم قطعا اون فكراي شيطانيش و تصاحب بالشت و تخت من و طرف من تو سرش داره چرخ ميزنه كه لبخندش ثانيه به ثانيه پر رنگ تر ميشه. سادگيش اين مزيت بزرگ رو داشت كه نگاهش انقدر شفاف باشه كه بفهمم چي تو سرش ميچرخه. داشتم به هدفم نزديک ميشدم. فقط يه كم مونده بود تا راضي بشه. بايد هر جور شده تا قبل باز كردن گچ پاش ازدواج ميكرديم و ميواوردمش خونه خودم. شک نداشتم بعد باز كردن پاش محاله زير بار ازدواج بره. از فكر و خيال بيرون اومدم و چشم دوختم بهش و آروم با دستم روي پاي راستش رو نوازش كردم واينبار از در تحريک وارد شدم.

- آي آي بالشتم و طرفم مال خودمه. گفته باشم كه براش نقشه نكشي.

- نخيرم. اگه ميخواي ازدواج كنم بالشتت مال منه.

حتي شرطاشم بچه گونه بود. نميدونم ولي گاهي به نظرم حتي از يه دختر 22 ساله هم كوچيكتر بود رفتاراش. ولي لا اقل مزيتش اين بود كه به هدفم رسيده بودم و فقط يه كم چونه الكي بايد ميزدم باهاش.

- اصلا بي خيال شدم. همون دو ماه ديگه. لااقل اين دو ماهم بالشت و تختم مال خودمه. آقا بي خيال پاشو بريم.

- اوي اوي حرف زدي پاش وايسا. بالشت و طرفت مال من و تا دو هفته ديگه عروسي ميكنيم. زير حرفتم بزني يعني نامردي.

....

حالا تو سالن خونه ما نشسته بوديم و مامان و بابا و آريانا و عمو و زن و عمو و ماني و مرجان و شيرين جون و مهندس راستين و پيمان هم نشسته بودن و همه چشم دوخته بودن به دهن پيمان كه داشت در مورد ازدواجمون حرف ميزد.

شک نداشتم كه اگه همه هم موافق باشن باز مامان يه بهانه اي برا نه گفتن پيدا ميكنه و البته اينبار بهانه زياد داشت. مطمئن بودم پيمان داره الكي خودش رو خسته ميكنه چون مامان زير بار نميره.

تو همين فكرا بودم كه با باشه مامان تقريبا پام از روي زير پايي جلوم افتاد پايين.

يعني اگه اون لحظه بهم ميگفتن استغفر الله خدا پشت در وايساده كمتر تعجب ميكردم تا اون لبخند و باشه مامان.

يهو يه حس بدي كردم. مني كه از وقتي حرفاي مامان و پيمان رو شنيده بودم سعي كرده بودم يه جورايي رفتاراي مامان رو توجيه كنم و بهش حق بدم حالا يهو احساس كردم شدم زيادي و ميخواد هر جور شده از سرش وا كندم كه مبادا مجبور شه تو اين مدت اين پله ها رو به خاطرم بالا پايين بياد. خيلي بدِ اين حس. خودم عذاب وجدان گرفته بودم از فكرم ولي خوب آخه چه دليل ديگه اي ميتونست داشته باشه كه حتي يک نفرم نه نياورد. انگار كه عادي ترين حرف ممكنه رو زده بود پيمان.

همه ميخنديدن ولي من اشک تو چشمام جمع شده بود و تلاشي هم براي ريخته نشدنش نكردم.

ميگفتن آخي الهي از شوقش داره گريه ميكنه اما ميخواستم داد بزنم از غصه دارم اشک ميريزم. از اينهمه پس زده شدن. از اينهمه عجله تون. از اين خنده ها و دست زدن هاتون.

شايد تنها چيزي كه باعث شد لبخند كمرنگي رو لبم بشينه دست پيمان بود كه آروم دور شونه هام حلقه شد و بلند گفت

- ناديا با قبول خواسته ام منت گذاشت سرم. هيچوقت اين محبتت رو فراموش نميكنم عزيزم.

همون لحظه تصميم گرفتم همه رو فراموش كنم. داشتن پيمان برام بس بود. مطمئن بودم كنارش خوشبخت ميشم. اون مهربون بود و براش عزيز بودم. پس لازم نبود به هيچ چيز ديگه اي فكر كنم.

دست حلقه شده اش رو محكم با دستم گرفتم و كمي فشار دادم. بهش ميخواستم بفهمونم كه چقدر برام عزيزه. اينكه از اين لحظه به بعد تنها حاميم اونه. اينكه.... نميدونم حرف زياد بود تو دلم ولي سخته به زبون آوردنش. بعضي حس ها تو وجود آدم هست كه خودش دنيايي حرف رو تو خودش پنهون كرده ولي اگه بخواي بيانش كني دو جمله هم به زور بشه. تازه اگه واقعا اون دو جمله قادر باشه اونهمه احساس تو وجودت رو نشون بده.

.....

روي صندلي آرايشگاه نشستم و چشمام رو بستم و دارم اين دو هفته رو مرور ميكنم. دو هفته اي كه صبح تا شب با پيمان و گاهي هم مامان و شيرين جون تو خيابونا و فروشگاه ها چرخ زديم و لباس و طلا و سرويس و حلقه و آينه شمعدون خريديم.

چه زود گذشته بود و چقدر خوش گذشته بود. چه لذتي داشت که بشيني تو طلا فروشي و سيني هاي حلقه و انگشتر رو بذارن جلوت و تو هر کدوم رو خواستي امتحان کني.

من همه رو امتحان ميکردم. عالي بود. حتي اون انگشترايي که يه مار و سر شير هم روش بود رو امتحان کردم. کلي با پيمان خنديده بوديم و مامان کلي داد و بيداد کرده بود و چشم و ابرو اومده بود و آخرشم به پيمان گفته بود واقعا که. ناناديِ ميگيم بچه ست از تو بعيده پيمان.

اما خوب داشتيم کلي ذوق ميکرديم. يعني من فقط برا ذوق کردن و خنديدن حاضر شده بودم اينهمه خريد کسل کننده رو اونم با اين پاي 100 کيلويي قبول کنم.

حتي تو يه طلا فروشي من 20 تا النگو رو انداختم تو دستم و هي تکونش دادم و خنديدم. واي عالي بود. تازه فهميدم چه حالي ميکنن اينايي که النگو دست ميکنن تا آرنج.

به پيمان گفتم هر بيست تاش رو ميخوام. ولي در گوشش گفتم وگرنه مامان سر از تنم جدا ميکرد. مامان از النگو متنفره. ميگه آدم طلا نداشته باشه بهتر از اينه که مثه اين ندید بديداي در و دهاتي تا آرنجش النگو بندازه.

مامانه ديگه. البته منم النگو رو هيچوقت دوست نداشتم ها. هميشه به نظرم در و دهاتي بوده ولي تازه فهميدم چقدر باحاله. کي ميگه در و دهاتيه؟ شنيدي ميگن گربه دستش به گوشت نميرسيد ميگفت پيف پيف؟ اينم همونه قضيه اش. والا همون 20 تا النگو شد ده ميليون. خوب منم باشم هي تکون تکونشون ميدم که همه بفهمن.

آخ آخ قيافه مامان ديدني بود. کارد ميزدي خونش در نمي اومد. بعدم وايساد ميخواي کدوم گوري بندازيشون دستت.

آي خوشم اومد. پيمان حالشو خوب گرفت. گفت برا خودم ميندازه.

يعني اون لحظه ماني رو ميخواست که يه اديي در بياره و بگه آي مامانم اينا. جمع کنين خودتونو. حالمو به هم زدين.

.....

صداي آرايشگر از فکر بيرونم آورد.

- عزيزم نظر من رو بخواي اين پوست سفيدت خيلي قشنگ تره. حيفه بُرُنزَش کني.

اوف باز يادم انداخته بود زنه. اه تو اين يه ماه پوستم دوباره رنگش برگشته بود و يک سفيد افتضاحي شده بود که تو آينه هم به خودم نگاه نميکردم. بدبختي با کرم پودر هم فقط ميشد صورتم رو برنز کنم. اين کرم هاي برنز و رنگا هم که دووم نداشت. يه پنج شيش جلسه سولار ميخواستم يا يه دو ماه استخر و آفتاب. ولي اين پاي لعنتي از يه ور و اين خريداي عروسي از طرف ديگه. اه.

- نه مريم جون. ميدوني که پوست سفيد دوست ندارم. جون من يه کاريش بکن. تنم هم سفيد شده.

- ناديا جان بهت قول ميدم پشيمون نشي. اينجوري برا عروسيت قيافه ات هم کلي عوض ميشه. اين يه بار رو رو حرف من حرف نزن. اگه کارم تموم شد و خوشت نيومد برنز ميکنمت. باشه عزيزم؟

مگه ميشد به اين آرايشگرها حرفي زد. هر کار خودشون ميخواستن ميکردن. فقط الکي خودتو خسته کرده بودي اگه حرفي ميزدي. برا همين ترجيح دادم بي خيال بشم و دوباره چشمام رو بستم.

.....

فصل يازدهم

انقدر هول كرده بودم كه موقع بالا رفتم از پله ها دو سه بار نزديک بود بخورم زمين. دسته گل ناديا تو دستم بود و پشت در ايستاده بودم تا ناديا در رو باز كنن و ناديام رو بدن بهم. دو تا چشم داشتم و دو تا ديگه هم قرض كرده بودم و منتظر تا در رو باز كنه و

در باز شد و خانومي با روپوش روسري بهم تعارف كرد برم تو. برام عجيب بود آخه معمولا نميذارن پات رو تو آرايشگاه بذاري حتي اگه هيچكس نباشه. چمدونم حتما انقدر خنگن كه فكر ميكنن داماد عروسش رو ول ميكنه و ميخواد اونا رو نگاه كنه.

به طرف سالن راهنماييم كرد و پشت سرم هم فيلمبردار وارد شد و ثانيه اي بعد وسط يه سالن رو يه مبل عروسم رو ديدم. پشت به من نشسته بود و تنها گوشه اي از قيافه اش از تو آينه مقابلش معلوم بود. انقدر هول كرده بودم كه انگار چهار تا چشم كه چيزي نيست چهل تا چشم هم داشتم نميتونستم ببينمش.

پشت سرش نرسيده تو آينه ديدم و به محض اينكه خواست به طرفم بر گرده فيلمبرداره مثه پارازيت آنچنان بلند حرف زد كه اون همونجور پشت به من موند و منم نگام مات شد.

- عروس خانوم بر نگردين. آقا داماد از تو آينه عروس رو ببينيد و آروم لبخند بزنيد.

زنكه احمق وقت گير آورده بود. عروسمونم نميتونستيم يه دل راحت تماشا كنيم.

معلوم بود حسابي حرصي شده و ميخواد يه چيزي به فيلمبرداره بگه. منم نامردي نكردم. دستم رو تقريبا جلو صورتم گرفتم و كنار تورم رو آروم رو صورتم آوردم تا يه كم سر به سرش بذارم.

هر چي سعي كردم نخندم نشد. آخه قيافه اش خنده دار شده بود. با خنده من آروم دستش رو روي شونه ام گذاشت و زمزمه كرد

- بخند خانوم بخند. نوبت منم ميشه. شب دراز است و قلندر بيدار.

خنديدم. فعلا من سوار بودم و اون پياده.

ديگه طاقت نياوردم. با يه حركت رفتم مقابلش و روي دو پا رو بروش نشستم و چشم دوختم بهش. تور روي صورتش تصويرش رو پنهون كرده بود. آروم و با دستاي لرزون تور رو از صورتش پس زدم و تقريبا مات و مبهوت نگاهم روي صورتش ثابت شد.

واقعا يه فرشته بود. يه فرشته كه خدا تو خلقتش هيچ چي كم نذاشته بود. صورتش سفيد سفيد بود. برق ميزد. ميدرخشيد. نميدونم شايد هيچ واژه اي قدرت به تصوير كشيدن اونهمه زيبايي رو نداشته باشه. اون نگاه سبز پر خنده تو اون صورت سفيد پنهون شده بين اون جنگل مشكي پر پيچ و تاب موهاش، اون سرخي كمرنگ روي گونه هاش، اون لبخند محو رو لباش. واقعا يه تابلوي شاهكار بود. زبونم قاصره از بيان زيباييش.

دستم رو آروم بالا بردم و روي گونه اش كشيدم. يه نوازش لحظه اي كه تنم گر گرفت. از خود بيخود شدم. هيچوقت نميتونستم تصور كنم كه ناديا با پوست سفيد خودش انقدر ميتونه زيبا باشه. اون ابروهاي كموني باريک شده حالا با شيطنت بالا و پايين ميرفتن و چشماش برق ميزدن.

بوسه آرومي روي پيشونيش گذاشتم و دسته گل رو به طرفش گرفتم.

صورتش رو توي دسته گل پنهون كرد و بعد خنديد.

دستم رو آروم زير بازوش گذاشتم و تو آغوشم كشيدمش و آروم از روي زمين بلند شدم و اونم از روي مبل بلند كردم. بعد تور روي صورتش رو دوباره به حال قبل در آوردم و دستم رو زير بازوش انداختم و آروم به طرف در رفتيم و ثانيه اي بعد بالاخره توي آسانسور تنها شديم.

نگاهش يهو خندون شد و برق زد. نامرد ميخواست تلافي كنه. روم رو اونوري كردم كه با يه حركت سريع و قبل از ايست كامل آسانسور صورتش رو زير تور آورد و آروم لبهام رو بوسيد.

هول كردم. سرخ سرخ شدم. با باز شدن در آسانسور خيلي مصنويي از هم جدا شديم و دستش رو زير بازوم گرفت و در مقابل نگاه خندان فيلمبردار سرش رو پايين انداخت و بيرون اومديم. رنگش مثه لبو شده بود.

منم خوب بهش خنديدم و آروم زمزمه كردم حقته.

.....

اونشب تقريبا تمام مراسم كنار هم نشسته بوديم و فقط لبخند ميزديم و تنها براي رقص كيک و تانگو از روي مبل بلند شديم. فكر كنم فک و فاميلش پيش خودشون فكر كردن چه عروس خانوم و سر به زيري. ديگه خبر نداشتن كه اين پاي تو گچ مانع شده وگرنه اين عروس صندليش هميشه پر ميخ و سيخ و ديگه چي بگم؟؟؟؟

پيمان خيلي محتاط بود و تقريبا من رو بقل كرده بود و تمام سنگينيم رو روي خودش انداخته بود و آروم تو آغوش هم تكون ميخورديم و مثلا تانگو ميرقصيديم. ولي خيلي چسبيد. انقدر كه دلم نميخواست از بغلش بيرون بيام. انقدر دستاش گرم و پر قدرت و حمايتگر بودن كه چيزي تو وجودم شكل گرفت. يه حس وابستگي و عجيب. يه حس داشتن يه تكيه گاه. نگاهش تو چشمام دوخته شده بود و باهام حرف ميزد. تقريبا آخراي آهنگ بود كه حلقه دستاش محكم تر شد و تو چشماش يه لايه اشک مثه شيشه نشست و لرزيد. لبخند آرومي زد و با تموم شدن آهنگ چشمام رو بوسيد.

صداي سوت و جيغ خيلي بلند بود ولي من شنيدم زمزمه هاش رو. شنيدم و غرق لذت شدم.

- ديگه مال خودمي. نميذارم هيچوقت جز خنده رو لبت بياد و تنهام بذاري.

نميفهميدم چي ميگه. نميدونستم چرا فكر ميكنه تنهاش ميذارم. نميدونم اون بغض تو صداش چي بود. شايد فكر ميكرد عشقم هم از رو بچگي بوده و زود فروكش ميكنه. شايد هنوز باورم نكرده بود. نميدونم ولي مطمئن بودم كه خيلي زود باورش ميشه كه چقدر دوسش دارم و .....

حالا تو ماشين بوديم و داشتيم ميرفتيم تا زندگي مشتركمون رو شروع كنيم. دستم رو تو دستش گرفته بود و روي دنده گذاشته بود و آروم با آهنگ زمزمه ميكرد و گاه گداري نگاهش رو روي صورتم بر ميگردوند و يه لبخند مهمونم ميكرد و فشار دستش رو بيشتر و بعد دوباره به مسيرش ادامه ميداد.

- بذارم زمين ديوونه. سنگينم. كمر درد ميگيري.

- تو؟ تو سنگيني؟ شوخيت گرفته بابا.

- رو دستاش بلندم كرده بود و آروم آروم به طرف اتاق خوابش ميبردم. ميدونستم پام اذيتش ميكنه ولي اون انگار اصلا پام رو نميديد.

گردنش رو گرفته بودم و اون با لبخند صورتش رو به صورتم مي ساييد و بالاخره با پا در نيمه باز اتاق رو باز كرد و من رو آروم روي تخت گذاشت و خودش هم دو زانو روي تخت مقابلم نشست و آروم كفشم رو از پام در آورد. هر دو مون با ديدن يه لنگه دمپايي نقره اي رنگ يه پام و يه لنگه دمپايي سفيد پلاستيكي بسته شده به پاي تو گچم، اونم حالا جفت شده در كنار هم خنده مون گرفت. خنده خوشي، بي خيالي، پر از زندگي، رنگ نارنجي.

هنوز در حال خنده بودم كه آروم دستش رو لاي موهام كه روي شونه ام ريخته بودن برد و تاج و تور روي سرم رو آزاد كرد و بعد بي هيچ حرفي چشم دوخت به صورتم. نگاهش دنيايي حرف بود و دنيايي غم. حرفهاش رو كلمه به كلمه حس ميكردم اما اون غم ته چشماش رو نه. خيلي هم كنكاش نكردم شايد چون بهش حق دادم كه داشتن يه عروس با يه پاي تا بالاي زانو گچ گرفته شده خيلي خوشايند هيچ دامادي نيست. اونم شبي كه... يه لحظه غصه ام گرفت. لبخند رو لبم كمرنگ شد و بي صدا و اون قبل از ديدن اين تغيير جاش رو عوض كرد و پشت سرم نشست.

ثانيه اي صورت گر گرفته اش رو روي شونه هاي لختم حس كردم و منم گر گرفتم. نفساش آروم روي شونه هام مينشست و منو به يه دنياي ديگه ميبرد.

كم كم حركت دستش روي دكمه هاي پشت لباس دكلته ام رو حس كردم. با آزاد شدن هر دكمه فرو ريختن دلم رو بيشتر حس ميكردم و دهنم خشک تر ميشد.

هنوز تو فكر افتادن بالا تنه لباسم بودم كه حركت آروم انگشتاش روي مهره هاي كمرم و ثانيه اي بعد حُرم نفسهاش كه نشون نزديكي صورتش به پشتم بود موهاي تنم رو سيخ و به كل لالم كرد. صداي تند نفس هامون تنها چيزي بود كه سكوت نيمه شب رو ميشكست. حس رطوبت لبهاش روي تنم، لرزم رو بيشتر كرد و ثانيه اي بعد دستاش دوباره بين شونه هام به حركت در اومدن و با دستاي لرزونش آخرين مانع مسير صاف ستون فقراطم رو برداشت و من تنها دستام رو به حالت چليپا از جلو روي تنم گرفتم.

تلاشي بيهوده كه در نهايت و تنها با لحظه اي وقفه از روي تنم برداشته و دستاي داغ و ملتهب خودش روش حلقه شدن.

فشار دستاش لحظه به لحظه ترسون تر و گر گرفته ترم ميكرد و نگاهم تب داشت. صورتم داغ داغ بود و بالاخره به طرف صورتم برگشت و سر من آروم پايين و پايين تر رفت.

.....

- نادياي من تنش داغ داغ بود و تنها حايل، دستاي من. صورتش گر گرفته بود و سرش رو از شرم زير انداخته بود. دستام و آروم از روي تن بلورش برداشتم . به طرف صورتش بردم و با تلاش سرش رو بالاخره بالا گرفتم. حالا نگاهش وحشتزده بود و ترسون و گرم. پر از ترس و در عين حال خواستن. منم ميخواستم. انگار هر دو به اين ترس پر از آرامش نياز داشتيم و من بيشتر تا شايد كمي آروم بگيرم. و اون تنها كسي بود كه قدرت آروم كردنم رو داشت.

- گرماي لبهاي پيمان رو روي لبهام حس ميكردم و چشمام هنوز بسته بود. بالاخره بايد عادت ميكردم و هيچ زماني بهتر از اون لحظه نبود. آروم چشمام رو باز كردم و تو چشماش دوختم. نگاهمون تو هم گره خورده بود و فشار دستاش دور بازوم بيشتر و بيشتر ميشد. شايد تنها مانع براي تو آغوش هم فرو رفتن پاي من بود كه حتي حاضر نبود نيم قدم جاش رو تغيير بده و با دل پر خواهش ما راه بياد. نگاه هر دومون وقتي روش ثابت شد دوباره خنديديم و من بي خيال شونه ام رو بالا انداختم.

دستش به سمت گره كرواتش رفت و كمي شلش كرد و همزمان دو دكمه بالايي پيرهنش رو باز كرد.

ميدونستم داره گر ميگيره. وقتي من با اون شرايط گر گرفته بودم ديگه حال اون كه معلوم بود.

دستم رو آروم بالا بردم و دكمه هاي پيرهنش رو باز كردم تا از اين گرما خلاصش كنم. صورتم رو آروم تو سينه گرم و پر قدرتش پنهون كردم و فقط نفس كشيدم.

.....

نميدونم چند ساعت گذشته بود. حتي نميدونم كي از حصار اون دامن پف دار خلاص شده بودم. نميدونم از كي تنها گرمامون آغوش هم شده بود. فقط ميدونم كه عمرش انقدر كوتاه بوده كه به چشمم همين چند ديقه پيش ميومد.

ولي اين رو خوب ميدونستم كه گذاشتن اسم عشق رو حس پيمان به خودم، ناچيز بود. انقدر ناچيز كه قابل تصور نبود. شايد هيچ واژه اي نتونه اونهمه احساسش رو به من نشون بده. پيماني كه امشب جاي آريانا رو گرفته بود و با مهربوني دستاش بين ناله هاي من لاي دندونام قرار گرفته بود تا سكوت شب تنها تو خونه گرم خودمون شكسته بشه.

پيماني كه با تمام خستگي و تو نيمه شب، باز انقدر به فكرم بود كه مقابلم بشينه و آروم پاي گچ گرفته ام رو توي كيسه كنه و بعد كمكم كنه تا دوش بگيرم و سبک بخوابم. پيماني كه حتي كمكم كرده بود تا غسل كنم كه مبادا به دلم اون تميزي نچسبه. و چه بي توقع تمام اين كارها رو كرده بود و در مقابل نگاه شرمزده من جوري وانمود كرده بود كه مبادا حتي يه لحظه حس سر بار و محتاج كمک بودن بهم دست بده.

و تمام اون شب يه نتيجه شيرين داشت و اون هم ورود من از دنياي دختر بچگي و شيطنت به دنياي پر رمز و راز زن بودن. به دنياي يكي شدن دو روح. دوجسم دو ذهن. دو دست. حسرتي كه تا قبل از رخ دادنش تمام فكرم رو به خودش مشغول كرده بود و اينكه اين پا قطعا مانع هر حس جادويي قشنگي تو قشنگترين شب زندگيم خواهد بود. پايي كه جز همون اول شب ديگه حس نكردم يه مانع هست حتي سنگينيش رو هم حس نكردم. انگار پيمان با اونهمه عشق و صبرش اون شب وزن هر چيزي رو از من گرفته بود و حالا من سبک بودم و مهمتر از اون سفيد. حس لذت بخشي داشتم وقتي تنم به يخي ملافه هاي سفيد تازه خورد و خواب آرومي انتظار پايان اين حرف زدن با خودم رو ميكشه. و پيمان بيهوش شده تقريبا و گرماي بازوهاي حلقه شده اش دور من بهم حس تموم شدن تمومه تنهايي هام رو ميده. من ديگه تنها نيستم. من خوشبخت ترين زن روي زمينم.

فصل دوازدهم

ارضاي حس كنجكاوي

در خونه رو باز كردم و ثانيه اي كنار در ورودي ايستادم. طبق معمول صداي ضبط ناديا تمام فضا رو پر كرده بود و انقدر بلند بود كه مطمئن بودم مثل هميشه به محض اينكه مقابل كانتر برسم دستش رو روي سينه اش ميگذاره و ميگه اه ترسيدم پيمان. چرا انقدر بي صدا اومدي.

و دوباره دقيقا همين اتفاق تكرار شد و باز مثل تمام اين يک ماه بوسه آرومي روي گونه اش گذاشتم و با لبخند دوباره همون حرفاي هميشگي رو تكرار كردم.

- ناديا جان يه كم اگر صداي ضبط رو كمتر كني هم گوشت اذيت نميشه و سردرد نميگيري و هم اينكه ميفهمي دور و برت چي ميگذره و من كي ميام و نميترسي.

- اه. باز گير دادي؟ من نه سرم درد ميگيره نه گوشم. تو هم خوب وقتي اومدي ميبينمت ديگه. من دوست دارم با صداي بلند ضبط گوش بدم.

و باز هم طبق معمول بعد از بحث هميشگي لنگ لنگان خودش رو تو بغلم انداخت و از گردنم آويزون شد و باز با اون چشماش مجابم كرد و باز كوتاه اومدم.

- واي پيمان بيا بشين بهت يه چيزي نشون بدم. بدو .... بدو....

- بذار برم دستم رو بشورم لباسم رو عوض كنم بعد ميام.

- نه.... نميخوام. همين الان بايد ببيني وگرنه اصلا نشونت نميدم.

- باشه. بفرماييد.

پاي گچ گرفته اش رو با دستاش بالا آورد و روي پام گذاشت و بعد با يه لبخند پر رنگ قسمتي از گچ رو كه حالا روش يه خر رنگي به يه شاخه گل تو دهنش بود نشونم داد و

- خوشگله نه؟

فقط لبخند زدم.

- اوف بي احساس. سارا كشيد برام. امروز با بابک اينجا بودن. اين بابک مسخره هم بدتر از تو خودم رو كشتم تا يه يادگاري بكشه برام رو گچم اما زير بار نرفت. تازه دو ساعتم وايساد نصيحت پدر بزرگي كردن. سارا ميگه اين خودمم. ميگه من خيلي خرم.

- تو خانومي عزيزم. خوب ديگه چيكارا كردين امروز؟

- يه كم با بابک و سارا درس خونديم و بعد هم حرف زديم و اين چيزا ديگه.

- درسا خوب پيش ميره؟

- سخته ولي بد نيست.

- ميخواي كلاس ثبت نام كني؟

- نه جزوه هاي سارا دستمه. لازم ندارم.

- پس تا يه كم به كارات برسي منم برم يه دوش بگيرم و بيام.

- باشه.

.....

- ناديا گيره سالاد كجاست؟

- همون جا.

- سر جاش نيست عزيزم.

- خوب برانكه خودم ظهر دراوردمش.

- ها؟ ظهر چه ربطش به الان؟

- واي باز گير دادي ها. خوب ظهر سالاد نخورديم موند رو كانتر.

ميدونستم كافيه بهش بگم ظهرم چون گيره رو پيدا نكرديم بي خيال سالاد شديم تا صداش در بياد كه ديدي گفتم خودتم به مشكل ميخوري با اين نا مرتبي ها.

دلم ميخواست داد بزنم از دست ناديا. ديوانه شده بودم. يه ماه از ازدواجمون ميگذشت و هنوز نتونسته بودم بهش بفهمونم كه پدرت خوب مادرت خوب تو رو جون من يه كم مرتب باش. هر چي رو هر جا گيرت اومد ول نكن. وقتي هم كه دو كلمه به چهار كلمه ميرسه ميگه ناراحتي خودت جمع كن. من مشكلي ندارم.

- آخه قربونت برم رو اين كانتر كه شتر با بارش گم ميشه.

- باز شروع نكن ها.

- ناديا اين هزار بار به خاطر من كيف كتابت رو رو ميز تحرير اتاق پهن كن. اينجا نيار.

- پس كي ناهار شام درست كنه اگه بخوام تو اتاق درس بخونم.

- ناديا جان مگه اين غذا درست كردنت چقدر ميخواد طول بكشه؟ 2 ساعت؟ 3 ساعت؟ خوب بعد از تموم شدنش برو اتاق سر درست.

- اه. گير نده. من تو اتاق دوست ندارم درس بخونم. من دوست دارم اينجا بشينم.

- آخه خودت يه نگاه بنداز اينجاا رو. رو كانتر 8 نفره به زور جاي نشستن 4 نفر هست. زير دستتم كه يا نوک بايد جمع كني يا خورده كاغذاي تو رو. اونور رو ميز ناهارخوري هم يه سري كتاب پهنه. سر هر صندلي هم كه دست ميذاري روپوش روسري و كت هات آويزونه. خودت دلت نميگيره تو خونه به اين شلوغي؟

- نه. ميخوام شام بخورم پس جون من تموم كن گيرات رو.

ديگه نميدونستم چي بايد بگم. اصلا انگار دشمن جمع و جور و مرتب كرن بود. اگه كشش ميدادم هم تا دو روز سر سنگين ميشد و به زور چهار كلمه حرف ميزد.

- باشه. پس خودت بيا اين گيره سالاد رو پيدا كن بده.

....

- پيمان؟

- جانم؟

- تو چرا اين ترم تقزيبا هيچ كلاسي تو دانشگاه بر نداشتي؟

- خوب برانكه خدا بخواد ازدواج كرديم و ميخوايم دو تايي اينور اونور بريم.

- خوب ما كه حتي ماه عسل هم نرفتيم. هر روزم كه خونه ايم. يه دليلي بگو آدم باورش بشه.

- ببينم نكنه پشيمون شدي از اينكه بعد عروسي نرفتيم ماه عسل؟

- نخند پر رو. هيچم پشيمون نشدم. دلم نميخواد با اين پا برم ماه عسل. اينجوري تكونم نميتونم بخورم. راستي بليط نميخواي بگيري؟

- از الان؟ عجله داري ها. نگي نفهميدم.

- نخيرم. يه ماه ديگه گچ پام رو باز ميكنم و ميخوام درست همون روز برم مسافرت. از اولم قرارمون همين بود.

- پيمان قول ميده كه گچ پات رو باز كردي و بري سوار هواپيما بشي. خوبه خوشگلم؟

- اوهوم.

- خوب پس حالا بدو با هم يه دستي به خونه بكشيم و بعد بريم يه كم تو هال بشينيم پيش هم.

- اههههههههههههه.

- بدو تنبل.

.....

- اه باز اخبار؟ جون من پيمان بزن اونور يه سريالي آهنگي گوش بديم.

- دختر خوب بايد بدوني تو مملكت چي داره ميگذره. يه كم اخبار گوش كن.

- اوف. عين بابا ها ميموني. مثلا كه چي بشه؟ ديوونه ام اعصابم رو خراب كنم؟

- چه ربطي داره.

- فرقي نميكنه اخبار اينوري گوش بدي يا اونوري. جفتشون به نفع خودشون يه مشت دروغ و شر و ور تحويلت ميخوان بدن كه يا فكر كني همه چي آروم و روياييه كه دروغه محضه. يا فكر كني همين فردا جنگه كه بازم دروغه محضه. پس مگه ديوانه اي يه مشت دروغ رو تماشا كني يا يه مشت فيلم و عكس از اسنور جنگ و اونور جنگ و بكش بكش.

- دختر خوب آدم هم اخبار اينوري رو گوش ميده هم اونوري بعد با عقلش راست و دروغ رو تشخيص ميده.

- واي كوتاه بيا. وقتي من خوابيدم بشين تا صبح اخبار گوش بده. من دوست ندارم بابا.

تو بغل پيمان نشسته بودم و اونم آروم با موهام بازي ميكرد و بالاخره مجبورش كرده بودم به جاي اخبار بزنه كانال موزيک. به ظاهر داشت به موزيک گوش ميداد ولي حواسش جاي ديگه بود.

پيمان رو دوست داشتم و بهش انقدر وابسته شده بودم كه يه روز كه دير تر ميومد خونه من كلافه بودم. انگار يه چيزي گم كرده باشم.

اما گاهي ديوونه ام ميكرد پيمان. نميدونم چرا انقدر همه چيزش با من فرق داشت. با اولين چيزي كه به حد مرگ مشكل داشتم اين فوت فوت بودنش بود. هميشه فكر ميكرد همه چيز بايد مرتب و منظم باشه و خونه هميشه مرتب باشه. اما خوب من دلم ميخواست هر چي رو هر جا دوست دارم بذارم و وقتي هم يكي ميخواست بياد سريع همه چيز رو ميكردم تو اتاق ها و درش رو ميبستم و آبم از آب تكون نميخورد. خونه تميز كردن يعني هفته اي يه بار خونه رو جارو دستمال بكشي و جمع و جور كني نه كه هر روز خونه جمع كني.

تازه من نميفهمم چرا بايد هر بار هر چي رو ميزها هست رو از روشون بر دارم و بعد دستمال بكشم. خوب زير مثلا شيشه عطر يا چميدونم جعبه دستمال كاغذي كه اصلا خاک نميره كه بخواد كثيف بشه كه من برش دارم. ميگه ماست مالي ميكني. يعني چي كه دستمالت رو دور وسايل ميگردوني و ميگي تميز كردم. اوف وسواس داره بابا. ولي دارم درستش ميكنم. هه.

نميتونست بفهمه كه بابا ريختن كشمش تو آجيل شور همه چي رو قاطي كردن نيست. گاهي تو اونهمه شوري بايد اين شيريني باشه تا دلت رو نزنه. ميگفت تو يه ظرف ديگه بريزش اما خوب اونجوري كه ديگه نمشد اونجوري كه راحتم و دوست دارم. خودش هم خوشش ميومد ها.... بارها مچش رو موقع خوردن كشمش هام گرفته بودم ولي هر بار ميگفت جدا نميكنم كه يه مشت آجيل كه بر ميدارم هرچي اومد بايد بخورم ديگه.

يا مثلا نميفهميد كه گذاشتن موچين بين ليوان مسواک و خمير دندون تو دستشويي نا مرتبي نيست. نميتونست درک كنه كه دستشويي تنها جاييه كه ميتوني دل راحت و بي مزاحمت يه لنگه پا وايسي و اون سيخ سيخاي ابروت رو بر داري بدون اينكه همه اهل خونه مثه جن بو داده يهو در رو باز كنن و بيان تو و تو مجبور شي عين اين خل و چلا يهو مصنويي موچين رو تو دستت قايم كني و مثلا خودت رو تو آينه نگاه كني كه تازه يكي هم اظهار فضل كنه كه انقدر اون صورت رو انگولک نكن. درست مثل اون اوايل تو خونه خودمون كه تا من دستم به موچينم ميرفت يهو همه تو اتاقم كار داشتن و ميشد اتوبان.

تازه درک نميكرد هيچ آينه و لامپي به خوبي آينه و لامپ دستشويي جواب نميده برا كندن اين موهاي سيخ سيخ صورت و ابرو. خوب چيه بابا! عاليه.

همیشه از دستشویي که بیرون میومد بي برو برگرد یه سر هم میرفت تو اتاق و من باید دفعه بعد که رفتم دستشویي باز با حرص و بعد از کلي بالا پایین کردن میفهمیدم موچین رو برده تو اتاق. یکي نبود بگه بابا کي میخواد بیاد تو دستشویي اتاق خوابمون که بخواد این موچین رو ببینه و تازه این بدبخت مگه چقدر جا میگیره اصلا که بخواد نا مرتب کنه اون روشویي رو.

خوب درگیري من با پیمان فقط همین چیزا نبود که. پیمان همیشه کمدش زیادي مرتب بود و به من میگفت تو نمیخواد برام لباس در بیاري خودم در میارم آخه بین خودمون بمونه وقتي کمد اونجور مرتبش رو با کمد درهم ورهم خودم مقایسه میکنم این ذات خرابم همش مجبورم میکنه هر بار از کمدش چیزي میخوام در بیارم یه همي هم بزنم. آخ آخ اون حرصي که اینجور وقتا میخوره عالي میچسبه. خوب آخه تقصیر من چیه که هر بار این کمدم رو جمع میکنم به دو روز نکشیده باز میریزه به هم. خوب درش هم که گاهي یادم میره قفل کنم این میبینه و باز عین مامان گیر میده. تو باشي تلافیش رو سر کمدش نمیخواي در بیاري؟ همچین کمد مرتبي بهت دهن کجي نمیکنه؟ همیشه بهش میگم چرا کمدش رو به هم میریزم ها ولي درک نمیکنه و پر رو بهم میگه خیلي بچه اي. منم بهش میگم تو هم زیادي بابا بزرگي.

خوب فعلا مشکل عمده مون یکي همین ریخت و پاشاي منه یکي آهنگایي که گوش میدم و صداي بلندشون یکي هم آهان مخالف صد در صد کنار کشیدن پرده هاي خونه. میگه تمام خونه از بیرون معلوم میشه. تو هم که همیشه با تاپ شلوارک میچرخي تو خونه. انقدر این پرده ها رو کامل پس نزن.

نه که فکر کني کوتاه میام ها بهش میگم اوني که اینجور چشم دوخته و پدر چشماش در اومده تا تو خونه ما و من رو ببینه خوب نوش جونش بابا. یه نظر حلاله. آخ آخ اینجور وقتا قیافه اش دیدني میشه. غیرتي میشه مثلا برا من.

فعلا با این پا خیلي مایل به بیرون رفتن نیستم که ببینم بیا هست یا اینم یه اختلاف دیگه ست. اوف گاهي زیادي منطقي میشه و این منو کلافه میکنه. انگار نمیتونه هیچي رو تو زندگي به شوخي برگذار کنه.

وقتي میخواد باهام درس بخونه خیلي بد اخلاق میشه و جدي. میشه همون استاد راستین دانشگاه. منم که صندلیم همیشه میخ داره خوب نمیشه دیگه. آدم که یه کله نمیشینه سر درس.

- کجایي خوشگل خانوم؟

- همین جام. خودت کجایي؟

- راستي آریانا و ماني امروز میگفتن پنجشنبه جمعه بریم سمت گچسر.

- ماني با کمند میاد؟

- نمیدونم چطور؟

- همدیگه رو دوست دارن؟

- با هم دوستن.

- منظورم این نبود.

حوصله جواب دادن به این کنجکاوي هاي نادیا رو نداشتم. شاید دلم میخواست فقط تو بغلم باشه و سکوت کنه. نمیدونم گاهي فقط سکوت و لختي میخواستم و گرماي وجود نادیا رو. دوست داشتني بود و بهترین مسکن براي آروم کردنم.

کمي بیشتر به سمت خودم کشیدمش و آروم کنار گوشش رو بوسیدم و اون مثل همیشه خندید و همون تقلاهاي همیشگي

- نکن پیمان. نکن قلقلکم میاد.

عاشق اين تقلاهاش بودم. به حرفش كه گوش نكردم هيچ دوباره و دوباره بوسيدمش.

نفساي پيمان تو گوشم ميخورد و دلم ميريخت. هميشه يه حس عجيبي بهم ميداد. يه حسي كه با خنده و تقلا سعي ميكردم اثرش رو كمتر كنم.

دلم اون لحظه فقط ناديا رو ميخواست و يه خواب آروم. از حالت لم داده روي مبل در اومدم و كنترل رو برداشتم و از خير ديدن اخبار بعد از خوابيدن ناديا هم گذشتم و تلويزيون رو خاموش كردم. اصلا هم به غرغر هاش و اينكه پيمان دارم گوش ميدم توجه نكردم و روي دست بلندش كردم و به طرف اتاق خواب رفتم و باز قبل اينكه فرصتي برا مخالفتش با عوض كردن لباسش با لباس خواب بدم خودم لباس هاش رو عوض كردم و بردمش سمت روشويي و مثه مامانا بالا سرش سيخ وايسادم تا دندوناش رو درست بشوره و ماست مالي نكنه. برا همه چيز وقت و حوصله داشت الا اينجور كارا.

اون با غرغر داشت موهاش رو شونه ميكرد كه لباسم رو عوض كردم و اومدم برس رو ازش گرفتم و آروم موهاش رو شونه كردم. عاشق اين بودم كه موهاي بلندش رو شونه كنم و اونم به ظاهر هي غر بزنه.

ناديا هنوز داشت غرغر ميكرد كه سرم درد گرفت، همه موهامو كندي و ... كه رو دست بلندش كردم و تو تخت گذاشتمش و لحاف رو رو سرش كشيدم تا كمتر صداي غرغر هاش رو بشنوم و خودم هم اومدم زير لحاف و اينبار

باز پيمان نذاشت كامل غر غر هام رو بكنم. دوباره با بوسه هاش لبهام رو بست. ولي لذت بخش بود. پيمان دوست داشتني بود. انگار همه كمبودام رو تو همين يه ماه تونسته بود با محبت هاش و حتي اخم و تخم هاش پر كنه. ديگه اون احساس ترس هميشگي باهام غريبه شده بود. شبها راحت و بي هيچ فكري ميخوابيدم. ديگه از تنها بودن تو يه خونه درندشت و تنها خبري نبود. ديگه لازم نبود از ترس دائم دستم به تلفن باشه و التماس آريانا كنم كه 8 بياد خونه يا منم با خودش ببره.

دلم گرفته. دو ساعته دارم تو اين اتاق خودمو خفه ميكنم، جيغ ميزنم، گريه ميكنم اما پيمان محل كوفتمم نميذاره. انگار نه انگار من همون ناديايي ام كه دم از عشقش ميزد. عوضي.

دو روز ديگه بالاخره قراره اين گچ كوفتي رو از پام وا كنن. پيمانم از ديروز كه رفته مطب دكتره وقت بگيره و عكس هاي من رو برده شده سگ. همش دنبال بهانه ميگشت كه عصبانيتش رو سر يكي خالي كنه. آخرشم وقتي من رو روي سطح چوبي كابينت هاي آشپزخونه وسط زمين و هوا ديد عوض اينكه بياد كمكم كنه با مغز نيام رو سنگ كف آشپزخونه، وايساد صداش رو سرش انداخت و فقط داد زد. نامرد ديد كنار سرم زخم شده ها ولي بازم انقدر سرم داد زد تا اشكم در اومد و زدم به سيم آخر. هنوز صداي داد و هوارش تو گوشمه

- ديگه هر چيزي حدي داره. اصلا انگار فهم نداري. اون مرتيكه دكتره به من گفته بود اين پا هيچ ضربه اي بهش نبايد بخوره؟ آره؟

- ميخواستم اون ديس مشكي رو برا شب بر دارم.

- منه مرگ گرفته مرده بودم كه صدام نكردي؟

- چيكار كنم وقتي صدامو نشنيدي؟

- انقدر كه اين ضبط كوفتي رو زياد كردي. انگار كري.

بعدم كنترل رو برداشت و ضبط رو خفه كرد و آنچنان كنترل رو پرت كرد رو ميز كه اگه ميز شيشه اش يه كم نازكتر بود به جان خودم الان چهل تيكه شده بود.

- اوي برا چي اونجوري پرت كردي كنترل رو. حرصي هستي سر ميز من خالي نكن بشكنيش.

همیشه اینجور وقتا میخندید ها ولي امروز نمیدونم چه مرگش بود که یه لبخندم نزد. باز هوار هوار کرد

- اون صندلي رو هم ازت گرفته بودن که از در و دیوار بالا رفتي؟ د آخه لا مذهب تو اصلا میفهمي این پا تو گچه یعني چي؟ عین دو ساله ها چشم ازت بر میدارم داري از در و دیوار بالا میري.

به سلامتي سرمم تو این سقوط آزاد خورد به کناره کابینت و زخم شد. اومد طرفم و سریع بلندم کرد. پسش زدم ولي زورش از من بیشتر بود و تقریبا تلاشم بي نتیجه. برا همین صدامو انداختم سرم و داد زدم.

- پات درد میکنه؟ هان؟

- مگه دکتري؟

- بذار برم بتادین بیارم سرت رو ضد عفوني کنم چسب بزنم.

- لازم نکرده. ولم کن. تو برو به هوار زدنات ادامه بده.

بعدم پسش زدم و اومدم تو اتاق پشت در، بست نشستم. ولي انگار نه انگار. نامرد نمیاد منت کشي.

وقتي باهاش قهر کردم و حرفم نزدم حالش جا میاد. نامردم اگه امشب از این در بیام بیرون. بذار الان که آریانا و ماني بیان و ببینن من نیستم و سراغم رو بگیرن حالش جا میاد. فکر کرده بي کس و کارم که صداشو برا من بندازه سرش و دعوام کنه. یکي نیست بگه اصلا پاي خودمه. تو رو سننه؟ دردم بگیره تو که نباید دردش رو تحمل کني. اه خدا رو شکر که فقط دو روز دیگه مجبورم تحملش کنم. تازه هیچ پایي سه ماه تو گچ نمیمونه. همه سر دو هفته خودشون میرن تو حموم و بازش میکنن. تو اینترنت یه بار داشتم سرچ میکردم ببینم مردم چطوري گچ دست و پاشون رو باز کردن که بد شانسیم پیمان مثه فضولا بالا سرم ظاهر شد و قشقرق راه انداخت که دست به اون گچ بزني اسمتم نمي یارم. منم که وقتي اینجور بد اخلاق میشه و جدي حرف میزنه مثه چي ازش میترسم. برا همین بي خیالش شدم. البته ناگفته نماند که تقریبا از اون روز دم به دیقه هم ور دل من بود ها. دو دیقه تو دستشویي معطل میکردم آقا بي رو در وایسي میومد که چیکار میکني دارم میام تو. حمام هم که تنها حق نداشتم برم به این بهانه که سُر میخورم. حالا من به روي خودم نیاوردم که، ولي دیگه خرم نیستم که. اوف.

کلافه بودم از دست نادیا. از دیروز که رفته بودم مطب و دکتر دیگه نظر قطعي و جواب آخر رو بهم گفته بود دیوونه بودم. خودم میفهمیدم که دنبال اینم که به یه بهانه اي سر یکي داد و بیداد کنم و خودم رو خالي کنم. دیگه گنجایش تو خودم ریختن رو نداشتم. صداي ضبطش داشت رو مغزم راه میرفت. قرار بود ماني و آریانا بیان و این دو روز اینجا باشن تا من گند نزنم و بعدم بهانه اي برا با هم رفتن مطب داشته باشیم. میدونستم از پسش اونم تنهایي بر نمي یام. اینم که انگار حالیش نمیشد هیچي. دختره با این پا از کابینت رفته بود بالا. سرم رو که برگردوندم سمت آشپزخونه به قران داشتم سکته میکردم. تا خودم رو برسونم و وسط زمین و هوا بود. میدونم نباید داد میزدم ولي دست خودم نبود. چهار ستون بدنم رو لرزوند. نمیدونم چطور میتونه با این پا همچین کارایي بکنه.

صداي آریانا و ماني و پیمان رو از پشت در اتاق میشنیدم ولي نمیفهمیدم چي دارن میگن. نا مردا پچ پچ میکردن. مطمئن بودم دارن سر پیمان داد و بیداد میکنن که ناراحتم کرده ولي نمیفهمیدم چرا بلند داد و بیداد نمیکردن تا دل منم خنک شه. بد رفته بود تو مغزم که این در رو یه کم باز کنم تا بلکه بشنوم حرفاشون رو. اینا هم که نمي کردن اول بیان از دل من در بیارن و من رو از اتاق درم بیارن بعد جلو من حال پیمان رو بگیرن.

خوب دیگه حوصله ام سر رفته بود آخه. دعوا طولانیش کسل کننده ست. اوف چرا نمي یاد نازم رو بکشه پس؟ نکنه فکر کنه من از اون آدمایي ام که حالا چهار روز میخوام باهاش قهر کنم؟ اه دق میکردم اونوقت.

آخ جون بالاخره یکي اومد پشت در اتاق منت کشي. آي حال میده ناز کني و منتت رو بکشن و بعد نبینن تو داري بي صدا قهقهه میزني.

- شيطون لا اقل نخند كه تابلو نشي جلو دامادمون.

اه باز اين ماني دست منو خوند. نا مرد. حالا مگه ميتونم جلو اين خنده كوفتي رو بگيرم. اينجوري ام كه اون پيمان لوس نازم رو نميكشه عمرا.

يه كم مثلا زور زدم كه در رو نتونن باز كنن و بعد دو ثانيه خودم رو آروم آروم كشيدم كنار و بالاخره آريانا در اتاق رو باز كرد و پشت سرش هم ماني و پيمان اومدن تو. نگاهم ناخوداگاه به سمت صورت پيمان رفت. چهار شاخ شدم وقتي چشماي قرمزش رو ديدم. ديوونه مثه بچه ها گريه كرده بود. واي يعني برم به كي بگم با شوهرم 5 دقيقه قهر كردم و يه كم ناز كردم زده بود زير گريه. دهنم باز مونده بود. خنده ام گرفته بود. خوب چيكار بايد ميكردم؟ خنديدم. يه دل سير. اما پيمان

ناديا داشت ميخنديد اما من واقعا بريده بودم. هر كاري كردم نتونستم بخندم و جاش اشكام بي اجازه دوباره رو صورتم سرازير شدن و فقط تونستم برم طرفش و تو بغلم بگيرمش. ميخواستم آروم بشم. داشتم ديوونه ميشدم.

انقدر پيمان محكم بغلم كرد كه استخونام داشت ميشكست. من واقعا نميخواستم ناراحتش كنم. اگه ميدونستم غلط ميكردم اصلا قهر كنم.

- پيمان بسه ديگه. بابا غلط كردم. من رو چه به قهر كردن. تو كه ميشناسيم ديگه اين كارا چيه؟ نگا تو رو خدا. به من ميگي بچه تو كه از منم بچه تري. بس كن ديگه.

- اهم اهم....ميگم محض اطلاع، ما جووناي چشم و گوش بست؟ مجردم اينجاييم ها. نكنين اين كارا رو چشم و گوشمون باز ميشه و مفسد ميشيم ها. مگه نه آريانا؟

بالاخره پيمان خنديد و دست از بوسيدن و بغل كردنم برداشت و كمي ازم جدا شد و رو به ماني

- هيشكي هم چشم و گوشش بسته نيست الا تو. برو جمع كن ما خودمون اين كاره ايم اونوقت تو ميخواي ما رو رنگ كني؟ كمند جون خوبه ايشالا كه؟

- از وقتي زن گرفتي ديگه از حيا ميا خبري نيست ها. نگي نفهميديم. تو چي كار به دختر مردم داري. راست ميگي زن خودت رو نگه دار كه ما مجبور نشيم بيايم برات منت كشي.

آروم بغلم كرد و رفتيم تو هال نشستيم و ماني هم با بتادين سر و كله اش پيدا شد دوباره.

من تو بغل پيمان چسبيده بودم و الكي با هر بار خوردن پنبه به سرم آي و اوي ميكردم و پيمان موهامو ناز ميكرد و يه دو تا تشر به ماني ميزد كه درست كار كن دردش آوردي. منم سرم رو ميكردم تو سينه پيمان و ريز ريز ميخنديدم. اما آريانا تو خودش بود. نميدونم چش شده بود. يعني ممكنه به خاطر مريم باشه؟ آخه هيچ خبر ديگه اي نبود كه بخوام به اون ربطش بدم. نميدونم چرا فكر ميكردم هنوزم مريم رو دوست داره و تموم ناراحتي هاش هم سر همين قضيه و اين كه نتونسته هنوز فراموشش كنه ست. آخه ماني كمند رو داشت حالا نميدونم در چه حد و چه مدلي ولي ميدونستم با هم رفت و آمد دارن. من و پيمان با هم بوديم و خوب شايد با بحث هاي ما دوباره رفته بود تو اون فكرا كه اينجور ساكت شده بود.

ميدونستم اينجور وقتا دلش ميخواد به روي خودت نياري كه ميدوني ناراحته تا خودش بياد باهات درد دل كنه. ميدونستمم كه جز من با كسي درد دل نميكنه و خوب اين دو روز فرصت خوبي بود كه بالاخره لب باز كنه. برا همين بي خيال گير دادن شدم .

- خوب اينم از چسبش ناديا خانوم. فقط حواست باشه دفعه بعد از ماني خبري نيست بياد آشتيتون بده ها. پس انقدر حركات آكروباتيک نكن. سرت رو بنداز پايين و كدبانوگريت رو بكن مادر.

- برو بابا نمكدون. ما كه اصلا قهر نبوديم. مگه نه پيمان؟

بهش لبخند زدم. نميدونست كه درد ما چيه. منم نميخواستم دوباره همه چيز يادم بياد. به قول ماني هنوز طرف نمرده تو چهلم گرفتي. ميخواستم اين روزاي آخر قبل از طوفان يه كم آرامش رو تجربه كنم. ميخواستم يه كم گرما و مهربوني و خنده هاش رو داشته باشم تا بتونم روزاي نداشتن شون رو تحمل كنم دووم بيارم. تا كم نيارم.

ناديا جلوي آينه ايستاده بود و با لب پر خنده داشت باز كرم پودر برنزش رو ميزد و هر دو ثانيه يكبار هم از تو آينه آريانا رو نگاه ميكرد كه نشسته بود رو لبه تخت خوابمون و ناديا رو تماشا ميكرد. يه لبخند ميشست رو لبش و

- جون ناديا خوب بگو چته. تو كه هميشه هر چي ناراحتت ميكرد بهم ميگفتي. پس چرا ديگه باهام حرف نميزني؟ نكنه ديگه محرم نيستم؟

آريانا رو دركش ميكردم. اونم بدتر از من. ميخواست چي بگه بهش؟ آروم از رو تخت بلند شد و از پشت ناديا رو تو آغوشش گرفت و فقط يه لبخند خسته بهش زد و از اتاق بيرون اومد.

از دست هر سه تاي پيمان و آريانا و ماني شاكي بودم. همه شون يه مرگيشون بود ولي من نا محرم شده بودم و هيچي بهم نميگفتن. تا ميرفتم طرفشون مصنويي يهو از هم وضعيت هوا رو ميخواستن بپرسن ديگه. نا سلامتي دو ساعت ديگه قرار بود بريم مطب و بالاخره بعد از سه ماه از اين گچ لعنتي خلاص شم اونوقت همگي با هم دست به دست داده بودن كه خوشيم رو زهر كنن. ميدونم اخلاق گندي دارم ولي هميشه از بچگيم هم وقتي خوشحال بودم دلم ميخواست همه هم خوشحال باشن و بگن بخندن. دلم نميخواست خوشيم خراب شه.

از خير آرايش كردن گذشتم و لنگون لنگون اومدم تو حال.

- جالبه. نميدونم چي ميگين كه من نبايد بدونم. ديگه خسته شدم از اين معماي چند روزه تون. ميشه به منم بگين جريان چيه؟

ماني طبق معمول پرچم دار شد و با يه لبخند بهم نزديک شد و دستش رو رو شونه ام انداخت و

- يعني تو نفهميدي چه خبره؟ بابا خيلي پرتي. اين پيمان و آريانا دارن نقشه قتلت رو ميكشن اونوقت تو تازه ميپرسي اينجا چه خبره؟ به جان خودم اگه من با اينا باشم.

داد زدم. عصبي بودم. دست خودمم نبود. دست ماني رو پس زدم و رفتم رو به روي پيمان كه حالا سرش رو كامل پايين انداخته بود و باز تو هپروت بود.

- پيمان يادته اولين حرفي كه بهم زدي چي بود؟ يادته بهم گفتي هيچي رو تو دلم نريزم و تو هم نميريزي؟ يادته گفتي هر چي تو زندگي منه من بعد من و تو نداره؟ يادته گفتي هيچي رو از هم پنهون نكنيم؟ من بهت قول دادم. قولم مردونه نبود چون مرد نبودم ولي مثه يه مرد پشت قولم وايسادم تا همين الان. تو چي؟ تو هم وايسادي رو قولت؟ تو كه مردي و قول مردونه دادي بهم. هان؟

چرا هيچي نميگي؟ چرا سرت رو انداختي پايين؟ الان وقت سكوت نيست پيمان. انقدر مرد باش كه مردونه تو چشمام نگا كني و بگي چي شده؟ چي رو دارين ازم قايم ميكنين.

حق با ناديا بود. همينم كلافه ترم كرده بود. آخه چي ميگفتم؟ اصلا جرات گفتن داشتم مگه من؟ منه خاک بر سر به خودم جرات تكرار كردن جمله هاي دكتره رو نداشتم چه برسه به ناديا، عزيزترين كسم.

- ناديا نپرس. خودت ميفهمي. يه كم صبر كن.

- ميخوام تو بگي. همين الان. نميخوام خودم بفهمم. اون موقع ديگه ارزش نداره برام. اگه نگي هيچوقت نميبخشمت.

- نادیا شیش. هیچي نگو. جونه پیمان ازم نخواه چیزي بگم. من جرات گفتن ندارم. فکر کن شوهرت بزدل شده. فکر کن نا مرد شده ولي نگو نمیبخشیم. نخواه حرفي بزنم.

- پس قضیه جدي تر از این حرفاست.

میدونستم پیمان حرف نمیزنه. میدیدم داره عذاب میکشه و همین مطمئنم میکرد که واقعا نمیتونه بگه وگرنه خودش رو خالي میکرد. آریانا هم که موضعش معلوم بود. میموند ماني. هر چند اونم اگه نمیخواست چیزي رو بگه سرش میرفت نمیگفت. بارها تجربه کرده بودم این اخلاقش رو. پس اونم بي خیالش شدم و روپوش روسریم رو تنم کردم و رفتم سمت در خونه که پیمان راهم رو سد کرد.

- کجا میخواي بري؟

- نترس اهل قهر کردن نیستم دارم میرم روغن ماشینم رو چک کنم.

ماني با خنده نزدیکمون شد و

- به سلامتي خودتون میخواین تنهایي تشریف ببرین مطب؟ با گچ اذیت نمیشین موقع رانندگي احیانا؟

- خوبه با این حالتون حوصله شوخي کردن دارین. نخیر با ماشین من میریم مطب. میخوام گچ پام رو باز کردم تا خود فرودگاه بشینم پشت ماشینم و گاز بدم و پنجره ام رو هم تا ته بکشم و باد بخوره تو صورتم و لذت ببرم. دلم لک زده برا رانندگي. اونم پشت ماشین شاسي بلند خودم. میخوام شهر رو از اون بالا ببینم.

پیمان اخماش تو هم رفت. رنگش پرید. نمیدونم شایدم من به نظرم رسید. ولي هر چي بود با تحکم مخالفت کرد باهام.

- نادیا جان وقت برا رانندگي کردن زیاد داري و دلم نمیخواد قبل سفرمون اتفاقي بیفته. برگشتیم.

- مثلا میخوام چپ کنم؟ جون دوست. انگار هنوز باورت نشده رانندگي من حرف نداره. من از 14 سالگي رانندگي میکردم.

- آره اونم با ماشین منه بدبخت. کافي بود دو دیقه بدون سوییچم برم یه دوش بگیرم. بیرون نیومده خانوم دو دور دور تهران رو گشته بود. یادته چقدر حرصم میدادي نادیا؟ یادش بخیر.

- ولي کیفي میداد ها.

- راستي ببینم کجا میرین سفر؟

- از اونجاییکه این پیمان خسیسه و بي پول عوض ماه عسل به یکي از کشوراي بلاد کفر داره ما رو میبره مشهد. بهانه اش هم اینه که سر تصادف من نذر کرده بریم دو تایي مشهد. بچه ام معتقده و نذرش ادا نشه حتمي میریم زیر گل.

- نادیا این هزار بار. بعضي حرفا شوخیش هم درست نیست. پس بهتره ادامه ندي. فکر نکنم نه نذر کردن کار خنده داري باشه نه ادا کردنش این شوخي خنده ها رو داشته باشه.

- ببخشید. من نه شوخي کردم نه مسخره. فقط دلم میخواست اولین سفري که به اسم ماه عسل با هم میریم یه جاي دیگه باشه. همین.

- بهت قول میدم برا عید بریم هر جا تو خواستي.

.....

- آخه پيمان جان تنهايي كه نميشه بريد. اصلا چطوري ميخواين جمعش كنين. اين كه شوخي نيست.

مامان يه بند داشت پشت تلفن باهام بحث ميكرد كه پريسا و منم ميايم مطب. هيچ جوره هم زير بار نميرفت. ميدونستم نصفش هم از بركت حضور پريسا جون كنار دستشه. ماشالا كپي برابر اصل بودن مادر و دختر. درست مثل ناديا كه گير بده ديوونه ات ميكنه، پريسا جونم همونجور بود و هي گوشي تلفن از دست مامان تو دست پريسا جون و برعكس ميشد و هنجره من پاره شده بود بس كه گفته بودم نه.

- مادر من، تنها نيستم كه ماني و آريانام هستن. بعدم نميخوام قشون را بندازم كه فكر كنه همه اومدن كه ترحم كنن بهش. تمومش كنين ديگه. زن خودمه نميخوام كسي بياد باهامون. اي بابا.

.....

آخرين مريض بودم و بالاخره نوبتمون رسيده بود. من از خوشحالي با همون گچ سنگين باورت بشه يا نه داشتم ميدويدم به طرف اتاق دكتر. ولي آريانا و پيمان و حتي ماني انقدر يهو فرو ريختن كه باور كردم يه چيزي هست. آريانا پشت پنجره رفت و دستاشو دو طرف سرش گذاشت. شونه هاش داشت ميلرزيد.

پيمان رنگش از گچ ديوارم سفيدتر شده بود و انگار پاهاش روي زمين ميخ كرده باشن حتي يه قدمم تكون نخورد. ماني فقط زل زد تو صورتم و گفت

- قوي باش.

ديگه پام راه نرفت. چسبيدم به زمين. پاي تو گچم يهو شد صد كيلو. آروم آروم پاي راستم خم شد و پاي چپم هم بي هيچ مقاومتي افتاد و پهن زمين شدم. كم كم داشتم ميشدم مثل اونا. حرف ماني عجيب بود. انقدر عجيب كه هر خري هم بفهمه يه مشكلي هست. ديگه نميخواستم گچ پام رو باز كنم. نميخواستم قوي باشم. نگام رو صورت پيمان ثابت شد.

با ديدن ناديا شكستم. خورد شدم. همون يه ذره اعتماد به نفسي هم كه داشتم دود شد رفت هوا. پام لرزيد. كم آوردم. خودم رو به زور كشيدم طرفش و آروم سعي كردم بلندش كنم. نميخواستم اونجور مستاصل و ناتوان افتاده ببينمش. ناديايِ من بايد مثه كوه مي بود. با اون لبخند شيطون رو لبش.

نميدونم اون يهو سنگين شده بود يا من يهو ناتوان شده بودم. خودمم داشتم خم ميشدم كه دست ماني با يه حركت ناديا رو از زمين كند و بلندش كرد. نگاه عصبيش رو بهم دوخت و فقط گفت

- خودت رو جمع كن. پاشو زنت رو ببر گچش رو باز كنه دكترش.

.....

صداي بريدن گچ به نظرم كر كننده بود. سر ناديا رو محكم تو سينه ام گرفته بودم و دلم ميخواست دست خودم بود و هيچوقت نميذاشتم سرش رو از سينه ام بيرون بياره و به طرف پاش بچرخونه. حاضر بودم جونم رو بدم اون لحظه ولي وقتي اون گچ از پاش جدا شد هيچيش نباشه.

بالاخره گچ پاش باز شد و صداي دكتر مجبورم كرد سرم رو بر گردونم سمت پاش. اما ناديا هنوز سرش رو مصرانه تو سينه ام پنهون كرده بود و حاضر نبود حتي يه نيم نگاهم به طرف پاش بكنه.

آروم دستم رو روي پاي پوسته پوسته اش و رد سفيد بخيه ها كشيدم.

دست پيمان رو روي پام حس ميكردم و همين بهم يه كم قدرت داده بود. همش فكر ميكردم مبادا پايي نباشه ديگه ولي بود و اولين لبخند ناخوداگاه رو لبم اومد و سرم رو آروم از سينه اش جدا كردم. ولي هنوز جرات نگاه كردن به پام رو نداشتم. پس چشم دوختم به صورت پيمان و تو چشماش زل زدم تا از چشماش بفهمم همه چيز رو به راهه يا نه.

داشت گريه ميكرد. اشكاش آروم روي گونه اش سر ميخوردن و اون از اينكه يه مرد و داره جلو من و يه مرد غريبه ديگه و يه پرستار اشک ميريزه خجالت نميكشيد. كمي پامو تكون دادم. درد داشتم ولي تكون ميخورد. سخت تكون ميخورد ولي حس ميكردم داره تكون ميخوره. آروم از سينه پيمان جدا شدم و چشم دوختم بهش و گفتم ميتونم راه برم نه؟

و اون فقط سرش رو به علامت آره تكون داد.

با آره اي كه به ناديا گفتم ناگهان خنده تمام لبش رو پر كرد و بدون هيچ پيش زمينه اي ناگهاني از روي تخت خيز برداشت به پايين تخت و من فقط نگاهم رو ازش دزديدم.

با خيزي كه برداشت پاچه پاره شلوار صاف شد و اون پوسته هاي مرده روي پاشو نديد. اون رد بخيه هاي بلند رو نديد اما به ثانيه نكشيد كه پخش زمين شد و من به طرفش خيز برداشتم و گرفتمش. اما پسم زد. ولي با لبخند زمزمه كرد

- انقدر باهاش راه نرفتم يادم رفت چطوري بايد راه برم خوردم زمين. چيزيم نيست. خودم پا ميشم.

ناچار دستم رو به طرفش دراز كردم تا بلند شه.

دست پيمان رو گرفتم و اينبار آروم از روي زمين بلند شدم. اما....

نگاهم رو وحشت زده روي صورت پيمان چرخوندم و خواستم بپرسم چرا ميلنگم ولي زبونم قفل شده بود.

منتظر بودم جيغ بزنه. گريه كنه. سر من داد بزنه. به زمين و زمان فحش بده. بزنه تو سينه ام ولي لال شد. دهنش هر بار باز ميشد ولي بي صدا دوباره بسته ميشد. ترسيدم. وحشت كردم. تكونش دادم ولي اون فقط با چشمايي كه لحظه به لحظه گرد تر ميشدن نگام ميكرد. نميدونم چقدر طول كشيد تا صداي سيلي گوشمو پر كرد. سيلي اي كه يه مرد غريبه تو صورت عزيزترين كسم خوابوند. ناديا لرزيد ولي حرف نزد. اشک نريخت. داد نزد. فقط مثه يه ماهي دور از آب لرزيد.

نميدونم كي از مطب بيرون اومديم نفهميدم كي ناديا رو ازم گرفت و رو صندلي عقب نشوندش. نميدونم كجا داشت ميرفت. فقط ناديا رو ميديدم كه هموجور لال شده بود و فقط ميلرزيد. كت من و ماني و حتي آريانا روش بود. بخاري ماشين روشن بود ولي اون هنوز ميلرزيد.

نگاهم كه به سمت پنجره خورد ديدم داريم ميريم همون جاده كذايي آبعلي. همون خراب شده اي كه اولين روز زندگي مشتركمون رو زهر كرده بود.

خواستم داد بزنم سر ماني. خواستم بگم مرتيكه برا چي اومدي تو اين جاده كوفتي اما ترسيدم. ترسيدم ناديا حالش بدتر شه. ترسيدم همه چي بدتر شه. تو گير و دار داد زدن يا نزدن بودم كه با ترمز ناگهانيش وايساد كنار جاده اي كه بازم پرنده توش پر نميزد تنها مسافرش همون كاميون هاي گاه و بيگاه لعنتي بودن.

ماني از ماشين پياده شد و در عقب رو باز كرد و تقريبا ناديا رو از تو بغلم كند و وادارش كرد روي پاش وايسه. پايي كه حالا يكي 4 سانت كوتاهتر از ديگري بود. پايي كه حالا داشت به همه مون دهن كجي ميكرد. پايي كه ناديامو لال كرده بود و لرز رو به جونش انداخته بود. اما ماني انگار نميديدش. فقط داد ميزد. داد ميزد و ناديا رو تكون تكون ميداد و مجبورش ميكرد راه بره. اما انگار به راه رفتن تنهاشم قانع نبود.

ناديا لجوجانه به ماني آويزون شده بود و حاضر نبود حتي نيم قدم بر داره. اما ماني از خودش جداش كرد. با بي رحمي. خيز برداشتم تا برم ناديامو بگيرم كه داد زد

- جلو اومدي نيومدي. برگرد تو ماشين.

يه قدم ديگه برداشتم و چشم دوختم به ناديا تا يه نيم نگاه كنه و به طرفش برم كه دوباره داد زد

- گفتم برگرد تو ماشين.

وايسادم و چشم دوختم به ناديا اما اون ازم روشو بر گردوند و نگاه تلخش رو بهم دوخت و باز تو خوش مچاله تر شد و لرزيد.

ناديا هنوز تو شوک بود. پيمان نميتونست درست فكر كنه و هيچ كاري نميتونست بكنه. ولش ميكردم جاي ناديا هم ميشست زار ميزد مرد گنده. آريانا هم كه تعطيل بود كلا.

خنده دار بود اگه بگم ناديا رو درک ميكردم. ميدونستم خيلي عوضي شدم. ميدونستم نبايد داد ميزدم. نبايد اونجور از خودم جداش ميكردم ولي نميتونستم. راهي نداشتم. بايد بالاخره داد ميزد. بايد خالي ميشد وگرنه داغون ميشد. از پا در ميومد. ناديا اگه خم ميشد و بهش پا ميدادي زود فرو ميريخت و نبايد ميذاشتم اين اتفاق بيفته.

محكم بازوهاش رو فشار دادم و تكونش دادم و اون بغض لعنتيمو پس زدم و سرش داد زدم

- د لا مذهب حرف بزن. داد بزن. يه غلطي بكن. منو هل بده. ابروهاتو تو هم بكش و دندوناتو بهم فشار بده و فقط داد بزن. سر من. پيمان. آريانا. اين جاده. خدا. زمين. زمان. د داد بزن ناديا.

پيمان نشسته بود لبه صندلي عقب ماشين و پاهاش رو روي زمين گذاشته بود و نگاهش به من و ناديا بود.

داشتم ناديا رو تكون ميدادم و از خودم سعي ميكردم جداش كنم تا روي پاش وايسه. كم كم دستاش از بازوهام جدا شد و آروم روي زمين نشست و ثانيه اي چشم دوخت بهم و بعد بي هيچ حرفي شلوار جينش كه از درز كناري پاره كرده بود تا بتونه با وجود گچ، پاش كنه رو آروم كنار زد و دستش روي پاش حركت كرد. دستاي لرزونش رو روي پوسته پوسته هاي پاش و جاي بخيه هاي قرمز رنگ كشيد و ثانيه اي بعد بالاخره صداي هق هق خفه اش اون سكوت آزار دهنده رو شكست.

بالاخره اون لرزش بي صدا و سنگينش جاش رو به لرزش شونه هاش از گريه داد. آروم و بي هيچ حرفي جلوش نشستم و گذاشتم گريه كنه. با خودش كنار بياد. كم كم واقعيت رو لمس كنه. نميدونم چقدر گذشت كه احساس كردم ديگه حركت دستاش روي پاش آروم و به حالت تنها يه لمس كردن نيست. فشار دستاش و اون غضبي كه آروم آروم جاش رو ميگرفت رو ميتونستم از روي رگاي برجسته دستش حس كنم.

دستم تا نيمه به طرفش رفت تا دستاش رو پس بكشم اما نگاهم قبل دستم چرخيد و روي صورت غريب و بي حس ناديا چرخيد و رد نگاهش رو گرفت. نگاهش به پيمان بود.

آروم از كنارش بلند شدم. ديگه جاي من نبود. بايد پيمان كنارش مي بود. شايد ميتونستم آرومش كنم ولي قطعا پيمان بهتر از من ميتونست آرومش كنه. وقتي از مقابلش رد شدم اجازه دادم بغضم آزاد بشه. روبروي پيمان ايستادم و آروم دستم رو پشتش زدم و لبخند محوي زدم. نميدونم لبخندم به لبهام رسيد يا نه. نميدونم پيمان حسش كرد يا نه. اهميتي هم نداشت تو اون شرايط.

فكر كنم ماني سعي كرد وقتي از كنارش رد ميشدم بهم لبخند آرامش بخشي بزنه. نميدونم شايدم خواست قدم هام رو محكم كنه. هر چي بود اون لحظه انقدر مهم نبود كه بخواد ذهنم رو درگير كنه. آروم نشستم جلوي ناديا روي زمين. داشت گريه ميكرد اما بي صدا. انقدر بي صدا كه دلم گرفت. انگار تو همون چند ديقه كاملا عوض شده بود. ديگه اون ناديايي كه اون شب وقتي دستش با چاقو بريد بلند بلند جيغ جيغ ميكرد و صداي گريه هاش من رو ياد بچه ها ميناخت، جلوم نبود. اون ناديايي كه تا دو ساعت چسبيد تو بغلم و دست چسب زده اش رو يه انگشتي بالا گرفت جلوم نبود. حالا با دردي هزار برابر اون جلوم رو زمين نشسته بود و فقط تو دلش زار ميزد و من گوله گوله اشكايي كه پايين ميومد و نفس بند اومده اي رو ميشنيدم كه انگار اونم سعي داشت با كمترين صداي ممكن بيرون بده.

ولي فشار دستاش روي پاش هر لحظه بيشتر و بيشتر ميشد و اين رو از رگ هاي بيرون زده دستش ميفهميدم. انگار تمام اون جيغاي بنفش و گريه هاي بلند جاش رو به همون فشار داده بود. آروم دستم رو روي دستش گذاشتم و سعي كردم از پاش جدا كنم. اول مقاومت كرد. زورش انقدر زياد شده بود كه باورم نميشد. ولي بالاخره دستش رو جدا كردم. حالا رد خراش هايي كه با ناخن هاش روي پاش انداخته بود به قرمزي هاي پاش اضافه شده بود. دلم نميخواست بيشتر از اين ببينه و غصه بخوره. آروم شلوارش رو روي پاش انداختم. صداي سردش دستم رو نيمه راه متوقف كرد

- نكش. ميخوام ببينمش. اگه دلت آشوب ميشه برو تا نبينيش. چون من ميخوام ببينمش.

تلخ بود. مثل زهر. اما لبخند زدم و آروم دستم رو روي پاش گذاشتم و نوازشش كردم .

دست ديگش كه تو دستم بود سفت شد و كم كم فشار ناخن هاش رو توي دستم حس كردم و اين فشار با هر بار نوازش من روي پاش بيشتر ميشد. اما كم نياوردم. بعد از چند دقيقه سكوت رو شكستم.

- با خودم يه جنازه رو بردم بيمارستان. عزيز تريني رو تو بغلم داشتم ميبردم كه صورتش پر از خون بود. پاش آويزون بود و وحشتناک. تنش سرد بود. چشماش بسته بود. شايد تنها چيزي كه باعث ميشد تو هر ثانيه هزار بار به خودم بگم اون زنده ست همون سينه اش بود كه آروم آروم بالا و پايين ميرفت. تو اورژانس تو اون هُل و ولا صداي هر كسي كه از كنارم رد ميشد بلند فرياد ميزد

- نميمونه. شايدم مرده.

يه راست بردنت اتاق عمل. انقدر شرايط بد بود كه كسي حتي ازم نخواد برگه اي رو امضا كنم تا تو رو ببرن تو اتاق عمل. نميدونم چقدر گذشته بود. يه ساعت دو ساعت. يه دقيقه ده دقيقه!!!!!!هر چي بود برا من انگار يه عمر گذشته بود كه با تلفن آريانا از هپروت پرت شدم دوباره پشت در اتاق عمل. نميدونم چند بار زنگ خورد و قطع شد و دوباره زنگ خورد تا گوشي رو برداشتم.

صداي آروم آريانا كه معلوم بود از خط و نشون هايي كه مامانت برامون كشيده داشت حرف ميزد و شوخي خنده هاي ماني از اونور كه دائم ميپريد كه رفتين صفا؟ نكنه مهمونا رو پيچوندين و لب دريايين الان..... با صداي زني كه مدام پشت بلند گوي بيمارستان تكرار ميكرد دكتر فلاني اتاق عمل دكتر بيساري بخش اورژانس و ... قاطي شده بود.

من كه صدا ازم در نمي اومد. ولي حتما اونا هم از همون سر و صداها فهميدن كجاييم. نميدونم چي گفتم و شنيدم. اون لحظه هيچي نميفهميدم. نفهميدم كي تلفن رو قطع كردم و چقدر گذشت كه ماني و آريانا هراسون روبروم وايسادن و اين بار سه تايي پشت اون در قدم رو رفتيم و برگشتيم تا بالاخره در باز شد.

دروغ چرا جرات تكون خوردنم نداشتم. حتي جرات شنيدنم نداشتم. از هر حرفي ميترسيدم. آريانا هم بدتر از من داشت عقب عقب ميرفت به جاي رفتن پيش دكتر. ماني رفت جلو. محكم وايساد و فقط گوش شد و حتي صداي نفس هاي دكترم رو هوا قاپيد مبادا كه چيزي رو نشنوه.

دكتر رفت و چند دقيقه بعد تو رو تخت بيرون اومدي. خوشحال بودم كه هميشه خودت رو برنزه ميكردي چون اون لحظه انقدر رنگ پريده بودي كه قطعا اگر سفيد بودي باورم نميشد زنده باشي.

وقتي بردنت بخش مراقبت هاي ويژه تنم لرزيد و ناخوداگاه برگشتم سمت ماني تا ببينم قضيه چيه. براي اولين بار نگاهش گرم نبود. مطمئن نبود. آروم نبود.

- 5 روز تو كما بودي و من هر روز هزار بار مردم و زنده شدم. سرت رو درد نيارم تو اون 5 روز خيلي حرفها شنيدم. حرفهايي كه داغون و داغون ترم كرد. دو تا از مهره هاي ستون فقراتت آسيب ديده بودن. دكترا ميگفتن به احتمال 90 درصد فلج ميشي. به هيچ محركي ميگفتن جواب نميدي. دنده هات شكسته بودن. پات تو گچ بود ولي خورد و خاكه شير بود. ميگفتن بايد سه تا عمل ديگه روش انجام بدن كه همه شون مستلزم به هوش اومدن توست. تو

بخش ICU بودي و ميگفتن ممكنه خيلي اتفاقات ديگه اي هم افتاده باشه. خلاصه راحتم كرده بودن. آب پاكي رو كامل رو دستم ريخته بودن. روزاي بدي بود. همه كلافه بودن و هيچكس هم كاري نميتونست بكنه. گاهي از اونهمه اصطلاح علمي و عجيبي كه هر روز دكترا بهمون ميگفتم كلافه ميشدم. ديوونه ميشدم. نميفهميدم چيه كه. فكر ميكردم حتما اينم يه مشكل وحشتناك ديگه ست. تنها كاري كه ازم بر ميومد نذر و نياز بود. به خدا گفتم از هيچكدومه اين حرفا نه سر در ميارم و نه ميخوام سر در بيارم. ميخوام فقط تو رو دوباره بهم برگردونه. و برگردوند. بعد از 5 روز و تازه ماجرا شروع شد. برگشتنت همچين فرقي با بيهوشيت نداشت چون دائم مسكن هاي قوي بهت تزريق ميكردن و ميبردنت اتاق عمل و دوباره بيهوش مي آوردنت و دوباره روز از نو روزي از نو. براي پات از استخون لگنت گفتن ميخوان پيوند بزنن. نميفهميدم چي ميگن فقط كاغذ پشت كاغذ بود كه جلوم ميذاشتن كه امضا كنم يعني كه رضايت دادم. اين تنها كار مثلا مفيدم تو اون روزا بود. تو آخرين عمل بهم گفتن بالاخره ميزان كوتاهي پات رو با هزار جور چيزاي عجيبي كه ميگفتن و من نميفهميدم اصلا، به 4 سانت رسوندن. ولي هنوز تو واكنشي به آزمايش هاشون نشون نميدادي و هنوز ميگفتن فلج ميشي. من خودخواه شده بودم و فقط تو رو ميخواستم. حالا هر جوري كه باشه. هزار جور نذر كردم. شبا تا صبح به خدايي كه نميدونستم اصلا صدامو ميشنوه يا نه و ميخواد چيكار كنه التماس ميكردم كه فقط ازم نگيرتت.

حتي از بيمارستانم كه مرخص شدي هنوز اين پا حسي نداشت. يک ماه و نيم بعد كه رفتيم برا چكاپ بهم گفتن تا حدودي مشكل رفع شده و پات حس داره و ميتوني راه بري. يادته كي بود؟ همون روزي كه شبش ده تا از النگوهات رو ازت گرفتم و گفتم نذر كردم بدم به يه دختري از كميته اي كه مامان عضوش بود و به خونواده هاي بي بضاعت برا ازدواج كمک ميكردن. يادته چه جنجالي راه انداختي كه خسيس زورت اومد بري بخري و مخصوصا دنبال بهانه بودي اينا رو بگيري ازم و از كجا معلوم نري بفروشيشون. اصلا اين چه نذريه كه بعد از يه ماه و نيم يادت افتاده.

ميدونستم از تكون دادن اون النگوها ذوق ميكني و دوستشون داري. هميشه از بچگي مامانم تو گوشم خونده بود كه يا چيزيت رو به كسي نده يا اگه ميدي بهترين و اوني كه بيشتر از همه دوستش داري رو بده. برا همين با خداي خودم معامله كردم كه بهترين چيزي كه دوستش داري رو ميدم اونم جاش پات رو برگردونه. همون معجزه اي كه دكترا ميگفتن رو ميخواستم. بايد رو همه النگوهات معامله ميكردم ولي دلم طاقت غصه خوردنت رو نداشت. شايد تقصير من بود و اگه رو همش با خدا معامله كرده بودم الان اين پا سالم سالم بود. منو ببخش. منم مقصرم.

دلم از اونهمه عشق پيمان لرزيد. از اونهمه صداقت و پاكي و سادگيش. از حرفش. از معامله اش. از اينكه خودش رو شريک مشكلم ديد. از اينكه جا نزد و مثه يه مرد تقصير بي احتياطي و سر به هوايي من رو به گردن خودش گرفت. نگاش كردم. چشم دوختم تو چشماش. تو چشمايي كه حالا درست مثل چشماي خودم سرخ بود. به دستايي كه ميدونستم فشار ناخونام زخمشون كرده. و لبخند زدم. لبخندي كه شايد يادم رفته بود سهم شريک زندگيم و تموم صبر و بردباري هاش بود. لبخندي كه بايد خيلي زودتر از اينها بهش ميزدم. سرش پايين بود و لبخندم رو نميديد. سهمش رو نميديد و طلب نميكرد. آروم دست آزادم رو زير چونه اش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم و دوباره بهش لبخند زدم. اونم لبخند زد.

دستش رو باز كردم و چشم دوختم به رد ناخن هام روي كف دستش و آروم بوسيدمش. دستش رو جمع كرد. انگار همون حسي بهش دست داد كه به بابا روز عقدمون تو محضر وقتي پيمان خواست دستش رو ببوسه و بابا دستش رو جمع كرد و صورتش رو بوسيد، دست داده بود.

- ناديا شرمنده ترم نكن. همين كه ازم رو نگرفتي اونم با وجود سكوت اين چند وقتم و اخم و تخم هام از سرم هم زياديه.

بعد ساكت شد و كمي اين دست اون دست كرد و دوباره لب باز كرد. چشم دوخت بهم و

- ناديا ديگه نميخوام چيزي رو ازت قايم كنم. ناديا هنوز مشكل كامل حل نشده. بايد خيلي مراقب پات باشي. مخصوصا الان كه گچ رو باز كردي. كوچكترين ضربه ميتونه يه فاجعه درست كنه. توي پات الان هزار جور چيز

مختلفه که منم نميدونم چيه ولي دکتر تاکيد کرده رو اين موضوع. يعني که سر به هوايي رو بايد بذاري کنار. و .... يه چيز ديگه.....

- چيه پيمان. باز چرا به من من افتادي؟ بگو. ديگه بدتر از اينه؟

- نميدونم ولي ميدونم خيري توشه. ولي بايدبدوني که فعلا نميتوني بچه دار بشي. هر فشاري ممکنه مشکل ساز باشه. سنگيني و فشار به پات فعلا خطرناکه.

يه حس عجيبي بهم دست داد. ناراحت شدم. ميدونستم حالا ها نميخوام بچه دار بشم ولي خوب ديدي يه وقتايي که از چيزي منعت ميکنن حريص تر ميشي.... نميدونم. غصه خوردم و دوباره سکوت کردم و به دست پيمان تکيه کردم و بلند شدم و تو دلم حسرت خوردم. کفر گفتم. پيمان نشنيد ولي مطمئنم خدا شنيد. منم ميخواستم بشنوه. از گفتنش هم پشيمون نبودم. بهش گفتم خيلي نامردي. اما نميدونستم مرد هست يا زن. فقط ميخواستم بدونه نامرده. بهش گفتم جاي تو رو تنگ کرده بود پام يا چشم ديدنش رو نداشتي. بايد ميگفتم وگرنه دق ميکردم. خداي خودم بود و به کسي ربط نداشت چي بهش ميگم و کسي هم نميفهميد که اظهار فضل کنه و بهم بگه کفر نگم يا بگم.

راه که نه، لنگيدم. ولي بهش فکر نکردم. نگاهم هي رو پام برگشت ولي ازش گرفتمش. اون لحظه گنجايشش رو نداشتم. ولي در نهايت از خير راه رفتن باهاش گذشتم.

ناديا ناگهان نگاهش تلخ شد و منقبض. دوباره اشک روي صورتش جاري شد و دستش رو از دستم در آورد و لي لي کنان از کنارم رد شد و خودش رو به ماشين رسوند و بي هيچ حرفي روي صندلي نشست و در رو بست. نه. کوبيد. درست مثل در تاکسي که هر روز آماج کوبش هاي فکر خراب و عصبي همه مون ميشه و راننده تاکسي زير لب زمزمه ميکنه مال خودش نيست که دلش بسوزه.

- ماني من رو ببر خونه. خسته ام.

- ولي همين الانم دير ميرسين فرودگاه.

- من جايي نميرم.

نگاهش رو از شيشه برگردوند و چشم دوخت بهم و اينبار رو به من

- اما اگه تو ميخواي بري ميتوني خودت بري.

- نه. هر وقت حوصله شو داشتي دو تايي ميريم. حتما مصلحت تو نرفتنه.

پوزخند زد و نگاهش رو بي هيچ حرفي دوباره روي پنجره برگردوند و تا وقت پياده شدن حتي يک کلمه هم حرف نزد. شده بود ناديايي که اصلا نميشناختم. بهش عادت نداشتم. ديگه نميتونستم فکرش رو بخونم. سکوتش بيشتر از اينکه آرومم کنه نگرانم کرده بود. انگار سکوت قبل از طوفان بود. اما جرات شکستنش رو هم نداشتم. انگار نگاهش با تيزي بهم هشدار ميداد که صدات در نياد. نميخوام صداتو بشنوم.

ماني روبروي خونه نگه داشت و ناديا بدون اينکه به هيچکس نگاه کنه در رو باز کرد و دوباره لي لي کنون از ماشين پياده شد و باز در رو محکم کوبيد و دم پنجره ماني ثانيه اي ايستاد و زير لب تشکري کرد و بعد رد شد و کليد رو به در انداخت و ....

تازه اون موقع بود که به خودم اومدم. از ماشين پياده شدم و سرسري خداحافظي کردم و به طرف در خونه رفتم که ناديا باز گذاشته بود. به ماني و آريانا تعارف نکردم بيان بالا. شايد يادم رفت. شايدم نميخواستم بيان. شايدم حس کردم خودمم زيادي ام چه برسه به اينکه اونا رو هم بگم بيان.

با چشم توي خونه رو چرخيدم تا ببينم كجاست كه چشمم به در هميشه باز اتاق كار خورد كه حالا درش بسته بود. نميدونم ولي حدس زدم بايد اونجا باشه. چند ضربه به در زدم و منتظر شدم. شايد منتظر يه حرف. يه بيا تو. يه بله يا هان يا هرچي.

ميدونستم پيمان منتظره تا بگم در بازه بيا ولي دلم نميخواست بياد تو. ميخواستم تنها باشم. براي اولين بار دلم ميخواست تنها باشم. تنهاي تنها. مثل تمام اون روزا و شبايي كه مامان و بابا سر كار بودن و آريانام سر كار و همه شون ده يازده شب ميومدن. براي اولين بار آرزوي يكي از اون شبا رو كردم. يكي از اون تنهايي ها رو. ولي ديگه دير بود براي چنين آرزوهايي چون ديگه تنها نبودم. چون ديگه اون دختر خونه نبودم. حالا يه زن بودم. زن شوهر دار. همون شوهري كه تو دستشويي هم كه رفتي بخواد اختيار اومدن داره. دقيقا معني واژه شوهر تو اون لحظه ها همين بود برام. حتي يه ذره هم محترمانه تر از اين نبود. و من چقدر ازش خسته بودم. چقدر دلم تنهايي هام رو ميخواست.

من اجازه تو اومدن ندادم ولي بعد چند ديقه در رو باز كرد و تو اومد. اينم يكي از همون اجازه هاي قانوني بود كه يه شوهر داشت و منم بيجا ميكردم دهن باز كنم و اعتراضي كنم. ولي من دهن باز كردم. اخم كردم و اعتراض كردم و شوهر من به عكس خيلي شوهر ها سنگ من مرد خونه ام و هر كار بخوام ميكنم رو نزد. واي نستاد باهام كلنجار بره. به همون آرومي كه تو اومده بود عقب گرد كرد و از در اتاق رفت بيرون. فقط در رو نيمه باز گذاشت. شايد از درد فضولي شايد از نگراني شايد از كنترل كردن من يا چميدونم هزار تا شايد ديگه. اما اون لحظه در همين حدش هم براي من خيلي بود.

روي مبل روبروي راهرويي كه به اتاق ها ميرسيد نشسته بودم و تمام نگاه و حواسم به اتاق كاري بود كه درش رو نيمه باز گذاشته بودم. سكوت اتاق با صداي فلزي كه روي كف پاركت قل ميخورد دائم شكسته ميشد. نميدونم چي بود ولي مطمئن بودم خطري نداره و همين جلوي كنجكاوي بيشترم رو ميگرفت. فكر كنم يه ساعتي ميشد كه همونجور روي زمين پشت به در نشسته بود و صداي اون فلز سكوت رو ميشكست. ديگه خيالم راحت شده بود كه كاري نميكنه. برا همين از روي مبل بلند شدم و رفتم آشپزخونه تا شام درست كنم. ميخواستم خودم رو سرگرم كنم تا اين سكوت كمتر به چشمم بياد. شايد چون تو اين دو ماهي كه ناديا پا گذاشته بود تو خونه ام ديگه اون سكوت خونه به دست فراموشي سپرده شده بود. انگار دلم براي اون صداي بلند و اعصاب خورد كن ضبطش هم تنگ شده بود.

در فريزر رو باز كردم تا يه چيزي پيدا كنم براي شام. چشمم به كشو ها بود و خودم تو يه دنياي ديگه. باز ياد ناديا افتادم كه يهو 5 ديقه جلو اين در باز واي ميستاد و بهش هم كه ميگفتم مگه نمايشگاهه ميخنديد و باز نگاهش رو ميدوخت و ميگفت دلم يه چيزي ميخواد كه نميدونم چيه.

خنده داره ولي با اينكه فاصله مون درست به اندازه بيست قدم بود ولي انگار كيلومتر ها ازم فاصله داشت كه اونجور دلتنگ همه كاراش شده بودم. بالاخره بي نتيجه و دست خالي در فريز رو بستم.

آروم رفتم سمت اتاق كار و تقه اي به در نيمه باز زدم و وارد شدم. رفتم روبروش. ديدم رو زمين نشسته و پاهاش رو باز كرده و حلقه دستش رو روي زمين قل ميده. مونده بودم چطور حوصله اش از دو ساعت كار تكراري خسته نشده. بعيد بود از روحيه ناديا. دستم رو آروم طرف حلقه بردم و روش گذاشتم. حلقه از حركت ايستاد و با ايستش نگاه ناديا هم به حال برگشت و آروم بالا اومد و روي صورتم ثابت شد.

- خسته نشدي از صداش؟ از اينهمه تكرارش؟

- كاري داري پيمان؟

- آره.

- بگو؟

- گشنمه.

- خوب؟ برو يه چيزي بر دار بخور.

- آخه دلم يه چيزي ميخواد كه نميدونم چيه.

- من چيكار كنم؟

- ناديا پاشو ديگه. بيا بريم شام درست كنيم.

- من ميل ندارم.

- اما من ميل دارم.

- منم گفتم برو يه چيزي بخور.

حرصي داشت ميشد ولي خوشحال بودم. چون بالاخره چهار كلمه حرف از دهنش در اومده بود و اين سكوت اعصاب خراب كن شكسته بود. به اخماش و عصبانيتش توجه نكردم و آروم دستش رو گرفتم و بلندش كردم و همزمان زمزمه كردم

- وقتي ساكتي حوصله ام سر ميره. پاشو بريم آهنگ گوش بديم و شام درست كنيم. ساعت 11 شبه.

بلند شد ولي هنوز قدم اول به دوم نرسيده با كج شدن سمت چپ بدنش اشک تو چشماش حلقه زد و دستش رو از دستم بيرون كشيد و گفت

- حوصله ندارم. ولم كن.

كلافه شدم و دستش رو دوباره گرفتم و دنبال خودم كشيدمش و

- بالاخره كه چي. نميتوني كه تا ابد بشيني تا چشمت نبينه پات رو. بايد باهاش كنار بياي. بي خيالش شو. نبينش. بهش محل نذار.

- ميخوام محل نذارم ولي وقتي ميلنگه بهم ميگه من اينجام. مجبوري محلم بذاري.

- ميريم يه كفش سفارش ميديم كه مشكل رو حل كنه.

- من از كفش پاشنه دار متنفرم اونوقت تو خونه هم با كفش پاشنه دار بگردم؟

- خوب يه دمپايي سفارش ميديم.

- دوست ندارم تو خونه چيزي پام باشه.

افتاده بود رو دنده لج. داشت لجبازي ميكرد و ميدونستم ول نميكنه. برا همين موضع ام رو عوض كردم

- تو كه همه كار عجيب غريبي بلدي. خيلي وقتا ديدم رو نوک پا راه ميري. ميتوني از اين به بعد با پاي چپت نوک پا راه بياي. اينجوري ديگه مشكل حل ميشه.

انگار به مذاقش خوش اومد. پاي چپش روي نوک پا رفت ولي نتونست تعادلش رو حفظ كنه. تقصيرم نداشت همين كه با پاي تازه از گچ در اومده ميتونست راه بره خودش كلي بود. مردم بايد يه 6 جلسه ام فيزيوتراپي ميرفتن تا با پاي سالم بتونن دوباره راه برن.

دستش رو گرفتم و برانكه نااميد نشه گفتم

- چيز عجيبي نيست. بايد چند جلسه فيزيوتراپي بري تا پات از اين خشكي در بياد. اگه پات مشكلي هم نداشت بعد از سه ماه تو گچ بودن و تكون نخوردن بهتر از اين نميشد.

نميدونم ولي به نظرم مجاب شد. دستم رو چسبيد و آروم رفتيم آشپزخونه. نشست رو صندلي و رو به من كرد

- خودت بايد شام درست كني. من كه گناه نكردم اسمم شده زن خونه. تو هم تا ديروز خونه مامانت نبودي كه بلد نباشي غذا درست كني. ميدونم بلدي آشپزي.

خنديدم بهش و بي هيچ حرفي در فريزر رو باز كردم و كشوها رو باز و بسته ميكردم كه صداش بلند شد

- مگه نمايشگاهه كه دو ساعت درش رو باز كردي و تماشا ميكني؟ يه چيزي بردار ديگه.

خنديدم. از ته دل. داشت حرفاي خودم رو پسم ميداد.

- آخه دلم يه چيزي ميخواد كه نميدونم چيه. مگه برا خودت اتفاق نيفتاده؟

- در فريز رو ببند بشين فكر كن چي ميخواي. فهميدي پاشو بر دار.

- پيمان؟

- هوم؟

- اگه منو اينجوري ميديدي بازم حاضر بودي باهام ازدواج كني؟

- ناديا جون من حلقه ات رو بكن تو دستت. صداش رفته رو مغزم.

- چرا جوابمو نميدي؟ چرا طفره ميري؟

- ها؟ مگه چيزي پرسيدي؟ بيخيال بيا ببين چي پختم.

- پيمان وقتي ازت سوالي ميپرسم نپيچونم. جوابمو بده.

- سوال مزخرف نپرسي جواب ميدم.

- يه سوال كاملا جدي پرسيدم.

- جنبه حرف راست شنيدنم داري؟ اگه داري بايد بگم صد در صد نه.

- هه. ميدونستم.

- بازم صد در صد بايد بگم كه نميدونستي. يعني اصولا خيلي از مغزت كار نميكشي كه چيزي رو بدوني يا ندوني.

محض اطلاعت اگه گفتم نه برا اين بود كه من عاشق چشم و ابروت نشدم. عاشق شر و شيطوني هات شدم. عاشق سادگي و صداقتت شدم. عاشق كف دست بودنت شدم. عاشق مغرور بودن و متكي به خود بودنت شدم. عاشق اراده ات شدم. عاشق محكم بودنت شدم. عاشق اونهمه شور و صدا و شيطنتت شدم. ولي از وقتي گچ پات رو باز كردي انگار همه اين اخلاقاتم با گچ پات ريختي دور. عوض شدي. ناديايِ من محكم بود. اهل دودلي نبود. اهل سر خم كردن جلو مشكلات نبود. ميرفت تو دل سختي ها. باهاشون ميجنگيد. اما تو.... داري كسلم ميكني ناديا. ميخوام وادارم كني به شيطنت و بچگي كردن. ميخوام صداي جيغ جيغا و كل كلا و خنده هات بپيچه تو خونه. اما تو فقط به خاطر يه چنين مشكلي از ساعت 4 بعد از ظهر تا حالا گند زدي به زندگيمون. از عصر اون حلقه شده اسباب بازيت و هي قلش

ميدي. نميدونم منظورت چيه. نميدونم تو فكرت چي ميگذره ولي بهت قول ميدم اگه چهار روز ديگه هم اين حلقه رو هي قل بدي به هيچ نتيجه اي نميرسي. اون حلقه چه بخواي چه نخواي تو دستت رفته و بيرون اومدني هم نيست. تو هم بيرونش بياري باز تو اصل موضوع تغييري ايجاد نميكنه. پس بهتره مغزت رو شستشو بدي چون من اگه حرفي بزنم و تعهدي رو قبول كنم تا تهش هستم. قانون زندگي من اينه كه يه بار عاشق شدم و هيچوقتم فارغ نميشم ازش. ولي اگه بخواي خونه رو بكني ماتمكده و يه گوشه بشيني و صبح تا شب بغ كني يا گريه زاري كني يا زندگي رو پوچ كني يه روز، دو روز، يه هفته تحمل ميكنم و نازت رو ميكشم ول بعد وقتم رو بيشتر از اينكه تو خونه بگذرونم بيرون از خونه ميگذرونم. اهل خيانت و زن بازي نيستم ولي اهل خوش گذروني و تفريح و گردش هستم. اهل زندگي كردنم. پايه نباشي با دوستام ميرم ولي مطمئن باش نه دستت بهونه اي برا طلاق ميدم و نه عاشق پات شده بودم كه حالا با مشكل پيدا كردنش ازت بگذرم. تو روت ميگم كه فردا ازم دلخور نشي. ازدواج كردم كه خونه ام گرم بشه كه خسته و كوفته رسيدم خونه زنم بهم گرما و محبت بده. با بوسه اش گرم بشم و زندگي رو مزه مزه كنم. وقتي فكرم خراب و اعصابم داغونه تو آغوشت آرامش بگيرم و خستگي از تنم در بياد. خسته كه رسيدم بوي غذاي پيچيده تو خونه يادم بندازه يه شريک دارم. يه خونه دارم كه مشكلات و اخم و نخمامو بايد پشت درش جا بذارم و برم تو. يادم بندازه يكي رو دارم برا همه خوشي و ناخوشي هام. يكي رو دارم كه پامو دراز كردم دست نوازشش روش حركت كنه. خونه و رخت و لباس و غذام هميشه مرتب و آمادست.

شايد الان داري تو دلت فحشم ميدي كه مرتيكه انگار كلفتم من. نه. تو خانوم خونه امي و خودتم ميدوني پايه همه جور كمک تو كار خونه هستم. شايد حتي بيشتر از تو و بهتر از تو . همونطور كه تو اين سالهايي كه مجرد بودم خونه ام هميشه تميز و مرتب و رخت و لباسم سر جاش و اتو شده و غذام به راه بود. اينم ميدوني كه الان هم فكر نميكنم وظيفه توست اين كارا. ولي حضور تو اين رو تو ذهنم مياره كه اگر خونه قراره تميز بشه تو بايد بلند شي تا منم پا به پات كمكت كنم. اگه قراره لباسي شسته شه تو بايد بخواي تا با هم دست به كار بشيم. اگه تو اينجور يه گوشه بشيني منم با ديدنت دستم به هيچ كدومه اين كارا نميره و اونوقته كه خونه ميشه برامون جهنم جاي آرامش و گرما. اونوقته كه هر روز از هم دور و دورتر ميشيم. اونوقته كه ديگه حرفي برا هم نداريم. اونوقته كه من ميرم با دوستام ميچرخم و تو تنها ميموني و بعد من رو متهم ميكني كه مرد من مرد نبود. تا ديد پام اينجوريه ولم كرد و رفت دنبال خوشيش. ولي يه كم فكر كني الان ميتوني درک كني كه اگه رفتم بابت چي رفتم. حالا خود داني. ميدونم برات اين مشكل خيلي بزرگه. سخته. ميدونم هيچكس نميتونه دركت كنه. حتي من با تمام عشق و علاقه ام و نزديكيم به تو. ولي باهاش كنار بيا. هر كاري بگي ميكنم و هر كمكي بهت ميكنم اگه بدونم ميخواي باهاش كنار بياي. ولي اگه ببينم ميخواي زندگي رو به جفتمون زهر كني نه ناديا. تو خونه پيدام نميكني.

- پس چند وقت تنهام بذار. ميخوام تنها باشم. برو.

- كجا برم؟

- نميدونم. من و اين خونه رو بذار و خودت هر جا ميخواي برو.

- چند وقت؟

- نميدونم.

- با نميدونم كار درست نميشه. اين يعني منو ميخواي از سرت وا كني و دوباره همين راهي كه شروع كردي رو ادامه بدي. بشين فكر كن ببين ميخواي چيكار كني و براش واقعا به تنهايي و نبود من نياز داري يا نه من در كنارت ميتونم كمكت كنم. به نتيجه برس با خودت و بعد بهم بگو چيكار كنيم.

- مطمئنم ميخوام تنها باشم. چون الان همش احساس ميكنم داري بهم ترحم ميكني. شدم وبال گردنت كه مجبوري چون زنتم باهام كنار بياي و دم نزني. ديگه اون اعتمادي كه به خودم داشتم رو ندارم. ديگه حس نميكنم بايد از خداتم باشه كه من زنت شدم.

- نميدونم ناديا. گفتم بهت. هر تصميمي بگيري كه به زندگيمون كمک كنه و بتونه برامون دوباره بسازتش تا بتونيم فردا روز تو زندگيمون به موفقيت ها و آرزوهامون برسيم و راضي باشيم، قبول ميكنم. دارم خوراک درست ميكنم. يه سالاد درست ميكني؟

- حوصله ندارم.

- اون مشكل من نيست. داريم شام درست ميكنيم. من غذا رو دارم درست ميكنم پس تو هم بايد يه كاري بكني. ميخواي تو بيا غذا رو درست كن من سالاد درست ميكنم.

- پيمان خودت ميدوني گاهي وقتا بد ميري رو اعصابم؟

با حرص اين جمله رو گفت و از رو صندلي بلند شد و لي لي كنان رفت سمت يخچال و درش رو باز كرد و خم شد تا بساط سالاد رو در بياره. منم بهش خنديدم. بعد آروم از كنارش رد شدم و

حرصي داشتم بساط سالاد رو در مياوردم كه گرماش رو كنارم حس كردم و نفس هاش رو تو گوشم. اون لرز هميشگي و شيرين دوباره اومد سراغم. سرم رو كمي پس كشيدم كه اينبار كنار گوشم زمزمه كرد

- گفتي ميخواي بوسم كني؟

خنده ام گرفت. برگشتم سمتش و با دست هل دادمش. رو دو زانو بود و با حركت سريع من افتاد رو زمين. نا مردي نكرد و محكم بهم تنه زد. منم كه با اون پا آخر تعادل بودم و خوب ديگه افتادم رو زمين. بهتره بگم پخش شدم رو زمين و اون بلند بلند خنديد و

- حقته. تا تو باشي شوهرت رو هل ندي.

- به طرفش خم شدم و با دست تو سينه اش مشت زدم كه دستامو گرفت و منو كشيد تو بغلش. منم تمام وزنم رو انداختم روش و خنده خبيثانه اي كردم كه حلقه دستاش دورم محكم شد و آروم بوسيدم. نميدونم چقدر تو اون حال و هوا بوديم كه با بوي تو آشپزخونه سريع من رو گذاشت رو زمين و با دو تا قدم بلند خودش رو رسوند به گاز و

- ديدي سوختن. همش تقصير تو ست. آخه چه وقته بوس كردن بود بچه جون. منو بگو كه گفتم گناه داره. بذا دلشو نشكنم.

- رو كه نيست. سنگ پا قزوينه. من كي خواستم. خودت تنت ميخواره به من چه؟

- پيمان وقتي ميگم نه يعني نه. پس بيا دستمو بگير و مامان رو ناراحت نكن.

- نميخوام.

- پيمان اون ماشين خيلي گرونه و مامان همچين پولي نداره.

- همش سر كاري آخرشم هيچي برام نميخري و هميشه هم ميگي گرونه.

- پيمان بي انصافي نكن. همين الان به خاطر تو اومديم لندن. خودتم كه خوب ميدوني پول هتل و هواپيما چقدر شد. پس اينجوري حرف نزن.

پيمان كوچولو با ديدن ماشين برقي مشكي اي تو ويترين فروشگاه اسباب بازي فروشي براي اولين بار پاش رو به زمين كوبيده بود و مريم رو كلافه كرده بود كه بايد برام بخريش. و بر عكس هميشه زير بار هيچ حرفي نميرفت و اين مريم رو ثانيه به ثانيه عصبي تر ميكرد. دلش ميخواست براش بخره ولي واقعا گرون تر از اون بود كه چشمش رو ببنده و به خاطر دل پسر كوچولوش بخرتش.

در نهايت مريم دست پيمان رو ميگيره و آروم از مغازه بيرونش مياره. پيمان به محض خروج با حرص دستش رو بيرون ميكشه و شروع به دويدن تو پياده رو ميكنه و مريم مطمئن از اينكه نزديک هتل هستن و پيمان گم نخواهد شد بهش اين فرصت تنهايي رو ميده تا خودش با موضوع كنار بياد.

پيمان با حرص و قدم هاي سريع از مريم دور ميشه كه ناگهان چيزي محكم به قوزک پاش ميخوره. درد تو پاش ميپيچه و با عصبانيت سرش رو به عقب بر ميگردونه و دختر بچه اي رو ميبينه سوار ماشيني دقيقا شكل ماشيني كه دقايقي پيش هر كاري كرده بود تا مامان بخره و نخريده بود. با حرص لگدي به ماشين دختر بچه ميزنه و شروع ميكنه تمام فحش هايي كه بلده رو به دخترک ميده و خوشحال از اينكه دخترک چيزي نميفهمه. چراكه مامان بهش گفته بود كه اينجا زبانشون انگليسي هست. اما دخترک با حرص از ماشينش پياده ميشه و شروع ميكنه به زبان انگليسي اونهم فحش دادن به پيمان و هل دادنش.

مريم كه از دور شاهد صحنه ست قدمهاش رو تند تر ميكنه تا به پيمان برسه. دست پيمان رو سريع ميگيره و وادارش ميكنه به جدا شدن و سكوت. اما دخترک هنوز مشغول جيغ جيغ كردنه.

پيمان هم كوتاه نمياد و هر كدوم به زبان خودشون با هم دعوا ميكنند. مريم كلافه سرش رو بر ميگردونه تا ببينه مادر دختر بچه كجاست كه بياد و غائله ختم بشه كه مردي با تيشرت سفيد و شلوار كتون قهوه اي با عينكي به چشم و خنده اي گشاد و قدمهايي سريع خودش رو به دخترک ميرسونه.

مريم دست پيمان رو محكم گرفته و درحاليكه مشغول آروم كردنشه دوباره سرش رو به طرف مرد بر ميگردونه و دهن باز ميكنه حرفي بزنه كه با تشخيص مرد كه حالا روبروي دخترش ايستاده نگاهش مات و دهنش نيمه باز ميمونه. ثانيه اي اشک تو چشمش جمع ميشه بعد اخم و غضب و بعد غم و نا اميدي و در نهايت و كاملا بي اراده نگاهش روي ماشين دخترک ثابت ميشه. مرد هنوز متوجه هيچكس جز دخترک كه مدام جيغ جيغ ميكنه و خودش رو تو بغل مرد انداخته و از پيمان به باباش بد ميگه نميشه.

دوباره نگاه مريم روي پيمان كه با حسرت ماشين دخترک رو نگاه ميكنه ثابت ميشه. دخترکي كه حالا ميدونه كسي نيست جز خواهر نا تني پسر كوچولوش. با اين تفاوت كه اون تو ناز و نعمته و هر چيزي اراده كنه بي برو برگرد و تو يه ثانيه دستشه و پسر كوچولوي خودش..... نگاه مريم رنگ نفرت ميگيره و اين همزمان ميشه با بلند شدن مرد از روي زمين و برگشتن به طرف مريم و پيمان.

نگاه مرد براي چند ثانيه تو چشماي مريم خيره ميشه و كاملا مشخصه كه داره به مغزش فشار مياره تا اين نگاه رو به ياد بياره. مريم از اينهمه غريبگيش كه امير بايد بهش زل بزنه و فكر كنه تا شايد يادش بياد كه كي مقابلشه دلش ميگيره و دوباره تمام تلخي هاي سالها پيش تو ذهنش و نگاهش پر ميشه.

مرد بالاخره بعد از سكوتي طولاني كه با خط و نشون كشيدن هاي بي صداي پيمان و دخترک گاه شكسته ميشد دهن باز ميكنه و با لبخند رو به مريم

- مريم خودتي؟ چقدر عوض شدي. نشناختمت.

- ولي جنابعالي اصلا عوض نشديد.

- اه..... ميدوني چند ساله نديدمت؟

- مريم تو ذهن به اينهمه وقاحت امير كه با تمام اون اتفاقات حالا با اون لبخند اعصاب خراب كن جلوش وايساده بود و خاطرات ياداوري ميكرد، فحش آبداري ميده و سرش رو بلند ميكنه و تنها پوزخندي به امير ميزنه.

- پسرته؟ كي ازدواج كردي كي بچه دار شدي؟ بزرگ شدي ها.

- قطعا قبل از اينكه جنابعالي ازدواج كنيد و دختر دار بشيد.

امير قهقه ميزنه و زمزمه ميكنه: هنوزم بد خلقي هات رو ترک نکردي؟ پسرتم که بدتر از خودت. کم پيش بياد کسي جرات کنه سر به سر کتي من بذاره.

دخترک دوباره صداش رو سرش ميندازه و رو به امير و به انگليسي غليظي:

- ددي اين کيه؟ چرا من نديدمش تا حالا؟ ازش خوشم نمياد.

امير دوباره نگاهي به کتي ميکنه و انگار فان پيدا کرده دوباره ميخنده و رو به کتي:

- چرا ازش خوشت نمياد؟

- چون از اون پسره بدم مياد.

با اين حرف، مريم ناگهان به پشت بر ميگرده و چشم ميدوزه به پيمان که نگاهش گاهي روي ماشين کتي و گاهي روي امير ثابت ميشه.

با نگاه مريم، امير هم قدمي نزديکتر ميشه و دستش رو به طرف پيمان دراز ميکنه و با خنده رو به مريم

- بايد با پسرت به چه زباني حرف بزنم؟

پيمان بدون مهلت دادن به مريم رو به امير و با افتخار:

- من ميفهمم حرفت رو. فارسي بلدم. فرانسوي ام. انگليسي هم ميفهمم يه کم. اون همش بهم حرفاي بد زد. فهميدم.

امير مقابل پيمان ميشينه و با لبخند:

- و تو چي؟ کتي گفت تو هم بهش حرفاي بد زدي.

- نه. دروغ گفت. من حرف بدا رو به ماشين زشتش زدم. خودشو فقط موهاشو کشيدم.

- ماشين کتي به اين خوشگلي. دلت نميخواست مال تو بود؟

- نه. از اين ماشين ها بدم مياد. من هواپيما دوست دارم. چون نداشتن که مامان بخره عصباني شدم و داشتم ميرفتم که اون زد به پام با ماشين زشتش. نگا کن

بعد پاش رو بالا ميگيره سمت امير و مريم از شنيدن حرفاي پيمان بغضش سنگين تر ميشه و آروم پاي پيمان رو تو دستش ميگيره و ميبوسه و زير گوشش زمزمه ميکنه

- مطمئنم مامان اون ماشين مشکي خوشگله رو برات بخره خوب خوب ميشه دردش. حالا بيا زودي بريم. باشه؟

پيمان صورت مريم رو آروم ميبوسه و مريم رو به امير با لحني که سعي ميکنه خالي از هر حسرت و حسودي باشه ادامه ميده:

- در هر حال متاسفم اگر دخترت رو ناراحت کرد پيمان. ولي دخترت هم مقصر بود.

مريم هنوز مشغول حرف زدن، کتي بين حرفش ميپره و رو به امير

- ددي دستشويي دارم.

- کتي دو ديقه صبر کن. از در ميومدي بهت گفتم برو دستشويي.

- مزاحمتون نميشيم. به کارتون برسيد. سلام برسونيد. با اجازه.

كتي اينبار به زبان فارسي دست و پا شكسته اي رو به مريم: به كي سلام برسونيم؟ شري چند روز پيش چمدونشم جمع كرد و رفت.

- خوب هر وقت مامان از سفر برگشت سلام برسون بهش.

- شري كه مامان نيست. دوست دختر جديده بابا بود. تازه نرفت سفر. از خونه ما رفت. بهترم شد. موهاش قرمز بود و خودشم يه كم تپل بود. از اولم به بابا گفتم باهاش دوست نشه.

مريم ثانيه اي بهت زده به امير چشم ميدوزه و بعد كم كم دوزاريش ميفته كه كتي داره چي ميگي. نگاهش رو به امير ميدوزه و پوزخندش عميق تر ميشه و به زبون مياد. اينبار با لبخندي كه انگار جشن گرفته باشه از اين وضعيت:

- بد رو دست خوردي جناب آريان. از شماي كاركشته بعيده دو بار يه اشتباه رو تكرار كنيد. بعيده كه اينجور رو دست خورده باشيد. احيانا مامان كتي جون كه يكي از دوست دختراي رنگ وارنگتون نبودن! هه. ميبينم كه به بچه داري افتاديد. بچه جيش داره تا نريخته و به كاراي ديگه نيفتاديد بهتره تشريف ببريد.

رنگ نگاه امير پر غضب ميشه و با حرص رو به مريم:

- اينجور كه از ظواهر پيداست تشريف آورديد سفر ولي شوهر شما رو هم نميبينم. نكنه شما هم رو دست خوردين سركار خانوم؟ از شما هم بعيده با رو دستي كه يه بار خورديد. فراموش كه نكرديد؟ بعد انگار كه مساوي كرده باشه دوباره نگاهش آروم ميشه و با لبخند به مريم چشم ميدوزه.

رنگ نگاه مريم پر خشم ميشه و فرياد و درد اين هفت سال رو به زحمت پشت زبونش پنهون ميكنه و سعي ميكنه تمام فكرش رو متمركز كنه و يه جوابي به امير بده كه پيمان هم شک نكنه و خرابش نكنه كه پيمان بدون توجه به مريم دهنش رو باز ميكنه و رو به امير

- من بابا ندارم. بابا مرد نبوده. من رو تو شيكم مامان ول كرده رفته. من فقط پسر مامانم.

مريم بي اراده دستش رو روي دهن پيمان ميگذاره و همون ثانيه تو دلش هزار بار خودش رو فحش ميده كه چرا انقدر احمق بوده كه رک و راست واقعيت رو به پيمان در مورد پدرش گفته بوده كه حالا پيمان روبروي امير وايسه و فريادشون بزنه.

امير گيج چشم ميدوزه به مريم و كم كم رنگش ميپره و چشماش گرد و متعجب و وحشتزده ميشه. مريم تنها دست پيمان رو ميكشه و سريع به طرف هتل ميره و پشت سرش رو هم نگاه نميكنه.

امير كتي رو با بدبختي روي مبل لابي مينشونه و براي بار سوم به طرف رسپشن ميره و دوباره همون خواهش تكراري كه ميشه يه بار ديگه با اتاقشون تماس بگيريد و دوباره صداي زن كه با همون آرامش و لبخند روي لبش به امير چشم ميدوزه و

- گفتم كه جواب نميدن.

- پس لطف كنيد شماره اتاقشون رو بديد خودم برم بالا. مطمئنم تو اتاقشونن.

زن اينبار بي معطلي شماره اتاق رو ميگه و دوباره چشم ميدوزه به كامپيوتر جلوش.

- كتي دو ديقه بشين همينجا تا بيام.

- نه. منم ميام باهات. اصلا هم از اين دوستت خوشم نمياد. تازه تو هيچوقت دوست بچه دار نداشتي. بدم مياد از دوست بچه دار. اون حتي لاک قرمزم نداشت.

- اوف كتي كوتا بيا. الان وقت اين حرفا نيست.

- چرا داد ميزني. اون جوابت رو نميده با من دعوا ميكني؟ شري هنوز دو روز نيست رفته. انقدر تنهايي سخته؟

- كتي گاهي وقتا خيلي حرف ميزني ها. بشين تا بيام. يه بستني هم برات ميخرم.

- اون لاک قرمزه رو هم بايد بخري.

- خيله خوب.

امير از كنار كتي رد ميشه و سفارش بستني ميده براش و بعد به طرف آسانسور ميره و ثانيه اي بعد پشت در اتاق مريم مي ايسته و ضربه اي به در ميزنه.

در بعد از چند ثانيه بپر بپر باز ميشه و امير پيمان رو مقابلش ميبينه. نگاه خندان پيمان دوباره اخم آلود ميشه و امير خيره خيره پيمان رو نگاه ميكنه.

صداي مريم و قدمهاي كفش پاشنه بلندش نگاه پيمان رو به عقب بر ميگردونه

- كيه پيمان؟

و به ثانيه نكشيده مقابل در چشم ميدوزه به امير. كم كم اخمش پر رنگ تر ميشه و اين اخم روي كلامش تاثير ميگذاره و با سردي رو به امير:

- كاري داري؟

امير دستش رو به طرف پيمان دراز ميكنه و بالا ميبره تا سر پيمان رو نوازش كنه كه مريم عصبي دست پيمان رو ميكشه به طرف خودش و به اين شكل دست امير نيمه راه متوقف ميشه و با لحني كه مريم چيزي ازش درک نميكنه و درحاليكه چشم به مريم دوخته پيمان رو مخاطب قرار ميده:

- من با مامان مريمت يه كار مهم دارم ميشه بري پايين پيش كتي من؟ برات گفتم يه بستني هم بيارن تا حرفاي من و مامانت تموم بشه بيكار نباشي.

پيمان اخماش رو در هم ميكشه و چشم ميدوزه به امير و:

- از اون بدم مياد. بي ادبه. جيغم ميزنه. ماشينشم زشته.

امير با لبخند چشم ميدوزه به پيمان و:

- خوب يه كم مواظبش باش منم به جاش يه ماشين خوشگل برات ميخرم كه به ماشين زشت كتي باهاش پز بدي. چطوره؟

نگاه پيمان براي ثانيه اي برق ميزنه و اين برق از چشم امير دور نميمونه ولي با فرياد مريم كلام تو دهن امير ميماسه و پيمان از ترس سريع ميره بيرون از اتاق.

- پسر من احتياجي به هديه تو نداره. لازم باشه انقدر دارم كه خودم براش بخرم.

- ولي قبول كن خيلي گرونه. نه؟

- اون مريمي كه از ديدن مال و ثروتت چشماش برق ميزد و دست و پاش رو گم ميكرد و خود فرو.... . مريمي كه تو ميشناختي هفت سال پيش مرد. بهتره بري تورت رو يه جا ديگه پهن كني. اومدم يه هفته با پسرم تعطيلات و نميخوام زهر بچه ام شه پس به سلامت.

- منظورت بچه مونه ديگه؟

- هه. اشتباه به عرضتون رسوندن. سهم شما همون يه شب بود كه نوش جون فرموديد. باقيش مال خودمه. تموم سالهاش. لحظه به لحظه و ثانيه به ثانيه اش. همه بدبختي ها و دردا و نداري ها و مريضي ها و البته از سه سال پيش به اين طرف همه خوشي ها و خنده ها و موفقيت ها و افتخاراش. تو هيچ جايي نداري. حتي تو كارت شناسايي پسرم. برو همين يكي كه زاييدي رو جمع كن كه لنگه خودت نشه.

- ميدونم كه شناسنامه نداره.

- احتياجي هم نداره. بچه من يه فرانسويه. فرانسوي اي كه فاميل منه مادرش رو داره و احتياجي به هيچ چيز ديگه اي نداره.

- دروغ ميگي. دلت نميخواد بچه ات حلال زاده باشه؟ شناسنامه اي داشته باشه كه توش اسم پدر داشته باشه؟

- از كي تا حالا انقدر خير شدي شما؟ يادمه اون وقتا بچه ام بايد سقط ميشد. خودم ميدونستم چه غلطي ميكنم باهاش. حالا چي شده؟ چشمت ليه مفت ديده كه اين يكي رو هم بندازي گلش و بري پي باقي الواتي هات؟

- بده ميخوام هويت بدم بهش؟

- احتياجي بهش نداره.

- ميدوني كه داره. يه كم منطقي باش. لج بيخود نكن. بخواي نخواي پسر منم هست. پس چرا از همه چيزايي كه كتي ميتونه داشته باشه اين نداشته باشه.

- پسر من اسم داره. احتياجي هم به ثروت تو نداره. تو همون برو خرج شري جون و امثالهم كن.

- چرا با غيض حرف ميزني؟ يه موقعي هم خرج تو كردم. مگه كم گذاشتم؟

- تا حالا كسي بهت گفته خفه شي؟

- ببين يه كم منطقي باش. من يه شناسنامه برا پيمان ميگيرم.

- حاتم طائي نيستي پس بگو اونوقت چي ميخواي در عوضش؟

- ميخوام برم ايران. هشت ساله كه خودمو گم و گور كردم. ديگه خسته شدم از جواباي سر بالايي كه به مامان و بابا ميدم و پيله هاشون. يه چند وقت به عنوان زنم مياي و همه با هم ميريم ايران. يه ماه پيش مامان اينا ميمونيم و تو هم مثلا زن مني و بعد ميگم توافقي داريم جدا ميشيم و اين حرفا و خلاص. بعد تو هر جا دوست داشتي ميري منم از شر كتي خلاص ميشم و مامان اينا و پرستار بزرگش ميكنن و منم به زندگيم ميرسم. از روزي كه دختره احمق اين بچه رو گذاشت تو دستم و راشو كشيد رفت از زندگي افتادم.

- هه. واقعا وقيحي. هنوزم ناراحتيت از اينه كه با خيال راحت نميتوني به هرزگي هات برسي و كتي دست و پاتو بسته. به كتي و پيمان ميخواي چي بگي كه دهنشون رو باز نكنن؟

- كتي از من حرف شنوي داره. هر چي بهش بگم بي برو برگرد قبول ميكنه و خرجش چند تا اسباب بازي و لاک و لباسه. تازه دروغ نميخوام بگم. ميگم تو زنم بودي و پيمانم پسرمه. از هم جدا شده بوديم و حالا دوباره برگشتيم پيش هم. ميمونه پيمان كه تو واقعيت رو بهش بگي. يا چميدونم هر چي خودت ميخواي.

- لابد تو اين چند وقتم هر شب تو بغل يكي پيدات كنم و لال شم.

- به تو چه ربطي داره. تو اين كار رو ميكني تا شناسنامه پسرت رو بگيرم برات. باقيش زندگي خودمه و به خودم مربوطه.

مريم ميشكنه. از درون ميريزه. يه بار ديگه تمام اون تلخي ها بر ميگرده. تمام اون حرفها. دوباره تو سرش مثل پتک کوبيده ميشه که ناپاک بودن حتي اگر يکبار کج رفته باشي و حتي تو چشم اون مرد پاک نميشه. که امير با وجود اينکه ميتونه حدس بزنه با هيچ کسي نبوده نميگه زنم شو. ميگه مثلا زنمي. نميگه با تو باشم. ميگه به تو ربطي نداره چه ميکنم. که باز هم نميتونه زن امير باشه. مردي که خودش تمام اين بلاها رو سرش آورده. مردي با صفحاتي سياهتر و کثيف تر از خودش. حالا روبروش وايساده و براي حل مشکل خودش داره باهاش معامله ميکنه.

نميتونست به خودش دروغ بگه. از خداش بود پيمان شناسنامه داشته باشه و ميدونست امير با پول مثه آب خوردن براش حل ميکنه اين مشکل رو. خصوصا که ايرانم دنيا نيومده پيمان و اين کار رو ساده ترم ميکنه. دلش ميخواست با سر بلند برگرده پيش مامان باباش و بعد از سالها دوباره ببينتشون. تا باباش لااقل با ديدن موفقيتش تو کار فکر کنه دخترش بالاخره باعث سربلنديشون شده. ببينه خواهر و برادراش چه ميکنند. دلش بغل مامانش رو ميخواست تا يه دل سير گريه کنه و تمام زجراي اين سالها رو خالي کنه و باز آروم بگيره. خيلي محکم وايساده بود و حالا احساس ميکرد يه پشت ميخواد تا بهش تکيه کنه و درداشو رو سينه اش بريزه و آروم بشه. دلش ميخواست تمام اين لکه ها ازش پاک بشه حتي با خفت و خواري که بايد از امير ميديد. ناخواگاه ثانيه اي آريانا تو ذهنش نقش ميبنده. آريانايي که پاک بود و اون رو خواسته بود. به چشمش زيبا و خانوم و متشخص و خيلي چيزاي ديگه اومده بود. اما حالا مقابل امير ايستاده بود و ميديد که امير هيچکدوم اين چيزها رو نميبينه. انگار اينهمه تغيير رو تو مريم نميديد. شده بود اون دستمالي که يه بار استفاده شده بود و با وجود اينکه با دقت شسته شده بود و صاف خشک شده بود و حتي اتو شده بود باز هم به چشم امير همون دستمال استفاده شده ميومد.

نميدونست از کي خيره به امير تو فکر فرو رفته بود. حتي نفهميده بود کي اين اشکها بعد از سالها تو روز باريده بودند. از قفس شب فرار کرده بودن و چکيده بودن. تو روز روشن و جلوي چشم کسي که نبايد ميريختند. با حس دست امير که روي صورتش حرکت ميکنه و اشکش رو پاک ميکنه به خودش مياد و با يه حرکت سريع و عصبي دست امير رو پس ميزنه و با صداي تقريبا بلند و اخمايي در هم کشيده:

- بار آخريه که دستت به من ميخوره. اگه دست خورده ام فقط دست يه نفر بهم خورده. ولي اجازه ندادم و نميدم که دست حتي همون نفر دوباره بهم بخوره.

بعد بي هيچ حرفي امير رو کنار ميزنه و به سمت آسانسور ميره. تو آخرين لحظه امير که تازه از شوک حرکت مريم بيرون اومده، سريع خودش رو ميرسونه و در رو با دستش باز نگه ميداره و سريع وارد آسانسور ميشه و اينبار با احتياط بيشتري که از درک تغييرات مريم تو اين چند سال کم کم داره درک ميکنه آروم زمزمه ميکنه:

- نگفتي جوابت چيه؟

- پيمان بايد تصميم بگيره. من تصميم گيرنده نيستم.

- نگو ميخواي يه بچه 7 8 ساله که تو تمام اين سالها مغزش رو از بد گفتن من پر کردي حالا تصميم بگيره برا زندگي دو تا آدم گنده.

- برا زندگي خودش ميخواد تصميم بگيره. ما که زندگيمون ربطي به هم نداره. به همين سرعت يادت رفت حرفات؟ نکنه از آثار سر و کله زدن با دخترته اين فراموشي هم؟

- انقدر نيش نزن.

- بهتر از اين نميتونم باهات حرف بزنم. حالام راتو بکش برو و البته ماشين پسرم يادت نره. بفرست براش بيارن. بابت گرفتن وقت مامانش بايد بهاي بيشتري ميدادي ولي به همين بسنده ميکنم. فکر هم نکن منت ميذاري با خريدنش. چون وقت من چند سالي ميشه ساعتي پول براش داده ميشه. ميدوني که وکيل جماعت برا حرف گوش دادن هم پول ميگيره چه برسه به اينکه حرفم بزنه.

- قبلا ها مهربون تر بودي.

- آخه قبلنا خر تر بودم. كورم بودم. خيلي وقته آدم شدم. كورم نيستم.

مريم از دور پيمان رو ميبينه كه حرصي مشغول كلنجار رفتن با كتي و بستني خوردنه. از قيافه پسر كوچولوش خنده به لبش مياد و ثانيه اي بعد لبخندش به پوزخند تبديل ميشه و چشم ميدوزه به امير و زمزمه ميكنه:

- هر چند با وجود اون دختري كه تو بزرگ كردي شک دارم حاضر بشه يه ثانيه هم زير بار خواسته ات بره.

بعد چشم از امير بر ميداره و دوباره زمزمه ميكنه:

- لذت ميبرم كه به دست و پام افتادي تا كمكت كنم. فقط موندم با اون زبونت چطور نتونستي يكي از دوست دخترات رو تو اين سالها مجاب كني كه اين فداكاري رو برات بكنه و چند وقت بياد نقش بازي كنه برات و كارت راه بيفته.

- برانكه اولا بابام برگه ازدواج ثبت شده ميخواد ازم بي برو برگرد. دوما كسي رو پيدا نكرده بودم كه انقدر ازم متنفر باشه كه بعد از اجراي نقشه ام بهم نچسبه و بره دنبال زندگيش. اما تو دقيقا همون موردي.

- هه. اينو بگو. وگرنه برا تو جور كردن عقدنامه هم كار سختي نيست.

- ديگه خدا نيستم كه هر كاري ازم بر بياد. در مورد پيمانم چون با آزمايش ثابت ميشه ميتونم كاري كنم. وگرنه سند سازي ازدواج غير ممكنه. بابام خر نيست. از پشت كوهم نيومده.

- هه. پس جلو بابات موش ميشي. جالب شد. ديگه به سلامت. ماشين پسرم تا يه ساعت ديگه تو هتل باشه. بدون حضور تو و كتي جيغ جيغوت البته. پسرم رو اذيت ميكنه حضورش.

- عادت ميكنه. هر چي نباشه خواهرشه.

- خيلي مطمئن نباش. خدافظ.

- خدافظ.

- مامان؟

- جانم؟

- اون كي بود؟ چرا برام ماشين خريد؟

از اولين روزي كه پيمان تونسته بود حرفاشو درک كنه هميشه بهش واقعيت رو گفته بود. دلش نميخواست روزي پسرش هم متهمش كنه به نگفتن واقعيت ها. شايد هنوز نميتونست يا زود بود يا جرات نداشت كه بهش بگه چطور بوجود اومده و يا شايدم فكر ميكرد هنوز نميتونه پسرش معني چنين حرفهايي رو درک كنه ولي ميدونست كه بايد بهش واقعيت رو بگه. چون كسي رو جز پيمان نداشت و نميخواست فردا روزي از دست بده پسرش رو. لبخند خسته اي روي لبهاش ميشينه و پيمان رو روي پاش مينشونه و در حاليكه آروم موهاش رو نوازش ميكنه:

- اون باباته پيمان.

پيمان مهلت ادامه به مريم نميده. نگاهش رو به پشت سر و روي ماشين شارژي مشكيش ميدوزه و ثانيه اي بهش خيره ميشه و بعد نگاهش رو ميگيره و رو به مريم:

- بهش بگو بياد ماشينش رو ببره. من نميخوامش.

- اون باباته. وظيفه اشه.

- نه خودت گفتي بابا ندارم. اگه بابام بود دلش برام تنگ ميشد و ميومد پيشمون.

- پيمان تو خيلي چيزا رو نميدوني. منم اون زمان بي تقصير نبودم.

- نميخوامش.

- پيمان دلت ميخواد بريم ايران؟ اونجا كلي فاميل داريم. كلي مهموني ميتوني بري هر هفته. مجبور نيستي تو تعطيلي ها تنها بموني خونه.

- اونوقت از مدرسه بر ميگردم تو ام خونه اي؟

- زودتر از الان ميام خونه. وقت بيشتري پيش هميم.

- پس اونوقت وقت داري تا ازدواج كني و منم بابا دار بشم.

- پيمان بخوايم بريم ايران زندگي كنيم شما بايد يه چيزي مثل كارت شناسايي الانت داشته باشي كه ايراني هست و اسمش شناسنامه ست. و اينو فقط بابات ميتونه بگيره برات. اگه بخوايم بريم بايد با امير و كتي بريم و .....

پيمان بين حرف مريم ميپره و:

- من ميتونم چند سال ديگه هم صبر كنم تا كارات كمتر شه و بيشتر بتوني خونه باشي و با كوين ازدواج كني. اونوقت هم بابا دار ميشم هم خواهر دار.

- اما تو خودت خواهر داري و امير از من خواسته دوباره با هم باشيم و ....

مريم زبونش براي ادامه دادن حرفش نميچرخه. نميتونه بگه يه باباي يه ماهه كه ميخواد سر هويت تو معامله كنه. دوباره حرف كوين رو پيمان وسط كشيده بود و حتي تمام بهانه هاي مريم براي قبول نكردن كوين رو هم به ياد داشت. همكاري كه روز اول گفته بود كه چندين سال با دختري زندگي ميكرده و يه دختر 10 ساله ازش داشت و ميدونست مريم هم پيمان رو تنها دنيا آورده و بزرگ كرده. و تمام اينها تو فرهنگش جوري جا افتاده بود كه عيبي رو مريم نذاره و حتي به خاطرش حاضر به تغيير دينش هم شده باشه. مردي كه با صبوري تمام بهانه هاي مريم رو شنيده بود و باز هم منتظر بود.

و حالا پيمان اون مرد رو به امير با تمام ثروت و داراييش و رابطه خونيش ترجيح داده بود. پيمان پسر بچه هشت ساله اي كه به عكس مادرش و با وجود تمام سختي ها و صرفه جويي هاي زندگي باز برق ثروت امير و ماشيني كه داشتنش براش آرزو بود نگرفته بودش.

جاي حرفي باقي نمونده بود. پيمان بايد تصميم ميگرفت و گرفته بود.

....

مريم شماره امير رو ميگيره و جملاتي كه تو اين دو روز بارها و بارها با خودش تكرار كرده بود رو تنها با شنيدن سلام امير مثل نوار و پشت هم تكرار ميكنه:

- سلام امير. با شرطت موافقم. فقط از اونجاييكه اعتمادي بهت ندارم اول بايد شناسنامه پيمان رو بگيري. وقتي شناسنامه اش رو دادي دستم ميايم ايران. تا اون روز هم جز براي آزمايش و كاراي لازم نمياي پيش ما. آدرس و تلفن خونه رو هم برات ميل ميكنم. ما فرانسه زندگي ميكنيم و برا تعطيلات اومديم اينجا و فردا صبح بر ميگرديم. هر موقع تونستي و اگه خواستي بيا مدارک رو بگير و كاراشو بكن.

- برا شناسنامه اش بايد نشون بديم زن و شوهريم.

- نه لازم نيست. يه برگه كه نشون بده صيغه هم بوديم هم كفايت ميكنه. اونم كه جور كردنش برات سخت نيست. يه كم خرج كني و راحت گرفتيش.

- ولي براي بابا بايد شناسنامه اي كه تو زن مني رو نشون بدم.

- ميتوني بگي ازدواج رسمي نكرديم و ميايم ايران محضريش ميكنيم. چميدونم بگو كليسا ازدواج كرديم يا هر چي دوست داري.

- چرا مسخره بازي در مياري. بالاخره كه بايد عقد كنيم. پس اين بازيها چيه كه بريم ايران و نمايش راه بندازيم.

- دلم ميخواد پدرمم باشه. همه جوره دارم باهات راه ميام حتي ريسک ميكنم كه فردا طلاقم ندي يا پيمان رو ازم بگيري. پس بايد قبول كني.

امير ترجيح ميده فعلا كوتاه بياد تا مبادا مريم پشيمون بشه و زير حرفش بزنه. فعلا بهترين كار همين بود.

.....

فصل سيزدهم

امير بعد از دو ماه با شناسنامه پيمان سر و كله اش پيدا ميشه. مريم شناسنامه پيمان رو مثل يه سند با ارزش تو دستش ميگيره و بارها و بارها صفحه اولش رو ميخونه. بارها و بارها نام مادر و پدر رو زير لب تكرار ميكنه و در نهايت لبخند تلخي به امير ميزنه و تنها تشكري خشک و خالي ميكنه و

- اما شرط آخرم.

- واقعا خيلي حرفه. شناسنامه برا پيمان گرفتم، با بدبختي و كلي رشوه صيغه نامه جعلي درست كردم، هزار جور برو بيا كردم بازم برام شرط مياري؟

- مجبورت نكردم. ميتوني قبول نكني.

- باشه. بگو.

- يه برگه كه حضانت پيمان با منه. تحت هر شرايطي و نميتوني از من بگيريش.

- كوتا بيا دختر جون. ميخوام هميني كه آويزونمه رو يه جوري بكنمش اونوقت تو شر و ور ميبافي؟ ميخوامش چيكار. از روز اولم نميخواستمش.

- ميدونم. برام عجيبه كه هيچ حسي به بچه هات نداري. حتي به كتي.

- چون هيچكدوم رو نخواستم. احساس نميكنم بچه هام باشن.

- چرا امير؟ يه بار صادقانه جواب بده. چرا؟

- تو كه بايد بهتر بدوني.

- نگو كه به خاطر عشقت به كمنده كه خنده ام ميگيره.

- ولي واقعا به همين دليله.

- خجالت بكش امير. هميشه بهش خيانت كردي. نه يه بار نه دو بار. هزاران بار. بعد بازم دم از عشق ميزني؟

- چون عاشقش بودم. هنوزم هستم. كمند تنها كسي بود كه هميشه شرمنده اش ميشدم و اون هيچوقت به روم نمي آورد. بهش بد كردم ولي اون ازم گذشت. مثل يه خانوم. جوون بودم و اهل خوشگذروني. تو هم لند بودي و جذاب. بعد از آشناييم با كمند تو تنها كسي بودي كه پا تو زندگيم گذاشتي و نتونستم ازت بگذرم. كارت رو خوب بلد بودي. ولي فكر نميكردم يكي با اينهمه كاركشتگي انقدر احمق باشه كه ندونه چطور پيشگيري كنه. باورم نميشد انقدر بچه باشي. ميخواستم باهات حال كنم و بعد تموم ميشد و ميرفتم سر خونه و زندگيم با كمند ولي تو خرابش كردي. برا همين از تو و پسرت متنفر شدم. تو باعث شدي كمند رو بذارم و برم.

پام كه رسيد فرانسه خواستم كمند رو هر طوري شده فراموش كنم. زدم به همون بي عاري و خوشگذروني. همه دوستام بودن و تنهايي بي معني بود. همون موقع ها كاترين سر و كله اش پيدا شد. وضع مادي خوبي نداشت. مادر پدرش فنلاندي بودن و خودش برا ادامه تحصيل اومده بود فرانسه. خودش پيشنهاد داد بياد باهام زندگي كنه منم از خدا خواسته. نميدونم چي شد. شايد بد شانسي آورديم كه حامله شد. شايدم آه كمند گرفتم. خودمونم تا وقتي چهار ماهه بود نميدونستيم. كاترين فكر ميكرد غده داره تو شكمش. خوب آخه هيچ تغييري هم تو بدنش نبود و همه چي جز اون حالت تهوع ها نرمال و مثل هميشه بود. ميفهمي منظورمو كه؟

- اوهوم. خودتو اذيت نكن فهميدم. شايد دروغ ميگفته و قرصي مصرف نميكرده.

- نه راه مطمئن تري رو انتخاب كرده بود. نورپلانت. چندين سال هم بود كه گذاشته بوده. برا همين تا چهار ماهگي هم نميدونستيم. ولي بالاخره يه دكتر گفت تست بارداري بده و معلوم شد كه از همون يک در ميليون ها بوده كه حامله شده. نتونستيم سقطش كنيم. مشكل داشت كاترين و دكترها گفتن ممكنه رحمش صدمه ببينه و ديگه هيچوقت نتونه باردار شه. خلاصه كه كتي دنيا اومد و كاترينم گذاشتش بيخ ريش من و رفت. گفت نه ميتونم جمعش كنم و نه ميخواستمش. بهم گفت ببرمش پرورشگاه ولي نميدونم چرا دلم نيومد. نميدونم چه حسي باعث شد نگهش دارم. ولي خوب من رو چه به بچه بزرگ كردن. اوايل پرستار براش ميگرفتم و خودم هم پي زندگيم بودم. ولي زبون كه باز كرد ديگه هيچ پرستاري نموند. مخصوصا اذيت ميكرد پرستارها رو. اونام ميرفتن و ميموند رو دستم. ديگه هيچي شد وبال گردنم باز. ديگه نميتونم تحمل كنم. عادت ندارم به اينهمه چسبيدن هاش. از زندگي انداختتم. از دوستام خوشش نياد بلايي سرشون مياره كه نگو. اين آخري شري هم كه انقدر آزارش داد كه رفت. خوشش نميومد از شري. من براش خرج ميكردم حرصي ميشد. آخه شري دائم لباس و عطر و لاک ميخريد و نميذاشت كتي هم بهشون دست بزنه و خوب كتي هم كه ديگه ميدوني اخلاقاش رو.

- جالبه. موفق باشي. از همه اينا كه بگذريم بازم نميتونم بهت اعتماد كنم. بايد كاراي قانوني نگهداري پيمان و حضانتش رو بدي بهم تا بيايم ايران باهات.

- هه. من كه از خدامه. ميخواي حضانت كتي رو هم بدم به تو. مداركش رو آماده كن ميريم سفارت كاراشو ميكنيم.

.....

حالا حضانت پيمان هم با مريم بود و مريم ديگه هيچ نگراني اي نداشت جز يه كار نيمه تمام كه براش زمان نياز داشت. چشم ميدوزه به امير كه روبروش توي اتاق كارش نشسته و با لبخند چشم دوخته بهش و معلوم نيست فكرش كجاست. بي خيال كنكاش فكر امير ميشه و

- بليط ها رو براي كي گرفتي؟

- گفتي تا سه هفته ديگه نميتوني مرخصي بگيري. منم برا همون موقع گرفتم. هر چند نميدونم برا چي ول نميكني كارت رو وقتي ميتوني بموني ايران.

بدون اينكه به حرف امير اهميتي بده و انگار نشنيده باشه

- به مامانت اينا خبر دادي كي ميرسيم؟

امير خنده بي خيال و سرخوشي سر ميده و رو به مريم:

آره گفتم عروس و نوه هاشونم دارم ميارم. فرودگاه منتظرند. هر چند قيافه مامان موقع شنيدن اسم عروس و نوه ها بد ديدني بود. فكر ميكرد دست انداختمش. هه. حقم داره بيچاره. منو چه به دو تا جونور.

مريم نميخنده. حتي لبهاش هم تكون نميخوره. با همون لحن جدي دوباره ادامه ميده

- كتي رو چيكارش كردي؟

- ميخواستي چيكارش كنم؟ جيب باباشو داره خالي ميكنه و خوب ماهي ميگيره.

- به باباش رفته. فقط خدا كنه ماهي هاتون مرده از آب در نياد آخرش.

- منظورت چيه؟

- منظور خاصي ندارم.

مريم كلافه از سر و كله زدن هاي كتي و پيمان، توي صندليش جا به جا ميشه و با حرص ضربه اي به بازوي امير كه گوشي به گوش و در حال گوش دادن آهنگ و فارغ از تمام جنجالهاي اين دو تاست ميزنه و با حرص گوشي رو از گوش امير بيرون ميكشه و

- جات رو با پيمان عوض كن. تو كه هم كر شدي هم كور. منم ديگه نه گوشم تحمل شنيدن كلنجاراي اينا رو داره نه چشمم تحمل چشم غره هاي مردم رو داره.

- بيخود اهميت ميدي. بچه اند و پرواز اذيتشون ميكنه. حوصله شون سر رفته. حساسيت بيخود نشون ميدي.

- ور دل من حلوا پخش نميكنن پاشو برو يه كم خودت بشين ور دل دخترت و جمعش كن.

- دخترمون.

- پاشو عوض چونه.

امير بالاخره بلند ميشه و مريم با نشستن پيمان و سكوت بچه ها بالاخره نفس راحتي ميكشه. دلهره بدي تموم وجودش رو پر كرده و تو اون شرايط فقط سكوت و آرامش ميخواد تا بتونه به خودش مسلط بشه. سكوتي كه پيمان با تمام وعده وعيدهايي كه از مريم گرفته بود باز با ديدن كتي به كل فراموش كرده بود و حالا هم كه از هم جداشون كرده بود، عزم بلند شدن و راه افتادن تو هواپيما رو كرده بود. عصبي سرش رو به گوش پيمان نزديک ميكنه و:

- پيمان اگر حرف گوش ندي و سر جات نشيني بايد از فرودگاه با امير و كتي بريم . ديگه خود داني.

- خوب ميرم يه سر ميزنم به ژيون و زودي ميام.

- نه پيمان. بشين سر جات. عصبيم نكن.

- مادر و پسر چي تو گوش هم ميگين؟

مريم ثانيه اي دست و پاش رو گم ميكنه ولي خيلي سريع به خودش مسلط ميشه و چشم ميدوزه به پيمان و لبخندي ميزنه و:

- پيمان حوصله اش سر رفته. ميپرسيد كي ميرسيم.

.....

بالاخره هواپيما تو خاک ايران فرود مياد و مريم پيمان گيج خواب رو بيدار ميكنه و سعي ميكنه سريع هوشيارش كنه.

امير نگاهي به مريم ميكنه و در حاليكه كتي رو در آغوشش جابجا ميكنه:

- چيكارش داري؟ بغلش كن خوب. دو ديقه ديگه ميديمشون به مامانم اينا و فعلا يه امشب از شر سوزوندنشون خلاص ميشيم.

مريم بي هيچ حرفي چشم ميدوزه به امير و:

- سنگينه. ميبرمش دستشويي يه آبي به صورتش بزنم پاشه. تو برو تا چمدوناتون رو بگيري ما هم اومديم.

- خوب چمدونت رو كجا ميبري؟ بده من ميبرم تا بياين.

- نه ميخوام از توش يه بلوز برا پيمان در بيارم. اينو كثيف كرده.

- بابا بي خيال كي اينو تماشا ميكنه نصفه شبي؟

- تو چيكار داري. برو چمدوناتون رو بگير.

- باشه پس همونجا وايميستم بياي با هم بريم.

- باشه.

مريم با يه دست تنها چمدوني كه همراهش آورده بود رو ميگيره و با دست ديگه، پيمان رو. كمي اين پا اون پا ميكنه تا امير دور بشه و بعد مسير اومده رو بر ميگرده و چشم ميدوزه به مسافرا كه بالاخره بعد از چند ساعت پرواز پر استرس، براي ثانيه اي لبخند روي لبش ميشينه و با نگاه مرد آرامش ميگيره. مرد بي هيچ حرفي دستش رو دراز ميكنه و ثانيه اي بعد پيمان رو در آغوش ميكشه و مريم هم دست ژيون رو تو دست ميگيره و ثانيه اي نگاهش رو به كوين ميدوزه كه نگاه آروم و آبي كوين به قدمهاش قدرت حركت ميده و شونه به شونه كوين به طرف جايگاه تحويل چمدون ها ميره.

امير با حرص كتي رو تو بغلش جا به جا ميكنه و از همون دور و در حاليكه نگاه پدر و مادر رو زوم شده روي خودش ميبينه، سر ميگردونه تا مريم رو پيدا كنه كه نگاهش روي مريم ثابت ميشه. مريمي كه دست دخترکي مو طلايي توي دستشه و مردي كه يه دستش پشت مريم و دست ديگش پيمان رو تو آغوش نگه داشته.

ثانيه اي گيج فقط مقابلش رو نگاه ميكنه و صورتش پر از علامت سوال و چشماش هر لحظه گشادتر ميشه. كم كم با نزديک شدن مريم اخم عميقي روي صورتش ميشينه و به حالتي عصبي يه دستش رو از كتي جدا و تو موهاش ميبره و بعد دستش رو به طرف مريم دراز ميكنه كه

- متاسفم امير ولي چيزي كه عوض داره گله نداره. تو بدترين شرايط و وقتي بهت مهتاج بودم و دستم از همه جا كوتاه بود بهم پشت كردي. هيچوقت يادم نرفت. بايد جوابش رو ميگرفتي. بايد طعم پشت كردن رو ميچشيدي. پدر و مادرت منتظرند. منتظرشون نذار.

امير فريادش رو تو گلو خفه ميكنه و چشماي درنده شو به مريم ميدوزه و:

- مسخره بازي بسه. عين آدم راه بيفت بريم.

بعد دستش رو به طرف بازوي مريم دراز ميكنه كه كوين مريم رو به خودش نزديكتر ميكنه.

امير كتي خواب و بيدار رو رو زمين ميگذاره و بي توجه به غر غر هاي كتي به سمت مرد ميره و عصبي دست ميندازه به سمت پيمان كه مريم جلوش مي ايسته:

- فراموش نكردي كه حضانت پيمان با منه و تمام مدارک نشون از پسري هست كه 8 سال پيش با يه برگه صيغه دو ساله دنيا اومده و بعدم تموم شده و حالا هم پسر منه و پسر خونده اين مرد. ايشون هم شوهرم كوين و دختر خونده ام ژيون. پس بهتره آبرو ريزي نكني چون برا خودت دردسر ميشه. فقط يه شناسنامه ايراني واقعي برا پسرم ميخواستم تا هيچوقت سرش رو مجبور نشه زير بندازه به خاطر گناه مادر پدرش. چيزي كه 8 سال پيش وظيفه ات بود بدي بهش. حالا هم اين مرد شوهرمه و بهتره دنبال شر نگردي. خودت كه بهتر از من قانون رو ميدوني. ماهي ها مرده بودن امير. ميخواستم شكسته شدنت رو ببينم. حالا ازت كينه اي ندارم. خدافظ.

دست ژيون رو ميگيره و با لبخند به طرف در خروجي ميرن و ثانيه اي بعد خودش رو تو آغوش پر مهر مادر ميندازه و چشم ميدوزه به پدر. پدري كه حالا شكسته تر از آخرين ديدار ولي با سري بالا گرفته دست كوين رو در دست ميفشاره. اشک آروم روي صورتش جاري ميشه و ثانيه اي بعد آروم دست ژيون و پيمان رو كه با نگاههايي غريبانه صورتهاي مقابلشون رو تماشا ميكنند ميگيره و با لبخندي مطمئن و سري بالا گرفته

- بابا پيمان پسرم. ژيون دخترم.

ژيون و پيمان تو آغوش مامان و بابا گم ميشن و مريم لبخند پر آرامشي بعد از هشت سال روي صورتش ميشينه و سرش رو بلند ميكنه. كمرش صاف ميشه و همزمان دست كوين روي دستش حلقه ميشه و گرماي حمايتگرش طعم خوشبخت بودن رو زير زبونش مياره. طعمي كه سالها پيش از ياد برده بود و حالا.....

ساعتها از رفتن پيمان گذشته بود و ناديا هنوز همونجور كرخت روي تخت مونده بود و حاضر نبود از جاش تكون بخوره. دلش ميخواست از اين كسلي در بياد و هميشه راه حلش دوش گرفتن بود و حالا هر بار نگاهش به پاش مي افتاد از تصور حتي نيم قدم برداشتن هم منصرف ميشد. پيماني نبود تا مجبورش كنه به نمايش بازي كردن و بلند شدن. تا خود صبح به حرفاي پيمان فكر كرده بود اما هنوز هم هيچ انگيزه اي نداشت. انگار تمام انگيزه هاش به پاش ربط داشت و حالا با ديدن اون دوباره كرخت ميشد و دل از تخت نكنده بود. تا خود صبح تو صورت پيمان نگاه كرده بود و بيدار فكر كرده بود اما صبح به جاي بلند شدن و راهي كردن پيمان خودش رو به خواب زده بود تا مبادا دوباره جلوي نگاه پيمان مجبور به راه رفتن بشه. حتي وقتي پيمان حاضر و آماده با اون بوي گس كنارش خم شده بود و گونه

اش رو بوسيده بود هم چشم باز نكرده بود. دست خودش نبود. انقدر اين پا تو اون لحظات پر رنگ شده بودند كه .....

با اينهمه دستش به سمت تلفن روي پاتختي كنار تخت ميره و بي اراده و پشت هم شماره ها رو ميگيره. انگار يكي تو گوشش بخونه كه بالا بري پايين بياي راه حل مشكلت تو دستاي هيچكس نيست جز مامان. مامان با تمام دوري هاش. با تمام نبودن هاي اين سالهاش. با تمام اخم ها و جديتش.

.....

وقتي صداي مامان توي گوشي پيچيد دوباره بر گشتم به حال. صدا همون صداي هميشه گرفتار بود. همون لحني كه تو گوشم فرياد ميزد كه الان كلمات رو پشت هم و تند تند رديف ميكنه كه ناديا كارت رو بگو. خيلي گرفتارم.

از زنگ زدنم پشيمون شده بودم. دستم رفت تا گوشي رو قطع كنم كه با صداي مامان دستم ايستاد. دلم لرزيد. مامان بود. همون ماماني كه آرزوم بود باهام اينجوري حرف بزنه. براي حتي سكوتم هم وقت داشته باشه. رو بي صدايي هام تلفن رو قطع نكنه. نميدونم دلش برام سوخته بود يا يادش افتاده بود بايد مامان باشه ولي هر چي بود تو اون لحظه حتي از قربون صدقه هاي پيمانم برام قشنگ تر بود. مامان بود. قشنگ ترين و صبور ترين واژه. با همون صبوري بود. خنديدم. بغض كردم. گريه كردم. هق هق زدم. نفس نفس زدم. ولي قطع نكرد. نرفت. گوش داد. من رو به كارش ترجيح داد. شايد يه ربعي هق هق كردم و اون گوش داد و شايد اونم گريه كرد. نفهميدم چون تو تمام زندگيم گريه كردن مامان رو نديده بودم. مامان هميشه محكم و خشک بود و رئيس. وقتي آروم شدم صداش رو شنيدم. يه لرزش خاصي داشت. از همونم فكر كردم شايد اونم گريه كرده.

- مامان نميخوام زندگيم از هم بپاشه. نميخوام پيمان تنهام بذاره. مامان تو ميتوني كمكم كني مگه نه؟

صداي مامان بغض داشت ولي با اينهمه ميخنديد وقت حرف زدن. داشت سر به سرم ميگذاشت. براي اولين بار. همه اولين بارها داشت اون لحظه اتفاق مي افتاد.

- ناناديِ مامان كه گريه نميكنه. فقط بايد بخنده. جيغ جيغ كنه. غر غر كنه. گفتم زنگ زدي يه كم جيغ جيغ كني بعدم بگي ميخوام ناهار با تو بخورم. به منم ربطي نداره كه كار داري يا نداري. همين الان بايد بياي خونه. مگه من مردم كه تو اينجور گوله گوله اشک بريزي؟ بدو يه ناهار خوشمزه برا مامان درست كن كه ناهار مهمون داري.

- مامان..... دوستت..... دارم. مامان..... مياي؟

- معلومه كه ميام.

- بيا برام ناهار درست كن مامان..... باشه؟؟؟؟؟؟

- اي تنبل مامان. ببينم از تو تخت بيرون اومدي يا هنوز دست و روتم نشستي؟

- تو بيا بلندم كن. تنهايي نميخوام پاشم.

مامان دوباره صداش لرزيد. طول كشيد تا دوباره حرف بزنه ولي بالاخره حرف زد. به زبون اومد و فقط گفت اومدم. ديگه صدايي نشنيدم. ميدونستم رفته تا من نفهمم داره گريه ميكنه. حالا آروم بودم. مطمئن بودم مامان ميتونه راه درست رو بهم بگه.

.....

با صداي زنگ آيفون به خودم اومدم. مامان بود. خيلي زودتر از اوني كه فكر ميكردم اومده بود. از تخت بلند شدم و لي لي كنون رفتم در رو براش باز كردم و دوباره برگشتم تو تختم. بچه شده بودم. ميخواستم تلافي بچگي هام رو بكنم كه از جام تكون نخورم تا مامان بياد و دو تا تشر بهم بزنه و به زور از تخت بلندم كنه. بوي تلخ عطرش قبل از

خودش تو اومدنش رو بهم فهموند. چشمامو محكم بستم و قدمهاش رو شمردم و لذت بردم. دست مامان براي ثانيه اي آروم روي موهام حركت كرد. خوشم نيومد. مامان اهل ناز كردن نبود. با لوسي و ولو شدن كنار نميومد. منم همون مامان رو ميخواستم. نميخواستم دلش برام بسوزه. به ثانيه نكشيد كه خنده رو لبام نشست و مامان همون مامان تموم اين سالها شد. چشمام بسته بود ولي اخماي تو هم كشيده و لحن شاكيش رو ميتونستم حس كنم

- لنگ ظهره. خجالتم خوب چيزيه. شوهرتم همينجوري راهي ميكني؟ خوبه كشته مرده اش بودي و اين وضعته. پاشو ببينم. ميدونم بيداري پس اون چشماتو باز كن و زود پاشو دست و روت رو بشور كه كلي كار داريم. خونه نيست كه ميدون جنگ درست كردي. گفتم ميري سر خونه زندگيت مرتب ميشي ولي هنوزم شلخته اي. من جاي شوهرت بودم تا حالا پس فرستاده بودمت.

چشمامو باز كردم و خنديدم. سرخوش خنديدم. بي غم خنديدم. بي درد خنديدم. مامان پريسا بود. همون مامان پريساي بد اخلاق كه تو خونه اش بايد همه چي منظم ميبود.

چشماي بازم رو كه ديد دستم رو كشيد و مجبورم كرد پاشم. ميدونستم الان دوباره دادش به هوا ميره و رفت

- تو با شلوار جين رفتي تو تخت؟ من اينهمه لباس خواب برا تو خريدم آخرشم ياد نگرفتي با لباس خواب بايد رفت تو تخت؟ خوبه شوهرت صداش در نمياد با اين شلوار برزنتي ميچسبي بهش.

خجالت كشيدم از اشاره غير مستقيم مامانم. سرخ شدم و مامان خنديد.

- چه چيزا ميبينم. نانادي منو و خجالت. پاشو. پاشو ديگه. بيچاره پيمان با ابن زني كه گيرش اومده.

پا شدم. دستم رو گرفت. من لي لي كنون راه افتادم كه با تحكم گفت پاتو بذار رو زمين و درست راه برو.

بغض كردم. ولي مامان اخماشو تو هم كشيد. دوباره شده بود همون مامان پريساي بد اخلاق و جدي.

- هر مشكلي راه حل هاي زيادي داره. ولي مهم اينه كه راه حل درست رو پيدا كني. تو پا داري پس لي لي راه رفتن راه حل نيست. يا به من تكيه بده يا با نوك پات راه بيا اگه دلت نميخواد معمولي راه بري.

ميدونستم بهش تكيه كنم باز صداش در مياد كه خودت راه برو پس سعي كردم رو نوك پا برم ولي سخت بود. باورم نميشد ولي نميتونستم اصلا باهاش راه برم چه برسه نوك پا.

مامان خودش دستم رو گرفت و :

- بايد از امروز چند جلسه بريم فيزيوتراپي تا پات از اين خشكي در بياد. بشين دو ديقه رو تخت الان ميام.

داشتم نگاش ميكردم كه در كمدم رو باز كرد. در باز كردن همانا و تلّ لباسا بيرون ريختن همانا. شاكي شد. خودمو برا يه جنجال حسابي آماده كردم.

- اين كمد يه دختره؟ هنوزم بايد اين شكلي باشه؟ نا سلامتي شوهر كردي. فردا ميخواي خودت مامان بشي اونوقت اين وضع كمدته.

- واي مامان جون من بي خيال.

- از شوهرت خجالت نميكشي؟

- پيمان كه نميبينه. هميشه درش قفله. اونم كمد من كاري نداره كه.

مامان در كمد كناري رو باز كرد كه مال پيمان بود. باز كمدش به من دهن كجي كرد.

- خجالت بكش. اينم كمده.

شاكي شدم. حرصي و بي خيال پاي لنگونم، راه افتادم و با يه خيز خودم رو به كمدش رسوندم و چند تا پيرهنش رو از جارختي در آوردم كف كمد انداختم. بعد با لبخند به مامان نگاه كردم.

مامان با چشماي گرد شده نگام ميكرد و من ميخنديدم. بالاخره به خودش اومد و

- چيكار ميكني؟ كمد اون رو چرا به هم ميريزي؟

- آخه دهن كجي ميكنه مامان. ببين چقدر مرتبه. حرصي ميشه آدم.

مامان سرش رو به حالت تاسف چند بار تكون داد و پيرهن ها رو سر جا رختي بر گردوند و بعد رفت سر كمدم و يه لنگه دمپايي پاشنه دار برام در آورد و گذاشت جلو پام.

- فعلا اينو بپوش تا امروز بريم خريد.

مامان انقدر اين جمله رو عادي گفت كه انگار هيچ مشكلي نبود. شايد همين لحنش باعث شد براي اولين بار مشكل به چشم منم ساده بياد. دمپايي رو پام كردم و به سمت دستشويي رفتم.

.....

اون روز مامان تا عصر كه پيمان بياد خونه پيشم بود. با هم رفتيم فيزيوتراپي. خريد. كلي حرف زديم. از عشقم به پيمان. از حرفاي پيمان بهم. از مشكلم. از اين حس ترحمي كه فكر ميكردم پيمان بهم داره. از اعتماد به نفسي كه گمش كرده بودم. از خيلي چيزا حرف زديم و آخر به نتيجه رسيديم.

با صداي كليدي كه تو قفل چرخيد من و مامان به خودمون اومديم. مامان نگام كرد و من آروم از روي مبل بلند شدم و به سمت در رفتم.

پيمان با ديدن مامان تعجب كرد و با ديدن من و راه رفتنم تعجبش بيشتر شد. يه جين پاچه گشاد پوشيده بودم كه دمپاييم زيرش پنهون بود و حالا لنگ زدنم ميشه گفت به چشم نمي اومد. خودم رو با يه لبخند تو بغل پيمان جا دادم و پيمانم بوسه آرومي روي موهام زد و بعد چند ثانيه و به احترام مامان من رو از بغلش بيرون آورد و در حاليكه دستش رو پشت كمرم گذاشته بود با هم رفتيم سمت مامان كه حالا ايستاده بود و با لبخند نگامون ميكرد.

كاملا حس كردم پيمان براي اولين باره كه اينجور تو آغوش مامان ميره و آروم صورت مامان رو بوسيد و با نگاه انگار داشت ازش تشكر ميكرد.

- سلام پيمان جان. خوبي؟ خسته نباشي.

- سلام. ممنون پريسا جون.

- ميدونم خسته اي ولي منتظر بودم بياي باهات كار داشتم.

- من يه دست و روم رو بشورم و لباسي عوض كنم و ميام خدمتتون.

- باشه. راحت باش.

پيمان رفت سمت اتاق خواب و من با بغض از پشت نگاش كردم. تصميم سختي گرفته بودم و بايد پاش مي ايستادم تا بتونم دوباره به خودم بيام. با خودم و مشكلم كنار بيام. تا زندگيم از هم نپاشه. تا همه چيز به قبل از همه اون حوادث بر گرده.

روبروي ناديا و مادرش نشسته بودم و گاهي نگاهم روي صورت ناديا و گاهي روي صورت پريسا ميچرخيد.
ميدونستم حرفاي جالبي نميخواد بزنه ولي نميدونم چرا با همه علمي كه به حرفاشون داشتم باز تو ذهنم منتظر بودم تا

همه چيز بر عكس تصوراتم پيش بره. برام سخت بود كه ناديا تصميم گرفته باشه بره. خودم بهش گفته بودم هرچقدر بخواد بهش زمان ميدم ولي حالا كه ميديدم همه چيز داره جدي ميشه پام سست شده بود.

تو گير و دار كلنجار با خودم و افكارم بودم كه صداي پريسا باعث شكستن افكارم شد.

- روزي كه اومدي خواستگاري ناناديِ باهات مخالف صد درصد بودم. هر كاري كردم تا اشتباه من رو يه بار ديگه شما تكرار نكنيد. ولي تو وايسادي و گفتي بهم ثابت ميكني كه ميتوني نانادي رو خوشبخت كني. ديدم كه وايسادي. ديدم كه تو اون روزايي كه منه مادرش بريده بودم تو نبريدي. ديدم كه سرد نشدي و ولش نكردي. امروز ديدم كه با تمام بچگي هاش كنار اومدي. ديدم كه شلختگي هاش به چشمت نمي ياد. ديدم كه لجبازي هاش برات شيرينه. دارم ميبينم كه زير بار اينهمه مشكل و فكر خراب بازم پشتش وايسادي. امروز اومدم ناهار رو با نانادي بخورم گفتم بمونم تا از تو هم تشكر كنم و يه عذرخواهي. شايد نبايد انقدر اون زمان جلو پات سنگ مينداختم.

- اختيار دارين پريسا جون. اين چه حرفيه. من بهتون حق ميدم. بالاخره دخترتونه و بدش رو نميخوايد. منم اينو درک ميكردم و خوشحالم كه تونستم ثابت كنم كه لياقت داشتن ناديا رو دارم.

- امروز كه با ناديا بودم ديدم خيلي وقته كه فراموش كردم يه دختر دارم كه ميتونيم با هم درد دل كنيم و بريم بيرون و گردش و مسافرت و ..... خودم هم خسته ام. ميخوام خودم رو بازنشسته كنم و كم كم برا نوه هام آماده كنم. اينه كه گفتم بيام دخترم رو ازت يه مدت غرض بگيرم و دو تايي بريم يه سفر طولاني مدت تا من خستگي كار از تنم در بياد و ناديا خستگي بيمارستان. ميدونم ديگه زن تو ست و يه كم خودخواهيه چنين درخواستي ولي خوب مادرم ديگه. گفتم رو ميندازم شايد قبول كردي. ها؟

مامان حرفاي عجيبي داشت ميزد به پيمان. برام عجيب بود. فكر ميكردم مامان الان ميگه ناديا ميخواد ازت دور باشه. فكر ميكنه داري بهش ترحم ميكني. ميخواد با مشكلش كنار بياد و ..... ولي مامان هيچكدومه اين حرفها رو نزده بود. مامان جوري حرف زده بود كه انگار اون الان يه مشكلي داره و ميخواد من پيشش باشم. تنهاست و ميخواد دخترش تنهاييش رو پر كنه. مغزم كار نميكرد. همه چي بر عكس شده بود. ترجيح دادم سكوت كنم تا ببينم پيمان چي ميگه.

ناديا مات فقط چشم دوخته بود به دهن من و پريسا با يه لبخند نگام ميكرد. ميدونستم نميگه ناديا مشكل داره چون ايني كه روبروم بود و داشت حرف ميزد پريسا بود. همون پريسايي كه سياستش عالي بود. سرش ميرفت ناديا رو پايين نمي آورد. از روز اول باهام جوري برخورد كرده بود كه يعني ناديايِ من از تو خيلي سر تره و حالا هم همين بود حرفاش. با اين تفاوت كه اينبار خودش رو پايين كشيده بود به خاطر بالا موندن ناديا. و من عاشق اين اخلاق پريسا بودم. شايد تمام اون سالها نتونسته بود براي ناديا مادري خوبي بكنه ولي مطمئنم هميشه همينجور بچه هاش رو بالا نگه داشته. ميدونستم اين تصميم ناديااست كه بره. ميدونستم پريسا و خستگيش يه بهانه ست ولي لذت ميبردم كه ناديام رو نكوبيده بود. عشقمون رو ترک برداشته نديده بود. قيافه مون رو مستاصل نديده بود. بايد ميگفتم باشه ولي نگفتم. حالا نوبت من بود كه ناديام و عشقمون رو يه بار ديگه بالا ببرم.

- پريسا جون بهتون حق ميدم هر چي باشه ناديا دختر شماست و من هم كوچيكتر از اونم كه بخوام رو حرف شما نه بيارم ولي ميشه اجازه بديد من و ناديا با هم فكر كنيم و فردا نتيجه رو بهتون بگيم؟ هر چي نباشه دوري از ناديا براي من كه خيلي سخته. عادت كردم چشم وا ميكنم ناديا رو كنارم ببينم. عادت كردم با صداي نفس هاش چشمامو رو هم بذارم. نميدونم چقدر ميخواين ازم بگيرينش پس بايد يه فرصت براي هضمش بهمون بدين.

پيمان وقتي حرفش تموم شد دستش رو انداخت دور كمرم و من رو به خودش نزديكتر كرد و آروم كنار شقيقه ام رو بوسيد و يه لبخند زد. لبخندش خسته بود ولي دوست داشتني. پر از حرف. و من ديگه گيج شده بودم. آخه پيمانم حرفاش عجيب بود. حتي عجيب تر از حرفاي مامان. خوبه همين ديشب با هم حرف زده بوديم و گفته بود من بخوام تنهام ميذاره يه مدت. ولي حالا جلو مامان همچين حرف ميزد كه..... سر در نمي آوردم. به قول آريانا تو سياست نداري و اصلا نميدوني سياست چي هست. برا همينم خيلي وقتها حرفاي دور و بري هات رو اصلا نميفهمي..... فكر

كنم اينم الان سياست پيمان و مامان بود كه من سر در نياورده بودم. برا همين بي خيال شدم و رو به پيمان تنها يه لبخند زدم و باز ساكت شدم.

.....

نفهميدم كي مامان خدافظي كرد و رفت. نفهميدم كي پيمان بغلم كرد و بردم تو اتاق. وقتي به خودم اومدم كه سرش رو روي سينه ام و دستش رو دور بازوم ديدم. داشت يه چيزايي ميگفت ولي نميفهميدم. انگار داشت با خودش حرف ميزد. منم ترجيح دادم باز سكوت كنم.

.....

اون شب پيمان تا خود صبح بيدار بود و از اين دنده به اون دنده شد. هر بار چشم باز كردم نگاه خيره اش به صورتم رو ديدم و لبخند خسته اش رو. اما بازم سكوت كردم. نميدونم چرا حرفي از دهنم در نمي اومد. شايد فكر ميكردم اگه سكوت كنم اون زير بار نميره و من پيشش ميمونم. تكليفم با خودمم معلوم نبود. فقط ذهنم حول اين ميگشت كه اگه يه روز صبح پاشم و كنارم نباشه چطور دووم ميارم. چطور جلو بغضم رو بگيرم. چط.ر برا مامان لبخند بزنم.

اون شب گذشت و سكوت من باعث مخالفت پيمان نشد. نميدونم دو روز بعدش چطور گذشت و نميدونم كي چمدونم رو پيمان بست. نميدونم اون شب آخر چطور صبح شد و كي تونست من رو از آغوش پيمان جدا كنه. نفهميدم اون اشكا كي خشك شد و من كي آروم شدم. يادم نيست چند بار بوسه پيمان صورتم رو خيس كرد و من لرزيدم. نفهميدم چطور يه شبه تب كردم و اين تب تا همين لحظه از تنم بيرون نيومده. نفهميدم اون روزاي سخت بي پيمان چطور گذشت. نفهميدم چند بار مامان سرم داد زد و مجبورم كرد دست و روي اشكيم رو پاك كنم و محكم باشم. نفهميدم كي اون پاي ناقص تو ذهنم كامل و بي عيب شد. نفهميدم كي باهاش كنار اومدم. نميدونم چند تا دفتر از خط خطي هاي دلتنگي هام سياه شدن. نفهميدم كي يک سال گذشت و من فقط صداي پيمانم رو از پشت تلفن شنيدم.

نه حالا كه خوب فكر ميكنم ميبينم يه سال نشد. شايد 7 ماه يه كم بالا پايين. 7 ماهي كه خودم مقصرش بودم. شايد وقت خوبي بود كه با خودم تمام اون روزهاي گذشته رو دوره ميكردم. شايد اين آخرين روزي بود كه من تو عالم زناشويي مجرد بودم.

با مامان رفتم كه زود بر گردم. بغض كردم و دستم رو دور گردن پيمان انداختم و منتظر تا بگه نميخواد بري و من بخندم ولي پيمان بغلم كرد. محكم. انقدر كه صداي استخون هام رو هم شنيدم. انقدر كه حتي حس كردم داره منو بو ميكنه. انقدر كه پام سست تر شد ولي تو اونهمه سستي زير گوشم زمزمه كرد

- چشم هم بذاري برگشتي پيشم. اينجوري نرو دلم ميگيره.

ديگه چي بايد ميگفتم به پيمان. رفتم. نميدونم ولي حس كردم اونم اين دوري و تنهايي رو ميخواد.

تا يه هفته به زور و ضرب مامان از تخت پا ميشدم و ميرفتيم فيزيوتراپي. دروغ چرا به زور پامو تكون ميدادم. انگار يهو خالي شده بودم. انگار يهو تمام اون قول هام به پيمان يادم رفته بود. يهو خالي از حس هر تلاشي شده بودم. تو همون لختي ها و گنگي هام بود كه باز ماني پيداش شد. همون ماني راد استاد داشنگاه نه ماني پسر عموم. با همون جديت. همون اخم. بارها سرم داد زد. مجبورم كرد. به بيرون اومدن از اون پوچي. از اون سستي. صداش هنوزم تو گوشمه وقتي بارها تكرار ميكرد:

- فكر ميكردم عاشقي. چي شد اونهمه خودت رو خفه كردن؟ اينجوري ميخواي پيمان رو نگه داري؟ اينجوري ميخواي عشقت رو ثابت كني؟ به خودت بيا. يه هفته ست برگشتي خونه ور دل مامانت صبح تا شب نشستي ناله ميكني. بايد براي پاي تو دو ساعت التماست كنه تا تكون بخوري و آخرشم بري دو ساعت فيزيوتراپي و تا دو روز ناله كني؟ اينجوري تا ده سال ديگه هم همينه كه ميبيني.

و من به خودم اومدم. بعد از دو هفته با مامان از تهران اومديم ويلاي شمال مون. همون شهري كه يه زماني هووي من و مامان بابا بود. خوشحال بودم چون دريا آرومم ميكرد. آخر هفته ها ماني و آريانا و بابا پيش من و مامان بودن. ماني جونم رو به لبم مي رسوند انقدر ازم انتظار داشت. گاهي صدامو سرم مينداختم و فقط داد ميزدم كه مگه خودت خونه زندگي نداري كه هر آخر هفته اينجايي؟ من اومدم استراحت كنم نيومدم كه تو جونم رو بگيري. ولي زير بار نميرفت. بعد تمام داد و هوار هاي من خونسرد نگام ميكرد و ميگفت تموم شد جنجال هات اگر، كارمون رو شروع كنيم.

سه هفته مثل برق و باد گذشت. سه هفته اي كه گذشت ولي سخت گذشت. انقدر سخت كه گاهي شب ها از اونهمه تنهايي اتاق ميترسيدم و پاورچين ميرفتم تو اتاق مامان و كنار اون ميخوابيدم. نميدونم شايدم از ترس نبود و از نداشتن دستاي پيمان و آغوشش بود. از دستايي كه هر شب توي موهام آروم حركت ميكردن تا خوابم ببره. از گرماي آغوشي كه سرماي زمستون و لحاف سرد رو برام گرم ميكرد.

خوب يادمه اون روز رو. اون روز شوم. همون روزي كه قرار بود آخرين روز تنهايي من باشه. همون روزي كه باز سر و كله ماني پيدا شده بود تا جونم رو بگيره اما من خوشحال بودم چون بالاخره ميخواستم برگردم پيش پيمان و ديگه خبري از گيراي ماني و سخت گيري ها و اخم و تخم هاش نبود. چون اين دل ديوونه هم فهميده بود كه كم كم وقت رفتنه و شايد چهار ساعت ديگه يا يه روز ديگه ميرسه پيش صاحبش. ميخواستم پيمان رو سورپريز كنم. چميدونم غافلگير كنم. يا هر چي..... فقط همينقدر يادمه كه از صبح فقط ميخنديدم. دلم ميخواست پرواز كنم. شايد هر كسي حالم رو نفهمه. فقط بايد ازدواج كرده باشي و طعم زير يه سقف بودن با يكي كه دوسش داري رو چشيده باشي و بعد فقط يه شب.... يه شب ازش مجبور شي جدا بشي تا حال اون روزامو بفهمي....

صداي پر خنده ماني تو كل ويلا پيچيده بود....

- ببينم زن عمو اين تنبل خانوم بالاخره پا نشده هنوز؟ آهاي ناديا خروسه خفه شد بس كه صدا كرد ها. پاشو.

ماني صداش رو انداخته بود سرش و داشت با خنده بهم متلک ميگفت. خودشم ميدونست كه از 6 صبح كه اون راه مي افتاد از تهران من بيدار بودم تا برسه. ميدونست چقدر آدمه نگراني هستم و خوابم نميبره تا برسه و صداي خندونش بياد.

بر عكس همه آخر هفته ها كه اين شوخي تكراري رو ميكرد و منم جيغ جيغ ميكردم، خنديدم. از ته دل و اومدم سمت پله هاي سنگي كنار ويلا كه طبقه دوم رو به طبقه اول وصل ميكرد. گفتم كه از خوشحالي ميخواستم پرواز كنم. خوب پرواز كه نميشد بكنم ناچار رو هره نرده ها نشستم و با جيغ و خنده ليز خوردم به سمت پايين.

نفهميدم يهو چي شد كه مامان جيغ كشيد و بين راه جلوي دهنش رو گرفت. نفهميدم كي ماني پايين پله ها رسيد و براي اولين بار با داد بهم فحش داد.

- احمق نفهم.....

نميفهميدم دردشون چيه. دفعه اولم نبود كه رو نرده ها سر ميخوردم برا همين مغزم يهو گير كرد و نگاهم مات رو ماني و مامان خيره موند و پروازم به سقوط منتهي شد. سقوطي كه تو ثانيه هاي آخرش صداي پيمان تو گوشم بلند و بلندتر شد.

..... ناديا هنوز مشكل كامل حل نشده. بايد خيلي مراقب پات باشي. مخصوصا الان كه گچ رو باز كردي. كوچكترين ضربه ميتونه يه فاجعه درست كنه.....

پخش زمين شدم و فاجعه درست شد. فاجعه اي كه يه ماه دوريم از پيمان رو كرد هفت ماه.

پخش زمين بودم و از درد به خودم ميپيچيدم. از نوک پا تا پشت گردنم تير ميكشيد. انقدر كه فقط جيغ ميزدم. نه ميتونستم تكون بخورم نه ميتونستم بگم دردم چيه. جز درد چيز زيادي يادم نمياد از اون روز. من درد ميكشيدم و جيغ

ميزدم و ماني من رو دستش ميدويد و مامان گريه ميكرد. نميدونم چطور بود كه هر وقت مشكلي داشتم ماني بود. بود تا بار همه چيز رو به دوش بكشه.

يه هفته تو بيمارستان امام شهرستان نور بودم و فقط درد كشيدم و بهم مسكن زدن. تو اون يه هفته روزي هزار بار التماس مامان و ماني كردم كه مبادا به پيمان حرفي بزنن. پيماني كه بهم گفته بود فاجعه درست نكنم. خودشو خفه كرده بود و هزار جور قول ازم گرفته بود كه كار احمقانه اي نكنم.

مامان زود راضي شد ولي ماني زير بار نميرفت. جون هر كي رو فكر كني قسم دادم كه به پيمان نگه ولي زير بار نميرفت. حتي جون خودم رو هم قسمش دادم ولي افاقه نكرد. مثه نوار هي ميگفت تو امانتي اوني بفهمه نگفتيم بهش از همه مون دلخور ميشه و حقم داره. آخر بهش گفتم تو رو جون هر كي كه دوسش داري. و اون قبول كرد. و من در نهايت تعجب و براي اولين بار به اون كسي كه جونش از منم برا ماني عزيز تر بود حسودي كردم. نميدونم شايدم همه دردم از اين بود كه جون اون غريبه تازه از راه رسيده از منه هم خونش عزيز تر بود. هر چي بود به پيمان گفت كه نميگه و من تو اون يه هفته هر بار پيمان زنگ زد صداي ناله هام رو تو گلوم خفه كردم و به زور خودم رو سر حال نشون دادم تا از صدام شک نكنه. ميخواستم وقتي بر گشتم خونه وقتي از روش گذشت يه روزي بهش بگم. غافل از اينكه اون يه روز ميشه شش ماه بعدش.

بعد يه هفته دوباره پاسم دادن به تهران و همون بيمارستاني كه دو ماه توش بستري بودم. من جدي نگرفته بودم اما فاجعه اتفاق افتاده بود. هيچ حركتي نميتونستم بكنم. مهره هايي كه مشكل پيدا كرده بودن دوباره ضربه خورده بودن. يكي از پيچ هاي توي پام بريده بود و نميدونم ديگه چه ها شده بود. دوباره اتاق عمل و گچ و روز از نو و روزي از نو. و من هنوزم نميخواستم پيمان چيزي بدونه.

تو اون لحظه ها ميتونستم تمام اون زجرها و ترس و دلهره ها و انتظار هاي كشنده پيمان رو بفهمم و حس كنم و چقدر صبور بود پيمان كه يه تنه تمام اون روزها رو تحمل كرده بود و دم نزده بود. ولي من دم زدم. هوار زدم. جيغ ميكشيدم. وقتي مسكن ها رو قطع ميكردن گاهي خودم از فريادام خجالت ميكشيدم. و تو تمام اون لحظه هاي نيمه بيهوش و هوشيار و درد هام همون بوي گس دوباره تو بينيم ميپيچيد و حسش ميكردم. پشت دستام خيس بوسه ميشد ولي قدرت لمسشون رو نداشتم تا بفهمم خوابم ياد بيدار. نميدونم واقعا پيمان بود يا من فقط از اينهمه كم داشتنش تو اون لحظه ها خيالباف شده بودم. هر چي بود بعد از يک ماه و نيم از بيمارستان با يه پاي توي گچ دوباره برگشتم و اينبار خونه قديم خودم. همون اتاق خواب كودكي هام. و جالب اينجاست كه پيمان انگار باور كرده بود كه من رفتم مسافرت خارج از كشور. يه دروغ گفته بودم و برا جمع كردنش هزاران دروغ ديگه پشتش مجبور شده بودم ببافم. پام به خونه نرسيده موبايلم رو روشن كردم و شماره پيمان رو گرفتم. تلفن بوق ميزد و دل من تالاپ تالاپ به قفسه سينه ام ميزد. نميدونم از ترس بود يا از دلتنگي يا همه شون. ولي هر چي بود اون دقايق انتظارش از تمام اون انتظاراي تو بيمارستان بيشتر بود. بالاخره صداي پيمان تو گوشي پيچيد. صداش خسته بود. خيلي خسته ولي توش سردي و دلخوري موج ميزد.

- سلام ناديا جان. بر گشتين؟

دستپاچه شدم. باز بايد دروغ ميگفتم. با خودم اون لحظه خيلي فكر كردم كه واقعا اينهمه دروغ به يه داد و دعواي تو بگير حتي افتضاح پيمان مي ارزيد؟ ولي چه فايده ديگه به قولي خشت اول كه معمار كج گذاشت تا ثريا ميرود ديوار كج. و ديوار من بازم كج رفت و گفتم:

- سلام. آره تازه برگشتيم.

- پس بايد خسته باشي.

- آره يه كم.

- صداتم بي حاله. خوش گذشت حالا؟

- جات خيلي خالي بود.

اين جمله رو گفتم و تو دلم گفتم آره جون خودت. خيلي خوش گذشت. ديگه آخرش بود.

باز صداي پيمان تو گوشي پيچيد و از فكر بيرونم آورد و بي مقدمه حرفي زد كه هم خوشحال شدم هم دلم گرفت.

- ناديا برا اين ترم منتقل شدم به دانشگاه پرديس. فكر كردم با هم ميريم ولي حالا به نظرم بهتره تو اين چند ماه رو هم پيش مامان بابات باشي و تو تهران كه اگر يه موقع مشكلي پيش اومد به دكترت دسترسي داشته باشي. راستي پات خوبه ديگه؟ مشكلي كه نداري باهاش؟ فيزيوتراپي تموم شد؟

دوباره دروغ سر هم كردم و از خوبي پايي گفتم كه گچش داشت بهم دهن كجي ميكرد. و پيمان بازم سرد و جدي باهام حرف زد. نگفت قربونت برم. نگفت عشقم. نگفت دلم برات يه ذره شده. نگفت قبل رفتن ميام ببينمت. خوب درسته كه اگر ميگفت بايد يه بهانه حسابي جور ميكردم تا نياد ولي اونهمه عشق و علاقه اش يعني باعث نميشد كه يه تعارف كنه لااقل؟

نميدونم اون سرد و تلخ خدافظي كرد و من گذاشتم پاي دوري و دلتنگيش. پاي مثلا تنها سفر رفتنم.

روزا بازم مثل برق گذشتن و بازم هر روز ماني تو خونه ما بود و مثه اين معلم هاي بداخلاق بالا سر من و تو يكي از همون روزا بالاخره از شر ماني خلاص شدم و يه نفس راحت كشيدم و تا يه هفته تا لنگ ظهر خوابيدم و تلافي همه بي خوابي هام رو كردم.

دوباره وقت باز كردن گچ پام پشت در مطب لرزيدم و اين بار ماني و آريانا زير بازوم رو گرفتن. ماني اي كه اون روز ثانيه به ثانيه دستش به تلفنش و در حال پچ پچ بود. انقدر كه عصبيم كرد و از كوره در رفتم و تو دلم هر فحشي كه فكرش رو بكني به كمند و اين لوس بازي هاش دادم. حتي بارها بلند بلند و عصبي گفتم قربون صدقه هاتون رو بذارين برا ذو ساعت ديگه ولي از رو نرفتن.

گچ رو باز كرديم و باز روز از نو روزي از نو. باز فيزيوتراپي و هزار برو و بياي ديگه. دكتر اينبار با داد و دعوا باهام اتمام حجت كرد.

هر چي بود اون روزا هم گذشت و بالاخره بعد از اونهمه گريه خنديدم. خنده بلند. وقتي ماني روزنامه رو جلوم گذاشت باورم نميشد ولي واقعيت به همين شيريني بود. و حالا من روپوش عروسكي مشكيم رو با يه شلوار گرمكن و مقنعه و يه كفش ورزشي درست شده براي پام و كوله به پشت دارم ميرم تا پيمان رو غافلگير كنم. دارم ميرم تا با هم بريم خونه خودمون. تا بفهمم چرا پيمانم تو اين مدت انقدر سايه اش سنگين شده بود و هر بار باهاش حرف ميزدم هم بهانه اش كار زياد و خستگي و دوري بود.

ماشينم رو پشت ساختمون دانشكده حقوق پارک كردم و از ماشين سريع پياده شدم و راه افتادم به سمت در ورودي كه با ديدن دختري كه داشت از روي جدول باغچه كنار پياده روي محوطه با احتياط راه ميرفت ناخوداگاه به ياد ناديا افتادم. كلافه بودم. دلتنگي هام دوباره پر رنگ شدن و اون دلخوريم اخم كمرنگي رو روي صورتم نشوند و ناخداگاه چشم دوختم به دختر و رفتم تو اون روزا دوباره. تو اون هفت ماهي كه جونم به لبم رسيده بود. هزاران بار مرده بودم و زنده شده بودم. داغون بودم. هيچوقت فكر نميكردم جداييمون انقدر طولاني بشه. شايد نبايد انقدر شورش ميكردم ولي دست خودم نبود. دلم ازش گرفته بود انقدر زياد كه با وجود اينكه دلم براي بودن در كنارش پر ميكشيد گذاشتم و رفتم.

سه هفته از دوريش مثه ديوونه ها شب تا صبح تو خونه قدم رو ميرفتم و دلم رو به شنيدن صداش از پشت تلفن راضي كرده بودم و هي ميگفتم امروز ديگه مياد.... فردا ديگه مياد..... كه ماني بهم زنگ بزنه و بگه زندگيت رو قولي كه بهت داده بود پا گذاشت و با يه بچه بازي دوباره جونت رو ميخواد بگيره. بهم قول داده بود كار احمقانه نكنه. مراقب خودش باشه. ديد تو اون سه ماه چي كشيدم و چطور قسمش دادم و باز كار خودش رو كرد و بعد مثل بچه ها ازم قايمش كرد. كه ماني بهم بگه به روت نيار. كه زنم تمام زندگيم كسي كه قرار بود با هم ندار باشيم و زندگيمون رو

با هم بسازيم يه تيشه دستش بگيره و با بي رحمي پايه هاي زندگيمونو نابود كنه. كه خطا كنه و بعد براي پوشوندن اون خطا هزار و يک دروغ برام ببافه. يه هفته تو راهروي اون بيمارستان راه برم و از فرياداش تو دلم فرياد بزنم و هر بار صداي پر دردش به هوا رفت بغضم رو تو گلوم خفه كنم و پامو پشت اون در خراب شده محكم نگه دارم كه نرم تو. كه وقتي بي طاقت شدم به اميد اينكه اينبار بهم راستش رو ميگه و من ميبخشمش و ميرم پيشش و با دلداريم دردش رو كمتر ميكنم، پشت تلفن به زور لبخند بزنه برام و بگه همه چي عاليه. كه وقتي گفتن بايد ببرينش تهران بهم زنگ بزنه و نابودم كنه. فقط با يه جمله .....

- دارم ميرم دبي با مامان. برگشتم خودم بهت زنگ ميزنم.

منه محرم شده بودم نا محرم برا زنم. همه زندگيم. عشقم. جوونم. هزار بار خواستم برم و بگم تا كجا ميخواي جلو بري. چقدر دروغ. يعني مي ارزه به دوريمون؟ اونم الان كه به هم نياز داريم. الان كه من بايد باشم و بهت آرامش بدم؟ تو تمام اون نيمه هوشياري هاش دستاش تو دستم بود و با زبون بي زبوني هزار بار ازش گله كردم. هزار بار اشكام رو گونه هام روون شدن و باز سكوت كردم. شدم مهمون خواباي همه كس زندگيم. بوسه هاي خيسم رو دستاي سرد و كبودش نشست ولي نميدونم چرا به روش نياوردم. شايد ميخواستم بدونم تا كجا ميره. ميخواستم بدونم كجا اون عشقمون يادش مي افته. قولامون يادش مي افته. ناديايِ ساده من كه مثه كف دست ميموند عوض شده بود. ناديايي كه با سادگي هميشه جز حرف راست از دهنش در نمي اومد شده بود يكي ديگه. نميدونم شايدم واقعا من مقصر بودم. شايد من اخلاقي از خودم نشون داده بودم كه بهم دروغ بگه. ولي برام سنگين بود. شونه هامو خم كرد. دلم شكست. نبود تا صداشو بشنوه. غريبه شده بودم. گفتم بذار غريبه تر بشم. رفتم و حتي تو اون آخرين لحظه هم بهم واقعيت رو نگفت. مطمئنم اون موقعي كه من حال پاش رو ميپرسيدم و اون ميگفت عالي، گچ پاش به قول خودش مثه كمد لباس من كه هميشه بهش دهن كجي ميكرد، دهن كجي كرده ولي دروغ گفت و نفهميد خورد شدم. نفهميد چرا سرد شدم. چرا تلخ شدم. چرا تركش كردم. چرا رفتم. با يه بهانه. ميدونستم انقدر دروغ به هم بافته كه ديگه نه راه پس داره نه پيش و غير ممكنه بگه نرو ولي ته دلم اون ناديايِ صاف و ساده و كف دست خودم رو ميديدم و صدايي كه فكر ميكردم الانه كه همه چيز رو بگه و نگفت و من رفتم. شش ماه زجر كشيدم و همه اميدم اينه كه اونم تو اين شش ماه دوريم براش سخت بوده باشه تا وقتي بهش گفتم يه تنبيه بود، تا نفس ميكشيم جفتمون يادمون باشه اين روزاي سخت. كه خطا نريم باز. و حالا امروز دارم ميرم كه شب پام رو تو خونه اي بذارم كه بوي زندگي ازش مياد. كه ناديام با يه لبخند دستاشو به طرفم دراز كنه و من ببخشمش. همه دروغ ها رو فراموش كنم. بهش بگم بد كردي ولي ازت گذشتم.

ديشب بالاخره گفته بود فردا بر ميگرده و من از ديشب يه حال ديگه اي داشتم. انگار با اومدنش تموم دلخوري هام كمرنگ شده بود.....

نفهميدم كي رسيدم به كلاسم. وارد كلاس شدم و در حاليكه سرم توي برگه هايي بود كه منشي گروه بهم داده بود و برنامه كلاسي ترم جديدم و چارت درسي تصويبي و .... بود، به دانشجوها سلام و بفرماييدي گفتم و روي صندلي گردون پشت ميز كنفرانس بزرگي كه بعنوان ميز و صندلي هاي كلاس دانشجوهاي ارشد در نظر گرفته بودن نشستم و چند ثانيه از دانشجوها فرصت خواستم براي خوندن برگه ها. تو كمتر از چند ثانيه سر و صداها و پچ پچ هاي آروم شروع شد. تمام حواسم رو متمركز كرده بودم تا برگه ها رو سريع بخونم و امضا كنم كه منشي رسيد بدم دستش. اما حركت يكي از صندلي ها كه همراه با تكون هاي مداوم ميز كنفرانس بود تمركزم رو بهم زد و عصبي سرم رو بالا گرفتم و سرم رو تو كلاس براي پيدا كردن شخص چرخوندم كه نگاهم مات شد. ناديايِ من با يه لبخند داشت رو صندلي گردونش ميچرخيد و ميخنديد. يه لحظه فكر كردم از زور بي خوابي شب قبل چشمام درست نميبينه. يه بار چشمام رو باز و بسته كردم. ولي خودش بود. همون جا. با فاصله شايد شيش تا صندلي از من. اول فكر كردم اومده با دوستاش باشه ولي اين كلاس ورودي هاي جديد دانشگاه بود. سريع دستم به طرف برگه هاي حضور و غياب رفت و بازش كردم. يه نگام به ناديا بود كه انگار هيچكس رو تو اون لحظه نميديد جز من و اون صندلي چرخ داري كه يه بار بهم گفته بود يه بار روش بچرخي ميفهمي چه مزه اي ميده.

چشمم دوباره روي ليست چرخيد. پيدا كردن اسمش تو يه ليست 17 نفره كار سختي نبود. انگار دنيا رو بهم دادن. برام اون لحظه مهم نبود كه چطور قبول شده فقط برام اين مهم بود كه يه بار ديگه بهم ثابت كرده بود كه اگه حرفي بزنه

پاش واي ميسته. كه من فراموش كرده بودم برا اثبات عشقش يه سال پيش چه شرطي گذاشته بودم ولي اون فراموش نكرده بود. حالا با اون لبخند شيرينش جلوم نشسته بود و ثانيه به ثانيه ديوونه ترم ميكرد با نگاهاش. لبخنداش. دلم ميخواست هيچ كس نبود و من يه دل سير نگاش ميكردم بغلش ميكردم. بوش ميكردم. انگار با ديدنش دلتنگي هام بيشتر شده بودن و اون بدترين تنبيه رو برا رفتن من و اين شيش ماه دوري پيدا كرده بود. كه ببيني و دلت بخوادش و بال بال بزني اما نتوني حتي دل سير نگاش كني.

سرم رو بالا گرفتم و برگه ها رو جمع كردم و ثانيه اي از كلاس به هواي دادن برگه ها و درحقيقت آروم كردن خودم بيرون رفتم. وقتي برگشتم شرايط بهتر بود.

بعد يه معرفي كوتاه خودم و خوشامد گويي، با اينكه اكثر دانشجوها رو ميشناختم ولي باز از روي ليست اسامي رو خوندم تا همه با هم آشنا بشيم. اسم ناديا رو صدا كردم بي هيچ حرفي و با لبخند تنها دستش رو بالا برد. و من تونستم يه بار ديگه زل بزنم به چشماي شيطونش.

تمام طول كلاس صندليش رو ميچرخوند. انقدر كه اواخر كلاس عصبي شدم و از صندليم بلند شدم و پشت صندليش ايستادم و در حاليكه پشتي صندليش رو محكم گرفته بودم تا تكونش نده ادامه درس رو دادم.

پيمان درست پشت سرم وايساده بود و اون عطر گس ادوكلنش قلبم رو به تاپ تاپ انداخته بود و دستام ميلرزيد. دلم ميخواست بغلش كنم. همون جا. همون لحظه. ولي نميشد و در نهايت فقط تكيه دادم به صندلي تا اينجوري بيشتر بهش نزديک بشم. ولي اون با تكيه دادن من به پشتي صندلي سريع از صندلي فاصله گرفت و برگشت به طرف يكي ديگه از صندلي هاي پسرها و دستش رو گذاشت روش. صندلي درست روبروي من بود و ميتونستم نگاهش رو ببينم كه با حركت من رو صندلي بهم هشدار داد كه يعني چرخ چرخ بسه. ولي كو گوش شنوا. كلي ماني جونم رو گرفته بود و من فقط برا خاطر اين ميز كنفرانس و صندلي هاش و چرخ چرخ زدن حاضر شده بودم سر اون كلاس بشينم. هنوزم سر كلاس نشستن برام كسل كننده ترين كار ممكن بود. حتي با وجود اينكه پيمان استادش بود.

بالاخره آقا رضايت داد و كلاس رو تموم كرد و منم كه مثه اين از زندان خلاص شده ها دويدم سمت كلاس بابک و سارا. قرار بود با هم بريم نسكافه بخوريم و عدسي. آخه هوس عدسي هاي دانشگاه رو كرده بودم و صد البته هوس يه نسكافه كه تو دلهره بابک و سارا از ريختنش بخورم و بخندم. بابک و سارايي كه حالا نامزد بودن و منتظر تا پايان نامه هاشون رو بدن و مدرک شون رو بگيرن و بعد ازدواج كنند. خداييش به هم ميومدن. براشون خوشحال بودم.

ناديا با ميتونيد بفرماييد من مثه فشنگ از رو صندلي پريد و من چشم دوختم بهش. چشم دوختم به زنم. به دختر شيطون خودم با همون چشماي سبز جنگل و لبهاي پر خنده.با همون روپوش كوتاه عروسكي با آستين هاي نيمه. همون شلوار گرمكن. همون كوله پشتي خاک گرفته. نگاهم بي اختيار به سمت پاش چرخيد و منتظر حركتش شدم كه اون بي خيال و خندون با قدمهاي بلند به طرف در كلاس رفت. بايد خيلي دقت ميكردي تا كمي خطاي راه رفتن پاي چپش رو ميفهميدي. نگام رو كفش ورزشي مشكيش ثابت شد و لبخند آرومي رو لبم نشست. خيالم راحت شد. اون ديگه مشكلي رو اون پا نمي ديد. اراده اش ستودني بود. همون ناديا بود. سرش رو بالا گرفته بود و با افتخار بهم چشم دوخته بود و رفته بود.

پام يه كم درد ميكرد از فشاري كه تمام مدت بهش داده بودم امروز. برا همين ترجيح دادم بشينم روي صندلي بوفه و داشتم تو سر و كله سارا ميزدم و سر به سر بابک مثلا زن ذليل ميگذاشتم كه صداي تلفنم بلند شد. با ديدن عكس پيمان رو گوشيم نيشم تا بناگوش باز شد و بابک برام دست گرفت و تو خنده هاي اون دو تا صداي من گم شد.

- به به سلام همسر گرامي. ميگم تو رو خدا يه كم سر كلاس بگو بخند آدم دق نكنه. حوصله ام سر رفت بابا.

- تبريک ميگم خانوم خانوما. رو سفيدم كردي حسابي. فكر نميكردم اينجا ببينمت. باورم نميشه ناديا. بدو بيا اتاقم. بدو تا شيرينيت نقده بگيرش كه برسيم خونه يه خبراي ديگه ست.

- چه خبرايي؟

- نميدونم تو بايد بگي خانوم راد. منتظرم زود بيا.

به ناچار از بابک و سارا جدا شدم ولي از عدسيم نميشد بگذرم برا همين با عدسيم راهي دفترش شدم.

پيمان مهلت نداد بهم. از در وارد نشده از رو صندليش بلند شد و به طرف در اتاق رفت و در رو بست و قفل کرد و به طرفم اومد و ثانيه اي بعد تو آغوشش بودم. باورم نميشد انقدر دلتنگ اين گرما باشم ولي بودم. دلم ميخواست تمام اون دردايي که تنهايي کشيدم رو تو بغلش از ياد ببرم. دلم اون آرامش گم شده ام رو ميخواست. عذاب وجدان تازه اومده بود سراغم و من پشيمون از اينکه اينهمه محبت و گرما رو به خاطر دو تا داد و دعواي پيمان از خودم گرفته بودم.

ناديا رو محکم تو بغلم ميفشردم و بو ميکردم. ميخواستم آروم بشم. خستگي از تنم بره. تازه بعد شايد پنج ديقه که تو بغلم بود احساس کردم معذب و وول وول خوران تو بغلمه.

- چيه ناديا؟ دو ديقه آروم بگير.

- به جان خودم ميخوام آروم بگيرم ولي اين عدسي نميذاره. هم داغه هم چشمک ميزنه. بابا مردم انقدر چشمک زد بهم. بذا يه قاشق بخورم.....

خنديدم. بلند خنديدم. همون ناديايِ خودم بود. ساده و کف دست. بچه. هوس کرده بود و حالا دهنش آب افتاده بود. ظرف رو ازش گرفتم و دلم خواست سر به سرش بذارم. قاشق رو پر کردم و تا نزديک دهنش رفتم و بعد سرم رو به صورتش نزديک کردم و قاشق رو تو دهن خودم گذاشتم و قورت دادم. ميدونم انتظارش رو نداشت اونم از من. برا همين دهنش باز مونده بود هنوز و من با خنده و بوسه آرومي لبهاش رو بستم که به خودش اومد. کاسه رو از دستم کشيد و دستش رو به طرف قاشق دراز کرد که دستم رو عقب بردم و گفتم خرج داره. ولي اون بهم خنديد. بلند خنديد و گفت که خرج داره؟ بعد کاسه رو به لبش برد و با ظرف يه مقدار عدسي رو خورد. بايد حدس ميزدم باج نميده. بعد آروم روي صندلي کنارش نشست و پاش رو دراز کرد و من يادم افتاد که چقدر بي فکر بودم که سر پا نگهش داشتم.

نشستم کنارش و با لبخند چشم دوختم بهش و قاشق قاشق عدسي رو تو دهنش گذاشتم و با لذت خوردنش رو تماشا کردم. خوردنش که تموم شد چشم دوخت بهم و بالاخره سوالي که شيش ماه پيش بايد ميپرسيد رو ازم پرسيد:

- چرا منو تنها گذاشتي و رفتي کيش؟

- همون موقع بهت گفتم يه ترم منتقل شدم پرديس.

- چرا منو نبردي؟ حتي بهم يه تعارفم نکردي. حتي نبومدي خدافظي.

دستم رو آروم زير چونه ناديا گذاشتم و سرش رو رو به خودم گرفتم و چشم دوختم تو چشماش و:

- بايد ميومدم؟ بايد با خودم ميبردمت؟

خوب ميشناختم ناديام رو. وقتي چشم ميدوختم بهش سرش ميرفت نميتونست دروغ بگه. برا همينم سرش رو پايين انداخت و هيچي نگفت. اما دلم ميخواست همه کدورت هامون رو همينجا بذاريم زمين و وقتي پا تو خونه مون ميذاريم هيچ نگفته اي نداشته باشيم. پاک از در بريم تو. مثل کف دست. سرش رو بالا گرفتم و زل زدم بهش و سوالم رو دوباره پرسيدم. اينبار به زبون اومد

- تو ميدونستي نه؟ تو همه اون نيمه هوشياري هام اين بوي گس تو بود که کنارم بود. دستاي تو بود که تو دستام بود. آره؟

- حقم بود اين غريبگي ها؟ مگه قرار نبود يه رنگ باشيم. مثه كف دست. يعني من انقدر بد رفتار ميكردم باهات كه ترسيدي بهم بگي؟ اين حقم نبود ناديا. قبول داري؟

- ببخشيد پيمان. قول ميدم بار آخر بود. قول.

- نميخوام قول الكي بهم بدي. ميخوام فقط اين شيش ماه تو يادت بمونه. دفعه بعد شيش ماه ميشه يه سال. بعد همينجور بيشتر و بيشتر تا از هم دور بشيم. با هم غريبه بشيم و از هم دلزده. پس هر دو مون يادمون نره اين شيش ماه. باشه؟

- باشه.

ناديا دو ساعت بود كه صداش رو سرش انداخته بود و ديگه داشت كلافه ام ميكرد. حاضر بودم صداي اون آهنگاي اعصاب خراب كنش رو تا عرش اعلا ببره ولي ديگه اين بحث رو كش نده. ديگه ظرفيت نداشتم. از صبح كه بالاخره قرار شده بود كمند بياد خونه مون تا با هم به يه نتيجه برسيم ناديا داد زده بود، جنجال كرده بود، هزار جور بد و بي راه به اين كمند بيچاره گفته بود. دهنم باز ميكردم حرفايي ميزد كه دود از سرم بلند ميشد.

- ناديا خواهش ميكنم تمومش كن. به خدا ديگه كشش ندارم. پا ميشم ميرم از خونه ها.

- چيه؟ مگه دروغ ميگم؟ دختره عوضي. يكي نيست بگه تو كه تكليفت با خودت معلوم نيست غلط كردي با ماني دوست شدي.

- ناديا بس كن. به من چه. به تو چه.

- والله فعلا كه هم به من ربط پيدا كرده هم جنابعالي.

- چه ربطي پيدا كرده؟

- چه ربطي؟ روتو برم. انگار احمقم نميفهمم چرا هي از كمند طرفداري ميكني. منم باشم دوست چندين ساله ام رو ول نميكنم بچسبم به يه غريبه. ميگم گور باباي ماني. ولي كور خوندين. جفتتون كور خوندين. تو كه ميدوني ماني برام چه حكمي داره. نميذارم داغونش كنه. به قران كوتا نياد خودم زندگيش رو به هم ميزنم.

- ناديا ديگه زيادي داري دخالت ميكني. نه به من ربط داره نه تو. ماني خودش از پس خودش و زندگيش بر مياد پس دخالت بيجا نكن. اصلا من و تو چه خبر داريم دوستي اونا چه جوريه؟

- چه خبر داريم؟ چرا خودت رو به خريت ميزني؟ يک سال و خورده ايه كه با هم دوستن اونوقت تو ميگي دوستيشون چه جوريه؟ ماني از وقتي من يادمه نگاه به يه دخترم نكرده بود تا سر و كله اين كمند خانومتون پيدا شد. عوضي كيف و ددراش رو با ماني رفت حالا فيلش ياد هندستون كرده. اونم با كي. با كسي كه ماشالا آوازه خوش ناميش از در و ديوار شنيده ميشه. تو ببين چيه كه دخترش هم آمار دوست دختراش رو داره و راجع بهشون نظرم ميده. يعني اون پسره انقدر سر تر از مانيه؟

- ناديا تمومش كن. زندگي خودشه. خودش ميدونه چه تصميمي ميگيره.

- نه آقا زندگي ماني هم هست. درسته ماني خفه خون گرفته ولي من نميذارم باهاش بازي كنه.

با صداي آيفون تقريبا به طرف در حمله كردم تا بلكه ناديا هم تموم كنه جنجالش رو. در رو زدم و خودم روبروي در بالا ايستادم و منتظر تا كمند از در تو بياد. اما با ديدن كمند و ماني كه دوش به دوش هم از آسانسور بيرون اومدن يه لحظه هنگ كردم. كم كم داشتم خودم هم به حرف ناديا ميرسيدم. خيلي رو ميخواست كه با ماني بياد و بخواد بشينه در مورد امير و عشق دوباره زنده شده اش حرف بزنه و ازم بخواد كه مامان باباش رو راضي كنم. هر چي بود ترجيح

دادم اول بشنوم بعد اظهار نظر كنم چون من هم از رابطه خصوصي ماني و كمند چيزي نميدونستم و حق دخالت نداشتم.

اما ناديا هنوز از در تو نرسيده اخماش رو تو هم كشيد و با نگاهش كمند رو آنچنان نشونه گرفت كه از ترس زبون باز كردنش سريع خودم رو پشتش رسوندم و با فشار بازوهاش بهش حالي كردم كه جز سكوت حرفي نميزنه.

ماني منتظر وايساد تا كمند روپوشش رو در بياره و بعد با يه لبخند و سلام و احوال پرسي گرم با من و ناديا روي مبل دو نفره اي نشست و با دست به كمند هم اشاره كرد تا كنارش بشينه و بعد رو به ناديا و با لبخند گفت:

- احوال ناديا خانوم. چيه نفس نفس ميزني؟ نكنه داشتين دو تايي كشتي ميگرفتين؟

- هه هه. خنديدم. واقعا كه.

ماني ناگهان جدي شد و چشم دوخت به ناديا و ثانيه اي بعد عصبي و در جواب ناديا ادامه داد:

- واقعا كه چي؟ منظورت چيه ناديا؟

- منظورم چيه؟ آره؟ چرا لال شدي؟ چرا صدات رفته ته حلقت؟ چرا هيچي بهش نميگي؟

كمند نگاهش تلخ بود و سرش پايين و حس ميكردم شونه هاش ميلرزه. ماني دستش رو آروم پشت شونه هاي كمند گذاشت و نگاه خسته و عصبيش رو به ناديا دوخت و:

- چرا بايد چيزي بهش بگم؟ البته هر چي كه بايد بهش ميگفتم رو گفتم. ديگه خودشه كه بايد تصميم بگيره.

- تو حالت خوبه؟ پس تو چي؟ يه سال باهات بازي ک.....

ماني نذاشت حرفش رو ادامه بده و بين حرفش پريد و دوباره:

- ناديا ناديا هيچي نگو. حرفي نزن كه بعد پشيمون بشي. تو چي ميدوني كه داري قضاوت ميكني؟ هان؟ ما يه سال با هم دوست بوديم. با هم ميرفتيم ميومديم ولي اين دليل عشق و دوست داشتن نيست. من اگه با كمند يه سال رفتم اومدم با تو حداقل ده برابرش رفتم اومدم پس يعني بايد روزي كه تو عاشق پيمان شدي محكومت ميكردم؟ هان؟

- اما اون فرق ميكنه. تو پسر عموي مني. چه ربطي داره؟

- ناديا بس كن. پسر عموي مني هم شد توجيه؟ كدوم پسر عمو دختر عمويي رو ديدي كه انقدر به هم وابسته باشند؟ اگه بخواي از رابطه من و كمند چنين برداشتي كني بايد از رابطه من و خودت صد برابر غليظ ترش رو برداشت كني.

بالاخره ماني زبون باز كرده بود. خوشحال بودم چون بالاخره ميخواست دردش رو بگه. خودش رو خلاص كنه. شايد اين بهترين راه برا آروم شدنش بود. وقتش رسيده بود.

ماني يه مكس طولاني كرد و درست زمانيكه دوباره دهن باز كرد آيفون به صدا در اومد و من از روي مبل بلند شدم و ماني هم كلامش رو قطع كرد و ناديا هم با بهت به ماني خيره شد و كمند هنوز سر به زير نشسته بود. آريانا بود. در رو زدم و در بالا رو هم باز كردم. به ثانيه نكشيد كه آريانا با يه اخم غليظ از در تو اومد. خنده ام گرفته بود.

كمند بعد از هشت سال دوباره با ديدن امير تو دفتر من و اونم كاملا تصادفي و تو يه نگاه عاشق شده بود و مريم رو يادش رفته بود. دختر امير براش مشكلي نداشت و حتي تمام بلبل زبوني هاي دختر بچه و آمار دوست دخترهاي امير رو دادنش هم بي تاثير شده بود و حالا تنها مشكلش مخالفت خونواده اش شده بود. ماني سكوت كرده بود و حالا دست تو دست كمند روي مبل نشسته بود و ميخواست زندگيش رو برا ناديا بشكافه و آرياناييي كه فكر ميكردم ديگه بيرون

گود نشسته تر از اون وجود نداره با يه اخم غليظ روبروي در و زل زده به كمند ايستاده بود و ناديا داشت سنگ همه رو با هم به سينه ميزد.

با ورود آريانا ناديا سري تكون داد و اينبار با غيض رو به ماني زمزمه كرد

- خوب؟؟؟ داشتي ميگفتي.

- حرفام رو زدم.

- نه كامل نزدي. تازه به جاهاي جالبش رسيده بوديم. ميشه بفرماييد پس اگه رو حساب پسر عمويي هميشه كنار من نبوديد رو چه حسابي بوده؟

- رو همون حسابي كه كنار كمند بودم.

- ماني منو نپيچون. خودت خوب ميدوني من نه از سياست چيزي حاليم ميشه نه از به در گفتن و ديوار شنيدن نه از تو لفافه حرف زدن. پس رک و پوست كنده حرف بزن تا حاليم شه.

- وقتي بيست سالم بود عاشق شدم. عاشق دختري كه حاضر بودم جونمم براش بدم. يه دختر بچه تخص و شيطون كه از ديوار راست بالا ميرفت. تازه رفته بود كلاس اول و ديگه فكر ميكرد خيلي بزرگه. البته حقم داشت. انقدر كه مامان باباش بهش ميگفتن تو ديگه بزرگ شدي. بايد خودت همه كارت رو بكني. خيلي در حقش زور ميگفتن ولي باعث شد محكم بشه. زود بزرگ بشه. تنها كاري كه ازم بر ميومد از دور مراقبش بودن و كمک كردنه بهش بود. اون بزرگ شد و من و آريانا هواشو داشتيم. اون عاشق شد و من براش آرزوي خوشبختي كردم. پا پيش نذاشتم. ميدوني چرا؟ چون عشق با يه جرقه تو يه لحظه يه آن مياد سراغ آدما. ولي زوري نمي ياد. اون دختر با يه نگاه عاشق شده بود. عاشق كسي كه به ظاهر بزرگترين دشمنش بود. كسي كه دستش رو رو كرده بود. وقتي رنگ نگاهش عوض شد، خواهرم شد. ديگه نگاه كردن به چشماش گناه شد. به شوهرش گفتم. همه چيز رو گفتم حتي بهش گفتم بخواد ميرم جايي كه حتي يه ثانيه هم فكر نكنه سايه ام رو زندگيشه و چشمم به ناموسش. اما مرد بود طرفم. خيلي مرد بود. بهم لبخند زد و گفت خوشحالم كه زنم يه برادري داره كه تا پاي جون پشتش باشه.

ماني هنوز داشت حرف ميزد و ناديا گيج نگاهش ميكرد. حقم داشت. رازي رو داشت ميشنيد كه تو اين 23 سال يكبار هم به مغزش خطور نكرده بود. آروم از روي مبل بلند شدم و كنار ناديا نشستم و تو آغوشم گرفتمش و من ادامه دادم كلام ماني رو. چون واقعا حس ميكردم كلافه ست. اما بايد اينو به ناديا ميگفت. خودم خواسته بودم بهش بگه و اون بهترين زمان رو انتخاب كرده بود.

وقتي ماني بهم گفت چه احساسي بهت داشته اول داغون شدم. برام سخت بود قبول حرفاش. فكر ميكردم اومده بهم بگه رامو بكشم و برم ولي بعد از تعريف كل ماجرا بهم گفت سپردمش به تو. بيشتر از چشمات مراقبش باش. نذار يه خوار به چشمش بره و بدون هر لحظه و هر جا كمک بخواي ازت دريغ نميكنم و جونمم ميدم چون تو انتخاب بهترين كس ام هستي و براي منم بهترييني.

با تو عقد كردم و چند ساعت بعد اون بلا سرت اومد. مرده ات رو بردم بيمارستان و حتي جرات نگاه كردن به ماني رو هم نداشتم. چي ميگفتم بهش. كه تمام زندگيت رو سپردي بهم و من اينجوري مواظبش بودم؟ ميفهميدم درد ميكشه. ديوونه شده بود. ولي تو اون شرايط هم پشتت وايساد. پشت منم وايساد. دستم رو گرفت و بلندم كرد. اگه نبود سر پا نميشدم ولي مردونگي رو در حقم تموم كرد و تو سخت ترين لحظه ها بهم ثابت كرد كه بيشتر از دو تا چشمم ميتونم بهش اعتماد كنم. نگاهش پاک بود. بارها زير نظر گرفتمش. بارها وقتي كنارت بود خواستم امتحانش كنم ولي حتي يكبارم به خطا نرفت. دستش جز نوازش برادرانه بالا نرفت. نگاهش جز نگاه برادر نبود.

وقتي با مامانت رفتي كه ازم دور باشي اينبار من بودم كه تو رو بهش سپردم و حقا كه باز بهم ثابت كرد كه روش بايد قسم بخورم. بهم گفت به كسي كه دوستش داره قسمش دادي كه به من حرفي نزنه از افتادنت ولي حقم بود بدونم چون تو خواهرشي. خواهري كه وظيفه اش بوده به شوهرش بگه زنت مشكل داره. بهم گفت پيشت باشم ولي به احترام قسم تو بروز ندم چيزي رو. تا عمر دارم مديونشم.

ماني حرفم رو پي گرفت و رو به ناديا:

- حالا بايد به بهترين دوستم كه عاشق يكي ديگه ست چي بگم به نظرت؟ خودخواهي نيست بهش بگم دوستش نداشته باشه؟ نره دنبال عشقش؟

بعد از اين حرف آروم دستي پشت شونه كمند كشيد و بي هيچ حرفي از روي مبل بلند شد و براي آخرين بار چشم دوخت به كمند و:

- كمند براي آخرين بار بهت ميگم امير لياقتت رو نداره. امير لياقت اينهمه پاكي و سادگي روح و جسم تو رو نداره. نميگم من لياقتت رو دارم. نميخوام فكر كني برا خاطر خودم اين حرفا رو ميزنم. برا من گذشتن سخت هست ولي ميگذرم اما دلم نميخواد كسايي كه تو زندگيم ازشون ميگذرم يه روز غم رو تو چشماشون ببينم. پشيموني رو بخونم. پس اگه رفتي پشيمون برنگرد. هيچوقت.

بعد آروم از حال رفت و ثانيه اي بعد صداي به هم خوردن در نشونه رفتنش از خونه بود.

با رفتن ماني، ناديا تقريبا مات روي مبل و تو سكوت كامل فرو رفت. كمند براي ثانيه اي به من چشم دوخت ولي قبل از دهن باز كردن، آريانا عصبي روبروش ايستاد و شروع كرد به حرف زدن:

- كمند خانوم ميدوني چيه؟ گاهي بايد از عشقت بگذري. تو خودت نابودش كني. ميدوني چرا؟ چون بعضي عشق ها عاقبت ندارن. خودمون ميدونيم آخرشون به كجا ميرسه ولي ميخوايم خودمون رو گول بزنيم و چشمامون رو ببنديم ولي فكر ميكني تا كي ميتوني چشمات رو ببندي؟ منم عاشق شدم. خوب ميدوني عاشق كي. مريم. مريمي كه روزي با عشق تو و پي هوس رفته بود. چشمام رو بستم چون لااقل سرش به سنگ خورده بود و دوباره اون راه رو نرفته بود ولي در نهايت يه شب كه تنها لاي چشمم رو باز كردم حقيقت مثه پتک تو سرم فرود اومد. حالا عشق تو جلوت وايساده. همون عشقي كه تو رو تمام و كمال ميتونست داشته باشه ولي هوسش جلوتر از مثلا عشقش بود. نه يه بار نه دو بار چنديدن و چندين بار. بارهايي كه نتيجه اش دو تا بچه ست. يه پسر و يه دختر. پسرش رفت و اميدوارم خوشبخت بشه ولي دخترش كنارشه. همون دختري كه فردا به تو شايد به چشم زن بابا نگاه كنه. به بچه تو به چشم دشمن نگاه كنه. به چشم يه مزاحم كه جاشو گرفته. ميخواي تا ابد چشماتو ببندي؟ گوش هات رو بگيري؟ فكر كردي اگه فردا بريدي كي پشتت مي ايسته؟ فكر ميكني تو آخرين زن زندگيش ميشي؟ نميدونم تويي كه بايد تصميم بگيري ولي من اومدم فقط يه چيز رو بهت بگم. اونم اينكه وقتي ناديا براي ماني شد خواهر، رنگ چشماش برگشت. درست رنگ چشماي من امروز شد. ولي وقتي ديشب ديدمش رنگ چشماش ديگه ماني ديروز نبود. ميفهمي حرفام رو. مطمئنم تو هم نگاه آدم عاشق رو ميفهمي. ماني مرد بزرگيه. ميگذره ولي هر بار كه ميگذره داغون تر ميشه. خوشبختيت رو ببينه سر پا ميشه. فكر ميكني خوشبخت ميشي؟ اگه با امير خوشبخت ميشي برو چون ماني داغون نميشه ولي اگه يه درصدم فكر ميكني كه خوشبخت نميشي نذار گناه داغون كردن وجود ماني گردنت بيفته. جواب پس دادنش سخته. خيلي سخته.

آريانا حرفاش رو زد و ثانيه اي بعد اونم در رو بست و رفت. من موندم و ناديايي مبهوت و كمند كلافه. چاره اي نداشتم جز اينكه كمند رو هم ردش كنم تا ببينم ناديام رو چيكار كنم. رو كردم به كمند و سكوت رو شكستم:

- تصميمت چيه؟ واقعا امير رو ميخواي؟ اگه انقدر عاشقشي پس حتما تا تهش رو هم فكر كردي. من حرفي ندارم. راضي كردن مامانت با من ولي بهت يه پيشنهاد دارم. اونم اينكه تا پنجشنبه صبر كني. اونم دعوته مهموني. هر

تصميمي داشتي ميتوني پنجشنبه بهش بگي. ولي نظر من اگه هنوزم برات مهمه و هنوزم بهم اعتماد داري بايد بگم ماني مرديه كه ميتونه خوشبختت كنه. چون مردِ. ولي بازم خودت ميدوني.

ناديا بالاخره سكوتش رو شكست و رو به كمند با بغض زمزمه كرد:

- تو هم ماني رو دوسش داري مگه نه؟

كمند تنها تو سكوت به ناديا نگاهي كرد و ثانيه اي بعد خونه مون بود و من و ناديا تو آغوشم. ناديايي كه اونشب سكوت كرد و اشك ريخت و تو خواب و بيداري بهم گفت:

- من نميدونستم ماني.... من مثل آريانا بود برام... من.... من....

- شش هيچي نگو. هر چي بوده گذشته و حالا ماني همون برادريه كه هميشه فكر ميكردي. بهش هميشه احترام بذار و فقط براش آرزوي خوشبختي كن. اون مرد بزرگيه.

ساعتها پيش پيمان خوابش برده بود و من حالا باز تنها بودم و تو تنهاييم داشتم با خداي خودم حرف ميزدم. همون خدايي كه يه روز سرش داد زده بودم و بهش پشت كرده بودم ولي اون پشتم مونده بود. دوباره خنده رو مهمون لبهام و گرمي رو مهمون خونه ام كرده بود. و من شرمنده بودم. مني كه هميشه فقط خودم رو ديده بودم و درد هيچكس رو نديده بودم. درد ماني هم درد بود. دردي كه من نديده بودمش. درد آريانا هم درد بود. اما اونم نديده بودم. و حالا ميفهميدم درد كمند چقدر بزرگه. حالا وقتش بود كه درد اونا رو ببينم. خود بيني بس بود. اون شب با خداي خودم حرف زدم. درد دل كردم. از درد عزيز ترين هام باهاش حرف زدم و ازش خواستم در جواب تمام پشت كردنام و نفرين كردنام و فريادهام يه بار ديگه بزرگي كنه و دل عزيزترين هام رو شاد كنه تا همه مون دوباره بخنديم. تا خنده رو رو لباي ماني ببينم و آروم بگيرم. آره منه خودخواه باز رو انداخته بودم به همون خداي هميشه صبور و بزرگم. همون كه خطاهام رو نديد گرفته بود و جواب هاي رو با هوي نداده بود.

.....

سالن تو سكوت كامل فرو رفته بود و همه سرها روي ورق هاشون بود. انتهاي سالن ايستاده بودم و زير چشمي پيمان رو نگاه ميكردم و خاطرات سالها پيش رو مرور ميكردم. با بالا رفتن دست يكي از دانشجوها ناچار نگاه از پيمان گرفتم و به طرف صندلي رفتم و كنار پاي شر ترين دانشجوي كلاسم ارغوان خم شدم تا سوالش رو جواب بدم.

براي ثانيه اي سنگيني نگاه پيمان باعث شد سرم رو به طرفش بلند كنم ولي نگاهش به ارغوان بود. ثانيه اي روي ارغوان دقيق شدم و بعد از پاسخ دادن به سوالش كه تقريبا اصلا سوال نبود از كنارش دور شدم و به طرف پيمان رفتم كه پيمان مثل برق از كنارم رد شد. مسيرش رو با چشم دنبال كردم. مقابل صندلي ارغوان ايستاد و دوباره همون طعم گس تو بينيم و همون اخم عميق سالها پيش تو چشمم نشست. خاطرات زنده شدن. انگار اين من بودم نه ارغوان. اخمي كه حالا روي ارغوان نشسته بود. ارغواني از جنس من. لبخند زدم. لبخندي پر رنگ و آروم. به طرف ارغوان و پيمان رفتم و با صدايي آروم رو به پيمان:

- دكتر راستين تو سالن بيروني يكي از دانشجوهاتون سوال دارن.

بعد نگاه ملتمسم رو به چشماش دوختم و وادارش كردم به خروج از كلاس و مقابل ارغوان دستم رو دراز كردم و برگه رو ازش گرفتم و با صداي آروم و لبخندي مطمئن:

- تقلب رو بو ميكشه. يه روز منم خداي تقلب بودم ولي ازم تقلبم رو گرفت. اول گفت بهتره برگه ام رو بدم. دست كم گرفتمش و عاقبت يه خط قرمز و يه 0.25 نصيبم شد. تا برنگشته برو.

ارغوان بي هيچ حرفي رفت و چند ديقه بعد پيمان كنارم ايستاد و با لبخندي محو و نگاهي دلخور:

- بازم تقلب؟ داشتيم؟

- ياد خودم افتادم. نذاشتم اشتباه منو تكرار كنه.

بعد شونه اي بالا انداختم و از كنارش رد شدم به طرف انتهاي سالن و بعد نگاهم رو با لبخند مهمونش كردم و در جواب لبخند شيرينش رو هديه گرفتم.

.....

و حالا تو اين سكوت و خنكاي پاييزي اين منم ناديا راد استاديار حقوق خصوصي و در حال كار كردن روي تز دكترام دست تو دست شوهرم پيمان راستين در حال قدم زدن روي جدول كنار ته دنيامون. همون جدولي كه يه روزي براي اولين بار روش راه رفته بوديم. راه ميريم و تو سكوت و با نگاه و فشار دستامون با هم حرف ميزنيم. از فردا. از روزي كه دختر يا پسرمون هم با ما اولين قدم هاش رو روي اين جدول راه بره. و شايد روزي اون هم با زنش يا شوهرش و شايد مثل پدرش با كت و شلوار يا مثل مادرش با گرمكن روي همين جدول راه بره و بخنده.

كنارمون صداي غر غر ها و جيغ جيغ هاي مينو دختر 3 ساله كمند و ماني مياد كه با اصرار ميخواد مثل من و پيمان از روي جدول راه بره اما چشم غره هاي كمند به مينو و ماني به من و پيمان مانعش شده.

پشت سرم آريانا فارغ و خندان و دست در جيب راه ميره و هنوز دنبال نيمه گم شده اش ميگرده. نيمه اي كه شايد همين امشب پيداش كنه و شايد.....

با حركت سريع آريانا كه در حال دويدن از كنارمون ميگذره صدامو كمي بلند تر ميكنم و ميپرسم:

- كجا؟ چي شد آريانا؟

- دختره ديوونه رفته درست لب پرتگاه چرخ چرخ ميزنه. يه سنگ از زير پاش در بره با مغز رفته تا ته.

پيمان نگاه خندانش رو به من ميدوزه و ثانيه اي بعد دختر مبهوت رو ميبينم كه به آريانا و دست گره خوردش دور شونه هاش خيره شده و لبخند محوي و بي دغدغه اي روي لبهاشه و نگاه پر غضب آريانا كه چشم از دختر بر نميداره.

شايد همون دختر باشه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

انتهاي جدول پيمان نوشيدن يه فنجون قهوه رو پيشنهاد ميده و من با لبخند چشم ميدوزم به بستني دست مينو كه از كمند و ماني باج گرفته و دقايقي بعد تو يه دستم بستني قيفي چند رنگ و دست ديگه ام ليوان قهوه نيمه برگشته و تو دست پيمان چند برگ دستمال كاغذي و روي لبش يه لبخند پر رنگ و تو نگاهش دنيايي عشق نشسته.

پايان

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرویدوتبلت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ(جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندروید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدوpdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندروید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندرویدوpdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزي شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت وpdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در یابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگي غير مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگي من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم ازعشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط براي یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگري(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com